



فصل یکم

او آمد، اما لباسی دیگر چهره اش در اولین لحظات نا آشنا می نمود، ولی لبخند زیبایش او را همان
آشنای قبلی معرفی میکرد. به محض دیدنش جلو رفتم بارها نزد خود این صحنه را تجسم نموده و
برخوردم را تمرین کرده بودم. با اینحال مطمئن هستم که باز چهره ام مرا بی نهایت دستپاچه نشان می داد
و صدایم از شدت هیجان می لرزید.

سلام کردم. نگاهش طور خاصی بود، گویا برایش آشنا بودم ولی صدایش پر از تردید بود.

- ۰۰۰ سلام

- امیدوارم حالتون خوب باشه و مصدومیتتون بهبود پیدا کرده باشه.

- آه... شناختمتون

- بله من هفته قبل... خاطرتون که هست، موقع باز کردن در ماشین بعلت عجله زیاد متوجه شما نشدم و
این بی دقتی باعث شد در به پای شما بخوره و صدمه ببینید.

- صدمه؟ شوخی می کنید؟... من که همون موقع هم عرض کردم چیز مهمی نیست.

- بله فرمودید، ولی من بازم نگران بودم

خندید و گفت "نگرانی شما بیهوده بوده، همان طور که می بینید من در سلامت کامل بسر می برم"

برخورد بارهگذاران باعث شد بخاطر بیاورم درست در وسط پیاده رو ایستاده ایم. با چهره ای خجالت زده
گفتم: "اگه اشکالی نداره بقیه صحبت رو توی ماشین ادامه بدیم، اینجا نمی شه صحبت کرد، چون ظاهرا
سد معبر کردیم.

- ولی من فکر نمی کنم مسیر هامون یکی باشه

- خوب اشکالی نداره.

- ولی ۰۰۰

- تمنا می کنم تعارف نفرماید

چند لحظه بعد او در اتومبیل من بود . حتی خودم هم نفهمیدم چگونه اتفاق افتاد . از خوشحالی سر از پا نمی شناختم . بلافاصله حرکت کردم . برای آن که سر صحبت را باز کرده باشم و سکوت را بشکنم ، پخش ماشین را روشن کردم و گفتم : " صدای موسیقی که شما رو اذیت نمی کنه "

- نه بر عکس من به موسیقی علاقه دارم .

- چه جالب ! درست مثل من .

او بار دیگر سکوت کرد و من نمیدانستم این بار چطور شروع کنم . به ناچار پرسیدم : " نفرمودید از کدوم طرف باید برم . "

- از هر مسیری که به مقصد خودتون میرسه . منم سر همین خیابون زحمت رو کم می کنم

- زحمت کدومه خانم ؟ اگر افتخار بدید ، می خواستم شما رو به مقصد برسونم .

- آخه مسیر من خیلی طولانیه . می ترسم بنزین شما ته بکشه .

- در حال حاضر باک ماشین پره ، ۴۰ لیتر بنزین دارم ، اگر هم کم اومد از پمپ بنزین های سر راه استفاده می کنیم ، مگه گیر نمی یاد ؟

در آینه نگاهش کردم ، خندید و گفت : " نه ، در محله ما همه درشکه سواری می کنن ، اون که نیازی به بنزین نداره ، با گاه و یونجه راه می ره .

- مسئله ای نیست تجربه سوخت جدید به گمونم برای ماشین ما هم شیرین باشه ، حالا می تونم خواهش کنم مسیر تون رو بفرماید .

- خودتون خواستیدها ... پس فعلا تا میدان گلها تشریف ببرید .

- فعلا ، یعنی بعد از اون هم امیدوار باشم که در خدمتتون هستم ؟

- گفتم که مسیرم طولانیه .

- هر چی طولانی تر بهتر .

- چرا؟

می خواستم بگویم برای آنکه بیشتر از مصاحبت شما فیض ببرم ، ولی نتوانستم و تنها به لبخندی بسنده کردم . در همان حال پرسید : " شما چه کاره هستید ؟ "

با وجودی که از سوالش جا خورده بودم ، ولی خیلی خوشحال شدم ، چون به هر حال زحمت آغاز بحث را برایم کم کرده بوده . پاسخ دادم : " شما چی فکر می کنید ؟ "

- پزشک هستید؟

- پزشک ؟ نه ، چطور چنین فکر کردید ؟

اشاره ای به بدنه ماشین کرد و گفت : " بخاطر این ... خیلی گرون قیمته ، نه ؟ "

- شاید ... شما دوست داشتید مصاحبتون یه پزشک باشه ؟

- خندید ، از همان خنده های خاص که در اولین نظر توجه ام را جلب نموده بود ، در حین خنده گفت : " نه ، برای من چه فرقی می کنه ؟ "

- پس اجازه بدید خودم بگم ... من کارمند هستم .

- که این طور ! پس این ماشین باید متعلق به رئیس شما باشه ، تصورش رو بکنید اگه الان آقای

رئیستون شما رو با این ماشین ببینه ، فردا صبح تو شرکت چه بلوایی بر پا می شه !

این مرتبه من از حرفش به خنده افتادم ، و با صدای بلند خندیدم . ابروانش را درهم کشید ، اخم هم به اندازه خنده در صورتش برانزده بود . با لحنی پشیمان سوال کردم : " ناراحت شدید ؟ "

با وجودی که پاسخش منفی بود ، اما لحنش چیز دیگری می گفت ، لذا بار دیگر گفتم منو ببخشید ، می دونید شما خیلی جالب حرف می زنید .

- جالب یا مسخره

از تحکم کلامش دانستم که حدسم درست بوده و او عصبانی است ، عصبانی تر از آنچه تصورش را کرده بودم ، برای همین هم دلجویانه ادامه دادم : " من ... من اصلا منظوری نداشتم . "

سکوت کرد و از پنجره به بیرون خیره شد . نمی خواستم چیزی بگویم . می ترسیدم ناراحتی او را تجدید نمایم . در آن لحظه خود را بخاطر برخورد نامناسبم سرزنش می کردم ، حتی هنوز هم از حرفهای بی ملاحظه ای که زدم عصبانی هستم ، چون با اعمال و گفتار مسخره چندین مرتبه موجود زود رنجی چون او را از خود رنجاندم . در آن لحظه فکرم کار نمی کرد . نمی دانستم واقعا رفتارم تا این حد ناشایست بود؟ با این حال باز هم نتوانستم سکوت کنم و گفتم : " مایلید راجع به شغلم بیشتر توضیح بدم ؟ "

بی علاقه سر تکان داد و اعلام بی تفاوتی کرد ولی من به روی خود نیاوردم و ادامه دادم : می دونید خانم ... اسمتون رو هم نمی دونم .

لحظه ای مکث کردم ، شاید نامش را بگوید ، ولی او همچنان سکوت کرد ، و من که چنین دیدم به ناچار ادامه دادم : " همون طور که عرض کردم من در یک شرکت بازرگانی فعالیت می کنم . اونروز که برای بار اول شما رو زیارت کردم ، بخاطر دارید ؟ من به یه جلسه می رفتم ، بین راه ماشین خراب شد و راننده مجبور شد ماشین رو به تعمیرگاه ببره ، منم ناچار با ماشین خودم راه افتادم . انقدر عجله داشتم که حتی موقع پیاده شدن متوجه شما نشدم ...

باز هم در آینه نگاهش کردم ، تا از چهره اش بخوانم ، که هنوز هم از من عصبانی است یا نه ؟ ناگهان سرش را بالا آورد ، در یک لحظه نگاه هایمان با هم تلاقی کرد و من شرمنده و خجل و از همه بدتر بشدت دستپاچه سرم را پائین انداختم و ادامه دادم : " باور می کنید من تمام این هفته رو راس همون ساعت اونجا بودم ؟ "

چشمانش از تعجب گرد شد و پرسید : " برای چی ؟ "

- براتون نگران بودم .

با شیطنت پرسید : " پس چرا همون روز پیگیر قضیه نشدید ؟ "

نمی دانستم چه بگویم . اجازه ندادم سکوت طولانی شود و گفتم : " خوب مسلما کارتون از یه غریبه مهمتر بوده ؟ "

نمی دانم چرا از کلمه (غریبه) خوشم نیامد و معترضانه تکرار کردم: "غریبه؟"

- بله غیر از اینه؟

- ولی من در مقابل شما احساس دیگه ای داشتم.

- چه احساسی؟

- نمی دونم، هر چی بود احساس غریبه گی نبود.

- شما پسرها نمی تونید قصه تازه تری برای ما بسازید.

از حرفش ناراحت شدم، ولی شاید حق با او بود، شاید بارها این سخنان را از دیگران شنیده بود و برایش تکراری بود. به چهارراه نزدیک شدیم بی آنکه بخواهم پام را از روی پدال گاز برداشتم، چراغ زرد با سستی من به قرمز تبدیل شد. او که متوجه گردیده بود گفت: "شما به رنگ قرمز علاقه دارید؟"

- خیر چطور؟

- پس چرا آروم رفتید تا رنگ قرمز چراغ رو زیارت کنید؟

سرم را به طرفین تکان دادم و چیزی نگفتم. او با لبخند شیرینی گفت: "این بار من باید از شما سوال کنم که ناراحت شدید؟"

- نه ناراحت نشدم.

- ولی این طور بنظر می رسه.

- من هیچ وقت از دست شما ناراحت نمی شم.

- طوری حرف می زنید که انگار قراره ما سالها با هم در ارتباط باشیم.

می خواستم بگویم چرا که نه؟ اما چیزی نگفتم، نگاهی به جلو انداختم، تا انتهای خیابان ترافیک سنگین، اما روان بود. در دل آرزو کردم به یکی از آن گره های کور ترافیک برخورد کنیم و تا ساعتها در راه

بمانیم ، اما این طور نشد از طرف دیگر راه زیادی هم تا مقصد باقی نمانده بود . می خواستم بجای حاشیه روی، اصل مطلب را بگویم ، ولی این کار هم ساده نبود . بالاخره گفتم :

- اسمتون رو نگفتید .

- منم اسمی از شما نشنیدم .

- شاید علت این باشه که سوال نفرمودید .

- باید می پرسیدم .

- اگر تمایلی به شنیدن داشته باشید .

- تمایل؟ برام فرقی نمی کنه .

- ولی من خیلی دوست دارم اسم شما رو بدونم .

- بهتون اجازه می دم هرچی که دوست دارید صدام کنید .

- از لطفتون ممنون ، ولی اگه اجازه بدید ، ترجیح می دم شما رو با نام اصلیتون صدا کنم

- از نظر من مانعی نداره ، من نیلوفر هستم .

چقدر اسمش بنظرم زیبا و برازنده آمد . اسم یک گل زیبا برای موجودی یه زیبایی و ملاحظت او واقعا

شایسته بود گفتم : " اسم بسیار زیبایی دارید . منم کیانوش مهرنژاد هستم . از آشنایی با شما هم واقعا

خرسندم . "

- متشکرم

بعد دل را به دریا زدم و بعد از سکوت چند دقیقه ای گفتم : " می دونید ، من حرفای زیادی برای گفتن

دارم . "

- برای من ؟

- بله .

- خوب پس چرا ساکتید؟

- شاید برای گفتن این حرفا خیلی زود باشه و شما هرگز اونا رو باور نکنید .

- از حرفای شما تعجب می کنم ، هنوز نیم ساعت بیشتر از آشنایی ما نگذشته ، ولی شما ادعا می کنید ، حرفای زیادی برای گفتن دارید و تازه انتظار دارید من حرفای شما رو باور کنم .

- قبول دارم که کمی احمقانه است ، ولی خواهش می کنم این طور قضاوت نفرمایید من شما رو هشت روز پیش زیارت کردم و این فرصت کافیه تا آدم یه دنیا حرف در دلش ذخیره کنه ، در این چند روز من دائما بشما فکر می کردم، در حالیکه مطمئن هستم شما هرگز بعد از اون اتفاق حتی یکبارم منو بخاطر نیاوردید ، برای شما اون تصادف یک اتفاق ساده بود ، ولی برای من یک حادثه زندگی ساز

- خدای من باور کنید من متوجه حرفای شما نمی شم .

- کاش میتونستم براتون توضیح بدم ، ولی متاسفانه قادر نیستم ، چون شما برای من انقدر تازه و پر اهمیت هستید که حتی نمی دونم باید اسمتون رو چی بذارم؟

سکوتش برایم شجاعتی به ارمغان آورد که بتوانم ادامه دهم : " شاید حرفام با بیان مناسبی ادا نمی شن ، می دونید قبل از اینکه شما رو بینم سعی کرده بودم تمام حرفای امروزم رو دیکته کنم تا راحت تر براتون شرح بدم ، ولی ظاهرا بیهوده بوده ، چون همه رو فراموش کردم ... نمی دونم چطور بگم شما باعث شدید من زندگی رو بخاطر بیارم من قبل از دیدار شما ...

یکباره وسط حرفم پرید ، از این عمل او جا خوردم ، ولی او بی اعتنا و با سرعت گفت: " اجازه بدید من ادامه بدم ، من قبل از دیدار شما هرگز به هیچ دختر دل نبسته بودم ، اما شما این دژ چندین ساله رو در هم شکستید و من برای اولین بار دل سپردم که مسلما آخرین بار هم هست ، حالا هم قصد بدی ندارم ، باور کنید می خواستم با هم آشنا بشیم و اگر دیدیم تفاهم اخلاقی داریم یک زندگی مشترک رو پایه ریزی کنیم و...و...و... می بینید دقیقا حرفهایی رو زدم که شما قصد گفتن اونا رو داشتید ، اگر دوست داشته باشید باز هم می تونم ادامه بدم گوش کنید آقا ، این حرفا برای من تازگی نداره ، از اینها زیاد شنیدم .

آنقدر گیج شده بودم که نمی دانستم چه بگویم . کنار خیابان بحالت پارک ایستادم . نمی توانستم در چنین شرایطی ادامه دهم . فوراً دستش را روی دستگیره در گذاشت گویی نگه داشته بودم تا او پیاده شود با عصبانیت پرسیدم : " کجا؟ "

و او خونسرد پاسخ داد. " فکر نمی کنم هنوز هم قصد داشته باشید منو برسوینید. "

- خیالتون راحت باشه ، من هنوز سر حرفم هستم . شما رو می رسونم حتی اگر با کلمات نیشدارتون تمام طول راه عذابم بدید .

- به قول خودتون این حرفا برای دیدار اول خیلی زوده .

- من آدم صریحی هستم خانم ، حرفامو بی پرده می زنم ، از حاشیه رفتن هم خوشم نمی آد .

- از این صفتتون خوشم اومد .

- گوش کنید نیلوفر خانم ، من برای خوشامد شما حرفی نزدم ، واقعیت رو گفتم . من آنقدر درد سر و مشغله فکری دارم که فرصت خوندن رمانهای عشقی رو ندارم . عاشقانه حرف زدن هم بلد نیستم ، چون نه از کسی شنیدم ، نه به کسی گفتم .

- مگه من از شما حرفای عاشقونه خواستم ؟

- نه می دونم گوش شما از این حرفا پره

- شما خیلی عصبی هستید . من ترجیح می دم بقیه راه رو تنها برم

برای آنکه به ماندن مجبورش کنم حرکت کردم . فکر می کنم در آن لحظه کمی زیاده روی کردم ، شاید علت آن لحن آزار دهنده او بود ، ولی با این حال نمی خواستم مصاحبتش را آسان از کف بدهم ، زیرا آسان به دست نیآورده بودم پرسیدم : " بعد از میدون به کدوم سمت برم؟ "

- من میدون پیاده می شم .

- آخه چرا؟ مگه به مقصد رسیدید؟

- بله

- یعنی شما تو میدون منزل دارید

- درست وسط میدون ، من تو چادر زندگی می کنم

- باید خیلی جالب باشه .

- چی؟

- زندگی چادر نشینی ، جالب نیست؟

با سر تائید کرد و دوباره پرسیدم: " نگفتید از کدوم طرف؟"

- خیابون سمت چپ

از جلو خیابان رد شدم با تعجب پرسیدم: " مگه نشنیدید اون خیابون رو گفتم " در آینه به او که با انگشت به خیابان اشاره می کرد نگاه کردم و گفتم " دیر گفتید خانم باید یه دور دیگه بزنم الان بر میگردم "

در حالیکه دور میدان گردش می کردم به حرف خود خندیدم ، چون توجیه جالبی برای وقت کشی کرده بودم . داخل خیابان شدیم . دو طرف خیابان را انبوه درختان سر به فلک کشیده احاطه کرده بود و سکوت دل انگیزی بر آن حکمفرما بود آهسته گفتم: " خیابون قشنگیه "

ماشین را به کنار خیابان هدایت کردم و ایستادم پرسید: بنزین تموم کردید؟

با لبخند پاسخ دادم: " خیر ، فقط فکر کردم شاید مایل باشید این مسیر رو پیاده طی کنیم "

لحظه ای درنگ کرد گویا نمی دانست چه بگوید ، بعد گفت: " تنها؟"

- مگه من می ذارم

- پس شما هم می یاید؟

- البته با اجازه سرکار.

- در این صورت ترجیح می دم پیاده روی رو به فرصت دیگه ای موکول کنم .

- امر، امر شماست

این مرتبه با صدای بلند خندید ، احساس کردم دیگه هیچ رنجشی از او ندارم در همان حال خنده گفت :
"چه بامز!"

پاسخی ندادم و آهسته به حرکت در آمدم یک مرتبه گویا چیزی بخاطر آورده باشد ، پرسید : " گفتید
شرکت شما چه نوع شرکتیه ؟"

از اینکه در مورد کنجکاوی می کرد ، بسیار خوشحال شدم و با عجله گفتم : "بازرگانی ."

- خصوصی؟

- بله

- و شما اونجا چه می کنید؟

- من کارمند هستم

- کارمند آبدار خونه؟

- نه ، تو یه قسمت دیگه

- کدوم قسمت؟

- باید به سمت اشاره کنم؟

- البته اگر دوست داشته باشید؟

- من مدیر شرکت هستم

- مدیر عامل؟

- نه مدير كل

- دروغ كه نمي گيد؟

- فكر نمي كنم .

- خوب جناب مدير شما به منشي احتياج نداريد؟

- من رئيس ميخوام ، البته اگر شما پذيريد

كودكانه خندايد پرسيدم : " شما شاغل هستيد؟

- نه

خوشحال شدم . مي توانستم كاري در شركت به او پيشهاد كنم ولي او گويا فكرم را خوانده بود چون گفت: دنبال كار هم نمي گردم من فقط شوخي كردم ...

خوب كم بايد زحمت رو كم كنم .

به اين زودي رسيديم؟

- بله تقريبا

- يعني شما مي خوايد پياده بشيد؟

- خوب بله .

- چرا؟

چشمانش را كه از فرط تعجب گرد شده بود ، به من دوخت و گفت: چرا؟ شما مي خواستيد منو به مقصد برسونيد كه رسونديد ، حالا هم ديگه وقت خداحافظيه ، من سر چهارراه دوم پياده مي شم .

- منزلتون اونجاست؟

- بله

- اگه مسیر دیگه ای هم هست بفرمایید . خواهش می کنم تعارف نفرمایید

- متشکرم ، ولی من به مقصد رسیدم .

- از این که یکبار دیگه زیارتتون کردم و خوشبختانه سلامت بودید ، خیلی خوشحالم .

- متشکرم

لحظه ای سکوت کردم ، نمی دانستم چگونه ادامه بدهم ، ولی به هر حال زمان در حال گذر بود ، تا چند لحظه دیگه او می رفت و اگر آنچه را که میخواستم ، نمی گفتم شاید برای همیشه از دستش داده بودم ، به هر ترتیبی که بود برخورد مسلط شدم و سوال کردم : "امکان داره یکبار دیگه هم شما رو ببینم ؟"

با صدای بلند خندید ، حتی بلندتر از دفعه قبل حسابی جا خوردم و با خود فکر کردم : یعنی حرف من تا این حد مضحک است ؟ وقتی آرام گرفت گویا حال مرا از چهره ام دانست ، مسلما در آن لحظه بشدت سرخ شده بودم . اما با این حال با لحنی ب تفاوت گفتم : " این سوال رو چند مرتبه در ذهنت حلایجی کردی ؟ قبل از اینها منتظرش بودم ."

نمی دانستم چه بگویم ولی از حذفش هیچ خوشم نیامد ، بنابراین ترجیح دادم سکوت اختیار کنم ، ولی او سکوت را شکست و پرسید : " همین مرتبه به اندازه کافی خسته نشدی ؟"

بی آنکه ناراحتی خود را ابراز کنم پاسخ دادم : " مصاحبت با شما نه تنها باعث خستگی نمی شه ، بلکه خستگی رو هم از تن به در می کنه ."

لبخند شیرینی لبانش را زینت بخشید و گفت : " رفیق زود آشنا در مقابل این سوال انتظار چه جوابی از من دارید ؟ می خواهید بگم فلان روز ، در فلان خیابون و یا این شماره تلفن من هر وقت خواستید تماس بگیرید ؟ گوش کنید آقا من یکشنبه هفته گذشته برای تحویل گرفتن لباسم از خیاط به اون خیابون رفتم و برای اولین بار و خیلی تصادفی شما رو ملاقات کردم ، نمی دونم شاید بدشانسی شما بود که لباس نقصی داشت ، یکی از دوستانم برای رفع عیب اون رو پس فرستاد . امروز هم بنا بود خودش برای پس گرفتن لباس به خیاطی بره ، ولی کاری براش پیش اومد و من مجبور شدم خودم پیام ، می بینید همه چیز اتفاقی

بوده ممکن بود امروز دوستم به خیاطی بره و در اون صورت شاید هرگز من از اون خیابان گذر نمی کردم ، شما هم هرگز منو نمی دیدید . ولی حالا ، شما برای من قصه تعریف می کنید ...

بقیه کلماتش را نمی شنیدم ، قبل از چهارراه توقف کردم ، او مرا مسخره می کرد . لحنش پر کنایه و عذاب دهنده بود دستش را بر دستگیره در گذاشت . گویا قصد پیاده شدن داشت . با این که از او رنجیده بودم ، اما باز هم نمی خواستم بروم شاید برایم هیچ اهمیتی نداشت که او غرورم را شکسته بود . در را باز کرد ، حالا او می رفت و من می ماندم و این دل دیوانه و اسیر ، ولی نمی دانستم چاره چیست . نگاهش کردم ظاهرا قصد صحبت داشت وجودم را اشتیاق پر کرد دهان باز و عطش شنیدن تمام وجودم را در بر گرفت .

-۰۰۰ کرایه ما چقدر میشه ؟

این کلمات چون پتکی بر سرم فرود آمد . از شدت عصبانیت چشمانم سیاهی رفت . دلم میخواست بر سرش فریاد بزنم ، اما نمی توانستم . نگاهش کردم و تنها به جمله " کم لطفی نفرمایید " که ناخواسته با لحنی آرام ادا شد اکتفا کردم . در حین پیاده شدن بی تفاوت گفتم : " به هر حال متشکرم شما خیلی زحمت کشیدید ، مخصوصا با این مسیر طولانی و راه پر ترافیک .

به زحمت توانستم بگویم " خواهش می کنم "

به مجرد آنکه صدای بسته شدن در را شنیدم ، بی اختیار پایم را روی پدال گاز فشردم . ماشین از جا کنده شد ، زوزه کشان و با سرعت پیش رفت . اما هنوز به سر خیابان نرسیده پشیمان شدم ، بلافاصله دور زدم و بجای اول خود بازگشتم اما او رفته بود . چند دقیقه ای همان جا ایستادم و بعد بناچار بازگشتم .

با وجودی که در شرکت کارهای بسیاری انتظارم را می کشید ، بخانه آمدم قبل از هر کاری برای آنکه اعصابم کمی آرام گیرد ، دوش آب سردی گرفتم و قهوه ای گرم و غلیظ نوشیدم . آنگاه روی تخت دراز کشیدم . چشمانم را روی هم گذاشتم ، فکر کردم دیگر همه چیز تمام شده است ، درست مثل یک خواب . دیگر هرگز او را نخواهم دید ، تمام نقشه هایم نقش بر آب شد چرا او حرفهای مرا باور نکرد؟ من فکر می کردم او دختری است که می تواند زندگی ام را بسازد و تا عمر دارم همراه باشد ، ولی او حتی لحظه ای هم این فکر را نکرد... سعی کردم بخوابم اما تلاشم بی ثمر بود . بی اختیار برخاستم بطرف پارکینگ رفتم ، درست سر جای او داخل ماشین نشستم و پخش را روشن کردم موزیک ملایمی همراه با صدای نرم

خواننده که غزلی از حافظ را می خواند فضای داخل ماشین را پر کرد. بار دیگر چشمهایم را روی هم فشردم و همه آنچه را که اتفاق افتاده بود مجسم نمودم. احساس کردم صدای خواننده لحظه به لحظه دورتر میشود و پلکهایم سنگین میشود.

زمانیکه چشمهایم را گشودم ابتدا به ساعت نگاه کردم. تقریباً دو ساعت خوابیده بودم. بلافاصله یاد او در خاطر من نقش بست. با خود اندیشیدم آن بار احوالپرسی را بهانه کردم، این بار چه کنم؟ حتی اگر بتوانم بار دیگر او را ببینم، مسلماً مرا نخواهد پذیرفت. کاش بهانه ای داشتم که یکبار دیگر بر سر راهش قرار گیرم. ولی افسوس که همه چیز تمام شد و چه ناگوار. در آن لحظه بشدت احساس دلتنگی و شکستگی می کردم. هرچند او مرا تحقیر کرده و از خود رنجانده بود، اما برایم اهمیتی نداشت، با اولین نگاهش همه چیز را فراموش می کردم، ولی دیدار او محال بود

با ناامیدی از جای برخاستم و بیرون آمدم. خواستم در را ببندم که شیء براقی زیر صندلی توجه ام را بخود جلب کرد در را تا آخر باز کردم و به داخل خم شدم از آنچه می دیدم کم مانده بود از شادی فریاد بکشم. دستم را پیش بردم و آن را برداشتم، یک گل سر کوچک بشکل پروانه که بالهایش با رنگینهای رنگین تزئین شده بود. پروانه را در مشت فشردم و گفتم: "قاصدک عشق تو اینجا چه می کنی؟"

اکنون که پاسی از شب گذشته و من مشغول نوشتن هستم، پروانه در مقابلم روی میز قرار دارد نور چراغها بر روی بالهای رنگینش می رقصد، کاش می توانستم آن را برای همیشه نزد خود نگه دارم، اما نمی شود این پروانه بهانه من برای دیدار بهار زندگی ام است. درست مانند پروانه های واقعی که بهار را نوید می دهند. بنزد او می روم و می گویم من وظیف داشتم گمشده او را برگردانم، او حتماً توجیه مرا می پذیرد، ولی شاید بعد ها از او بخواهم این پروانه زیبا را برای همیشه به من بدهد. من امشب را به امید آینده ای زیبا و موفق و در اندیشه او خواهم گذرانم، ولی گمان نکنم حتی لحظه ای بتوانم او را ...

- شما اینجا چه می کنید؟

دفتر از دست دختر جوان افتاد، بخود آمد. لرزشی تمام بدنش را فرا گرفت. به جانب صدا برگشت و در مقابل خود کیانوش را دید نگاهش را به زمین دوخت. نمی دانست چه باید بگوید. مرد لب باز کرد و به طعنه گفت: "شما فراموش کردید که نباید بدون اجازه به لوازم شخصی دیگران دست بزنید؟"

- من من یعنی پدر بستنی خریده بود، من برای شما بستنی آورده بودم.

- برای من؟ شما هیچ وقت از این کارها نمی کردید.

- به خواست پدر او مدم ولی شما و آقای جمالی هیچ کدوم نبودید، می خواستم بستنی رو اینجا بذارم و برم.....

- پس بخاطر پدرتون او میدید.

دختر پاسخی نداد کیانوش نیز منتظر پاسخ نماند پیش آمد و دفترش را از روی زمین برداشت و در همان حال گفت: "دونستن گذشته من برای شما آنقدر جالب بود که پنهانی دفترچه خاطراتم رو می خوندید؟"

- من قصد نداشتم این کار رو بکنم

- ولی من شما رو در حال مطالعه دفتر دیدم، لازم نبود خودتون رو به زحمت بیندازید و به اینجا بیایید. اگر اراده می کردید شخصا تقدیم می کردم.

لحن کلامش پر از طعنه و کنایه بود. ولی دختر جوان حرفی برای گفتن نداشت. دلش می خواست از آن اتاق بگریزد، ولی کیانوش راهش را سد کرده بود. او به طرف میز رفت و ظرف بستنی را برداشت نگاهش را به چشمان دختر دوخت و گفت: "کاملا آب شده نیکا خانم، معلوم میشه مدت زیادی از او مدنتون می گذره. باید حداقل یک فصل از کتاب زندگی منو خونده باشید، شاید هم بیشتر."

نیکا باز هم سکوت کرد. کیانوش دستش را درون موهایش فرو برد و گفت: "چرا جواب نمی دید؟ چیزی بگید."

- من فقط کنجکاو شده بودم. جلدی زیبای اون دفترچه نظرم رو جلب کرد. از این بابت هم متاسفم. حالا هم میخوام برم.

- البته سرکار خانم بفرمایید

مرد کنار رفت و نیکا قدم پیش گذاشت و در آستانه در ایستاد. در حالیکه دستش بر روی دستگیره در قرار داشت یکبار دیگر رو گرداند. مسلما یک عذرخواهی به این مرد بدهکار بود، اما نمی توانست چیزی بگوید، گویا لبانش را به هم دوخته بودند.

- اینجا منزل شماست . من کاره ای نیستم ، از طرفی یک بیمار روانی لایق مصاحبت با شما نیست .

- اصلا مسئله این نیست .

- چرا همینکه . من خوب می دونم که علیرغم خواست شما و مادرتون به اینجا اومدم ، می دونم که مزاحم شما هستم ، خصوصا مزاحمی که عقل درست و حسابی هم نداره ، در عین حال دلتون به حال این دیوونه می سوزه ، نگاههای پرترحمتون بیانگر ادعاهای منه ، شما مسلما کنجکاو بودید که بدونید چه کسی یا چه چیزی منو به وادی جنون کشونده . خوب حالا تقریبا همه چیز رو فهمیدید . حالا می دونید دیوونه ای که در مقابل شما ایستاده دیوونه ای که مشت بر شیشه ها می کوبه و نیمه شب ها زیر برف و بارون سر به خیابونها می ذاره ، مردی که حتی آدرس زندگیش رو گم کرده چه مسیری رو پشت سر گذاشته .

- ولی من تنها چند برگ از اون دفتر رو خوندم

- هیچ مانعی در کار نیست ، شما می تونید باقیمونده داستان رو هم بخونید .

نیکا در سکوت به کیاونش چشم دوخت . می خواست علت این پیشنهاد را بداند ولی چیزی دستگیرش نشد بنابراین گفت : " شوخی می کنید؟ "

- خیر کاملا جدیه

بعد دفتر را از روی میز برداشت و جلوی نیکا گرفت ، نیکا مردد بود . با آنکه دلش می خواست دفتر را بگیرد ، ول گفت : " متشکرم ، نمی تونم بپذیرم . "

- چرا؟

- می ترسم از اینکه منو از راز زندگیتون آگاه می کنید . پشیمون بشید .

کیاونش لبخند پر تمسخری زد و پاسخ داد : " در زندگی من تمام این کلمات بی معنیه پشیمونی ، راز ، حتی خود زندگی . "

- به هر حال من تصمیم ندارم قبول کنم .

- هر طور میل شماست . ظاهرا به غلط تصور کردم که داستان زندگی این دیوونه ممکنه برای شما جالب باشه ، فراموش کرده بودم من تنها یکی از صدها بیمار روانی پدر شما هستم .

نیکا دیگر نمی توانست کنایه های او را تحمل کند . بنابراین گفت: " شب بخیر آقای مهرنژاد."

آنگاه در را گشود و بسرعت خارج شد . احساس می کرد سایه کیانوش او را تعقیب می کند بی اختیار شروع به دویدن کرد. از حیاط گذشت و بطرف ساختمان خودشان آمد و با سرعت پله ها را پیمود ، خود را به اتاقش رساند ، داخل شد و در را پشت سر خود قفل کرد . روی تخت دراز کشید و به آن چه اتفاق افتاده بود اندیشید. کاش آن دفتر روی میز نبود که توجه او را جلب کند.

فکر پاسخ گویی به پدر بیش از همه عذابش می داد ، اگر کیانوش ماجرا را برای پدر می گفت او مسلما از این عمل نیکا شرمنده و دلگیر می شد ، اما واقعا دست خودش نبود!

اینکه او کیست و چرا به این خانه آمده؟ سوالی بود که از همان روز نخست ذهن دختر جوان را بخود مشغول کرده بود . از همان عصر جمعه که او و پدرش تازه از گردش بعد از ظهر ، بازگشته بودند.

بمحض آنکه وارد حیاط شدند ، ماشین مدل بالایی که وسط باغ پارک شده بود توجهشان را بخود جلب کرد . نیکا هرگز بیاد نمی آورد که پیش از این صاحب این اتومبیل را دیده باشد ، برای دانستن هویت مهمان با سرعت به داخل ساختمان رفتند . بمحض ورود آنها مادر خبر ورود دکتر بهروزی را به همراه یک غریبه به آنها داد . نیکا دکتر بهروزی را خوب می شناخت . او از دوستان نزدیک پدرش بود ، از دوستان زمان تحصیل . پیشترها برخی اوقات به خانه آنها می آمد ، حتی گاهی با خانواده ، ولی مرد دوم که دکتر بهروزی او را آقای مهر نژاد معرفی کرد ، نیکا هرگز نامش را هم نشنیده بود . آنها لحظاتی در پذیرایی نشستند و نیکا دید که دکتر بهروزی در گوش پدر نجوایی کرد و آنگاه پدر برخاست و هر دو را به اتاق کارش دعوت کرد . خودش هم بعد از اینکه به مادر و نیکا سفارش کرد کسی مزاحشان نشود، به داخل اتاق رفت و در را بست ، مسلما دکتر بهروزی کار مهمی با پدر داشت که او و مادرش را بشدت کنجکاو کرده بود . یکساعت ، شاید هم بیشتر بدین منوال سپری گردید ، تا سرانجام در باز شد و مهمانان عازم گردیدند. نیکا می شنید که دکتر و مرد غریبه پیوسته از لطف پدرش تشکر می کردند . بالاخره مهمانان با اتومبیل غریبه ، خانه آنها را ترک گفتند و پدر تنها بازگشت . هنوز پایش را کاملا داخل ساختمان نگذاشته بود که آن دو با یک دنیا سوال بطرفش هجوم بردند . دکتر آمرانه گفت : " اجازه بدید همه چیز رو توضیح می دم . اتفاقا موضوع صحبتهای ما به شما هم مربوط میشه . حالا بیایید تا براتون تعریف کنم .

هر سه بر روی صندلی هایشان نشستند و دکتر اینگونه آغاز کرد :

- مردی رو که بهروزی معرفی کرد دیدید... مهرنژاد رو می گم ، اون مرد بسیار پولدار و تحصیل کرده ایه ، در ضمن از دوستان خیلی نزدیک دکتر هم هست ، مهرنژاد برادرزاده ای داره که مدتی پیش دچار بیماری شدید روانی شده ، چندماهی در بهترین کلینیک های روانی داخلی و خارجی بستری بوده ، الان تقریبا حالش بهتره ولی به بهبودی کامل نرسیده ، اونا ترجیح می دن که این جوون مدتی تحت نظر یه روانپزشک خارج از آسایشگاه زندگی کنه ...

مادر نگذاشت پدر ادامه دهد و با اعتراض گفت : " ولی مسعود تو به من قول داده بودی که دیگه طبابت نکنی."

- عزیزم این مورد استثناست. من نمی تونم تقاضای نزدیکترین دوستم رو رد کنم .

- خوب برای مداوای بیمار کجا باید بری؟

- من به جایی نمیرم.

هر دو یک صدا پرسیدند: " نمی ریدی؟"

پدر در حالیکه سعی میکرد آرام و با احتیاط صحبت کند ، پاسخ داد: " اون به اینجا می آد"

مادر فریاد کشید: " چی گفتی؟ اون به اینجا می آد؟ خدای من ! مسعود ، تو خودت هم روانی شدی . آخه مگه اینجا آسایشگاهه که هر دیوونه ای سرش رو پایین بندازه و بیاد تو.

پدر سعی کرد او را آرام نماید . برای همین گفت : " گوش کن عزیزم! اون برای ما هیچ مشکلی ایجاد نمی کنه ، اتاقهای اونطرف باغچه رو به اون می دیم ، در واقع جدا از ما زندگی می کنه ، حتی مستخدمها و خدمتکارهاش رو هم با خودش می آره تا تمام کارهاش رو انجام بدن

و به این ترتیب بحث وجدل آغاز گردید ، پدر اصرار میکرد که او باید بیاید و مادر دلیل می آورد که نمی تواند بپذیرد، و نیکا متحیر به بحث آن دو می نگریست . زمانی پدر و لحظه ای مادر از او نظر خواهی می کردند ، ولی نیکا نمی دانست که باید جانب کدامیک را بگیرد ، به عقیده او آنها هر دو حق داشتند .

بالاخره مادر که می دید اصرار فایده ای ندارد با لحن دلسوزانه ای گفت: " گوش کن مسعود ، من بخاطر خودت می گم ، مگه این تو نبودى که مارو از تهران به اینجا کشوندی تا تو این باغ در آسایش و سکوت زندگی کنی؟ حالا بازم می خوام برامون دردرس درست کنی؟ چرا نمی ذاری راحت و بی دغدغه زندگی کنیم . خوب اگه اون دیوونه است بذار تو همون آسایشگاه بمونه ."

ولی پدر باز هم اصرار کرد: " افسانه خواهش میکنم قبول کن که اون بیاد من می دونم پذیرفتن یه غریبه توی این خونه برای تو ونیکا مشکله ولی قول می دم هیچ مسئله ای پیش نیاد، باور کن . از طرف دیگه اون تو یه برزخ زندگی می کنه ، در مرز سلامت و جنون برای همین هم نمی تونه ، یعنی نمیشه توی تیمارستان بمونه... افسانه به اون جوون فکر کن که به من محتاجه."

مادر عصبانی شد و فریاد کشید: " تو برای مردم ساخته شدی . همه دنیا به تو نیاز دارند ، بجز من و دخترت ، ما برای تو هیچ ارزشی نداریم اینطور نیست . گوش کن جناب دکتر تو روزهای شیرین زندگی منو، جوونی و وجودم رو ، همه چیزم رو به پای مریضات ریختی و حالا یه مریض دیگه ."

آنگاه برخاست و بطرف اتاق خواب دوید و در را به روی خود بست . پدر هم به دنبالش پشت در رفت و از او خواهش کرد در را باز کند، ولی نیکا تنها صدای گریه اش را شنید.

علیرغم مخالفتهای مادر بالاخره در یک غروب زیبای پاییز بار دیگر آن اتومبیل مدل بالا وارد حیاط شد ، این بار اتومبیل سیاه رنگی نیز در پس آن بود که حتی زیباتر و شیک تر از اتومبیل اول بنظر می رسید .

نیکا بی صبرانه پشت پنجره ایستاده بود تا آنها را ببیند، درها گشوده شد، از ماشین اول دکتر بهروزی و همان غریبه که آقای مهرنژاد نام داشت پیاده شدند. از ماشین دوم هم مردی میانسال با سرعت پیاده شد و در را گشود آنگاه جوانی خارج شد که از آن فاصله نیکا او را مردی بلند قامت با اندامی تکیده تشخیص داد، اما صورتش را بخوبی نمی دید ، تنها عینک تیره روی چشمانش توجه اش را بخود جلب کرد. در نظر نیکا او هیچ شباهتی به دیوانگان نداشت !

طبق برنامه قبلی او در عماره آن سوی باغ ساکن گردید، محل سکونت او با اتاق نیکا فاصله چندانی نداشت . طوری که او بخوبی می توانست پنجره های اتاقهایش را ببیند.

تازه وارد که اکنون نیکا می دانست کیانوش نام دارد ، برای دیدار از خانواده دکتر نیامد و یک راست به محل زندگی خود رفت . به فرمان او پرده های اتاقها کشیده شد و حتی برای پنجره های پرده توری ، پرده های ضخیم مخمل خریداری گردید و به این ترتیب تمام روزنه ها مسدود شد و ارتباط او با خارج قطع گردید .

کیانوش هرگز رزها از خانه خارج نمی شد ، تنها گاهی آن هم بندرت هنگام غروب آفتاب و یا در واپسین دقایق شب برای پیاده روی بیرون می رفت و ساعتی بعد بی هیچ گفتگویی باز می گشت ، تنها همدم او در این روز و شبها خدمتکارش بود ، همان مرد اطو کشیده و رسمی که روز اول در ماشین را برایش باز کرده بود بعد ها او فهمید که جمالی نام دارد. جمالی چهره ای حتی بمراتب وهم انگیزتر از اربابش داشت . او همیشه در کنار کیانوش بود و حتی لحظه ای نیز او را تنها نمی گذاشت.

نیکا بیاد داشت در نخستین روزها ، دکتر پیوسته از وضعیت بسیار نامساعد روحی بیمار سخن می گفت ، او بیماری جوان را افسردگی بسیار شدید ناشی از شوک عصبی تشخیص داده بود. و هر روز ساعتها در اتاق بیمار مشغول مداوا بود ولی به رغم تلاشهای پیگیر او کار معالجه بسیار کند پیش می رفت و او نمی توانست بیمار جوانش را از استرسهای شدید عصبی ، لرزش مداوم دستها ، سردردهای چند روزه و کابوسهای شبانه خلاص کند. او تمایلی به دیدار هیچ کس حتی خانواده اش نداشت و آنها نیز تنها به گرفتن گزارشات تلفنی از دکتر اکتفا می کردند.

نیکا بارها او را دیده بود که نیمه های شب به آرامی درون باغ قدم می زد در این لحظات دخترک بیش از هر زمان دیگری از این دیوانه می ترسید و شاید هیکل مردانه او را در زیر فانوس مهتاب شبه هیولایی می پنداشت. یکی دوبار نیز بطور اتفاقی او را در تاریک و روشن غروب و یا در زیر نور لامپ دیده بود و بالاخره توانسته بود چهره اش را آشکارا ببیند او مردی بلند قامت با اندامی کشیده و نحیف بود صورتی استخوانی ولی بسیار زیبا داشت و پوستش همیشه رنگ پریده و سرد بنظر می رسید ، ولی آنچه در این میان بیش از هر چیز دیگر توجه نیکا را بخود جلب کرده بود رنگ چشمان درشت و کشیده او بود، رنگ نامشخص چشمانش که زمانی نیکا آن را سبز گاهی خاکستری و مواقعی آبی می پنداشت ، درست مانند چشمان نوزادان در نخستین روزهای تولد و شاید معصومیت نگاه و چهره اش نیز به همین خاطر بود . در تمام این دیدارهای چند لحظه ای صحبتهای آنان به یک سلام و یا عصر بخیر خلاصه می شد و جوان گویا چیز وحشتناکی دیده باشد سرعت از برابر نگاههای کنجکاو و نافذ نیکا می گریخت . ولی نیکا هر بار که او را می دید او را از دفعه قبلزیباتر می یافت .

تا جایی که به یاد داشت همیشه مایل بود در جلسات مشاوره پدرش شرکت کند و با بیماران او از نزدیک آشنا شود. ولی مادرش همیشه او را از این کار بر حذر می داشت و نمی خواست او خود را درگیر مسائل پدر کند. مادر که اکنون با دیدن وضعیت رقت بار بیمار حس ترحم زنانه اش برانگیخته شده بود بجای خرده گیری بر دکتر او را در مداوای بیمار تشویق و یاری می نمود ولی نیکا را پیوسته از نزدیک شدن به او باز می داشت. حتی پدر نیز از او خواسته بود بر سر راه جوان قرار نگیرد.

با تمام این حرفها اکنون که این بیمار جوان در چند قدمی او قرار داشت حس کنجکاوی بیش از پیش از پیش تحریک می شد. آنچه در این میان بیش از همه برایش اهمیت داشت دانستن گذشته جوان بود، او می خواست بداند چه ضربه ای بر پیکر او وارد شده که کارش به اینجا کشیده شده است، حتی گاهی بشوخی علت بیماری کیانوش را از پدرش می پرسید. ولی دکتر نیز با همان لحن طنز آلود پاسخ می داد ((دکتر باید محرم اسرار بیمار باشد)) با گذشت زمان و مساعدتر شدن حال بیمار، نیکا گهگاه او را همراه پدر می دید که در باغ گردش میکرد، مادر برای او از غذایی که درست میکرد و یا کیک و شیرینی که می پخت می برد. مستخدمش آنها را می گرفت و بعد بنوعی تلافی می کرد و اگر بطور اتفاقی خودش جلوی در می آمد، بندرت جز تشکر حرف دیگری میزد.

درست مثل امروز که پدر از نیکا خواسته بود برای کیانوش بستنی ببرد و این پیشامد روی داد. با آنکه بخاطر این کنجکاوی از خود عصبانی بود، ولی باز هم قلبا تمایل داشت ادامه ماجرا را نیز بداند، شاید اگر بار دیگر در فرصتی مشابه قرار می گرفت باز هم همان کار را میکرد، چون شدت تشنه دانستن ادامه داستان بود. می خواست بداند بالاخره کیانوش با آن پروانه کوچک چه کرده است؟ آیا توانسته بار دیگر آن دختر رویایی را ببیند؟ لحظه ای فکر کرد کاش دفتر را گرفته بود ولی باز پشیمان شد، مسلما اینطور بهتر بود. صدارتی در او را بخود آورد. قلبش به تپش افتاد. شاید پدر بود که از ماجرا مطلع گردیده و اکنون برای سرزنش او آمده بود، از فکر پاسخی که مجبور بود به پدر بدهد، احساس دلشوره کرد. باز هم صدای در آمد و یک نفر از پشت در گفت: " نیکا خوابیدی؟ بیا دخترم شامت سرد میشه."

نفس در سینه محبوسش را آزاد کرد و پاسخ داد: " اومدم مادر"

از جای برخاست، خود را در آینه برانداز کرد و از پله ها پایین آمد. یگراست به آشپزخانه رفت، مادر ظرف سالاد را به دستش داد، ناچار به اتاق رفت تا آن را بر روی میز بگذارد، نگاهی به اطرافش انداخت و چون دکتر را ندید پرسید: " مادر! پدر کجاست؟"

مادر از داخل آشپزخانه پاسخ داد: "رفته دنبال کیانوش."

نیکا متعجب به آشپزخانه برگشت، مقابل افسانه ایستاد و گفت: "کیانوش؟!"

- بله ، امشب با ما شام می خوره

- من خبر نداشتم !

- منم نمی دونستم . چند دقیقه پیش پدرت گفت.

- فکر نمی کنم بیاد .

- پدرت که می گفت می آد ... نمی دونم چرا دیر کردند غذا سرد شد .

مادر با ظرف دسر بطرف میز رفت، نیکا در دل به بخت بد خود نفرین کرد و گفت: " لعنت به این شانس ، از این همه شب چرا امشب باید بیاد اینجا."

در همین لحظه صدای گفتگوی پدر و کیانوش را شنید.

-۰۰۰ تعارف نکن کیانوش جان! خواهش می کنم بفرمایید.

نیکا از آشپزخانه سرک کشید. کیانوش و بعد از او پدر داخل شدند . مادر از جای برخاست کیانوش آرام شب بخیر گفت و در کنار دکتر پشت میز نشست. نیکا بصورت پدرش نگاه کرد، ناراحت بنظر نمی رسید ، شاید کیانوش چیزی به او نگفته بود. مادر از داخل اتاق صدایش کرد: " نیکا عزیزم چرا نمی آی غذات سرد شد"

نیکا سعی کرد بر خود مسلط شود، بمحض آنکه از آشپزخانه خارج شد به آرامی سلام کرد . جوان بدون آن که به او نگاه کند پاسخش را داد. نیکا پشت میز جای گرفت . دکتر که بشقاب کیانوش را برداشت ، نیکا از زیر چشم به او نگریست ، او هیچ توجهی به اطراف خود نداشت، حتی بنظر می رسید به غذاها نیز توجهی ندارد . دکتر پرسید: " خوب پسرم چی بریزم؟"

- فرقی نداره دکتر، هر چی باشه خوب

- دست پخت همسرم حرف نداره بخور و قضاوت کن

بعد بشقاب پر را جلوی او گذاشت او آهسته گفت: "خیلی زیاده!"

افسانه پاسخ داد: "اشکالی نداره هر قدر که می تونید بخورید . شما جوونید ، برای شما که این چیزها زیاد نیست."

او پاسخی نداد . پدر ظرف مرغ را جلوی او گرفت ، قطعه کوچکی برداشت . دکتر به سبب زمینی های سرخ شده اشاره کرد ، ولی او تشکر کرد و بر نداشت . نیکا بی اختیار گفت: "باید بردارید من سرخشون کردم."

پدر و مادرش هر دو با صدای بلند خندیدند ، ولی کیانوش تنها یک لحظه به نیکا نگاه کرد ، لبخند کم‌رنگی زد و باز سرش را پایین انداخت . اما اینبار مقدار کمی از سبب زمینی ها را برداشت و یکی را به چنگال خود زد . شام در سکوت صرف شد تنها یکبار نیکا نمکدان را از پدر خواست ، ولی چون در دسترس کیانوش قرار داشت ، او آن را برداشت و مقابل نیکا گرفت ، نیکا در حالیکه به دستهای لرزان خیره شده بود ، نمکدان را گرفت و تشکر کرد

لحظاتی بعد پدر و کیانوش از جای برخاستند . او در حین بلند شدن گفت: "خیلی خوشمزه بود، متشکرم"

آنگاه همراه پدر بطرف حال رفت. مادر به ظرف غذای او اشاره کرد و گفت: "با این همه که گفتیم ، نگاه کن هیچی نخورد. فقط بازی کرد."

نیکا به بشقاب او نگاه کرد ، تنها سبب زمینی ها را خورده بود! مادر مشغول جمع کردن میز غذا شد و به نیکا گفت: "دخترم پذیرایی با شما ، میز رو بذار برای من ."

نیکا به حال رفت و پرسید: "آقایون چای قهوه؟"

پدر خندید و گفت: "هر چی آقای مهربان میل دارن."

نیکا منتظرانه به او نگریست. چند لحظه ای طول کشید تا او سنگینی نگاه نیکا را دریافت . سرش را کمی بالا آورد و گفت: "هر چی خودتون دوست دارید و براتون آسونتره."

نیکا به آشپزخانه رفت ولی تمام حواسش به صحبت‌های پدر و کیانوش بود ، ولی تنها صدای پدرش را می شنید . کیانوش کاملا ساکت بود فنجانهای پر شده را درون سینی چید و به حال برگشت . مقابل کیانوش و پدر خم شد و سینی را که نیمی از فنجان هایش چای و نیم دیگر قهوه بود مقابل آنها گرفت ، با شیطنت خندید و گفت : " حالا هر کس هر چی دوست داره برداره."

- می بینید آقای مهرنژاد بمعنای واقعی آتیشه!

کیانوش تنها لبخند زد، از همان لبخندهای تصنعی همیشگی ! آنگاه دستش را پیش برد و فنجانی چای برداشت، دکتر قهوه انتخاب کرد . نیکا مقابل آنها نشست و سینی را روی میزش گذاشت . مادر با ظرفی از کیک شکلاتی وارد شد و در ضمن نشستن آن رابدست نیکا داد و گفت : " دخترم به آقای مهرنژاد تعارف کن، شاید با چای دوست داشته باشند."

نیکا بلافاصله برخاست و کیک را تعارف کرد. کیانوش تنها برش کوچکی برداشت پدر معترض شد و برش بزرگتری در بشقاب او گذاشت و خواست تا او تعارفات را کنار بگذارد . مادر نگاهی به کیانوش انداخت و گفت:چه عجب آقای مهرنژاد بعد از هفت ،هشت ماه بالاخره افتخار میزبانی شما نصیب ما شد."

کیانوش با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت : " کم سعادتی بنده خانم بوده ."

- خواهش میکنم به هر حال ما دوست داریم بیشتر در خدمتتون باشیم ."

- شما لطف دارید ، ولی من به اندازه کافی مزاحم شما هستم .

- این حرفا چیه؟ برای من شما و نیکا هیچ فرقی ندارید.

کیانوش این بار تنها با تکان دادن سر تشکر کرد و در سکوت به بخاری که از روی فنجان چای بلند می شد ، خیره گشت . دکتر گویا تمایلی به سکوت او نداشت دستی به پشتش زد و گفت : " سرد شد پسر."

کانوش سعی کرد لبخند بزند . آنگاه فنجان چای را برداشت و جرعه جرعه مشغول نوشیدن شد . در آن حال آهسته گفت : " می خواستم عرض کنم که اگه اجازه بدید به تهران برگردم."

- تهران؟

- بله می دونید توی شرکت کارهای زیادی انتظارم رو می کشند .

لبخند رضایت بر لبان دکتر نشست، زیرا او میدانست ماههسات کیانوش حتی نامی از شرکت هم نبرده ، تا چه رسد به آنکه قصد کار داشته باشد، ولی با این حال می ترسید برای آغاز کار کمی زود باشد لذا گفت: " کار همیشه هست ، بنظر من بهتره شما یه کم دیگه استراحت کنید."

- می ترسم اونوقت حسابی تنبل بشم و دیگه هیچ وقت شرکت برنگردم.

همه خندیدند و دکتر گفت: " شما جوون و پرانرژی هستید و برای کار کردن وقت زیاد دارید."

- اگر شما صلاح نمی بینید من اعتراضی ندارم.

- البته کیانوش جان شما آمادگی کار رو دارید و هر وقت که خودتون بخواین می تونید شروع کنید، ولی اگر نظر منو بخواید چند هفته صبر کنید . کار شما تو شرکت سنگینه و نیاز به آمادگی کامل داره.

نیکا بی اختیار پرسید: " شما چه کاره هستید؟"

هنوز جمله اش تمام نشده بود که پشیمان شد. خودش هم نفهمید چرا این سوال را پرسید وقتی که جوابش را می دانست . کیانوش لحظه ای به نیکا خیره ماند . نیکا انتظار داشت او بگوید (شما که خوندید دیگه چرا میپرسید؟) ولی او با متانت پاسخ داد: " توی یه شرکت بازرگانی کار می کنم ، کارمندم اما نه تو آبدار خونه."

پدر اضافه کرد: " ایشون مدیر هستند."

و این چیزی بود که نیکا بخوبی می دانست حتی متوجه کنایه کیانوش نیز شد.

کیانوش به ساعتش نگاه کرد و آرام گفت : " خوب من باید کم کم رفع زحمت کنم ، امشب حسابی شما رو به زحمت انداختم ."

همسر دکتر پاسخ داد: " تازه سر شبه ، شما که شام نخوردید ، لااقل بفرمایید میوه بخورید."

- به این زودی خوابت گرفته جوون؟

کیانوش رو به دکتر کرد و گفت: " شما که بهتر می دونید من اغلب تا نیمه های شب بیدارم ، ولی خانم ها حتما خسته هستند و باید استراحت کنند."

بعد بی آنکه اجازه پاسخ به کسی بدهد از جای برخاست بار دیگر تشکر کرد، شب بخیر گفت و به راه افتاد. دکتر تا دم در او را مشایعت کرد. نیکا به صندلی خالی او نگریست ، ناگهان چیزی توجهش را جلب کرد. نزدیکتر رفت درخشش یک خودنویس بود . آن را برداشت مسلما متعلق به کیانوش بود. نگاهی به بدنه آن کرد بر بالای لوله آن کنار گیره حروف (ک . م) به لاتین حک شده بود . با سرعت به طرف در رفت ، در بین راه با پدر که داخل میشد برخورد کرد ، دکتر متعجب پرسید: " کجا؟"

و او در حالیکه می دوید خودنویس را در هوا تکان داد و گفت: خودنویسه کیانوشه ، میخوام بهش بدم."

بعد بطرف حیاط دوید . کیانوش را دید که آرام آرام به آن سوی باغ می رفت فریاد زد: " آقای مهرنژاد... آقای مهرنژاد."

کیانوش بطرف او برگشت ، از دیدنش یکه خورد و برجای متوقف شد نیکا به او رسید . کیانوش پرسشگرانه نگاهش کرد. نیکا دستش را بالا آورد، خودنویس را به او نشان داد و در حالیکه نفس نفس میزد، بریده بریده گفت: " خودنویس ... شماست روی مبل... افتاده بود."

- چرا انقدر دویدید؟ خوب فردا صبح می آوردید، عجله ای در کار نبود.

نیکا پاسخی نداشت لحظه ای سکوت کرد ، ولی ناگهان توجهی به ذهنش رسید و گفت: " فکر کردم شاید بهش نیاز داشته باشید."

کیانوش لبخندی زد و گفت: به هر حال متشکرم لطف کردید.

آنگاه سرش را پایین انداخت تا برود ولی نیکا باز او را صدا کرد: " آقای مهرنژاد!"

او بار دیگر برگشت و گفت: "بله!"

نیکا سکوت کرد کیانوش گفت: "نکنه پشیمون شدید."

- نه !

- پس بفرمایید.

- شما ۰۰۰ شما هنوز هم بخاطر مسئله امروز از من دلگیری؟ ... خیلی لطف کردید که به پدر چیزی نگفتید ، ناراحت میشد.

کیانوش با صدای بلند خندید نیکا جا خورد و کمی ترسید ، ولی او بخود آمد ناگهان ساکت شد و گفت: " شما کاری نکردید که من ناراحت بشم ، که گفتم می تونید بقیه اون دفتر رو هم بخونید. من فقط کمی عصبانی شدم و حالا عذر می خوام "

نیکا سرش را پایین انداختو گفت : من باید عذر خواهی کنم ، منو

اما کیانوش نگذاشت ادامه دهد و گفت : " گفتم که نیازی نیست آنگاه خودنوینس را در میان انگشتانش چرخاند و ادامه داد: می دونید نیکا خانم

لحظه ای مکث کرد و باز تکرار کرد: نیکا خانم هیچ می دونید نام خیلی قشنگی دارید؟

نیکا پاسخی نداد و او ادامه داد: حتما متوجه شدید که من جمله ام رو تغییر دادم؟

- بله.

- می دونستم می فهمید برای همین هم اعتراف کردم.

- یعنی اسم من قشنگ نیست.

- چرا، خیلی هم زیباست . ولی جمله من این نبود.

نیکا پرسید: " حالا نمی خواهید جمله اصلی رو بگید. "

- چرا ، می خواستم بگم هیچ می دونید که این خودنوینسم برگی از اون دفتره.

- پس خوب شد که بلافاصله براتون آوردم ، مسلما خیلی با ارزشه

کیانوش لحظه ای درنگ کرد و زیر لب گفت: " شاید "

بعد بدون هیچ کلام دیگری راه افتاد، نیکا در حالیکه دور شدنش را تماشا میکرد ، حس کرد با حرفش او را رنجانده است .

فصل دوم

خودش هم نمی دانست چرا همراه پدر و مادرش بمنزل همکار پدر نرفته بود ، شاید علتش این بود که نمی توانست دختر لوس و دردانه آقای فرامرزی را تحمل کند ، ولی اکنون فکر آنکه آنها برای شام نیز بازنگردند . او را از نرفتن پشیمان میکرد . کتابی را که میخواند بست و کناری گذاشت . پشت پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد . چشمش به اتومبیل کیانوش افتاد . ناگهان فکری بمغزش خطور کرد : " خوبست سری به او بزنم " بودن اتومبیل در حیاط نشانه آن بود که خودش هم منزل بود، چون بتازگی دکتر به او اجازه داده بود در مسیرهای خلوت و برای مدتهای محدود رانندگی کند ، و او به دکتر اطمینان داده بود که مطابق میل او رفتار کند. به هر حال نیکا هرگز شاهد ورود و خروجش نبود . بیش از یک هفته از شبی که کیانوش مهمان آنها بود می گذشت و بعد از آن نیکا او را ندیده بود، ولی حالا دلش میخواست به دیدارش برود و مهم ترین انگیزه این دیدار همان حس عجیب دانستن ادامه داستان آن دفتر بود ، چون امیدوار بود که یکبار دیگر کیانوش خواندن آن دفترچه را به او پیشنهاد کند و او بپذیرد.

تردید به دلش چنگ میزد ، نمی دانست باید چه کند. لحظه ای فکر کرد، آنگاه تصمیم خود را گرفت ، محکم از جای برخاست و با خود گفت : " چه اشکالی داره که سری به اتاق کیانوش بزنم . اون چند ماهه اینجاست ولی من تابحال به دیدنش نرفتم ، حالا میخوام برم " آنگاه مقابل آینه لباس پوشید ، سر و وضع خود را مرتب کرد و بطرف در رفت ، ولی هنوز در را کاملاً باز نکرده بود که صدای زنگ تلفن برخاست ، بی اعتنا به راه خود ادامه داد ، اما ناگهان فکر آنکه مادر پشت خط باشد و نگران او شود ، سبب شد بطرف تلفن بدود و گوشی را بردارد.

- ۰۰۰ الو.

- ایران.

- بله صداتون خوب نمی آد.

- منزل دکتر معتمد

- بله ، عمه جون شما هستيد؟

- دخترم نيكا تويي؟

- بله عمه، صدا تون خوب نمي آد . لطفا بلند تر.

- حالت خوبه؟

- خوبم مرسی ، شما چطوريد؟

- منم خوبم ، پدر و مادرت چطورند؟

- خوبند ، سلام مي رسونند، رفتند خونه آقای فرامزی.

- کی؟

- فرامزی دوست پدر

- آهان ... ديگه چه خبر؟

- سلامتی ، خبرها پيش شماست.

- شما که يادی از ما نمي کنيد.

- ما همیشه به فکر شما هستيم ، منتها پدر خيلي گرفتاره.

- می دونم دخترم شوخی کردم، راستی اون پسره که او مده بود خونه تون هنوز حالش خوب نشده؟

- حالش خيلي بهتره ، ولی پدر هنوز اجازه نداده که بره شما چي؟ دكتر شما چي گفت؟ کی برمی گرديد؟

- هفته ديگه عمه جون

نيكا با شادی فریاد کشيد: " راست می گيد هفته بعد؟ "

- بله عزیزم

نیکا با شرم پرسید: "ایرج هم می آد؟"

- ای شیطون ... راستش رو بخوای بیشتر بخاطر تو و ایرج می خوام پیام. تازه شادی هم می آد، دوست داره تو مراسم نامزدی داداش و دختر داییش شرکت کنه.

- عالییه عمه جون! خیلی دلم برای شادی تنگ شده بود

- برای ایرج چی؟

نیکا خندید و پاسخ داد: "برای همه تون. عمه چه وقت می رسید؟"

- هنوز دقیقا معلوم نیست.

- ولی ما می خوایم بیاییم فرودگاه استقبال .

- دوباره زنگ میزنم عزیزم ، ساعت و شماره پرواز رو بهت اطلاع می دم خوب عمه دیگه کاری نداری؟

- نه متشکرم

- ببینم نمی خوای با کسی حرف بزنی؟

- مثلاً کی؟

- نمی دونم تو چی دوست داری؟

نیکا فقط خندید و عمع گفت: "ایرج اینجاست می خواهد باهات صحبت کنه."

با شنیدن این جمله دختر جوان احساس حرارتی عجیب کرد، عمه بار دیگر گفت: "خوب با من کاری نداری؟"

- نه ... سلام برسونید.

- سلامت باشی... گوشی.

- الو!

- سلام!

- سلام یکی یکدونه دختردایی! حالت چطوره؟

- از احوالپرسی های شما پسر عمه.

- شرمنده خانم، تهران تلافی می کنم.

- ببینیم و تعریف کنیم

- خوب مامان رفت بیرون ، بریم سر حرف خودمون . نیکا باور کن خیلی خیلی دلم برات تنگ شده، دختر من هر وقت از مرز می گذرم احساس می کنم بیشتر از هر وقت دیگه دوست دارم...

- برای همینه که نه ماهه رفتی؟

- گرفتار عمل مامان بودم ، وگرنه تا حالا ده مرتبه اوامده بودم .

- حالا عمه دیگه خوب شده؟

- آره بابا دکتر گفت می تونید برگردید، ولی چون عمل حساسی بوده باید باز هم استراحت کنه.

- خوب قلبه، شوخی بردار نیست .

- آره ولی شکرخدا تموم شد.

- عمه گفت هفته بعد برمی گردید.

- بله خانم خودت رو برای عروسی حاضر کن.

نیکا خندید و ایرج ادامه داد: "بمجرد اینکه پام به ایران برسه مقدمات جشن رو فراهم می کنم ، یه نامزدی حسابی ، موافقی؟"

- چه جورم .

- پس دیگه مشکلی در کار نیست ... آخ آخ داشت یادم می رفت حال پدر زن و مادر زن عزیزم چطوره؟

- خوبند سلام می رسونن، ولی اگه بدونن داماد بی معرفتی مثل تو دارن بهترم می شن.

- چه کنم وقتی با تو حرف می زنم خودمم فراموش می کنم.

- بسه بسه ، دیگه انقدر شلوغش نکن.

- چشم ، خوب دیگه مزاحمت نمی شم خانم.

- خواهش می کنم شما مراحمید.

- امری باشه در خدمتم.

- عرضی نیست ممنون.

- پس خداحافظ

- به سلامت

- راستی نیکا

- برای دیدنت لحظه شماری می کنم.

- منم همین طور.

نیکا بلافاصله گوشی را گذاشت ، دستش را روی گونه اش گذاشت، حرارت سوزانی را زیر انگشتانش احساس کرد ، بطرف آشپزخانه دوید و از داخل یخچال شیشه آب سردی را برداشت و لیوانش را پر کرد ، ولی هنوز اولین جرعه را ننوشیده بود که صدای توقف ماشین پدر را در حیاط شنید. به طرف پنجره

رفت و مادرش را دید که از ماشین پیاده می شد. لیوان را بر روی میز گذاشت و بطرف حیاط دوید تا هر چه زودتر خبر تازه را به پدر و مادرش بدهد.

نیکا در حالیکه فریاد می کشید (دیر می رسیم من می دونم) قدم به حیاط گذاشت از دور کیانوش و آقای جمالی را در حال پاک کردن شیشه اتومبیل دید.

کمی جلوتر رفت . کیانوش دستمال را از جمالی گرفت و خود مشغول شد و جمالی به داخل ساختمان برگشت. در حالی که دسته گلی را که در دستش بود در هوا تکان می داد بسوی او پیش رفت . کیانوش در آخرین لحظات متوجه او شد، سرش را بالا آورد ، نیکا با شادی خندید و گفت:

- سلام آقای مهرزاد

- سلام خانم شب بخیر، جایی تشریف می برید؟

- بله آگه پدر و مادرم حاضر بشن من می دونم دیر می رسیم، از اینجا تا فرودگاه این همه راه.

- آهان پس به استقبال عمه تون می رید؟

- بله!

- شما رو خیلی سرحال می بینم.

- تعجبی نداره ، چون بعد از ماهها عمه ام رو می بینم.

- ایشون مریض بودن؟

- بله برای جراحی قلب رفته بودن، البته اونجا خونه دخترشون بود، شادی اونم می آد.

- که این طور عمه ، دختر عمه و پسر عمه درست گفتم.

- بله!

- می تو نم سوالی بکنم؟

- البته!

- شما نسبت دیگه ای هم با پسر عمه تون دارید؟

- منظور تون رو نمی فهمم؟

- نشنیده بگیرید.

نیکا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: " نه آقای مهربان... فعلا نه "

- پس به زودی...

-بله!

- تصورش رو می کردم ، شما این روزها خیلی شاد هستین.

نیکا خندید . کیانوش به گلها نگاه کرد و گفت: " دسته گل قشنگیه! "

- متشکرم ، می دونید من زیاد از گل میخک خوشم نمی آد

- چه گلی رو دوست دارید؟

- گل سرخ

- خوب پس چرا گل میخک خریدید؟

- آخه آخه.....

- فهمیدم مسلما مطابق سلیقه پسر عمه تونه

- همین طوره .

کیانوش لبخند زد و طور به نیکا نگاه کرد که او احساس کرد مسخره اش می کند ، بعد مشغول کار خود شد. نیکا هم بطرف ماشین پدر رفت و یکباره فریاد زد: " خدای من! "

کیانوش با سرعت به جانب او برگشت و پرسید: " چی شده خانم معتمد؟ "

- لاستیک ماشین پدر پنچره.

- خوب اشکالی نداره، حتما دکتر زاپاس دارن.

- ولی آقای مهرنژاد این کار کلی وقت میگیره.

در همین لحظه دکتر وهمسرش نیز سر رسیدند نیکا با عصبانیت گفت: " می بینید جناب دکتر "

- خدای من! نمی دونستم پنچره

- دیر میشه دیرمیشه ، من از اولم گفتم.

- شلوغ نکن دختر ، پدرت الان لاستیک رو عوض میکنه

- متاسفانه نمی تونم افسانه جون

- چرا؟

- چون زاپاس هم پنچره

- شنیدید مادر، وای حالا باید چکار کنیم؟

کیانوش جلو آمد و گفت " اینکه مسئله ای نیست دکتر " بعد سوئیچ اتومبیلش را از جیب در آورد و مقابل

دکتر گرفت و ادامه داد: " بفرمایید این هم ماشین ، در اختیار شماست. "

- ولی کیانوش جان مثل اینکه شما خودتون می خواستید بیرون برید؟

- خوب نمی رم.

- ولی این درست نیست ما با آژانس میریم.

- دکتر شوخی می کنید؟ کار من واجب نبود. فقط میخواستم برای هواخوری برم، باشه یه وقت دیگه .

همسر دکتر گفت: کیانوش جان شما هم با ما بیا هم هواخوریه ، هم ما خوشحال می شیم .

- منم از مصاحبت شما خوشحال می شم

- پس دیگه مشکلی نیست ، نیکا ، افسانه سوار بشید ، آقای مهرنژاد زحمت می کشند و ما رو می رسونن .

برای برگشتن هم یه فکری می کنیم

- دکتر اگه اجازه بدید ترجیح می دم مزاحمتون نشم ، محیط پر سر و صدای فرودگاه غیر قابل تحمله ، از

او گذشته من با خودم عهد کردم هیچ وقت برای استقبال یا بدرقه کسی به فرودگاه نرم .

دکتر با تردید سوئیچ را گرفت و تشکر کرد ، کیانوش جلو رفت و درها را باز کرد و خود کنار ایستاد .

دکتر و همسرش در صندلیهای جلو جا گرفتند و نیکا در حالیکه تمام حواسش متوجه آخرین جمله

کیانوش بود، جلوی در ایستاد و به کیانوش که رو به رویش ایستاده بود ، آرام گفت: " آقای مهرنژاد

فرودگاه هم برگه ای از اون دفتره؟"

کیانوش جلو آمد ، لحظه ای نگاهش را بصورت نیکا دوخت و گفت: " بله ، به وقتش اون دفتر رو در

اختیارتون می دارم ، با وجودی که روزگاری ابدما میل نبودم کسی حتی خطی از اون رو بخونه ... ولی

....

کیانوش سکوت کرد ، نیکا نمی دانست ادامه جمله اش چیست ، ولی منتظر هم نماند و سوار شد. کیانوش

در را بست و ماشین حرکت در آمد . نیکا برگشت و به پشت سرش نگاه کرد . دکتر از پنجره سرش را

بیرون آورد و گفت: " بازم متشکرم، خدانگهدار"

کیانوش دستش را بلند کرد و چون همیشه آن لبخند ساختگی بر لبش درخشید و هنوز ماشین از خانه خارج

نشده بود که سلانه سلانه بطرف اتاقش رفت.

دکتر در آینه نگاهی به نیکا کرد و گفت: " مرد جالبیه!"

نیکا با سر تصدیق کرد و آرام گفت: "خیلی جالب!"

مادر وارد گفتگوی آنها شد و گفت: "مسعود حالش خیلی خوب شده."

- بله ولی هنوز سر دردهای عصبی و تشنج دستها و پاهاش برطرف نشده و شاید تا یکی دو سال هم همین طور بمونه من اونو از صفر ساختم واقعا ویرونه بود."

- نیکا نگاهی خریدارانه به دور و برش کرد و گفت: عجب ماشین قشنگی داره!

- بله!

- خیلی گرون قیمته ، نه؟

- گمون کنم ، خوب اون صاحب یکی از بزرگترین شرکتهای بازرگانیه . قبل از این بیماری یادم می آد همه صحبت از اون می کردند . من نقلش رو زیاد شنیده بودم، باعث تعجب بود که مرد جوونی به سن و سال اون، چنین مدیر لایقی باشه .

- می دونی مسعود من خیلی ازش خوشم می آد خیلی آفاست، رفتارش خیلی مودبانه و متینه.

- موافقم ، تو چطور نیکا؟

نیکا که در خود فرو رفته بود، با شنیدن اسمش گویا از خواب پریده باشه ناگهان بخود آمد و برای آنکه خود را متوجه نشان دهد بجای پاسخ سوالی که نشنیده بود گفت: "راستی رشته اش چیه؟"

- فوق لیسانس مدیریت بازرگانی

- جدی؟ مسعود فوق لیسانسه؟

- بله!

- پس حتما از بس درس خونده و کار کرده به این روز افتاده

- تصور نمی کنم مادر ، مسئله بیشتر از این حرفهاست

دکتر با تعجب به نیکا نگاه کرد و پرسید: "تو در این مورد چیزی می دونی؟"

نیکا دستپاچه پاسخ داد: "نه... فقط حدس میزنم."

- مسعود خیلی مونده؟ نیکا راست می گه دیر شد، خدا کنه بموقع برسیم

- می رسیم خانم ، نیکا خانم عجله داره زودتر نامزدش رو ببینه شما چرا؟

هر دو با صدای بلند خندیدند نیکا که از شدت شرم گونه هایش گل انداخته بود معترضانه گفت: "ا... پدرجون.."

بقیه راه تقریباً در حالت سکوت و اضطراب ناشی از تاخیر گذشت ، ولی بالاخره وارد پارکینگ فرودگاه شدند. دکتر چندین مرتبه قفل درهای ماشین را چک کرد و نیکا و افسانه را عصبانی ساخت ، ولی او خونسرده در مقابل فریادهای اعتراض آنها گفت : امانت مردمه بعد با سرعت بطرف سالن انتظار به راه افتادند ، هنوز قدم اول را بداخل سالن نگذارده بودند که بلندگو شماره پرواز میهمانان را اعلام کرد . لحظات در نظر نیکا کند و کشدار می گذشت . او دائماً در میان مسافرینی که از پشت شیشه می گذشتند سرک می کشید ، ولی نشانی از مسافران خود نمی یافت . بالاخره انتظار پایان یافت و چشمان منتظر نیکا بر چهره عمه و دو نفر همراهش خیره ماند . عمه مانند همیشه بود همان صورت شکسته و نگاه مهربان ، ولی آن دو نفر را گویا هرگز ندیده بود چهره شادی خیلی فرق کرده بود ، ولی نه به اندازه چهره عجیب ایرج با آن موهای بلند و مسخره ، نیکا از دیدن هر دوی آنها یکه خورد ، ولی به روی خود نیاورد . از میان منتظران راهی به پشت شیشه جست و برای عمه و خانواده اش دست تکان داد . آنها نیز که در میان استقبال کنندگان بدنبال خانواده دکتر می گشتند ، بلافاصله متوجه نیکا شدند و با لبخند برایش دست تکان دادند .

لحظاتی بعد نیکا بطرف عمه دوید و خود را در آغوش او انداخت ، بعد از آن شادی را صمیمانه بوسید . دکتر خواهرش را در آغوش کشید و از احوالش پرسید . آنگاه در حالیکه بین خواهر و خواهرزاده هایش قرار گرفته بود ، بطرف پارکینگ به راه افتادند ، ایرج و نیکا چند قدمی با بقیه فاصله گرفته بودند و عقب تر حرکت می کردند ، ایرج گفت : " حال همه رو پرسیدی غیر از من."

- خوب اینکه ناراحتی نداره حال شما چطوره ایرج خان؟ سفر خوش گذشت ؟

- خوبم ، ممنون جای شما در تمام مدت خیلی خیلی خالی بود

- دوستان بجای ما

- دوستان بسیار، ولی هیچ کدوم نمی تونند جای شما رو بگیرن ، حتما باید یه سفر با هم بریم اونطرفی

نیکا لبخندی زد و چون نزدیک ماشین رسیده بودند به وسط جمع پرید و گفت: " صبر کنید ، اگه گفتید ماشین ما کدومه "

باوجودی که ماشین کیانوش دقیقا مقابل چشمهای آنها قرار داشت ، هیچکدام به آن اشاره نکردند .
بالاخره وقتی نیکا به تمام پاسخهای آنها جواب منفی داد، ایرج با انگشت به ماشین کیانوش اشاره کرد و به شوخی گفت: نکنه می خوای بگی اینه؟

نیکا با شیطنت پاسخ داد: چرا که نه؟

ایرج با تعجب به دکتر نگاه کرد. در اینحال نیکا سوئیچ را از پدرش گرفت و در را باز کرد و گفت:
خواهش میکنم بفرمایید

ایرج در حین سوار شدن گفت: " خدای من! دای جان حسابی وضعت خوب شده! ماشین مدل بالایی داری.
دکتر در حالیکه استارت میزد گفت: بله البته فقط همین امشب .

شادی کنار ایرج روی صندلی جلو نشست و گفت: بینم نکنه بخاطر ما از آژانس ماشین کرایه کردید؟

نیکا خندید و جواب داد : نخیر این ماشین به ما پیشکش شده

ایرج ناباورانه پرسید: از طرف چه کسی؟

نیکا صدایش را بم کرد و گفت: از طرف هواداران

عمه نگاهی به همسر دکتر کرد و گفت : نیکا چی می گه افسانه جون؟

- شوخی میکنه الهه خانم . می خواستیم بیایم ماشین مسعود پنچر بود آقای مهرنژاد سوئیچش رو به ما داد
تا بموقع برسیم .

- ایرج برگشت و گفت: آقای مهرنژاد، اون دیگه کیه زن دایی؟

- همون پسری که داره تو خونه مداواش می کنه .

- پس اسمش مهرنژاده .

- نه آقا اسمش کیانوشه، مهرنژاد فامیلشه

ایرج به نیکا نگاه کرد و گفت : با ما هم بله شیطون؟

- چرا که نه.

همه خندیدند و ایرج گفت : پس لقمه بزرگی برداشتی دایی جون، طرف باید خیلی پولدار باشه

- پولدار که هستند ، ولی به من ربطی نداره .

- چطور به شما ربطی نداره؟

- من اینکارو فقط بخاطر دوستم آقای بهروزی قبول کردم ، نه منافع مادی

ولی خوب ... حق معالجه رو که باید بگیری .

دکتر پاسخی نداد و دنده عوض کرد. ایرج به خنده رو به خواهرش کرد و گفت: شادی دوست داشتی

جای این دیوونه بودی؟

شادی رو به نیکا کرد و گفت: " می بینی چی میگه؟ خدا نکنه من جای اون باشم."

- بیچاره پولداره! ماشینش رو ببین.

- اگر کمی دیگه تبلیغ کنی ممکنه نظرم عوض بشه .

نیکا نمی دانست چرا وقتی ایرج کلمه (دیوانه) را آن هم با آن لحن زننده ادا کرد بی علت ناراحت شد،

احساس کرد او به کیانوش توهین می کند. عمه دستش را به شانه نیکا زدو او روی برگرداند ، عمه پرسید:

خیلی جوونه؟

- بله عمه جون ، حدود ۳۰، ۳۱ سالشه

- بمیرم برای دل مادرش، حالش خیلی بده؟ دیوونه دیوونه است؟

- نه حالا که بهتر شده ، ولی ناراحتی شدید اعصاب داره .

- چرا؟

نیکا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم ، پدر چیزی نمیگه .

ایرج وارد بحث شد و گفت: " باید آدم جالبی باشه ، دلم میخواد ببینمش. "

- پدر ایرج می تونه کیانوش رو ببینه؟

- اگر کیانوش تمایل داشته باشه ما می تونیم به خونمون دعوتش کنیم ، ولی مطمئن نیستم قبول کنه ، اون به تنهایی رغبت بیشتری نشون می ده.

شادی سرش را به عقب گرداند و آرام پرسید: " نیکا خوشگله؟ "

- خیلی! هم خوشگل ، هم خوش تیپ ، هم مودب

- پس حتما دعوتش کنید.

نیکا و شادی هر دو با صدای بلند خندیدند ، ایرج بطرف نیکا برگشت و گفت: " خانمها بلندتر ، اجازه بدید ما هم بخندیم. "

- متاسفم ایرج جان مخصوص خانمها بود.

افسانه نگاهی به شادی کرد و گفت: " خیلی حیف شد که مازیار نیومد، کاش اون و پسر تو هم می آوردی. "

- زندایی به پای اون می نشستم تا آخر سال هم نمی تونستم پیام ، هومن مدرسه داره ، گذاشتمش پیش مازیار ، بذار تنها بمونه بچه داری کنه تا قدر منو بفهمه.

- دایی بیکار بودی او مدی حومه شهر، حالا این همه راه رو باید بریم .

- در عوض دایی جان کلی با صفاست .

- اصلا داداش این چه زحمتی بود برای خودتون درست کردید؟ می رفتیم خونه خودمون ، مزاحم شما نمی شدیم .

- زحمت چیه الهه خانم؟ شما باید استراحت کنید. برای شما هم زندگی تو حومه شهر خوبه ، فعلا چند روزی خونه ما بد بگذرونید.

- زن داداش جون مگه با شما بدم می گذره .

- اه ! خانمها چه تعارفاتی تکه پاره می کنن دایی .

دکتر لبخند زد و گفت: " خوب رسیدیم حتما خسته شدید؟

- نه دایی جون اتفاقا بعد از مدتها دیدن خیابونای تهران برای من که جالب بود، حتما برای مادر و ایرج هم همین طور بوده مخصوصا تو این ماشین که کسی خسته نمیشه نیکا فردا این ماشین رو بر می داریم می ریم گردش .

- نقشه نکش خواهر جون و گرنه صاحبش به حسابت میرسه .

- اتفاقا کیانوش اینطوری نیست .

- مثل اینکه دیوونه ها خیلی به دلت می شینن دختر دایی جون.

نیکا از طعنه ایرج هیچ خوشش نیامد. در همان حال دکتر که برای باز کردن در حیاط پیاده شده بود ، دوباره سوار شد . ماشین داخل حیاط شد و مسافری پیاده شدند .

نیکا بلافاصله به پنجره اتاق کیانوش نگاه کرد ، شیاری از نور از لای پرده بیرون میزد. او هنوز بیدار بود . به دکتر که همراه مهمانان داخل می شد نزدیک شد و گفت: " پدر سوئیچ کیانوش رو امشب بهش می دید؟ "

- فکر می کنی لازمش داشته باشه؟

نیکا شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت و گفت: "نمی دونم"

پدر سوئیچ را به دخترش داد نیکا گفت: "کیانوش بیداره ، ازش دعوت می کنم بیاد پیش ما؟"

- فکر نمی کنم بیاد ، ولی تعارفش کن.

- شما برید من زود می آم .

نیکا بطرف دیگر حیاط دوید و در ساختمان را زد، پس از چند لحظه آقای جمالی در را گشود و گفت:
کاری داشتید؟

- شب بخیر ، می خواستم سوئیچ آقای مهرنژاد رو پس بدم .

-به من بدید. ایشون کسی رو نمی پذیرن، سرشون درد می کنه.

- به من بدید. ایشون کسی رو نمی پذیرن، سرشون درد میکنه .

- متاسفم اگه لازمه پدرم رو خبر کنم؟

- نه لزومی نداره، دستور نفرمودند. حالا سوئیچ رو بدید و برید

نیکا از برخورد او تعجب نکرد، چون این مرد همیشه با او همین طور رفتار میکرد. گاهی اوقات که به نیکا نگاه میکرد، می شد شعله پر فروغ نفرت را در نگاهش عیان دید . نیکا سوئیچ را بالا آورد تا به او بدهد که صدایی پرسید: "جلال کیه؟"

او به داخل برگشت و گفت : " دختر دکتر، سوئیچ رو آورده آقا، داشتن می رفتن."

- بگید اگر کاری ندارن تشریف بیارن تو .

- ولی ایشون مهمان دارن.

نیکا واقعا عصبانی شد ، میخواست فریاد بزند(به تو چه ربطی داره اون با من صحبت میکنه تو چرا جواب می دی) اما چیزی نگفت فقط سوئیچ را بالاتر گرفت و با عصبانیت گفت: بگیرید.

همین که جمالی دستش را برای گرفتن سوئیچ پیش آورد ، دست دیگری او را کنار زد، کیانوش در آستانه در ظاهر شد . نیکا بنظرش رسید که او رنگ پریده و خسته است . وقتی نگاهش را به او دوخت چشمانش را دید که به شدت سرخ شده بود

- شب بخیر.

- معذرت میخوام آقای مهربان ، فکر کردم شاید به ماشین احتیاج داشته باشید سوئیچ رو آوردم ، قصد مزاحمت نداشتم .

- حالا هم مزاحم نیستید، بفرمایید تو می دونید که منزل شماست ، من نباید تعارف کنم .

- متشکرم ، ولی مثل اینکه شما حالتون خوب نیست.

- چیز مهمی نیست، کمی سردرد دارم. فکر می کنم بزودی خوب میشه.

- پس بهتره من زودتر برم تا شما استراحت کنید هر چند میخواستم از شما بخوام اگه دوست داشته باشید بیایید دور هم باشیم ، ولی ظاهرا شما نمی تونید این افتخار رو نصیب ما کنید

- از لطفتون ممنون ، در یه فرصت بهتر حتما به دیدن خواهر آقای دکتر میام

- بفرمائید این هم سوئیچ.

- احتیاجی بهش ندارم ، لطفا ببرید، شاید بخواید با مهمونا به گردش برید.

- به گمونم اونا خسته باشن ، می خوان استراحت کنن ، ممکنه شما صبح به ماشین احتیاج داشته باشید، ولی ما خواب باشیم .

- من صبح هم لازم ندارم، شما سوئیچ رو ببرید تا صبح دکتر بتونن لاستیک ها رو به تعمیرگاه ببرن.

- ما امشب خیلی مزاحم شما شدیم، باید ببخشید.

- ابدایطور نیست خانم ، شب خوش

- شب بخیر

نیکا به راه افتاد، اما هنوز چند قدم نرفته بود که به عقب برگشت ، کیانوش همچنان بر آستانه در ایستاده بود نیکا گفت: " آقای مهرزاد شما مطمئن هستید که به پدر نیازی ندارید؟"

- بله متشکرم ، شما نگران نباشید

- امیدوارم هر چه زودتر حالتون خوب بشه.

- شما خیلی لطف دارید

- خدانگهدار

- سلام منو به دکتر و مهمانها برسونید و از جانب من عذرخواهی کنید.

- حتما متشکرم.

- نیکا از پشت سر صدای بسته شدن در را شنید ، با سرعت بطرف ساختمان خودشان رفت، وقتی داخل شد گویا صحبت بر سر کیانوش بود، زیرا او شنید که عمه گفت: " طفلک افسانه حق داشته مخالفت کنه، تو دختر جوون داری چطور جرئت کردی از اینکارا بکنی؟"

ایرج دنباله حرف عمه را گرفت و ادامه دا: " مخصوصا مردی که عقل سلیمی نداره. اگر اتفاقی بیفته هیچ کس اونو محکوم نمی کنه، چون همه می دونن دیوونه است"

- قبلا هم گفتم اون طور که شما تصور می کنید دیوونه نیست ، فقط ناراحتی اعصاب داره ... افسرده است.

نیکا دیگر نتوانست تحمل کند در را بشدت باز کرد و داخل شد . با ورود او سکوت برقرار گردید . دکتر برای آنکه چیزی گفته باشد ، رو به نیکا کرد و گفت : " دخترم سوئیچ رو دادی؟"

- نه پدر.

- چرا؟

- گفت احتیاجی به ماشین نداره ، باشه تا فردا شما بتونید لاستیکها رو به تعمیرگاه ببرید.

مادر با سینی چای وارد شد و گفت: نیکا جان پذیرایی نمی کنی؟

نیکا سینی چای را از دست مادر گرفت و به تک تک حاضرین تعارف کرد وقتی مقابل ایرج رسید، او در حالیکه فنجانش را بر می داشت گفت: " آقای مهرانزاد تشریف نمیارن؟"

- نه ، سر درد داشت .

دکتر شتابزده پرسید: " کیانوش سردرد داره؟"

- بله

دکتر در حالیکه برمی خاست گفت: " چرا زودتر نگفتی باید برم بینمش ."

- نه لزومی نداره

- چطور؟

- خودش گفت نیازی به شما نیست.

دکتر نشست و ایرج با دلخوری گفت: " مثل اینکه تو این خونه جز در مورد این آقا حرفی زده نمی شه؟"

افسانه گویا کاملا متوجه دلخوری او شده بود و برای عوض کردن موضوع صحبت گفت: " حق با ایرجه ، خوب شادی جان الهه خانم از سفر تعریف کنید."

شادی گویا منتظر همین کلام بود ، زیرا بلافاصله شروع به تعریف کرد و با آب و تاب بسیار از رخدادهای سفر سخن گفت. نیکا کم کم احساس کرد خواب پلکهایش را سنگین می کند ، خمیازه ای کشید . در همین لحظه نگاه شادی به او افتاد و به خنده گفت: " قصه که نمی گم دختر خوابیدی ، بهتره بقیه تعریفها رو بذاریم برای فردا."

همه با صدای بلند خندیدند و مادر گفت: "آره شما خسته اید باید استراحت کنید."

نیکا از جای برخاست و گفت: "شادی بیا تو اتاق من."

- خوب پس خانمهای جوان به اتاقتون برید.

- شب همگی بخیر

شادی و نیکا بطرف اتاق نیکا رفتند، او در را باز کرد و گفت: "بفرمایید."

شادی داخل شد دور خود چرخ می زد و هیجان زده گفت: "خدای من! این اسباب بازیها منو یاد دوران بچگی انداخت."

نیکا عروسکی را بغل کرد. مقابل شادی ایستاد و گفت: "این یادت میاد؟"

- آره یادمه چقدر سر این عروسک دعوا می کردیم....چه دوران خوشی بود! چه غلطی کردم شوهر کردم، به هوای خارج رفتن ۱۶ سالگی شوهر کردیم و راهی دیار غربت شدیم بنخاطر هیچی

- کاش الان هم بچه بودیم!

- خوش بحال تو، سهیلا، پریسا، من بیچاره فقط ۳-۴ سال از شما بزرگترم، اون وقت من یه پسر ۷ ساله دارم تو تازه می خوای عروس خانم بشی.

- بس کن دختر، تو هم خوشبختی، مازیار مرد خوبی، هومن کوچولو هم باعث افتخار مادرش میشه.

- ولی نیکا دوری از شهر و دیار و خانواده خیلی سخته.

در همین لحظه چند ضربه به در خورد، ایرج در را گشود و گفت: "شما بیدارید

-بله!

- می تونم پیام تو؟

- البته دادش جون.

- نمی یام.

- چرا؟

- چون نیکا دوست نداره

- من دوست ندارم؟

- بله صاحبخونه تویی ، چرا شادی باید منو دعوت کنه؟

- ایرج بچه نشو بیاتو.

ایرج داخل شد و در حالیکه در را می بست رو به نیکا کرد و پرسید: " راست بگو بینم تو واقعا از دیدن ما خوشحال شدی؟"

- این چه سوالیه؟ مسلممه که خوشحال شدم .

- ولی من اینطور فکر نمی کنم.

نیکا توپ بادی کوچکی را برداشت و بسوی ایرج پرتاب کرد . او توپ را در هوا قاپید و گفت
:"نوکرتم"

بعد توپ را بطرف شادی پرتاب کرد و شادی توپ را با هر دو دست گرفت فریاد زد:" بگیر نیکا ، دست رشته ... اگه راست می گی بگیرش ایرج."

به این ترتیب دست رشته با هیاهو و خنده شروع شد.

کیانوش بالش را روی سرش فشرد، براحتی می توانست صدای نیکا را بشنود ، حتما پنجره اتاقش باز بود . صدای بازی آنان چنان در اتاق او پیچیده بود که گویا بازی در همان اتاق جریان داشت . کیانوش روی تخت نشست . بالش را به گوشه ای پرتاب کرد و فریاد کشید: " جلال"

جمالی بسرعت داخل اتاق گردید مضطرب پرسید:" چی شده آقا؟"

- قرصهام ، قرصهام کجاست ؟

- او با سرعت از اتاق خارج شد ، لحظه ای بعد با یک لیوان آب و ظرفی که درون آن چندین قرص قرار داشت ، بازگشت . کیانوش تمام قرصها را با هم به دهان ریخت و لیوان آب را لاجرعه سر کشید ، جمالی جلو آمد و دستش را بر پیشانی کیانوش گذاشت . آنگاه بالش را از گوشه اتاق برداشت . بر روی تخت گذاشت و شانه های کیانوش را به عقب کشید و او را وادار به دراز کشیدن کرد، آنگاه با سرعت از اتاق خارج شد . ولی هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که بار دیگر بازگشت ، در دستش حوله ای خیس و خنک بود . آن را بر روی پیشانی جوان گذاشت و او چشمانش را بزحمت گشود مرد پرسید: آقا می خواهید دکتر رو خبر کنم؟

- نه.

- سعی کنید بخوابید.

بعد بطرف پنجره رفت و در حالیکه زیر لب غر میزد(نصفه شب بازی، اون هم با این همه سر و صدا ، عجب دختر بی فکریه!)

آن را بست کیانوش بی اختیار به جانب پنجره برگشت ، لحظه ای به پرده ها خیره شد و گفت : متشکرم جلال میتونی بری.

- نه آقا ، تا شما نخوابید نمی رم .

- برو استراحت کن من بهتر شدم .

- هر چی شما بفرمایید.

آنگاه نگاه دیگری به صورت رنگ پریده جوان کرد و آهسته خارج شد . با خروج او کیانوش از جای برخاست پشت پنجره رفت ، پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد و مقابل آن ایستاد. بار دیگر موجی از هیاهو وارد اتاق شد . کیانوش توپ رنگارنگ را می دید که به این طرف و آن طرف پرتاب می گردید. و صدای کودکانه خنده نیکا را می شنید، نسیم خنک بهاری به صورتش میخورد و او احساس سرما میکرد

، این مناظر او را به روزهای گذشته می کشاند ولی او نمیخواست دفتر خاطراتش را مرور کند ، خسته و سرخورده چشمانش را روی هم گذاشت .

توپ پشت تخت افتاد، نیکا بطرف توپ دوید، روی تخت خم شد و توپ را برداشت ، درحین بلند شدن چشمش به پنجره روبه رو افتاد کیانوش را پشت آن دید . توپ را بطرف او پرتاب کرد، وقتی توپ به هوا رفت ، تازه فهمید که چه کرده است و در دل آرزو کرد توپ به او نرسد ، ولی توپ دقیقا از پنجره روبرو گذشت و به تن کیانوش خورد و او را بخود آورد . او چشمانش را گشود و توپ را مقابل پای خود و نیکا را پشت پنجره دید ، خم شد توپ را برداشت . نیکا برایش دست تکان داد . او توپ را بطرفش پرتاب کرد و سرعت از جلوی پنجره کنار رفت و پرده ها را کشید . ایرج کنار نیکا آمد و پرسید : " آقا اتاق شما رو تماشا می کردن؟ "

نیکا دستپاچه گفت: " نه ، داشت پنجره اتاقش را می بست ، من توپ رو براش پرت کردم. "

شادی هم جلو آمد و پرسید: " کجاست ؟ کدوم پنجره؟ "

نیکا به پنجره اتاق کیانوش اشاره کرد: اون پنجره

- ولی اونجا که کسی نیست.

- کنار رفت

- برای چی توپ رو براش پرت کردی؟

- خودم هم نمی دونم خیلی مسخره بود به گمونم ناراحت شد

- خودت رو ناراحت نکن دختر، فکر می کنه توپ اتفاقی تو اتاقش افتاده

ایرج با اخم روی کاناپه نشست . نیکا متوجه ناراحتی او شد خودش هم ناراحت و پشیمان بود ، ولی شادی راست می گفت مسلما کیانوش تصور کرده بود که توپ اتفاقی با او برخورد کرده است، او مطمئن بود

که کیانوش به اتاقش نگاه نمیکرد . پس حتما نمی فهمید که نیکا عمدا توپ را بسوی او پرتاب کرده است . اما مشکل دیگری نیز بود ایرج را چطور قانع کند

- گوش کن ایرج باور کن من منظوری نداشتم

- می دونم

- پس چرا اینطوری نشستی ؟ تو که انقدر حساس نبودی!

- حق داری ، منو ببخش ، منظوری نداشتم ... خوب دخترها ادامه می دید یا می خوایید؟

- من که خوابم گرفته.

- این از شادی خانم که از دور خارج شد ، نیکا جان تو هم استراحت کن ، من هم می رم تا شماها راحت باشید.

بعد از جای برخاست ، بطرف در رفت . نیکا نیز بدنبال او براه افتاد ایرج در را باز کرد و خارج شد " بعد بطرف نیکا برگشت ، لبخندی زد و گفت: " خیالت راحت باشه رفتم " نیکا با ناز خندید و ایرج ادامه داد: " نیکا تو که سر قولت هستی نه؟ "

- مسلمه!

- حتما؟

نیکا با سر تصدیق کرد و ایرج گفت: " پس شب بخیر همسر آینده "

-شب تو هم بخیر

- به امید آینده ای شیرین .

ایرج خندید و رفت . نیکا در حالیکه لبخند میزد به داخل بازگشت ، شادی با شیطنت گفت: " همیشه بخندی خانم "

- متشکرم تو هم همینطور

- خوب چی پیچ می کردید .

- هیچی امان از دست این برادرت

- خیلی هم دلت بخواد ، هیچ عیبی نداره گیریم فقط عاشقه.

نیکا خندید و درحالیکه تخت را آماده میکرد گفت: " تو روی تخت بخواب من روی زمین رختخواب پهن میکنم.

- نیازی نیست با هم می خوابیم

- جا نمی گیریم

- یادت نیست وقتی بچه بودیم چهار نفره روی یه تخت می خوابیدیم

- باشه اگه تو راضی باشی من حرفی ندارم .

- شادی روی تخت دراز کشید نیکا هم کنارش قرار گرفت شادی با خنده گفت: " میبینی زیادم جا تنگ نیست، معلومه که خیلی هم بزرگ نشدیم."

- راست می گی

- خوب حالا که تنها شدیم بگو ببینم برای چی توپ رو به کیانوش زدی؟

نیکا به شادی چشم دوخت و گفت: حقیقتش خودم هم نمی دونم ، دیدم خیلی متفکر ایستاده ، انگار اصلا تو این دنیا نیست . خواستم با این کار اون رو هم به بازی دعوت کنم."

-دلت براش می سوزه؟

- خیلی.

- حق داری... تو می دونی چرا دیوونه شده؟

نیکا در یک لحظه تصمیم گرفت ماجرای دفترخاطرات را بازگو کند، اما بسرعت منصرف شد و با سر پاسخ منفی داد.

- خیلی دلم میخواد ببینمش

- امشب گفت که به دیدنتون میاد.... خیلی شلوغ کردیم فکر می کنم سر و صدای مارو شنیده.

- حتما شنیده ، مگه این پنجره ها چقدر با هم فاصله دارند

- سرش درد میکرد خیلی بد کردیم... اصلا حواسم نبود

شاید برای همین میخواست پنجره رو ببندد

نیکا سکوت کرد ، او می دانست که کیانوش قصد بستن پنجره رانداشت فقط جلوی آن ایستاده بود خواست چیزی بگوید اما با دیدن چشمان بسته شادی منصرف شد و چشمانش را بر هم فشرد.

غروب سومین روز ورود مهمانان بود و جوانان قصد داشتند برای گردش بیرون بروند که زنگ ساختمان بصدا در آمد مادر از آشپزخانه بیرون آمد در را باز کرد نیکا کنجکاو به در نزدیک شد ، ولی مادر در را بست و برگشت.

نیکا پرسید : کی بود؟

- آقای جمالی

- چه کار داشت؟

- گفت آقای مهنزاد میخواد به دیدن عمه بیاد

- کی؟

- فکر می کنم همین الان ، اگه بشه برای شام نگهش می داریم بعد از شام چهارتایی برید چطوره؟

- خیلی خوبه

- پس برو به پدرت و ایرج هم بگو... آهان راستی به شادی هم بگو. خیلی اصرار داشت کیانوش رو ببینه.

نیکا از آشپزخانه بیرون زد و داخل هال شد و با صدای بلند گفت: "خانمها، آقایون برنامه گردش به بعد از شام موکول شد."

- چرا؟

- آقای مهرنژاد میخواست به دیدن شما بیاد

- ا پس بالاخره سعادت زیارت ایشون نصیب ما میشه.

- دخترم کی گفت؟

- آقای جمالی اومده بود ببینه ما خونه هستیم یا نه؟

- پس به مادرت بگو برای شام کیانوش رو نگه می داریم.

- اتفاقا مامان هم همین رو گفت.

- نیکا بیا بریم اتاقت

- بریم شادی جون.

شادی در حالیکه همراه نیکا از اتاق خارج می شد گفت: "بریم به سر و وضعمون برسیم، الان فکر می کنه ما از جنگل اومدیم."

همسر دکتر میز و میوه ها را مرتب کرد و فنجانها را به آشپزخانه برد، در همین حال صدای زنگ برخاست و دکتر خود برای باز کردن در از جای برخاست و در را گشود. کیانوش با دیدن دکتر فوراً سلام کرد. یک سبد گل زیبا و یک جعبه بزرگ شیرینی در دست داشت. دکتر در حالیکه جعبه و گل را از دستش می گرفت گفت: "چرا خودتون رو به زحمت انداختید؟ اینطوری راضی نبودیم"

- خواهش می کنم قابل شما رو نداره

- حالا بفرمایید چرا دم در ایستادید؟ همه منتظرتون هستند

همسر دکتر از آشپزخانه بیرون آمد . کیانوش بمحض دیدن او مودبانه سلام کرد افسانه جواب داد " سلام آقای مهندس شما که سری به ما نمی زدید وقتی هم که می آید اینطور خودتون رو به زحمت می اندازید ، شرمنده کردید."

- خواهش می کنم خانم این حرفها چیه؟

- خوب بفرمایید.

دکتر و بدنبال او کیانوش و بعد از آنها افسانه وارد پذیرایی شدند . عمه و ایرج از جای برخاستند .

کیانوش شرمگینانه گفت: " خواهش می کنم بفرمایید خانم معتمد ، تمنا می کنم "

سپس هر کس بر جای خود نشست . کیانوش کنار دکتر قرار گرفت و صحبتها آغاز شد. مطابق معمول او بیشتر شنونده بود و بندرت صحبت میکرد . نیکا و شادی داخل هال با هم صحبت میکردند و برای داخل شدن آماده می شدند .

-صبر کن نیکا بذار اول یه سرک بکشم

- سرک برای چی؟ یک مرتبه می ریم تو دیگه

- نه بذار ببینم یوهو چه خوشگله!

- حالا برو تو

- نه صبر کن یه دفعه دیگه

- اگر کسی ببینه خیلی بد میشه

- نیکا یه صدایی بکن روش رو اینطرف کنه ، میخوام درست ببینمش

- ای بابا خوب بیا بریم تو

- چه سربزیره بابا ، سرش رو بلند نمی کنه ، بریم تو

نیکا و شادی با هم داخل شدند . کیانوش ابتدا متوجه ورود آنها نشد . ولی زمانیکه نیکا سلام کرد ، او رویش را بجانب آن دو کرد و به احترامشان از جای برخاست و پاسخ سلام هر دو را داد اما نگاهش را از زمین برنداشت . دکتر رو به شادی کرد و خطاب به کیانوش گفت : " آقای مهرنژاد ! شادی خانم دختر خواهرم "

کیانوش تنها لحظه ای سربلند کرد و گفت " خیلی خوشوقتم خانم " و باز سرش را پایین انداخت شادی با آرنج به پهلوی نیکا زد و گفت : " حیف این همه زحمت ، یه لحظه هم نگاهمون نکرد. "

نیکا به خنده افتاد و پاسخی نداد ایرج رو به کیانوش کرد و گفت : " مستخدم شما بموقع رسید می خواستیم به گردش بریم "

- خدای من ! پس چرا نگفتید؟ واقعا متاسفم که مزاحم شدم .

شادی بجای ایرج جواب داد: " اتفاقا بر عکس ما خیلی هم خوشحال شدیم ، گفتیم شام رو در خدمت شما صرف کنیم و بعد به اتفاق هم به گردش بریم مگه نه نیکا؟

نیکا نگاهش را از سبد گل زیبای روی میز گرفت و گفت: " بله همین طوره "

- ولی من به اندازه کافی مزاحم شما شدم ، اگه اجازه بدید برنامه شام رو منتفی کنیم

- شاید مصاحبت ما براتون دل انگیز نیست

- شادی خانم من در خدمت شما هستم ولی....

دکتر نگذاشت کیانوش جمله اش را تمام کند و گفت : " ولی نداره پسر ، قبول کن "

کیانوش محجوبانه سر بزیر انداخت و گفت: " هر چی شما و خانمها بفرمایید "

-مثل اینکه دخترها شما رو محکوم کردند .

کیانوش در پاسخ ایرج تنها لبخندی زد و او ادامه داد: " خوشحالم که با ما همراه می شید . "

صدای تلفن نیکا را مجبور ساخت که از جای برخیزد در ضمن عذرخواهی بطرف گوشی رفت. لحظه ای بعد برگشت و گفت: " پدرجان ، با شما کار دارن "

دکتر از جای برخاست و گفت: " ببخشید زود بر میگردم "

ایرج نگاهی به کیانوش کرد و با لحنی نیش دار گفت: " شنیدم شما صاحب یه شرکت بازرگانی هستید؟ "

کیانوش با سر تائید کرد ایرج ادامه داد: " می دونید ، چطور بگم بقول معروف بهتون نمی آد "

بر عکس لحن مغرضانه ایرج، کیانوش لبخندی دوستانه زد و با صمیمیت پاسخ داد: " حق با شماست، این حرف رو قبلا هم از دیگران شنیده بودم نمی دونم شاید سنم برای اینکار کم باشه، شاید هم چیز دیگه ای "

- شما که یه بیمار روانی هستید چطور می تونید امور مالی یک شرکت رو اداره کنید؟

نیکا از این سوال ایرج بر آشفت و به او چشم غره رفت . بعد به کیانوش چشم دوخت که رنگش پریده تر از همیشه بنظر می رسید با اینحال زبان گشود و با صدایی مرتعش گفت : " ایرج خان من مدتی به شرکت نمیرم "

- واقعا پس در غیاب شما امور مربوط بشرکت رو چه کسی انجام میده؟

- مشاورام و عموم ، البته زیر نظر پدرم کار می کنند

- پس زیر بالتون رو میگردن. مطمئن بودم که مردی مثل شما به تنهایی از عهده این کارها بر نمی آد.

کیانوش چشمانش را تنگ کرد و نگاهی موشکافانه به ایرج انداخت و بعد به نیکا نگاه کرد . نیکا احساس کرد او با این نگاه علت رفتار ایرج را می پرسد . ناچار برای تغییر موضوع صحبت و گفت: " آقاییون نگفتید بعد از شام مارو به کجا خواهید برد؟ "

نیکا به کیانوش نگاه کرد و منتظر پاسخ او شد. این کار ایرج را خشمگین کرد کیانوش به ناچار پاسخ داد: " هر جا که شما تمایل داشته باشید "

شادی پرسید: " مثلاً؟ "

ایرج گفت: "یه جایی می ریم دیگه ، چقدر عجولید؟"

شادی هم که گویا از قصد نیکا آگاه بود گفت: "ولی ما باید بدونیم کجا می ریم تا مناسب همون جا لباس بپوشیم درست می گم خانمها؟"

عمه و همسر دکتر تصدیق کردند . آنگاه مادر از جای برخاست تا به آشپزخانه برود ، عمه نیز با او بلند شد و در حالیکه می گفت: "بهره جوونها رو تنها بذاریم و به کارهامون برسیم " آنها را ترک کرد . نیکا گفت: نگفتید تکلیف ما چیه آقای مهرنژاد؟

او عمدا در آخر جمله اش از کیانوش نام برد ، زیرا قصد داشت جملات نیشدار ایرج را تلافی کند .

- من که عرض کردم خانم معتمد ، هر جا شما و ایرج خانم بفرمایید بنده در خدمتم .

- ما دوست داریم شما بگید

- شما لطف دارید شادی خانم ، ولی من واقعا نمی دونم شما چطور جاهایی رو برای گردش می پسندید شاید من پیشنهادی بدم که شما موافق نباشید....

ایرج اجازه نداد کیانوش جمله اش را تمام کند و به طعنه گفت: "هیچ کار سختی نیست شما می تونید یکی از جاهایی رو که سابقا با دوستانتون می رفتید پیشنهاد کنید ، مسلما جاهای زیادی رو بلدید "

کیانوش نگاه غضب آلودی به ایرج انداخت ولی بزودی بر خود مسلط شد ، رو به نیکا کرد . وعصبانیتش نیکا را به فراست از چهره اش دریافت و برای آنکه دختر جوان بیش از این ناراحت نشود به ناچار گفت: "اگر موافق باشید به یه رستوران دنج و باصفا می ریم ."

شادی هیجان زده با گفتن کلمه "عالیه" اعلام موافقت کرد. در اینحال دکتر وارد شد ، ضمن عذرخواهی مجدد برجای خود نشست . نیکا از اتاق خارج شد و به ایرج اشاره کرد که دنبال او برود . اشاره او از چشمان تیز بین کیانوش دور نماند و او بی اختیار با نگاهش ایرج را تا بیرون از پذیرایی دنبال کرد. نیکا در گوشه ای از حال انتظار او را می کشید . ایرج بطرفش رفت و گفت: "بفرمایید خانم امری داشتید؟"

نیکا ابروانش را درهم کشید و گفت: "این چه طرزحرف زدنه ایرج؟ چرا با این بیچاره اینطور برخورد میکنی؟" - مگه من چی گفتم؟

- من چه می دونم ، چرا اذیتش می کنی؟

- بس کن انقدر نازک نارنجیش نکن ، من شوخی کردم.

- این چه جور شوخی کرده که بقیه رو ناراحت می کنه؟

- اصلا مگه تو وکیل مدافع مردمی؟ اگه ناراحت می شه چرا خودش چیزی نمی گه؟

این حرف خشم نیکا را بیش از پیش برانگیخت و با عصبانیت گفت: "اون بتو احترام می ذاره نمی فهمی؟

و بعد با همان حالت به آشپزخانه رفت تا در چیدن میز به عمه و مادر کمک کند لحظاتی بعد شادی نیز به جمع آنان پیوست و آنها با هم میز شام را چیدند . البته در تمام مدت نیکا متوجه صحبتهای آقایان در داخل پذیرایی بود. بعد از آماده شدن میز، آقایان برای صرف شام دعوت شدند و همگی پشت میز جای گرفته و مشغول خوردن غذا شدند . در حین صرف شام صحبت خاصی پیش نیامد ، تنها عمه با دیدن خورشت قورمه سبزی بیاد همسر مرحومش افتاد و از محاسن او داد سخن راند . او کیانوش را مخاطب قرار داده بود و نیکا می دید مرد جوان در عین آنکه هیچ متوجه صحبتهای عمه نبود و چون همیشه در خود فرو رفته بود ظاهرا خود را مشتاق شنیدن نشان می داد و این برایش تعجب آور بود که چگونه یک نفر می تواند به این خوبی نقش بازی کند . بعد از شام ، مادر چای را زودتر آماده کرد تا جوانها بتوانند زودتر به گردش بروند قبل از همه کیانوش برخاست شادی با تعجب به او گفت: "از او مدن با ما منصرف شدیدی؟"

نیکا با خود اندیشید : با رفتار ایرج اگر تا حالا هم نرفته است باعث تعجب است ."

اما بر خلاف انتظارش کیانوش با همان لبخند کمرنگ همیشگی گفت: "خیر با اجازه شما میرم اتومبیل رو آماده کنم ."

- کیانوش جان با ماشین من برید.

- مگه فرقی هم داره آقای دکتر؟

- نه فرقی نداره

- پس با اجازه ، من توی حیاط منتظر شما هستم .

و بعد با احترام برای خانمها سر خم کرد و شب بخیر گفت، جلوی در از دکتر و همسرش تشکر کرد و خارج شد. با خروج او شادی رو به نیکا کرد و گفت: "بهبتره زودتر آماده بشیم. درست نیست زیاد معطل بمونه"

بعد هر دو از جای برخاستند ایرج نیز برای تعویض لباس برخاست.

شادی جلوتر از پله ها بالا رفت. نیکا خواست قدم بر پله اول بگذارد که ایرج میچش را کشید و گفت: "خدا به دادمون برسه این دیوونه رانندگی بلده؟"

نیکا با غیظ پاسخ داد: "خیلی بهتر از تو"

ایرج نیز به طعنه گفت: "واقعا؟ معلوم می شه که قبل از این خیلی باهاش همسفر بودی که اینطور با اطمینان حرف می زنی."

نیکا خسته از این بحث بی مورد گفت: "بخاطر خدا بس کن. آگه می خوای اینطور ادا در بیاری من نمی آم، خودتون برید"

تهدید نیکا کارگر افتاد و ایرج اینبار با لحن آرامی گفت: "معذرت می خوام، باور کن منظور نداشتم."

نیکا نیز با تبسمی دلنشین گفت: "مطمئن باش بار اوله که سوار ماشینش می شم."

ایرج هم با رضایت خندید و گفت: "برو آماده شو منتظرت هستم."

چون کار دخترها بطول انجامید، ایرج در ساختمان را باز کرد، سرش را به داخل کشید و فریاد زد: "عجله کنید بابا سحر شد، عروسی که نمی رید."

شادی پاسخ داد: "اومدیم"

ایرج در را بست و دوباره به حیاط بازگشت و رو به کیانوش گفت: "امان از دست این زنهار، موجودات غریبی هستند"

کیانوش لحظه ای به نقطه نامعلومی خیره شد و زیر لب نجوا کرد: "خیلی عجیب"

ایرج با تعجب به او نگرید و خواست چیزی بگوید که سر و صدای شادی و نیکا او را متوجه آنها کرد، رو به آن دو کرد و گفت: "کجا یید؟ زیر پامون علف سبز شد، من و آقای مهرنژاد یک ساعته معطلیم."

- لابد ساعت شما خرابه ، هنوز نیمساعت هم نشده .

- ای بابا ، خوب حالا سوار شید

کیانوش بطرف ماشین رفت در عقب را باز کرد ، کنار ایستاد و گفت: "بفرمایید"

اول شادی و پس از او نیکا سوار شدند . کیانوش با همان احترامی که در را گشوده بود آنرا بست ، بعد سوئیچ را بطرف ایرج گرفت و گفت: "ایرج خان"

ایرج نگاهی به سوئیچ کرد و پاسخ داد: "قربانت ، بزن بریم."

ایرج و کیانوش سوار شدند . کیانوش ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. جلوی در ایستاد . جمالی با سرعت در را باز کرد و برای آنها دست تکان داد .

کیانوش هم چراغی زد و با حرکت سر تشکر کرد . نیکا به پشت سر خود نگاه کرد و جمالی را دید که با همان حالت رسمی همیشگی در را می بست .

کیانوش پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با سرعت بحرکت در آمد. شادی بازوی نیکا را فشرد و گفت: "وای چقدر تند میره، من میترسم"

نیکا به او نگاه کرد و تنها لبخند زد او هم از سرعت ماشین کمی ترسیده بود، چون پدرش همیشه آهسته می راند و او به این سرعت عادت نداشت. ایرج سکوت را شکست و گفت: "اینجا خیلی ساکته ، پخش نداری؟"

کیانوش بجای پاسخ با لبخند پخش ماشین را روشن کرد ، از آینه نیم نگاهی به شادی و نیکا کرد و گفت: "خانمها صدا اذیتتون نمی کنه؟"

آنها پاسخ منفی دادند ، ایرج به خنده گفت: "شما همیشه از این نوارها گوش نمی کنید؟"

ظاهرا او از نوار کیانوش خوشش نیامده بود . خواننده یک غزل می خواند و نیکا سعی میکرد بیاد آورد
این شعر از کیست؟ کیانوش سرش را بطرفین تکان داد، ایرج دوباره پرسید: " مگه شما شاعرید؟ "

-من هیچ وقت فرصت این کارها رو نداشتم! از زمانی که یادم می آد یه دفتر کل و یه دفتر روزنامه
جلوی دستم بود و من اعداد رو ماشین می زدم و حسابها رو کنترل می کردم، برای من زندگی تقریبا
صفحه ماشین حسابم بود و آرزوم اعداد نجومی بود.

شادی و ایرج خندیدند ، ولی نیکا تنها به کیانوش نگریست و احساس کرد، او با حسرت سخن می گوید.
ایرج گفت: " پس حالا که اینطور با اجازه شما من نوارتون رو عوض می کنم . این لالایی شما آدم رو
خواب میکنه. جوون باید آهنگهای شاد و با نشاط گوش کنه که سر حال بیاد. "

بعد کاست دیگری را از جیبش خارج کرد و درون پخش گذاشت . صدای یک خواننده خارجی که با سر
وصدا و سوز و گداز می خواند ، فضای ماشین را پر کرد . نیکا احساس کرد نوار قبلی با حالت آنها
همخوانی بیشتری داشت، خواست بگوید (لطفا همان قبلی را بگذار) اما منصرف شد. حوصله بحث با ایرج
را نداشت. نگاهی به کیانوش کرد، بنظرش رسید سر و صدای داخل ماشین او آزار می دهد ، ولی به هر
حال او شکایتی نکرد

- خوب نگفتید کجا بریم آقای مهرزاد؟

- شادی خانم من یه رستوران خوب و دنج سراغ دارم . اگر موافق باشید می ریم اونجا ، جای باصفاییه.

- کجاست؟

- شمیران

- این همه راه؟

- بله فقط عیش اینه که بمنزل شما دوره ، اگه جای دیگه ای در نظر دارید که نزدیکتره اونجا بریم .

- نه ایرج اشکالی نداره دور باشه ، می دونید آقای مهرزاد ما فقط قصد گردش داریم ، پس هیچ اشکالی
نداره که کمی هم دور باشه

- پس آگه خانم معتمد هم موافق باشن همون جا می ریم؟

- چطور شد شما شادی رو شادی صدا می کنید ولی منو خانم معتمد؟

- منو ببخشید من نام خانوادگی شادی خانم را نمی دانم .

- اشتباه نکنید ، منظورم این بود که منو هم نیکا صدا کنید.

کیانوش آینه را کمی حرکت داد تا صورت نیکا را در آن ببیند ، بعد لبخندی زدو گفت: " از حالا، خوب نیکا خانم بالاخره نگفتید موافقتید؟

- بله موافقم.

- ایرج کاملا برگشت و رو به دخترها نشست. نیکا از پنجره به بیرون خیره شد . شب زیبا و دل انگیزی بود . آسمان پر از ستارگان درخشان بود و مهتاب که بر روی پرده شب نقره می پاشید ، جلوه بیشتری به آن می بخشید . ایرج شروع به صحبت کرد . گاهی صحبت های او نیکا و شادی را به خنده می انداخت . در این حال نیکا بسرعت به کیانوش نگاه میکرد، ولی گویا صدای آنها را نمی شنید، هیچ عکس العملی نشان نمی داد. وارد اتوبان که شدند کیانوش آنچنان با سرعت می رفت که نیکا احساس میکرد پرواز میکند، ولی اکنون به اندازه اول راه نمی ترسید ، زیرا می دید او بسیار تند، ولی حساب شده می راند ، نه ترمزی بشدت آنها را تکان می داد ، نه پیچی بطرفی پرتابشان میکرد. تنها صدای لاستیکها بود که بگوش نیکا می رسید . شادی متوجه حالت غریب کیانوش شد و به ایرج اشاره کرد ایرج هم نگاهش را با تعجب به او دوخت و آرام گفت: " رفته تو عالم هپروت " نیکا اشاره کرد((ساکت!!)) و بعد به کیانوش چشم دوخت . بنظرش رسید چشمان او را اشک پر کرده است شادی آرام گفت: " صداتش کن ایرج نذار اینطوری بره تو خودش ، شاید براش خوب نباشه "

ایرج شانه هایش را بالا انداخت و بی تفاوت گفت: " به من چه؟ "

نیکا که چنین دید آهسته گفت: " آقای مهرنژاد. "

ولی او تکان نخورد نیکا این بار بلندتر گفت : " کیانوش خات. "

جوان بخود آمد . متعجب از آنکه نیکا او را بنام خوانده بود به او نگریست و گفت : "بله! "

ایرج نگذاشت این حالت بطول بیانجامد و گفت: "پسر خواهی بودی؟"

- نه ... فکر می‌کردم.

- به صورت حساب سود و زیان یا تراز نامه های نخونده؟

کیانوش لبخند اندوهبار زد و پاسخ داد: "به تراز نامه زندگیم که هیچ وقت نخونده"

ایرج این بار با صدای بلند خندید و گفت: "مدیر مقتدری مثل تو چطور نمی‌تونه تراز زندگیش رو میزون کنه؟"

- گاهی سرنوشت انقدر پرقدرته که مقتدرترین آدمها رو به زانو در می‌آره ما که در مقابل اونها هیچیم .

شادی گفت: "آقای مهرنژاد ما مایلیم لااقل امشب که با ما هستید شما رو شاد ببینیم."

- معذرت می‌خوام ، فکر می‌کنم وجود من برنامه های شما رو خراب می‌کنه .

- باور کنید منظورم این نبود ، من فقط بخاطر خودتون گفتم .

- می‌دونم .

کیانوش سعی کرد لبخند بزند ماشین در کوچه پس کوچه های شمیران حرکت میکرد نسیم خنکی از لای پنجره بداخل می‌دوید شهر تقریبا در سکوت آخر شب غرق بود . کیانوش به خیابان زیبا و پردرختی اشاره کرد و گفت: "نیکا خانم خونه من تو این خیابونه ، یه روز با شادی خانم و ایرج خان تشریف بیارید."

- حتما شرکتتون هم همین طرفهاست .

- نه بعدا آدرس شرکت رو بهتون می‌دم اگر دوست دارید همین الان هم می‌تونیم بریم خونه .

- نه ممنون ، مزاحم نمی‌شیم ، باشه برای یه فرصت دیگه .

- هر طور شما مایلید

ایرج در حالیکه وانمود میکرد از طولانی بودن راه کسل شده رو به کیانوش کرد و گفت: "کیانوش جان خیلی مونده؟"

- نه تقریباً رسیدیم .

- این خیابونا خیلی با صفاست آدم از گشتن اینجاها خسته نمی شه مخصوصاً تو شبی به این قشنگی

- نیکا چی می گی کجای این خیابونا قشنگه؟ باید پات رو از مرز بیرون بذاری تا بهشت رو تو این دنیا ببینی .

- ولی من ایران رو خیلی دوست دارم .

- اشتباه می کنی .

نیکا عصبانی شد و معترض گفت: "ایرج"

ایرج نگاهش کرد و با لحن مسخره ای گفت: "معذرت میخوام ."

کیانوش برای آنکه به بحث خاتمه دهد گفت: "خوب رسیدیم . " آنگاه ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد . در مقابل یک در بزرگ دو نگهبان ایستاده بودند که با خم کردن سر ادای احترام نمودند کیانوش داخل حیاط پیچید نیکا از داخل ماشین به بیرون نگاه کرد مقابل او وسط یک محوطه باز و پر درخت یک ساختمان سفید چند طبقه به چشم می خورد که با چراغهای الوان تزئین گردیده بود . کیانوش گوشه پارکینگ پارک کرد و با سرعت خارج شد و در را برای شادی گشود و شادی پیاده شد و تشکر کرد نیکا در حال پیاده شدن شنید که ایرج گفت: "انقدر خانمها را لوس نکن خودشون در رو باز می کنن."

وقتی پیاده شد به ایرج چشم غره ای رفت و از کیانوش تشکر کرد . کیانوش درها را بست و به راه افتاد بقیه نیز بدنبال او حرکت کردند کیانوش آرام گفت: "خانمها اغلب از اینجا خوششون میاد. امیدوارم نظر شما هم مثبت باشه."

شادی پاسخ داد: "حتماً ما به حسن سلیقه شما ایمان داریم ."

کیانوش تشکر کرد و گفت: "اگه مایل باشید داخل ساختمون نریم بیرون قشنگتره"

نیکا از دور حوضی بزرگ با فواره های بلند دید که داخل آن چراغهای رنگارنگ روشن و خاموش میشد با دیدن این صحنه به وجد آمد و گفت: " موافقم ."

پس از طی کردن تعدادی پله به کنار حوض رسیدند دور تا دور آن آلاچیق های کوچک چوبی قرار داشت که میزهایی زیر آنها چیده شده بود . زیر سقف هر آلاچیق فانوس کوچکی سوسو میزد هر چند نور ناقابل آن در مقابل آن همه چراغهای رنگی بحساب نمی آمد ولی منظره دلپذیری به آلاچیق های کوچک داده بود .

پیشخدمت که کناری ایستاده بود بمحض دیدن آنها جلو آمد تعظیمی کرد و خطاب به کیانوش گفت: " آقای مهربان بعد از مدتها قدم رنجه فرمودید، خیلی خوش آمدید خوشبختانه جای همیشگی شما خالیه همونجا تشریف می برید؟

کیانوش سرد و محکم پاسخ داد: خیر!

- پس در اینصورت یکی از بهترین میزهامون رو در اختیار شما قرار می دم . لطفا بفرمایید خانمها خواهش می کنم .

او آنها را بسمت یک میز چهار نفره کنار حوض راهنمایی کرد آن میز در انتهای سکوی حوض بزرگ قرار داشت و چشم انداز زیبای شهر از آنجا به خوبی هویدا بود، طوری که بنظر می رسید شهر زیر پای انسان است . گارسون دیگری بسرعت آمد . او نیز کیانوش را می شناخت با او صحبتی کرد و لیست دسرها را در اختیار آنان گذارد کیانوش به آرامی گفت: " خانمها هر چی مایلید سفارش بدید."

- من کرم کارامل می خورم تو چی نیکا؟

نیکا فکری کرد و پاسخ داد: " منم موافقم ."

- و دیگه؟

- کافیه .

- خوب برای خانمها کرم کارامل ، بستنی میوه ای و نوشیدنی ، شما چطور ایرج خان؟

- اگه برنامه خانمها اينه منم موافقم .

گارسون از كيانوش پرسيد : شما هم مثل هميشه؟

با زهم چهره كيانوش تغيير كرد ، لحنش سرد گرديد و گفت : خير مثل بقيه

- چشم آقا!

گارسون با سرعت دور شد . نيكامردی را با كت و شلوار مشكي ، پيراهن سفيد كراواتی زرشكي ديد كه بطرف آنها می آمد نزديكتر كه شد با آن قد کوتاه و اندام فربه به چشم نيكامرد خيل و بامزه آمد او با تعجب گفت: اون آقا بطرف ما میاد؟

كيانوش به آنسو نگاه كرد، لحظه ای چشمانش را برهم فشرد و با ناله گفت: " خدای من مدير رستوران!"
مرد پيش آمد كيانوش با بی ميلي برخاست و با او دست داد. مرد رو به كيانوش كرد و گفت: " چه عجب يادی از ما كرديد؟

- گرفتاری زياده

- می دونم ايران نبوديد؟

- مدتی نبودم ، مدتی هم استراحت ميکردم .

- آقای مهندس چطورند؟ مادر و عمو خوبند؟ سلام منو برسونيد

- خوبند متشكرم

- بفرماييد داخل شام ميل كنيد.

- متشكرم شام صرف شده ، ما فقط برای دسر اومديم

- به هر حال من در هر مورد در خدمتم

در همین لحظه گارسون با چرخشی که سینی پر از سفارشات بر روی آن قرار داشت به کنار میز رسید و خواست ظرفها را بچیند ، ولی مدیر رستوران گفت : خودم این کارو میکنم تو برو.

سپس تمام ظروف را با احترام بر روی میز چید و با لبخند گفت: ((بفرمایید)) بعد رویش را به کیانوش کرد و گفت: " من فکر می کنم وجودم اینجا ضرورتی نداره اگر اجازه بدین زمت رو کم کنم شما راحت تر خواهید بود ، ولی اگر امری داشتید حتما منو خبر کنید.

- متشکرم .

مرد بار دیگر با احترام سر خم کرد و رفت در حالیکه نیکا از برخورد رسمی و خشک کیانوش با او متعجب شده بود . او حتی مدیر رستوران را تعارف به نشستن هم نکرد و این بر خلاف تواضع همیشگی او در برخورد با خانواده دکتر بود . وقتی تنها شدند کیانوش با همان لحن قبل از بیچه ها خواست شروع کنند شادی گفت: " تصور می کنید ما بتونیم این همه رو بخوریم؟"

- هر قدر که می تونید بخورید اگر چیز دیگه ای هم خواستید خواهش می کنم بی تعارف سفارش بدید.

ایرج گفت: " خیلی وقته به اینجا نیومدی؟"

- بله خیلی وقته .

- جای خوبیه ولی خیلی خلوت و آرومه .

- خوبیش هم در همینه ولی این خلوتی فقط در روزهای غیر تعطیله

- می دونی کیانوش من جاهای شلوغ رو ترجیح میدم .

- خیلی خوبه ، فکر می کنم علتش اینه که هنوز جوونید وقتی مقل ما سن و سالی ازتون گذشت از سر و صدا و شلوغی گریزون می شید.

همه خندیدند و شادی در میان خنده گفت: " مگه شما چند سالتونه؟"

- خیلی بیشتر از شما

- دل باید جوون باشه
- پس در این صورت نزدیک به هزار سال .
- شادی و ایرج خندیدند ، ولی نیکا لحظه ای به چهره افسرده کیانوش نگریست و تنها لبخند زد شادی در حالیکه قاشقی از بستنی کاکائویی بر می داشت گفت: " من پسری به سن شما دارم که فقط بستنی کاکائویی می خوره"
- مثل نیکا خانم که فقط قسمت شاه توتی بستنی خودشون رو خوردند .
- نیکا با تعجب به کیانوش نگاه کرد . او تصور نمیکرد این مرد که در ظاهر به هیچ چیز توجه ندارد اینگونه با دقت کارهای اطرافیانش را زیر نظر داشته باشد کیانوش که نوز از بستنی خود نخورده بود آنرا جلوی نیکا گذاشت و گفت: لطفا قسمت شاه توتی این رو هم بردارید.
- متشکر کافی بود.
- خواهش میکنم بردارید
- پس شما هم هر قسمتی رو که بیشتر دوست دارید از بستنی من بردارید چون من بقیه رو نمی خورم .
- برای من فرقی نداره طعم همه چیز برای من یکسانه
- نیکا به خواسته او عمل کرد بچه ها همه مشغول بودند به استثناء کیانوش که تنها بازی میکرد. با سر چاقو نقشهایی بر روی کرم کاراملش می کشید ولی فوراً آنها را پاک میکرد . در اینحال گارسون پیش آمد و در مقابل کیانوش خم شد و گفت : فرمایشی داشتید؟
- نیکا اصلاً متوجه نشد او چه وقت به گارسون اشاره کرد ظاهراً ایرج و شادی هم نفهمیده بودند چون آنها نیز با تعجب به گارسون نگاه میکردند کیانوش در گوش جوان یونیفورم پوشیده چیزی زمزمه کرد . نیکا شنید که او پاسخ داد((الساعه قربان!)) و سپس رفت. کیانوش به هیچ کدامشان نگاه نکرد شاید نمی خواست توضیحی بدهد. تنها در همان حال عذر خواهی مختصری کرد چند لحظه بعد پیشخدمت باز گشت و به کیانوش گفت: " بله قربان!" کیانوش بلافاصله از جای برخاست و گفت: " منو ببخشید، مجبورم چند

لحظه ای شما رو تنها بذارم زود بر می گردم. از خودتون پذیرایی کنید." و بعد رفت نیکا احساس کرد که رنگ چهره اش پریده و دستانش می لرزید، حتی صدایش نیز مرتعش بود. علاوه بر آن بسیار دستپاچه و هیجانزده بنظر می آمد حس کنجکاویش تحریک شد. دلش می خواست دنبال او برود اما وجود همراهانش مانع شد. شادی با تعجب پرسید: " کجا رفت؟"

- نمی دونم

- من احساس کردم طور خاصی شده بود. نیکا بنظر تو اینطور نبود؟ چهره اش خیلی وهم انگیز شده بود.

- نیکا با سر تائید کرد. و ایرج گفت: " خیالبافی نکن دختر، اصلا شما چه کار دارید؟ حتما کاری داره، نوشیدنی هاتون رو بخورید."

شادی دستانش را بهم زد و گفت: " خیلی چسبنده بود، اینطوری نمی تونم بخورم، دستشویی کجاست؟"

نیکا و ایرج به اطراف خود نگاه کردند، ولی چیزی دستگیرشان نشد. نیکا گفت: " بهتره از گارسون ها بپرسیم

- من تنها نمیرم ایرج بلند شو.

- خوب نیکا تنها می مونه.

- راست می گی نمیخواه خودم میرم.

- نه مساله ای نیست، ایرج همراهش برو

- ولی

- ولی نداره تنها نمی تونه بره.

شادی از جایش برخاست. ایرج نیز بالاچار با او همراه شد. نیکا دور شدن آندو را تماشا کرد، بعد با چاقو بر روی کرم کارامل کیانوش که همچنان دست نخورده باقی مانده بود، نوشت ((نیلوفر)) چند لحظه دیگر هم نشست ناگهان فکری بخاطرش رسید، از جای برخاست و به اولین گارسونی که برخورد کرد

پرسید: " می بخشید ، یکی از همکارهای شما الان سر میز ما با آقای مهرنژاد صحبت کردند ، می تونم ایشون رو ببینم؟ "

- کدوم رو خانم؟

- همون جوان قد بلند لاغر

- خوب با ایشون چه کار دارید؟

- می خواستم بدونم آقای مهرنژاد کجا رفتند؟

- منم می تونم بشما کمک کنم اینجا همه می دونن ایشون کجا هستند ، شاید نزدیک به هفت ، هشت سال باشه که به اینجا میان و همیشه هم جاشون مشخصه

- پس منو راهنمایی می کنید؟

- بله ، ولی من اجازه ندارم مزاحمشون بشم ، باید تنها برید

- اشکالی نداره ، خیلی ممنون

نیکا بدنبال پیشخدمت به راه افتاد ، یکبار به پشت سرش نگاه کرد ، ولی اثری از ایرج و شادی ندید . کارسون در حالیکه از چند پله سرازیر شده بود گفت: " دفعه اول که آقای مهرنژاد خانمشون رو اینجا آورده بودند ، هیچ وقت یادم نمی ره ، باورتون نمیشه به همه انعامهای حسابی داد. "

نیکا با تعجب به او نگاه کرد، تا آنجا که او خبر داشت کیانوش مجرد بود، ولی چیزی نگفت هر دو وارد باغ شدند . پیشخدمت به گوشه ای از باغ اشاره کرد و گفت: " اونجا پشت اون بید مجنون جای خیلی قشنگیه ! خوش منظره ترین قسمت این رستوران. "

- متشکرم ، لطفا اگه دوستای من سراغم رو گرفتند چیزی بهشون نگید.

- چشم خانم

با رفتن پیشخدمت نیکا آهسته بطرف درخت حرکت کرد. نزدیکتر که رسید صدای گفتگویی را شنید ،
ظاهرا کیانوش با کسی صحبت میکرد قلب نیکا بی جهت به تپش افتاد و احساس کرد مخاطب کیانوش
دختری است گوشه‌پاش را تیز کرد:

- زندگیمو تباه کردی آخه چرا؟ من برای تو دنیایی از سعادت و خوشبختی می ساختم، تو برای من همه
چیز بودی ، فراموش کردن تو سخت تر از اونی بود که تصور میکردم... نمی تونم ، نمی تونم فراموش
کنم . چشمای تو جهنم آرزوهای من بود. ولی من فکر میکردم که میتونم آلونک خوشبختیم رو میون
سبزه زار چشما بنا کنم.... تو همه چیز رو خراب کردی ، چرا رفتی چرا؟

صدای بغض آلود کیانوش خاموش شد و نیکا صدای هق هق گریه اش را شنید ، تاکنون ندیده بود که
مردی اینگونه گریه کند. باورش نمیشد . کمی جلوتر رفت، چشمانش از تعجب گرد شده بود . کیانوش را
دید که سرش را بر زانو گذارده بود و شانه هایش از شدت گریه می لرزید اما هر چه نگاه کرد کس
دیگری را ندید بی اختیار پیش رفت، درخشش آتش سیگار لای انگشتان او توجهش را بخو جلب کرد
هرگز او را در حال کشیدن سیگار ندیده بود. کیانوش سرش را از روی زانو برداشت قطرات اشک بر
گونه اش درخشید پک محکمی به سیگارش زد و دودش را فرو خورد ، چشمانش را بر هم فشرد لحظاتی
به همان حال ماند و باز چشمانش را گشود. با مشت محکم روی تخت کوبید و فریاد زد " لعنت بر تو! بعد
سرش را بالا آورد در یک لحظه چشمش به چهره بهت زده نیکا افتاد. نیکا احساس کرد، خشم عضلات
صورت مرد جوان را منقبض می کند ، خواست بگیرد اما پایش حرکت نمیکرد ، این دومین بار بود که
در مقابل کیانوش به این حالت دچار میشد، کیانوش با تعجب و خشم گفت: " شما اینجا چکار می کنی؟"

- من من برات نگران شده بودم

- برای من؟ شما فقط برای ارضاء حس کنجکاویتون به اینجا اومدید

نیکا به لحن پر طعنه کیانوش اعتنایی نکرد و گفت: " باور کن با اون حالتی که ما رو ترک کردی نگرانت
شدم"

- خوب پس بیا و بنشین

نیکا با قدمهای نا مطمئن پیش رفت .

- بنشین!
- او گویا مسخ شده باشد آرام نشست
- با پسر عمه عزیزتون چکار کردید؟
- شادی رو برد به دستشویی ، میخواست دستاش رو بشوره
- خوب دستشویی زیاد دور نیست ، حتما الان برگشتند نمی ترسید از اینکه منو با شما ببینه ناراحت بشه؟
- ناراحت نمیشه.
- دروغ می گید، اون مرد مو بلند با اون لباسهای هزار رنگش خیلی بشما حساسه
- نیکا پاسخی نداد و او ادامه داد: " خیلی وقته اینجا هستید؟
- نه!
- باز هم دروغ میگوید.
- نه باور کن دروغ نمی گم ، تازه اومده بودم ، فکر میکردم با کسی صحبت میکنید جلو نیامدم
- کیانوشسیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و با لحن ملایمتری گفت: " معذرت میخوام ، فراموش کردم خاموشش کنم خانمها چندان علاقه ای به دود ندارند.
- شما سیگار می کشید؟
- بله خیلی زیاد
- من نمیدونستم
- توقع که ندارید من در مقابل پدرتون سیگار روشن کنم.

نیکا سری تکون داد و کیانوش باز گفت: " بلند شید ، فکر نمی کنم صلاح باشه مهمانها رو معطل کنیم .؟
نیکا هنوز به دور و برش نگاه میکرد ، کیانوش کمی به او نزدیک شد و گفت: اینجا رو خوب تماشا کن ،
روزی معبد من بود. هفته ای یک شب با الهه ام به اینجا می اومدم و شب بعد برای ستایش جای پاهاش تنها
می اومدم . نیکا به خود جرات داد و پرسید: خیلی دوستش داشتید؟

کیانوش سری تکان داد و گفت : " خیلی؟.... نه این کلمه چندان مناسب نیست هیچ کلمه مناسبتری هم
پیدا نمی کنم .

نیکا با اندوه نگاهش کرد و از جای برخاست کیانوش گفت: صبر کن می خوام باهات حرف بزنم "
نیکا از لحن خودمانی او تعجب کرد و گفت: بفرمائید.

- گوش کن خانم کوچولو هیچ وقت خودت رو درگیر عشق نکن ، به هیچ کس و هیچ چیز دل نبند و
پایبند نشو ، عشق مثل تار عنکبوت و تو مثل پروانه ، نذار بالهات در این حصار چسبناک گیر کنه که در
اون صورت زندگیت تباه میشه . نیکا اندیشید تشبیه عشق به تار عنکبوت چه تشبیه زشتی است گرچه با
صحبتهای کیانوش موافق نبود ، ولی مخالفتی نیز نکرد و در سکوت همراهش شد . از دور بمیز نگاه کرد
ایرج و شادی برگشته بودند اکنون باید پاسخی مناسب برای ایرج می یافت. وقتی چشم ایرج به نیکا افتاد
که دوشادوش کیانوش پیش می آمد در چشمانش شعله های خشم زبانه کشید و با تنفیری آشکار به کیانوش
نگاه کرد. بمحض آنکه بمیز نزدیک شدند کیانوش لب به سخن گشود و قبل از آنکه کسی فرصت صحبت
بیابد گفت: " چرا نیکا خانم رو سرگردون کردین؟ اگر من ایشون رو نمی دیدم تا آخر باغ رفته بود "

ایرج با تعجب پرسید: " تو دنبال ما اومدی!؟"

نیکا چاره ای جز ادامه دروغ کیانوش نداشت بنابراین گفت: بله

کیانوش فوراً جمله نیکا را اینطور ادامه داد که: " یکی از گارسونها به خام گفته بود که دستشویی ته باغه ،
غافل از اینکه شما به داخل ساختمون رفته بودین درسته؟ "

چهره ایرج رفته رفته آرام شد و گفت: " بله چطور شد دنبال ما اومدی؟

- دیر کردید حوصله ام سر رفت

ظاهرا همه چیز بخوبی تمام شده بود . کیانوش و نیکا بر جای خود نشستند کیانوش نگاهی بمیز کرد و گفت: گ خوب چیزی سفارش بدید. چی می خورید؟"

ولی ناگهان چهره اش تغییر کرد . نگاهی به ظرف کرم و نگاهی غضب آلود به نیکا انداخت . نیکا فوراً متوجه منظور او شد . او فراموش کرده بود نام نیلوفر را از روی کرم کارامل کیانوش پاک کند . او همچنان به نیکا نگاه میکرد و نیکا سنگینی نگاهش را بخوبی حس میکرد . ولی جرات نمیکرد سرش را بلند کند کیانوش از جای برخاسته ظرف کرم کارامل را برداشت یگراست بطرف سطل زباله کنار حیاط رفت و آنرا با ظرف داخل سطل انداخت هر سه بهت زده به او نگاه کردند او برگشت و گفت: پشه توش افتاده بود.

شادی و ایرج خندیدند و ایرج گفت: تو که نمی خوری لااقل اون بخوره

بعد از آن کیانوش دیگر سکوت کرد و در چند جمله بعدی که رد و بدل شد دخالتی نکرد تا آنکه شادی مستقیماً او را مخاطب قرارداد و گفت: " آقای مهرنژاد مایلید کمی قدم بزنیم "

ولی کیانوش تنها با حرکت سر اعلام موافقت کرد، آنگاه همگی از جا برخاستند و به آرامی حرکت کردند . چهره کیانوش نیکا را عذاب می داد. نمی دانست چه باید بکند؟ امشب دو مرتبه این جوان را آزوده بود و اکنون سکوت مبهم او شکستنی نبود ، بالاخره نیکا تصمیم گرفت از دیگران بخواهد که به این گردش کسالت آور خاتمه دهند، لذا رو به ایرج کرد و گفت: " فکر نمی کنی برای امشب کافی باشه؟ بهتره بریم خونه ، من خیلی خوابم می یاد."

- حالا زوده .

کیانوش نگاهی به نیکا کرد و گفت: " خسته شدیدی؟"

نیکا از اینکه بالاخره او به سکوتش خاتمه داد خوشحال شد و گفت: " بله فکر می کنم شما هم خسته شدیدی."

- من خسته نیستم ، ولی اگر شما خسته اید بهتره برگردیم ، موافقید ایرج خان؟

- حالا زوده ، یاد بگیر کمی تحمل کنی.

نیکا عصبانی شد و فریاد کشید: " ولی من بر می گردم."

صدایش پیچید، خودش هم نفهمید چرا فریاد کشیده . ایرج از فریاد او جا خورد ولی او بی اعتنا رو به کیانوش کرد و گفت: " آقای مهرنژاد لطفا سوئیچ ماشینتون رو به من بدید . من اونجا منتظر می مونم ، شما هم هر وقت این آقا خسته شد بیاید.

کیانوش بی معطلی سوئیچ را مقابل نیکا گرفت. نیکا آنرا برداشت

ایرج گفت: منم می آم

- لازم نیست

- فقط تا کنار ماشین

- گفتم لازم نیست

- نمی شه که تنها بری.

کیانوش پا در میانی کرد و گفت: " اگر اجازه بدید من همراhton می آم.

شادی گفت: لااقل با کیانوش خان برو

نیکا در سکوت به راه افتاد . کیانوش نیز نگاهی به شادی و ایرج کرد و با اشاره سر شادی به دنبال نیکا حرکت کرد. وقتی چند قدمی دور شدند، شادی با غیظ به ایرج گفت: تو چرا این کارها رو می کنی ، نمی تونی جلوی این پسر که می بینی نیکا بهش حساسه بهتر برخورد کنی؟

- مگه من چی گفتم؟

شادی با دلخوری روی گرداند و پاسخی نداد.

کیانوش و نیکا در سکوت حرکت می کردند. نیکا دلش میخواست کیانوش این سکوت را بشکند . ولی او چیزی نگفت ، حتی وقتی که نزدیک ماشین رسیدند کیانوش دستش را پیش برد و نیکا دانست که او سوئیچ را می خواهد . او چند قدم جلوتر رفت، در ماشین را باز کرد، خم شد و صندلی را خواباند و به

نیکا اشاره کرد که داخل شود نیکا نیز در سکوت داخل ماشین شد و روی صندلی دراز کشید کیانوش از دردیگر کاپشن خود را از روی صندلی برداشت و بر روی او کسید او نیز با نگاهش تشکر کرد بعد چشمانش را روی هم گذارد رایحه عطری که تمام ریه هایش را پر کرده بود دور شد کیانوش خارج شد نیکا از زیر چشم او را دید که پایین می رود، آرام گفت: "کیانوش"

کیانوش بازگشت و نیکا لبخندی را روی لبانش دید ، بر روی صندلی نشست و با صدایی آرام و نرم گفت: "بله!"

- بنظر شما من دختر بدی هستم؟

- شما یه فرشته هستید، مهربون و خوش قلب

- مسخره ام می کنی؟

- نه

- گوش کن، من نمی خواستم دنبال شما پیام ، نمی خواستم با نوشتن نام

کیانوش نگذاشت جمله اش را تمام کند و گفت: "می دونم ، استراحت کنید"

- من شما رو ناراحت کردم؟

- نه اینطور نیست من می خواستم از شما بپرسم چرا ناراحت شدید مگه اسم شما روی اون کرم بود که از دست من عصبانی شدید؟

- من فقط از دست خودم عصبانی هستم که باعث شدم شما ناراحت بشید.

- بس کنید من که گفتم ناراحت نشدم

- به من دروغ نگوید شما تغییر کردید.

- بله ولی علتش اونچه که شما فکر می کنید نبود ، این رستوران منو بیاد خاطرات زجر آوری می اندازه

- پس چرا ما رو به اینجا آوردید؟

- دوست داشتم شما رو ببینید فکر میکردم خوشتون می یاد

- اتفاقا همین طورم هست، اینجا خیلی قشنگه!

در این حال کیانوش خم شد تا از کنار صندلی چیزی بردارد، نیکا نمی دانست به دنبال چه می گردد ، ولی حرفش را ادامه داد: "امشب برای شما شب بدی بود ، از یه طرف حرفهای ایرج و از طرف دیگه کارهای من، حسابی کلافه شدید."

کیانوش در داشبورد را باز کرد و فنجان را از داخل آن بیرون آورد ، نیکا در دست دیگرش فلاسک کوچی طلائی رنگی را دید. کیانوش فنجان را پر کرد و به دست نیکا داد و گفت: " بخورید، حالتون رو جا می آره.... من واقعا معذرت می خوام."

- برای جی؟

- چون باعث شدم شما عصبانی بشید و با ایرج خان اونطور صحبت کنید و به قول معروف دق و دل منو سر ایشون خالی کنین.

نیکا لبخند زد ، کیانوش هم خندید، لحظه ای به چهره مهتابی دختر جوان نگریست و بعد گفت: " بهتره من زیاد اینجا نمونم می دونم که همسرتون خوش ندارن زیاد با شما هم صحبت بشم."

بعد پایین رفت نیکا با صدای بلند گفت: " آقای مهربان واقعا از شما ممنونم."

کیانوش خم شد سرش را داخل ماشین کرد و خیلی آرام گفت: " کاش همون کیانوش صدام می کردین، مثل چند دقیقه قبل "

سپس بی درنگ در را بست . نیکا زیر لب زمزمه کرد "کیانوش" و چشمانش را برهم نهاد.

فصل سوم

نیکا یکبار دیگر لیست مدعوین را کنترل کرد و با صدای بلند پرسید: "مادر دیگه کسی نمونده؟"

- نه فکر نمی کنم صبر کن یادم او مدد . آقای اعتمادی برادر شوهر خاله فرزانه رو نوشتی؟

- اونم باید بیاد؟

- یادت رفته برای عروسی پسرش دعوتمون کرد.

- چشم ! ایشونم نوشتم .

در همین حال دکتر وارد شد و گفت: "لیست گیری مادر و دختر تموم نشد؟ نکنه مهمونی هفت دولته و ما خبر نداریم."

نیکا خندید و پاسخ داد: "با این همه مهمان مامان فکر نمی کنم چیزی کمتر از اونم باشه."

همسر دکتر از آشپزخانه خارج شد و گفت: "حالا دیگه مهمونای مامان. شما که هیچ کس رو ندارید؟"

پدر و دختر با هم خندیدند و دکتر دلجویانه گفت: "شوخی کردیم سرکار خانم."

- اتاق کیانوش بودی مسعود.

- بله.

- حالش خوبه؟

- خوب بود و مشغول

- چکار میکرد؟

- اسباب و اثاثیه اش رو جمع میکرد

- برای چی؟

- میخواد بره .

نیکا سر بلند کرد و با تعجب گفت: " بره؟ کی؟ "

- همین امشب

- برای چی؟

- خوب دیگه میخواد بره سر زندگیش

- تو بهش اجازه دادی؟

- بله ، ولی گفتم تا مراسم نامزدی نیکا بمونه ، قبول نکرد .

- چه بد شد که می ره ، با وجود این که تو این مدت با ما زندگی نمیکرد ، ولی به وجودش تو خونه عادت کرده بودیم .

- پدر اشکالی نداره به اتاقتش برم؟

- نه ، ولی چکار داری؟

- می خوام شخصا ازش دعوت کنم .

- اتفاقا فکر خوبیه حتما برو .

- همین حالا برم؟

- بله ، برو

نیکا از جای برخاست و به حیاط رفت . لحظه ای در حیاط ایستاد گلهای رز روی شاخه ها او را بسوی خود کشیدند چند شاخه ای گل چید . ولی ناگهان خاری به انگشتش فرو رفت و ناله اش را در آورد و قطره ای خون از محل خار بیرون آمد. با گلبرگی آنرا پاک کرد دسته گلش را مرتب نمود و بطرف ساختمان آنسوی حیاط کرد جلوی در لحظاتی مکث کرد و لباسهایش را مرتب کرد و بعد آرام در زد . لحظاتی

طول کشید تا در بر روی پاشنه چرخید و نیکا جمالی را با همان چهره سرد و بی روح همیشگی دید و شنید که با همان لحن خشن و رسمی گفت: "روز بخیر دوشیزه خانم، کاری داشتید؟"

- روز شمام بخیر. می بخشید آقای مهرنژاد منزل هستند؟

- بله، ولی ایشون خیلی گرفتارند، باید لوازم شخصی خودشون را جمع کنند. خوشبختانه ما داریم می ریم.

- بله می دونم ولی می خواستم ایشون رو ببینم

- بذارید ببینم شما رو می پذیرن.

- متشکر، منتظر می مونم.

جمالی داخل شد، ولی هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که کیانوش خود جلوی در آمد. نیکا که پشت به در ایستاده بود و به تصور اینکه جمالی بازگشته در حالیکه بسوی در چرخید گفت: "ایشون منو...."

چشمش که به کیانوش افتاد جمله اش را نا تمام گذاشت. کیانوش لبخند زیبایی بر لب داشت. پیراهن و شلوار مشکی بر تن کرده بود و موهایش آراسته و مرتب بود در همان حال گفت: "بله، البته چه کسی برای پذیرفته شدن بهتر از شما؟ خواهش میکنم بفرمایید عروس خانم."

بعد از جلوی در کنار رفت و سرش را به احترام او خم کرد. نیکا لبخند زنان داخل شد و همراه کیانوش به اتاقش رفت. او به کاناپه کنار اتاق اشاره کرد و گفت: "بفرمایید"

نیکا نشست. کیانوش نگاهی به او کرد و گفت: "خدمتکار منو ببخشید، نمی تونه با جنس مونث خوش رفتار باشه، از اونها متنفره."

- چرا؟

- چون اونم مثل من ازشون خنجر خورده

- یعنی شما هم از خانمها متنفرید؟

کیانوش سکوت کرد و نیکا ادامه داد: "درسته که سکوت بمعنای پاسخ مثبته ولی دلم میخواد بدونم از منم متنفرید."

- حقیقت رو بگم؟

- بله ، خواهش می کنم

- راستش روزهای اول که اومده بودم اینجا بزرگترین مشکلم وجود شما بود، آنچنان از تون متنفر بودم که اگر زیاد سر راهم قرار می گرفتین شاید خفه تون میکردم ، ولی خوشبختانه شما مثل اینکه حال منو درک می کردید! چون زیاد نمی دیدمتون

- حالا چطور؟ هنوزم همون احساس رو دارین؟

- نه برعکس ، ازتون خوشم می آد.

- باور کنم؟

- میل خودتونه ، ولی من راست گفتم .

- اگه حرفهاتون حقیقت داره چرا برای جشن نامزدی ما نمی مونید؟

کیانوش ابروانش را درهم کشید و گفت: " شما که بهتر می دونید من از سر و صدا بیزارم ."

- خوب من حاضرم همه رو وادار به سکوت کنم

کیانوش با صدای بلند خندید و گفت: " مثل معلمهای کلاس اول خط کش یادتون نره همه رو تنبیه کنید."

بعد از جای برخاست و بطرف نیکا رفت جلوی کاناپه نشست و زانویش را به آن تکیه داد چند لحظه ای به چهره ظریف و رنگ مهتابی او خیره شد لبخندی زد و گفت: " اجازه بده من نباشم اینطوری خیلی بهتره من برات آرزوی خوشبختی می کنم ."

در همین حال جمالی با سینی حامل دو لیوان لیمو ناد وارد شد از دیدن کیانوش به آن حالت یکه خورد و با تعجب به هر دوی آنها نگریست . کیانوش از جا برخاست و سر جایش قرار گرفت . جمالی سینی را مقابل او گرفت ولی او با دست به نیکا اشاره کرد ، جمالی بسمت نیکا رفت. او لیوانی را برداشت و تشکر کرد . لیوان دیگر را هم کیانوش برداشت . جمالی سری به احترام کیانوش خم کرد و گفت: " امری نیست آقا؟"

- نه متشکرم ، اگر تلفن با من کار داشت بگو نیستم ، مزاحم ما نشو

نیکا به لحن جدی کیانوش فکر کرد که چگونه ریاستش را مشهود میکرد . جمالی خارج شد و کیانوش گفت: " خوب عروس خانم عذر ما رو پذیرفتید؟"

- اگه اینطور راحت ترید، من حرفی ندارم .

- واقعا متشکرم راستی نفرمودین آقای داماد چطور هستن؟

- خوبند ، اما نه بخوبی شما.

- منظورتون رو نمی فهمم .

- مثل اینکه شما امروز خیلی سر حالید، ترک کردن ما تا این حد براتون خوشایند؟

- نه اتفاقا بر عکس خیلی متاسفم که مجبورم شما رو ترک کنم . واقعا دلم براتون تنگ میشه .

- خیلی ممنون

- اگه سوالی از شما بکنم ناراحت نمی شید؟

- نه ، برسید .

- داماد برای جشن حتما به آرایشگاه می رن دیگه؟..... ظاهرا اونطرف مرز سلمونی وجود نداشته و ایشون مثل آدمای عصر حجر شدن .

نیکا به تلخی لبخند زد و گفت: "باور می کنید از روزی که به تهران اومده هر مرتبه که دیدمش سر این موضوع دعوا مون شده ، ولی حاضر نیست موهاش رو کوتاه کنه."

- واقعا؟

- تازه به من میگه اگه دوست داشته باشم موهاش رو فر میکنه.

کیانوش با صدای بلند خندید و گفت: "جالبه! مردای جدیدم واقعا جالب اند."

- ایرج اصلا اینطوری نبود، ولی مسافرتها مکررش به خارج اخلاق و عقایدش رو عوض کرد، نمی دونم چه کنم؟

- بعد از ازدواج می تونید به راهش بیارید، شما خانمها قدرت فوق العاده ای دارید.

- شما اینطور فکر می کنید؟

- مطمئنم

نیکا دلش میخواست موضوع صحبت را عوض کند . چند لحظه ای سکوت کرد ، نگاهی به گلهای دستش کرد ، فراموش کرده بود آنها را به کیانوش بدهد ، بنابراین گفت: " اینا رو برای شما چیدم."

- ممنون ، شما خودتون گل هستید

سپس برخاست و دستش را پیش برد تا گلهای را بگیرد که نیکا یاد آور شد: مراقب باشین خارها به دستتون نره.

کیانوش با احتیاط گلهای را گرفت و گفت: " دست شما رو زخمی کرده اینطور نیست؟

-از کجا فهمیدین؟

- از تذکرتون ، طوری شده؟

- نه، فقط چند قطره خون اومد

- واقعا متاسفم

- ممنون ، فکر می کنم مزاحم شما شدم ، حتما کلی کار داشتین ؟

- نه جمالی زحمت جمع آوری اسباب و اثاثیه رو می کشه شما تشریف داشته باشید.... می دونید شما دختر شادابی ، وجود شما در این خونه باعث شور و نشاطه ، به گمونم وقتی شما از اینجا برید حوصله پدر و مادرتون حسابی سر بره و دوباره به تهران برگردن.

- من اینجا رو خیلی دوست دارم ، باغها و رودخانه خیلی دوست داشتنی هستند .

- بله طبیعت زیباست ، ولی افسوس که من زیاد وقت گردش ندارم

- خوب از این به بعد بیشتر گردش کنید

- اصلا وقت نمیشه ، من از فردا به شرکت می رم ، دوباره روز از نو روزی از نو، حتما کلی کارهای عقب افتاده برام مونده ، از اونها گذشته من قصد کردم فعالیتیم رو چند برابر کنم .

- چرا؟ برای اینکه خودتون رو با کار گول بزنید و از زندگی جدا کنید؟

کیانوش سکوت کرد و نیکا ادامه داد: " یاد بگیرین که با محیط سازش کنین و در هر شرایطی زندگی کنین کناره گیری از زندگی کار درستی نیست فکر می کنم راههای بهتری وجود داشته باشه، شما می تونید بجای اینکه خودتون رو به یه ماشین حساب یا کامپیوتر تبدیل کنین یه انسان منطقی بشین که شرایط رو درک می کنه و سعی می کنه علاج و درمان مشکلات رو پیدا کنه . منو ببخشید که اینطور شما رو نصیحت می کنم ، شما از من بزرگترید و با تجربه تر هستید ، قصد منم نصیحت نیست فقط چندتا تذکره دوستانه است ، شما خیلی جوون هستید بازم بخت خودتون رو امتحان کنید، موفقیت با شماست ، اگه اراده ای قوی داشته باشین

نیکا سکوت کرد لبخندی چهره کیانوش را پر کرد ، نیکا احساس کرد این لبخند با خنده های مضحک ساختگی همیشه او متفاوت است ، لبهایش آهسته تکان خورد و نیکا شنید که گفت: " احساس می کنم به شنیدن این حرفها احتیاج داشتم راستی چی میل دارید بگم بیارن؟

- متشکرم من چیزی نمی خوام.

- تعارف می کنید. با کمی کیک شکلاتی موافقین؟

- ممنون

کیانوش از جای برخاست و از اتاق خارج شد. دقایقی بعد جمالی وارد شد و میز را از انواع خوراکیها پر کرد. گلدان کوچکی نیز همراه آورده بود و شاخه های گل نیکا را درون آن گذاشت و گلدان را روی میز مطالعه کیانوش قرار داد. اما کلامی با نیکا صحبت نکرد. بناچار نیکا خود سر صحبت را باز کرد و گفت: "آقای مهرنژاد تشریف نمی آرند؟"

- چرا الساعه می آن.

بعد نگاه دیگری به نیکا کرد که باعث ترس او شد و زمزمه کرد: "برعکس اونچه دیگران تصور می کنند کیانوش ابدًا جوان عاقلی نیست، هزار مرتبه بهش گفتم اگه میخواد خوشبخت زندگی کنه هرگز پای زنها رو به زندگیش باز نکنه، ولی اون گوش نکرد تا خودش رو به این روز انداخت، اون در این ۲ سال بیشتر از ۲۰ سال پیر شده، حتی موهای شقیقه هاش سفید شده، ولی درس نمی گیره. لحظه ای سکوت کرد، آنگاه بصورت نیکا زل زد و گفت: "چرا دست از سرش بر نمی دارید؟ چرا نمی ذارید راحت زندگی کنه؟"

نیکا جا خورد و با تعجب پرسید: "من؟! من که با اون کاری ندارم."

- کاری ندارین، واقعا؟

جمالی دنباله جمله اش را خورد، زیرا کیانوش وارد شد. هر دو دستش پر از بسته های کاوپیچ شده بود. نیکا در حالیکه هنوز مبهوت صحبت های جمالی بود با تعجب به کیانوش نگریست. او خندید و گفت: "چی؟! چرا اینجوری نگام می کنین مگه شاخ در آوردم."

- اینها چی؟

- هدیه.

- برای چه کسانی

- الان توضیح می دم .

بعد بسته ها را زمین گذاشت ، یکی از بسته مستطیل شکل را برداشت و گفت: " این بسته های مستطیلی یک دوره فرهنگ لغات برای آقای دکتر، این بسته کوچیک هم یک ساعت برای مادرتون و این هم به خود کار خودنویس برای آقای داماد خوب ما "

نیکا منتظر شنیدن نام خود بود، دلش میخواست بداند هدیه اش چیست ولی کیانوش سکوت کرد و نیکا هم مجبور شد بگوید: " چرا خودتون رو این همه به زحمت انداختین؟

- زحمت چیه سرکار خانم ، قابلی نداره . ولی من برای شما زحمتی دارم که خواهش می کنم بپذیرین .

- بفرمایید هر چی باشه در خدمتم .

کیانوش بطرف میز مطالعه اش رفت، کلید را در قفل چرخاند و کشوی میز را بسمت خود کشید ، بعد کاغذ مستطیل شکلی را از داخل آن بیرون کشید ، بسمت نیکا رفت ، کاغذ را مقابل او گرفت و گفت : " میخوام این کاغذ رو به پدرتون بدید. "

- این چیه ؟

- زیاد مهم نیست که چیه ، مهم اینه که اون رو بعد از رفتن من به پدرتون بدید و تحت هیچ شرایطی تا من اینجام صحبتی نکنین ، می تونم بشما اعتماد کنم ؟

- البته ولی.....

- خواهش میکنم بگیرین

نیکا دستش را پیش برد و کاغذ را گرفت ، چکی بود در وجه دکتر ، ولی جای مبلغ آن خالی بود و مهر و امضاء کیانوش مهرنژاد در پایین به چشم می خورد .

- مطمئنا پدر از اینکار شما خوشحال نمیشه

- می دونم ، ولی قبول کنین که من باید بنوعی زحمات ایشون رو جبران کنم .

- پدر اینکارو بخاطر علاقه ای که بشما و آقای مهرنژاد و دکتر بهروزی داشت پذیرفت

- ولی بهر حال ما باید... اصلا بگذریم راستی هدیه خودتون رو نخواستید .

نیکا دانست که کیانوش قصد دارد موضوع صحبت را عوض کند ، بنا براین او هم به بحث خاتمه داد و با لبخند پاسخ داد: " فکر نمی کنم این کار درست باشه."

کیانوش با صدای بلند خندید نیکا کمی ترسید و با وحشت نگاهش کرد ، بالاخره او آرام شد و در حالیکه گویا نگاه نیکا را می خواند گفت: " شما هنوز از من می ترسین؟"

-نه فقط از خنده شما جا خوردم .

- آخه شما حرفای خنده داری می زنید . خوب درست نباشه ، چرا باید پابند این حرفها باشیم؟ آدم باید هر کاری دوست داره بکنه و به دیگران فکر نکنه .

- این قانون زندگی جنگله .

- دنیای مام جنگله

نیکا سکوت کرد ، اما چهره اش معترض می نمود کیانوش گفت: " هر چی تو دلتونه بگید."

-آگه توی دنیا صد نفر با طرز فکر شما زندگی کنن واقعا دنیا جنگل میشه .

- خیال می کنید نمی کنن ، شما می تونید دعا کنید شر امثال من هرچه زودتر از سر این مردم کم بشه .

- من نمی فهمم شما چرا اینقدر بد بین هستین؟

- تعجبی نداره ، آگه شما مثل من زندگی می کردین به همه بی اعتماد می شدین . می دونید زندگی تو

این زمونه خیلی سخت شده ، همه مردم گرگهای گوسفند نما شدن، از اون کسیکه بیش از بهش اعتماد دارید، سخت تر از همه خنجر می خورید .

- اما هنوز میشه زیبا زندگی کرد

- امیدوارم شما بتونید

ظاهرا کیانوش از بحث با او خسته شده بود، و چون گفت: "زحمت بردن هدیه ها را می کشید؟ به جلال هم میگم کمکتون کنه."

نیکا دانست که باید برود، برای همین از جای برخاست و گفت: "ممنونم."

- من باید از شما تشکر کنم..... حالا چرا بلند شدین؟

- خوب دیگه باید برم.

- می دونم این روزها بخاطر جشن خیلی گرفتارید، پس مزاحمتون نمی شم.

لحظه ای سکوت کرد. بعد ناگهان مثل اینکه چیزی بیاد آورده باشد ادامه داد: هدیه خودتون، اونو نمی خواهید؟

نیکا نمی دانست چه بگوید، سکوت کرد. کیانوش بار دیگر به جانب میز رفت و این بار از داخل کمد جعبه کوچکی بیرون آورد که بطرز زیبایی کادو شده بود و بر روی آن دو غنچه گل سرخ خودنمایی میکرد، کیانوش به نیکا نزدیک شد و گفت: "خدمت شما."

بعد بسته را مقابل روی نیکا گرفت، او دستش را پیش برد و آنرا برداشت و گفت: "خیلی با سلیقه اید، ممنونم."

- می تونید حدس بزنید توش چیه؟

نیکا بسته را تکان داد و گفت: "فکر نمی کنم"

-من دوستی دارم که تو کار جواهراته، مدتها قبل ازش خواسته بودم برام انگشتری با نگین های برلیان از حروف ((N)) بسازه، ولی این سفارش مدتی به تعویق افتاد تا اینکه چند روز پیش تماس گرفتم و گفتم حالا همه هنرت رو تو انگشتر جمع کن و انگشتری رو که چند سال قبل خواسته بودم حالا بساز، می خواستم هدیه زیبایی در شان شما باشه، البته مطمئنم که بازم لایق شما نیست، ولی به هر حال امیدوارم لااقل اندازه باشه، چون من با تصویری که از انگشتان ظریف شما داشتم، اندازه رو مشخص کردم، اگر کوچک یا بزرگ بود بگید تا درستش کنم.

- شما واقعا لطف کردین نمی دونم چطور باید تشکر کنم؟

- اصلا تشکر نکنید..... در ضمن اگه در اوایل ورودم رفتارم با شما مناسب نبود منو ببخشید و بهم حق بدید که نتونم نفرتم رو از آدمها پنهون کنم

- اتفاقا من و مادر همیشه از حسن رفتار شما تعریف می کنیم

کیانوش لبخندی زد و گفت: " متشکرم من....."

ظاهرا از ادامه جمله اش پشیمان شد لحظه ای مکث کرد و گفت: " امیدوارم خوشبخت بشید."

- منم امیدوارم شما زندگی خوبی رو شروع کنید با اجازه

نیکا چند تا از بسته ها را برداشت و به راه افتاد . کیانوش فورا جلال را صدا کرد و به او دستور داد تا باقیمانده بسته ها را با کمک نیکا حمل کند. آنگاه هر دو براه افتادند ، کیانوش در اتاق را باز کرد و گفت: " بفرمایید." و بعد در سکوت او را تا در ساختمان همراهی کرد ، جلو در نیکا یکبار دیگر ایستاد و از او تشکر کرد او متواضعانه تنها لبخند زد . بعد نیکا خداحافظی کرد و رفت ، اما کیانوش بار دیگر او را صدا کرد و گفت : " نیکا خانم!"

- بله .

کیانوش دگمه سر جیب پیراهنش را باز کرد، یک کارت از جیبش خارج نمود و گفت: " این کارت ویزیت منه روش شماره تلفن شرکت نوشته شده علاوه بر اون شماره تلفن خونه ، تلفن مستقیم اتاقم و حتی تلفن سیار ماشین رو هم نوشتم ، اگه روزی در هر موردی به من احتیاج پیدا کردید ، زنگ بزیند خوشحال میشم ."

- حتما .

- سلامت .

- بازم متشکرم .

نیکا راه افتاد ، هنوز چند قدمی نرفته بود که احساس کرد کسی دنبال او می آید برگشت . جمالی بود که بقیه بسته ها را می آورد و در همان حال چشمش به کیانوش افتاد که دستی برایش تکان داد و داخل رفت .

نیکا آخرین سنجاق را از لای موهایش بیرون کشید ، گل مرواریدی را از موهایش جدا کرد ، وقتی سرش را بالا آورد در آینه اتاقش شادی را دید که سبیدی از گل داخل میشد.

- باز شادی نیکای خودمون .

- مگه تا حالا کی بودم؟

- عروس خانم ایرج خان.

نیکا خندید : " این لباس و این موها حسابی خسته ام کرده بود."

- در عوض خیلی خوشگل شده بودی ، همه به من می گفتن شادی خیلی با سلیقه ای عجب زن داداش قشنگی داری، منم باد میکردم و قیافه می گرفتم .

نیکا خندید ، شادی سبد گل را گوشه اتاق قرار داد، کمی عقب تر رفت و نگاهی به آن کرد و ادامه داد: " گفتم چندتا سبد گل بیارم تو اتاقت به اتاق روح و جلوه می ده"

- متشکرم لطف کردی .

- می خواستم اون گل بزرگ رو بیارم که از همه قشنگ تر بود.

- کدوم رو؟

- همون گل داوودی سفید که با گل سرخ زیر اول اسمها تون نوشته بود پیوندتان مبارک.

- فهمیدم ، کلی با اون گل عکس گرفتیم ، خیلی قشنگه ، معلومه که صاحبش خیلی با سلیقه بوده.

- کاش نشونم می دادیش.

- چه کسی رو؟

- همون که اون گل رو آورده بود

- من نمی شناسمش.

- نمی شناسی؟

- نه

- ایرج هم همین رو گفت . روش کارت هم نبود

- نمی دونم شاید از همکارهای پدر بوده باشه.

- حق با توست باید از دایی پرسیم..... ولی خودمونیم روز خیلی قشنگی بود، من که هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

- شادی جان تو امروز خیلی زحمت کشیدی، بابت همه چیز ممنونم

- زحمت کشیدم؟

من که کاری نکردم. خواهر شوهر شدن همینه دیگه، حالا باید این چند روز حسابی تو رو اذیت کنم، در غیر اینصورت وقتی ایران رو تر کنم این فرصت طلایی رو از دست می دم"

نیکا با صدای بلند خندید، در همین هنگام در اتاق باز شد . ایرج به داخل سرک کشید و گفت : " عروس خانم بیداری؟"

- بله بیا تو

ایرج داخل شد همین که چشمش به شادی افتاد گفت: " تو اینجایی دختر، برو کمک کن."

- به من چه؟ یکی دیگه عروس شده ، یکی دیگه داماد شده ، اونوقت من باید کارها رو بکنم.

- خوب تو هم خواهر شوهر شدی خانم

- می رم آقا، می رم نمیخواه برای بیرون کردنم بهانه پیدا کنی.

و بعد خنده کنان بطرف در رفت جلوی در ایستاد رو به نیکا کرد چشمکی با شیطنت زد و گفت: "خوشبخت باشید عروس و داماد."

ایرج هم پاسخ داد. "خیلی ممنون."

شادی در را بست و ایرج به نیکا نگریست که لبخندی ملیح صورت زیبایش را زینت بخشیده بود: "می بینیم که زود تغییر چهره دادی."

نیکا ابروانش را در هم کشید و پاسخی نداد ایرج باز گفت: "به این زودی قهر کردن رو شروع کردی؟ بعد نزدیکتر شد دستش را به گونه نیکا زد ولی او با غیظ رو گرداند ایرج گفت: "بس کن عروس خانم حالا که مهمونا رفتن قهر کردی؟"

- انتظار داشتی جلوی مهمانها غوغا راه بندازم.

- چی تو رو ناراحت کرده عزیزم؟

- مثلاً نمی دونی؟

- آگه می دونستم که نمی پرسیدم.

- می دونی ولی ترجیح می دی خودت رو به ندونستن بزنی غیر از اینه؟

- اشتباه می کنی.... حالا بگو.

نیکا خشمگین غرید: "مگه تو به من قول نداده بوی برای جشن موهات رو کوتاه کنی ، تو آبروی منو بردی ، باور کن جلو آرایشگاه وقتی دیدم باز با این قیافه اومدی دلم می خواست دسته گلم رو تو سرت بکوبم."

- سخت بگیر دختر اینطور قشنگتره.

- قشنگتر؟ کدوم آدم بی سلیقه ای این حرف رو زده ، این موهای بلند که با این طرز مسخره پشت سرت جمع می کنی ، نه تنها برای تو که برای هیچ مرد دیگه ای برازنده نیست.
- واقعا؟ ولی این اقتباسی از آخرین مدلهای اروپاییه
- مدلهای اروپایی برای اروپا خوبه نه اینجا..... تو.... تو حتی پدر رو هم ناراحت کردی.
- دایی مرد متحجریه، خودت که بهتر می دونی.
- اینطور نیست آقا، عیب از شما و کارهای سبکونه.
- شما اینطور تصور می کنی سرکار خانم بهتره از همین حالا بگم رفتار من همینه ، نمی تونم بخاطر شما یا پدرتون نقش بازی کنم
- این حرف آخرته
- ایرج فورا دانست که تند رفته ، لذا با لحنی ملایم و با خنده گفت: " نه خانم این تازه حرف اولمه من حالا حالاها برات حرف دارم.... گوش کن نیکا ، من هیچ نمیخوام امروز که زیباترین روز زندگیمه با این حرفها خراب بشه، پس بهتره دیگه بحث نکنیم.
- لبخندی روی لبهای نیکا نشست از فرصت استفاده کرد و گفت: " پس چرا منو اذیت می کنی که این حرفا پیش بیاد؟
- من کی باشم که بخوام تورو اذیتکنم؟ بین عزیزم من میخوام پیشنهادی بکنم اگه پذیری برای هردومون بهتره
- واقعا؟ خوب بگو منتظرم....
- ببین بیا از همین حالا یاد بگیریم که تو کارهای همدیگه دخالت نکنیم ، هر کس کار خودش رو بکنه . من در امور شخصی تو دخالت نمی کنم ، از تو هم انتظار دارم تو کار من دخالت نکنی . چون کارهای من به خودم مربوطه، همون طور که.....

نیکا از شنیدن این پیشنهاد بار دیگر بر آشفت و نگذاشت جمله ایرج تمام شود و فریاد کشید: " این دیگه چه مدل زندگی کرده؟ مسخره نیست هر کس هر کاری میخواد بکنه بدون این که دیگری حق دخالتی داشته باشه ، تو باید از خودت با این پیشنهاد مسخره خجالت بکشی!"

ایرج که اوضاع را خرابتر از آنچه تصور کرده بود یافت بسرعت از اتاق خارج شد. نیکا تاج گل مروارید را با عصبانیت بر روی تخت کوفت و مشغول عوض کردن لباسهایش شد بعد در اتاق را باز کرد تا خارج شود، ولی باز به داخل برگشت، مقابل آینه ایستاد و به چهره خسته و غمگین خود نگرست. با آنکه قلبا ناراحت و دلگیر بود سعی کرد لبخند بزند. چاره ای جز این نداشت. نباید همه می فهمیدند که او ناراحت است. بار دیگر به چهره خود با آن لبخند مصنوعی نگاه کرد، این شادی ساختگی او را ناخودآگاه بیاد کیانوش انداخت . او و لبخندهای ساختگی که پر از درد بود . نیکا فکر کرد شاید برداشت کیانوش و تعبیر او از عشق حقیقت داشت . شاید باید عشق را به افسانه ها سپرد، اما باز سعی کرد این افکار پریشان را از خود دور کند و با خود گفت: " هر آغازی با درد سر همراه است. ولی مسلما بزودی مشکلات مرتفع خواهد شد. ایرج مرا دوست دارد و برای آغاز یک زندگی همین کافیهست. ما بزودی با هم کنار خواهیم آمد و از آن به بعد زندگی شیرینی خواهیم داشت . با آنکه این کلمات را با خود زمزمه میکرد ، قلبش چنین گواهی نمی داد و ترس از آینده دلش را پر کرده بود تصمیم گرفت هر چه زودتر اتاقش را ترک کند، شاید با پایان تنهایی این افکار نیز پایان یابند . با این تصمیم بسرعت به طبقه پایین رفت . در آنجا هر کس به کاری مشغول بود با آنکه ساعتی از شروع جمع آوری خانه گذشته بود هنوز همه جا در هم ریخته بود شادی با دیدن نیکا خندید گفت: " زنداداش عزیز تو می تونستی امشب از مرخصی استعلاجی استفاده کنی ، چون به اندازه کافی خسته هستی."

- نه شادی جان دوست دارم بشما کمک کنم.

- پس بفرمایید این گوی و این میدان، از ظرفشویی تا جارو کشی هر کاری رو میخوای انتخاب کن

هر دو با صدای بلند خندیدند ایرج در حالیکه دسته ای از صندلیها را بطرف در میبرد. مقابل آنها رسید و به شادی گفت: " آهای شادی از خانم ما زیاد کار نکش."

- چشم من که گفتم خانم شما استراحت کنن ، خودشون قبول نمی کنن.

ایرج به نیکا نزدیک شد و آهسته پرسید: " هنوز از دستم عصبانی هستی؟"

نیکا ترجیح داد مسئله را فیصله دهد بنابراین خندید و گفت: "نه"

- منو ببخش نیکا نمی خواستم ناراحت کنم

- اشکالی نداره

ناگهان فریاد شادی به هوا برخاست که: " حرفهاتون باشه برای بعد فعلا کار کنید"

ایرج صندلی ها را از روی زمین برداشت و با شتاب بطرف در رفت نیکا خندید و گفت: " بیچاره ترسید."

- نترس شوهر عزیزت طوری نمیشه.

دکتر با دسته دیگری از صندلیها بسوی در رفت که ناگهان نگاه نیکا به او افتاد بطرفش دوید و گفت: " خسته نباشی پدر."

- تو خسته نباشی عروسک بابا ، امیدوارم خوشبخت بشید.

- متشکرم پدر..... اجازه بدید کمکتون کنم.

- لازم نیست عزیزم تو از خستگی رنگت پریده برو استراحت کن

- دایی جون لوشش نکن

- چه کنم ایرج جون مهمونه دیگه.

نیکا به پشت سرش نگاه کرد و ایرج را دید که با لبخند به آنها نزدیک میشد او گفت: " صندلیها رو بدید به من دایی جون"

- میبرم پسرم .

- فرقی نمی کنه.

نیکا از روی شانه های پدر شادی را دید که فریاد میزد: " خانمها ، آقایون! هرکس خسته شده اینجا بیاد تا من به یه استکان چای کهنه جوش مهمونش کنم.... عجله کنید که سرد شد.

چند لحظه بعد همه دور میز قرار گرفتند و شادی برای همه جای آورد عمه رو به افسانه کرد و گفت: " خیلی خسته شدی دستت درد نکنه."

- منکه کاری نکردم الهه خانم

- پس من چی؟ حتی یک نفر هم نگفت شادی خانم دستت درد نکنه

نیکا و ایرج با هم گفتند: " دست شما درد نکنه."

بعد نیکا ادامه داد: " امیدوارم فرصتی باشه تا عروسی هومن جون تلافی کنیم"

- خیلی ممنون منم از جانب هومن از شما زندایی عزیز تشکر می کنم.

عمه نگاهی به اطراف خود کرد و گفت: " این خونه تا سه روز دیگه ام خونه قبلی نمیشه"

- عیب نداره الهه خانم جمع میشه برای عروسی بهم نریزه کی بریزه؟

- درسته که خیلی شلوغه اما این گلها همه جا رو قشنگ کردن

- آره مادر جون از بس که براشون گل آوردن

- خودمون گل بودیم، مامان گل برای چی آوردن.

- نشنیدی داداش جان می گن گل برای گل راستی دایی اون گلی رو که نوشته پیوندتان

مبارک کی آورده؟ از همکارای شماست؟

- نه

- هیچ کس نمی دونه اون گل رو کی آورده

- مگه کارت نداره شادی

- نه ایرج. اگه داشت که خودم می خوندم .

- ولی من می دونم گلها رو کی آورده..... یک نفر که خودش نیومده
- کی دایی؟
- اون گل رو وقتی شما آرایشگاه بودید آقای جمالی آورد، کیانوش فرستاده.
- نیکا تصور میکرد کیانوش روز جشن را فراموش خواهد کرد چون برایش هیچ اهمیتی ندارد ، ولی اکنون می دید او نه تنها مراسم آنها را فراموش نکرده ، بلکه گل بسیار زیبایی نیز برای آنها فرستاده بود. صدای شادی رشته افکار نیکا را از هم گسیخت : " باور کنید من میخواستم بگم اصلا مثل این بود که اسمش روش بود..... معلوم بود سلیقه او نه."
- اگه اینطوره چرا نگفتی؟
- تعجبی نداره چون وقتی دیدم خودش نیومده فکر کردم اشتباه کردم.
- نیکا در سکوت به گل خیره شد در حالیکه به جر و بحث ایرج و شادی در مورد کیانوش گوش میکرد با خود اندیشید : ((او خیلی باسلیقه است خدای من نیلوفر!..... او باید دختری کاملا استثنایی بوده باشد که با طبع مشکل پسند کیانوش منطبق گردیده و او را این چنین پایبند خود نموده))
- *****
- آقای رئیس.
- بله
- یه فاکس از ایتالیا، فروشندگان کالاهای جدید اعلام کردند بانک هنوز براشون گشایش اعتبار نکرده.
- چطور ممکنه ؟ من هفته گذشته به آقای پیر هادی گفتم دنبال کار گشایش اعتبار باشه. فوراً جریان رو با ایشون درمیان بذارید و نتیجه رو به من اطلاع بدید.
- بله قربان ، در ضمن آقای رئیس جناب آقای صدیقی می خواستن بدونن شما فردا در سیمینار صادرات و واردات شرکت می کنین.

- چه ساعتیه؟
- ۸/۵ صبح
- بله بگین آماده باشن
- آقای مهرنژاد برای عقد قرار داد خرید صنایع دستی خودتون شخصا به اصفهان تشریف می برید؟
- بله برام بلیط رزرو کنید.
- برای فردا؟
- بله
- چه ساعتی
- ۱۰ رفت و ۴ برگشت
- ساعت ۶ با تجار داخلی جلسه دارید
- می دونم بموقع میرسم فراموش نکنین برای پس فردا ۸ صبح بلیط دو سره برای تبریز لازم دارم
- اونجا خودتون تشریف می برید؟
- بله! فراموش نکنین همه چیز باید سر وقت آماده باشه
- البته امر دیگه ای نیست.
- خیر!
- هنوز منشی خارج نشده بود که صدای زنگ تلفن برخاست (بله)
- آقای رئیس از شرکت حمل و نقل افق

- وصل کنید صحبت میکنم.

چند جمله ای که با گوشی اول صحبت کرد صدای زنگ تلفن دیگر شنیده شد ((بله))

- خریداران صنایع دستی از اروپا.

- وصل کنید صحبت میکنم

جمله ای با این تلفن و سخنی با دیگری . بالاخره گوشیها را زمین گذاشت . چند لحظه ای چشمانش را برهم فشرد ، احساس خستگی می کرد، تصمیم گرفت از منشی هایش بخواهد که برای ساعتی هم که شده او را آسوده بگذارند ولی ظاهرا آنها پیش دستی کردند و این بار صدای زنگ آیفون برخاست: " بله "!

- جناب آقای مهندس کیومرث مهرنژاد اینجا تشریف دارن اجازه می دید.....

- البته صبر کنید ، لطفا کسی مزاحم ما نشه ، تلفنها رو به اتاق آقای صدیقی وصل کنید

- چشم ، امر دیگه نیست؟

- متشکرم

ضربه ای به در خورد از پشت میز برخاست و به استقبال عمویش رفت

- سلام آقای رئیس.

- سلام کیومرث جان خوش اومدی، چه عجب!

- چطوری عمو؟ مثل اینکه خیلی گرفتاری

- مثل همیشه کارهای این شرکت همیشه همین طور زیاد و در همه

- حالت چطوره؟

- خوبم.

- ولی رنگ پریده بنظر میرسی
- طوری نیست
- خیلی به خودت فشار نیار عمو جان.
- مطمئن باش..... خوب شما چه می کنی؟
- خوبم ، نگفتی چرا بی حال و خسته ای؟ کارت زیاده؟
- نه ، دیشب تا صبح نخوابیدم
- چرا؟
- نمی دونم
- اگر لازم می بینی با دکتر معتمد تماس بگیر.
- نه لزومی نداره
- داروهات رو بموقع می خوری؟
- آره ، راستی گفتمی دکتر معتمد، یاد چیزی افتادم
- بعد شاسی تلفن را فشار داد صدای منشی بگوش رسید که پرسید: " امری بود آقای رئیس؟"
- لطفا با رئیس بانک تماس بگیرید و به اتاق من وصل کنید
- همین الساعه.
- کیانوش سرش را بلند کرد و نگاهش رابه کیومرث دوخت او پرسید: "بالاخره جشن نامزدی دختر دکتر رفتی؟"
- نه

- چرا؟ میرفتی پسر، برات مفید بود، هوایی تازه میکردی؟
- حوصله جشن و این حرفا رو ندارم
- یعنی عروسی منم نمیای؟
- از شما گذشته، نکنه در مرز پنجاه سالگی هوس بیچاره گی کردی؟
- نه پسر جون، من اگه میخواستم مرتکب این اشتباه بشم در جوانی می شدم.
- کیانوش خندید و صدای زنگ او را متوجه خود کرد: "بله؟"
- آقای مهرنژاد رئیس شعبه پشت خط هستند.
- صحبت می کنم.
- الو.
- الو، سلام کیانوش مهرنژاد هستم.
- سلام آقای مهرنژاد حال شما؟
- متشکرم، می بخشید که مزاحم شدم.
- خواهش می کنم، امری باشه در خدمتم.
- می خواستم بدونم ظرف این هفته چکی از حساب شخصی من نقد شده؟
- این هفته؟
- بله.
- اجازه بفرمائید.

کیانوش منتظر ماند لحظاتی بعد صدا گفت: "آقای مهرنژاد!"

- بله ، بله
- دو روز قبل چکی در وجه شخصی بنام دکتر معتمد بیانک تسلیم شده.
- منظورم همون چکه می تونم مبلغش رو بیرسم؟
- منو ببخشید قربان شاید شوخی یا اشتباهی در کار بوده.
- چطور؟
- آخه مبلغ این چک ۵۰۰ ریاله.
- چقدر؟
- ۵۰۰ ریال گفتم که حتما اشتباهی
- خیر ، درسته ممنونم.
- امر دیگه ای نیست؟
- متشکرم، خدانگهدار
- کیانوش گوشی را گذاشت لحظه ای ساکت و متفکر به آن خیره ماند و بعد لبخند زد کیومرث گفت: " میتونم بیرسم دکتر چه مبلغی حق الزحمه برای خودشون در نظر گرفتن؟"
- خیلی زیاد!
- باید مبلغ خیلی بالایی باشه که تو می گی زیاد.
- بله ، ۵۰۰ ریال
- چقدر؟
- ۵۰۰ ریال

- خدای من! چرا اینقدر کم؟
- نمی دونم
- خوب دکتر بهروزی قبلا گفته بود که ایشون دیگه طبابت نمیکنن واگه قبول کنه فقط روی حساب دوستیه.
- دکتر معتمد هم مرد خیلی خوب هم حاذقیه، باید به نوعی محبتهاشون رو تلافی کنم
- حتما..... کیا چطوره دعوتشون کنیم یه روز بیان دور هم باشیم؟
- اتفاقا چنین قصدی هم دارم اونا رو همراه دامادشون یه روز جمعه به نهار دعوت میکنم، چطوره؟
- خیلی خوبه، به اصطلاح عروس پاگشا.
- بله! بقول شما اینطور.
- خوب من دیگه باید برم حتما کارهای زیادی داری باید بهشون بررسی
- به این زودی میری؟
- نمیخوام مزاحمت بشم
- بمونید عمو جان نهار با ما باشید
- تو که ساعت ۱۲ جلسه داری.
- حق با شماست ولی از کجا می دونید؟
- از منشی ات شنیدم..... ولی من دلم می خواست شام با ما باشی
- چه خبره؟
- هیچی مادر و پدرت میان

- مهمان داری؟
- خب بله، شما
- نه، غیر از ما
- بله!
- می دونستم ، اجازه بدید من حدس بزنم مهمونتون کیه؟
- بگو.
- بی تردید سرهنگ عبدی
- از کجا فهمیدی؟
- وقتی شما به اینجا بیای و منو به شام دعوت کنی معلومه که حضور من خیلی با اهمیته و زمانی حضور من اهمیت پیدا می کنه که پای دختری در ضیافت شام بمیون بیاد و چه دختری برای شما مناسب تر از دختر سرهنگ عبدی ، سرکار خانم کتایون
- خوب مگه چه عیبی داره، با یک مشمت پیرزن و پیرمرد اون دختر بیچاره حوصله اش سر میره بهتره یه جوون هم در جمع ما باشه تا با هم صحبت بشن
- من هیچ علاقه ای به این مصاحبت ندارم.
- علاقه پیدا میشه صبر کن
- نمیخوام هیچ علاقه ای به هیچ موجودی پیدا کنم . دیگه از دل بستن متنفرم
- عصبانی نشو پسر، من نمی خوام با تو بحث کنم ولی دوست دارم بیای، میای؟
- اگه اصرار داری، باشه
- خیلی خوشحالم کردی

- ولی بذار از همین حالا بگم من هیچ علاقه ای به کسی ندارم خواهش می کنم شایعه پراکنی نکنید.
- مطمئن باش ، پس برای شام منتظرت هستیم
- حتما
- سعی کن بموقع بیای
- سعی میکنم ، ولی من می دونی که کار دارم .
- امیدوارم خوش باشی

کیانوش با تمسخر تکرار کرد: "خوش!" کیومرث خداحافظی کرد و رفت او بار دیگر پشت میزش قرار گرفت و شروع به واری پرونده ها کرد و باز صدای زنگهای پی در پی تلفن و پاسخهای خسته کننده و کارهای همیشگی آغاز شد

خود را روی کاناپه انداخت و چشمانش را برهم فشرد و به نظرش آمد که این روزها خیلی خسته و بی حوصله شده . جنگ و جدالهای مختلف بر سر موضوعات کم اهمیت اعصابش را خرد کرده بود . هرگز تصور نمیکرد این ازدواج اینقدر پر دردسر باشد و بین او و ایرج تا این حد اختلاف نظر وجود داشته باشد ولی اکنون بینشان دریایی از اختلاف قرار گرفته بود گویا آن دو او دو دنیای مختلف به هم رسیده بودند.

سه ماه تمام در کشمکش گذشته بود و او در سکوت رنج می کشید و به روی خود نمی آورد . ولی رنگ پریده چهره اش نشان می داد که روزهای سختی را می گذراند . تقریبا پاسخ به این سوال در هر برخورد برایش عادی شده بود که "چرا لاغر شده ای؟" شب گذشته وقتی پدرش او را مستقیما مخاطب خود قرار داد و از وضع رابطه اش با ایرج پرسید . او سکوت اختیار کرده بود و زبان به شکوه نگشوده بود اما خوب می دانست که پدر تقریبا همه چیز را می داند ولی بظاهر وانمود میکرد که از ایرج بسیار راضی است.

حلقه اش را در انگشت چرخاند، چشمانش را اشک پر کرد و بغض گلویش را سوزاند و با خندانید: "من باید تحمل کنم بخاطر پدر، بخاطر مادرم ، و از همه مهم تر بخاطر عمه و شادی"

شاید ایرج او را دوست داشت و در این مورد دروغ نمی گفت ، ولی با رفتارش آزارش می داد و او سر در نمی آورد این چه نوع دوست داشتن است که انسان حتی ذره ای از خواسته های خود بخاطر کسی که دوستش دارد نگذرد. شاید او فقط ادعا میکرد، چون اکنون سه روز بود که قهر کرده بود و حتی تماس مختصری نیز نگرفته بود و نیکا میترسید با ادامه این روند بزودی همه متوجه اختلافات میان آن دو شوند بنابراین می خواست به این مساله خاتمه دهد اما غرورش به او اجازه نمی داد که قدم پیش بگذارد.

ناگهان صدای زنگ تلفن برخاست از صدا ترسید گویا قلبش در سینه فرو ریخت . شاید ایرج باشد . با این فکر بطرف گوشی دوید و آنرا برداشت و نفس نفس زنان گفت: "..... ب بله "

- عصر سرکار بخیر منزل دکتر معتمد؟

- بله بفرماید

- معذرت میخوام سرکار خانم ، جناب دکتر تشریف ندارن؟

بی حوصله پاسخ داد:خیر.

- خیلی عذر می خوام که مزاحمتون شدم ، شما زحمت رسوندن پیامی رو تقبل می فرمایید؟

- بله ولی شما؟

- منو نمی شناسید . خانم معتمد؟

- نخیر شما؟

- من مهرنژادم ، کیانوش مهرنژاد

- آه بله ، آقای مهرنژاد چرا زودتر خودتون رو معرفی نکردین؟ حالتون چطوره؟

- خوبم ممنون . بنظرم رسید حوصله ندارید صحبت کنید. گفتم زیاد مزاحمتون نشم.

- واقعا معذرت میخوام ، شما رو بجا نیاوردم....

- خواهش می کنم ، حق دارید این اولین مرتبه است که تلفنی مزاحم شما می شم ؟

- لطف دارید ، خوب چه می کنید؟
- مثل همیشه مشغول و گرفتار ، شما چه می کنید؟ ایرج خان چطورند؟
- خوبه سلام می رسونه
- زندگی جدید خوش می گذره؟
- ای چی بگم؟
- مدتی زمان می برع تا عادت کنید
- بله حق با شماست
- خانم و آقای معتمد چطورند؟
- خوبند، سلام می رسونن
- خیلی دلم براشون تنگ شده.
- پس چرا سری به ما نمی زنید؟
- من تلفنی جویای احوالات شما هستم ، ولی چون به اندازه کافی مزاحم شدم و پدرتون با نپذیرفتن حق معالجه و زحمتشون منو خیلی شرمنده کردند، دیگه نتونستم باز مزاحم بشم.
- این حرفا چیه؟ شما مثل غریبه ها حرف می زنید.
- لطف دارید خوب نیکا خانم غرض از مزاحمت.....
- بفرمایید در خدمتم
- راستش می خواستم از شما و خانواده تون و ایرج خان و خانواده دعوت کنم روز جمعه نهار در خدمتتون باشیم.

- خدمت از ماست ، ولی چرا خودتون رو به زحمت می اندازید؟
- می خواستم از مصاحبت شما بهره مند شم . اگه قبول کنید خوشحال می شم
- البته ، ولی شادی رفته عمه هم حالش مساعد مهمانی نیست ، اگه اشکالی نداره خودمون مزاحم می شیم.
- هر جور خودتون صلاح می دونید، پس حتما ایرج خان رو هم بیارید . از زیارتشون خوشحال می شیم.
- حتما اونم خوشحال میشه ، حالا آدرس رو بدید..... چند لحظه اجازه بدید.
- نیکا خودکاری از روی میز برداشت و دوباره بطرف تلفن رفت . خودکار را روی کاغذ فشرد و گفت: "خوب بفرمایید."
- خانم معتمد؟
- بله!
- پیشنهادی داشتم.
- بفرمایید.
- چون ممکنه شما منزل رو راحت پیدا نکنید، اجازه بدید من راننده ام رو بفرستم دنبالتون موافقید؟
- با این حساب دیگه خیلی اسباب زحمت می شیم.
- تعارف نکنید
- ولی خودمون می آییم.
- هر طور میلتونه، ولی بنظر من اونطوری بهتره.

- باشه . اگر شما اصرار دارید من حرفی ندارم.
- پس روز جمعه ده و نیم صبح من یه ماشین می فرستم دنبالتون تا شما رو به کلبه خرابه ما بیاره
- ممنونم
- امری نیست؟
- عرضی نیست.
- به همه سلام برسونید، جمعه می بینمتون..... فعلا خدانگهدار.
- متشکرم خداحافظ.
- نیکا گوشی را گذاشت و با خود گفت : ((این هم بهانه لازم برای تماس با ایرج او فکر خواهد کرد مجبور شده ام که به او اطلاع دهم برای همین هم تماس گرفتم)) فوراً گوشی را برداشت و با سرعت شماره خانه عمه را گرفت صدای بوق چندین مرتبه شنیده شد ، ولی ارتباط برقرار نشد نیکا نا امیدانه خواست گوشی را بگذارد که صدای خفه ای پاسخ داد: " بله!"
- سلام ، کجایی؟
- سلام نیکا خانم
- خواب بودی ایرج؟
- بله.
- معذرت می خوام ولی الان تقریباً غروب
- دیشب تا دیر وقت بیدار بودم، صبح هم جایی کار داشتم مجبور شدم زود از خونه بزنم بیرون ، برای همین هم از ظهر تا حالا خواب بودم.
- نیکا با خود فکر کرد پس او هم چون من ناراحت است، من راجع به او اشتباه می کردم بعد پرسید: " خوب چرا دیشب نخوابیدی؟"

- با دوستانم به مهمونی رفته بودیم تا دیروقت طول کشید
- نیکا از پاسخ او رنجید. انتظار چنین جوابی را نداشت: "به من نگفته بودی مهمان هستی؟"
- اگه می گفتم هم فرقی نمیکرد تو از دوستای من خوشتر نمی آدی پس نمی آدی، می آدی؟
- نه.
- دیدی حدسم درست بود
- پس بیخود نیست که سراغی از ما نم گیری، سرت شلوغه.
- نه بابا یه دیشب رو رفته بودم.
- خوش بگذره
- جات خالی خیلی خوش گذشت. حالا چطور شد یادی از ما میکردی؟
- میخواستم خبری بهت بدم.
- ا پس زنگ نزده بودی حال منو بپرسی.
- نیکا پاسخی نداد ایرج ادامه داد: "خوب حالا چه خبره؟"
- برای جمعه به مهمانی دعوت شدیم.
- چه خوب کجا؟
- منزل آقای مهرنژاد.
- کی؟
- کیانوش، ما و شما رو به نهار دعوت کرده.
- متاسفانه من روز جمعه با دوستانم قرار دارم ، می خواهم بریم کوه

- خوب اگه اینطوره باهاش تماس می گیرم برنامه رو می داریم برای شما
- نه لزومی نداره
- پس می آی؟ راستی عمه هم دعوته
- حال مادر زیاد مساعد نیست، ما نمی تونیم بیایم.
- ظاهرا تو دنبال بهانه می گردی، اول می خوای بری کوه حالا هم می گی حال عمه مساعد نیست. بگو نمی خوام شما رو ببینم. من اشتباه کردم که با تو تماس گرفتم
- اصلا اینطور نیست ، باور کن نیکا من همین امشب می خواستم پیام خونه شما ، البته هنوز هم تصمیم دارم . ولی قبول کن کیانوش میزبان کسل کننده ایه تحمل این مرد خشک و جدی برام مشکله. نمی تونم دعوتش رو بپذیرم من اصلا حوصله مهمانی رفتن ندارم.
- هر طور خودت می خوای با من کاری نداری؟
- صبر کن نیکا
- خداحافظ
- نیکا گوشی را روی تلفن کوئید و فریاد کشید: " برای هرزه گردی با رفقای احمقت وقت داری ، ولی برای مهمانی سالم نه، به جهنم که نمی آی " و بعد با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

صبح جمعه زمانی که نیکا کاملا آماده به طبقه پایین آمد ساعت دیوای دقیقا ده و نیم را نشان می داد . صدای زنگ در نیز در همان لحظه برخاست و دکتر برای گشودن در به حیاط رفت. نیکا امیدوار بود که ایرج باشد نمی خواست بدون او برود حتی در تمام مدتی که در اتاقش آماده می شد ، هر چند لحظه یکبار به صداهایی که از پایین می آمد گوش می داد اما ایرج نیامد . و او همچنان منتظرش بود، گرچه برای پدر و مادرش کار ضروری او را توجیه کرده بود ولی باز هم دلش میخواست او بیاید . از شیشه به حیاط نگریست بازگشت دکتر به تنهایی نشان می داد که راننده کیانوش پشت در ایستاده است . حدسش درست

بود، زیرا دکتر بمحض ورود گفت که راننده منتظر آنهاست و چند لحظه بعد با هم از خانه خارج شدند. در حالیکه نیکا پیوسته به پشت سرش نگاه میکرد، مبادا ایرج در آخرین لحظات بیاید و او متوجه نشود ولی او نیامد و نیکا ناامیدانه به صندلی تکیه داد و چشمانش را بر هم نهاد چند لحظه صحبت‌های راننده توجه نیکارا بخود جلب کرد.

- آقای مهرنژاد از صبح تابحال چندین مرتبه منو خبر کردند و راجع به ماشین سوال کردند یه مرتبه فرمودند ماشین نقص فنی نداره؟ دفعه دیگه بنزین داری؟ باز چند لحظه بعد مجددا فرمودند ماشین رو حسابی چک کن.

منم عرض کردم آقا مگه سفر قندهار در پیشه؟ تا حومه تهران که راهی نیست اما ایشون دستور اکید دادند که همه چیز آماده باشه معلوم میشه که آقا خیلی بشما علاقمندند، چون امروز واقعا سرحال بودند، بعد از مدتها آقا مثل گذشته ها بودند.

نیکا چشمانش را گشود و از پنجره به بیرون خیره شد و با خود فکر کرد آیا واقعا برای کیانوش مهم است که آنها بمنزلش بروند؟ بتصور او این اقدام کیانوش تنها برای ادای احترام نسبت به پدرش و انجام یک رسم بود بداخل ماشین نگاه کرد این آن ماشینی نبود که آنشب آنها را به رستوران مورد علاقه کیانوش رسانده بود کمی از پنجره بدنه ماشین را نگاه کرد رنگ آن قرمز و زیبا بود ولی بنظر او ابهت ماشین سیاه‌رنگ کیانوش را نداشت، پس کیانوش در زندگی حسابی تنوع داده بود، ماشینش را هم عوض کرده و یک رنگ شاد انتخاب کرده بود..... ناگهان فکری بمغزش خطور کرد شاید تاکنون ازدواج کرده باشد. ولی خودش چیزی نگفته بود شاید علتش این بود که نیکا سوال نکرده بود. عطش دانستن جواب این سوال آنچنان او را تحریک میکرد که دلش میخواست در همان لحظه از راننده پرسد ولی خود را کنترل کرد. راه بنظرش طولانی و خسته کننده می‌آمد و وقتی بالاخره ماشین جلوی در بزرگی متوقف شد. نفس راحتی کشید، راننده چراغی زد و در باز شد و آنها وارد یک باغ بزرگ شدند، مسافتی را در میان باغ طی نمودند. سرانجام ماشین توقف کرد و راننده با سرعت پایین آمد و در ماشین را گشود. نیکا و مادرش پیاده شدند. نیکا نگاهی به دور و بر خود کرد. در اولین نظر ماشین کیانوش توجهش را جلب کرد و بعد نگاهش به ساختمان سبز رنگ وسط باغ افتاد. نمای آن شاید از بهترین سنگهای مرمر ساخته شده بود. همانطور که به ساختمان زل زده بود کیانوش را دید که با سرعت بسوی آنها می‌آمد. تاکنون او را به این زیبایی ندیده بود شلواری برنگ سبز تیره و پیراهنی برنگ سبز روشن، زیبایی خاصی بر اندامش بخشیده بود و موهایش که بنحو زیبایی آراسته شده بود متانتی عجیب به چهره اش می‌داد. از چند

قدمی رایحه دلنشین همیشگی عطرش مشام نیکا را پر کرد. او نزدیک شد و با احترام سلام کرد و خوشامد گفت، سپس آنان را بسمت ساختمان راهنمایی کرد. هنوز چند قدمی نرفته بود که رو به نیکا کرد و گفت: "خانم معتمد ایرج خان لایق ندونستند؟"

- این چه حرفیه آقای مهرنژاد؟ متاسفانه حال عمه خوب نبود. ایرج مجبور شد خونه بمونه

- خیلی متاسفم. دلم میخواست ایشون هم در جمع ما بودند. مصاحبتشون باعث انبساط خاطره.

- شما لطف دارید.

کیانوش سکوت کرد. آنها از در بزرگی عبور کردند و وارد خانه ای بسیار مجلل گردیدند. خانه ای که از نظر نیکا همچون قصری جلوه کرد. داخل ساختمان نیز تماما از سنگهای مرمر سبز روشن ساخته شده بود، پرده های مخمل سبز رنگ از پنجره ها آویخته شده بودند و پلکانی با نرده های مرمرین از وسط هال می گذشت و راه عبور به طبقه دوم را نشان می داد. کیانوش بسمت راست اشاره کرد و گفت: "لطفا از اینطرف" آنها وارد سالن بزرگی شدند که دیوارهای آن با تابلوهای نقاشی گرانیقیمت با قابهای زیبا تزئین گشته بود و مبلمان و فرشهای سبز رنگ به آن جلوه ای چشم نواز بخشیده بود. با ورود آنها همه حاضرین از جای برخاستند و کیانوش شروع به معرفی آنها کرد: "عموجان که معرف حضور دکتر و خانمها هستند. ایشون مادرم و ایشون مهندس مهرنژاد پدرم. مادر، مهندس خانواده محترم دکتر معتمد."

مراسم معارفه انجام پذیرفت و مهمانان نیز در کنار میزبان جای گرفتند و خدمتکاران مشغول پذیرایی شدند. عموی کیانوش در همان نظر اول بچشم نیکا مرد جالبی آمد و احساس کرد از این مرد خوشرو و خوش زبان خوشش می آید. در ادامه ارزیابی اطرافیان نیکا اینبار پدر کیانوش را از نظر گذراند. او مردی متین و موقر بنظر می رسید. موهایش کاملاً سفید بود ولی صورتش شاداب و جوان می نمود. آخرین نفر مادر کیانوش بود که نیکا بی جهت از همان اولین لحظات نسبت به او احساس علاقه میکرد. او زن زیبایی بود و چشمانی روشن داشت و شاید رنگ چشمان کیانوش کمی به او و کمی به عمویش کیومرث شباهت داشت. خانم مهرنژاد ظاهری برازنده داشت و وقتی صحبت میکرد بی اختیار توجه شنونده را بخود جلب می نمود. عموی کیانوش رشته کلام را در دست گرفت و بخنده گفت: "از صبح تا بحال این کیانوش خان پوست از سر ما کنده، انقدر منتظر شما بود که نمی دونید دکتر جان. من که تا حالا کیانوش رو اینطور ندیده بودم. از صبح ده مرتبه به آشپزخونه سرک کشیده به تمام موارد شخصا رسیدگی کرده برنامه غذایی رو هم خودش تنظیم کرده. درست مثل ترازنامه های مالی آخر سال.

همه خندیدند و کیانوش که گونه هایش کمی سرخ شده بود معترضانه گفت: " کیومرث خواهش می کنم!"

پدر کیانوش گفت: " انقدر که کیانوش برای آقای دکتر و خانواده شون مزاحمت ایجاد کرده باید خیلی بیشتر از این حرفها پذیرایی کنه. جناب دکتر ما تا پایان عمر شرمنده الطاف شما هستیم."

- آقای مهرنژاد خواهش میکنم تعارف نفرمائید منکه کاری نکردم.

مادر کیانوش چشم از نیکا بر نمی داشت . در همان حال آهسته بمادر گفت: " نمی دونید چقدر مشتاق بودم شما و دختر خانمتون رو زیارت کنم واقعا دختر شایسته ای دارید. هم زیبا، هم متین و باوقار امیدوارم خوشبخت بشند."

- متشکرم لطف دارید خانم

- کیانوش جان غذاها ته نگیره عمو سری به آشپزخونه بزن

بار دیگر صدای خنده حاضرین برخاست و کیانوش گفت: " شما که نمی دونید، دست پخت خانم معتمد انقدر خوبه که من مجبورم تو غذاهای امروز وسواس بخرج بدم"

- ما که زیاد در خدمت شما نبودیم.

- خواهش می کنم همون چند مرتبه کافی بود.

- عروس خانم گویا بنا بود در خدمت آقای داماد هم باشیم؟

- متاسفانه کاری پیش اومد نتونست خدمت برسه

- خوب وقت زیاده مهندس در فرصت دیگه ای حتما از حضور ایشون هم فیض میبریم.

نیکا از پا در میانی کیانوش خوشحال شد چون بیش از این توجیهی نداشت در عین حال از این که او پدرش را با نام مهندس مهرنژاد می خواند. تعجب کرد و با خود اندیشید چه جالب خواهد بود که مثلا او نیز پدرش را با عنوان دکتر معتمد بخواند و از این تصور لبخندی بر لبهایش نشست . ناگهان بخود آمد و کیانوش را دید که با تعجب به او نگاه می کند نیکا فوراً نگاهی را به خانم مهرنژاد دوخت که مشغول

صحبت با مادرش بود و خود را بظاهر متوجه صحبت آنها نشان داد. تا زمان صرف نهار هیچ جمله ای میان او و کیانوش رد و بدل نگردید. سررشته کلام در دست عموی کیانوش بود و کیانوش در بعضی موارد اظهار نظر میکرد. بیشتر مسائل مورد گفتگوی آنها مربوط به کارهایشان بود و کیانوش ناله میکرد که مشغله های کارش بسیار است. و او دمی در تهران و لحظه ای دیگر در شیراز است، گاهی نهار را داخل مرز صرف می نماید در حالیکه وقت شام خارج از کشور است و نیکا از صحبتهایش به این نتیجه رسید که او تصمیمش را عملی کرده است و خود را در میان کارهای شرکت چنان غرق ساخته که دیگر لحظه ای نتواند به کسی یا چیزی جز مسائل کاری خود فکر کند. با این تصور ناگهان نسبت به او احساس ترحم کرد. هنگام صرف نهار همه به سالن غذاخوری رفتند میز نهار چنان با دقت و سلیقه چیده شده بود که دهان نیکا از تعجب باز ماند. غذاهای رنگا رنگ و متنوع اختیار انتخاب را به آنها نمی داد و خصوصا تعارفهای پی در پی خانواده مهرنژاد باعث می شد نیکا نتواند غذا بخورد. نهار تقریبا در سکوت صرف شد، ولی در اواخر صرف غذا کیانوش رو به دکتر کرد و گفت: آقای دکتر دختر خانم شما در رژیم هستند؟

دکتر خندید و پاسخ منفی داد و او ادامه داد: "پس چرا غذا نمی خورند، البته می پذیریم که غذاهای ما بخوش طعمی دست پخت مادرتون نیست، اما این یک روز رو باید تحمل بفرمایید."

نیکا پاسخ داد: آقای مهرنژاد من خیلی بیشتر از همیشه غذا خوردم."

خانم مهرنژاد در پاسخ نیکا گفت: "کی دخترم که ما ندیدیم؟"

بعد از صرف غذا همگی بسالن پذیرایی بازگشتند. عموی کیانوش فوراً پیشنهاد داد که آقایان کمی استراحت کنند. آنها نیز پذیرفتند و بدنبال کیانوش از اتاق خارج شدند. افسانه و خانم مهرنژاد نیز مشغول صحبت شدند. نیکا احساس میکرد بی حوصله شده، صحبتهای خانمها برایش جاذبه ای نداشت سعی کرد خود را تزئینات اتاق سرگرم کند که کیانوش وارد شد. نیکا از دیدن او خیلی خوشحال شد. او می توانست مصاحب مناسبی برای نیکا باشد. او آمد و نشست، اما حتی نگاهی به نیکا نکرد خانمها همچنان در حال صحبت بودند که خانم مهرنژاد پیشنهاد کرد به باغ بروند و در هوای آزاد صحبت کنند، آندو برخاستند نیکا نیز ناچار برخاست، اما زمانی که براه افتادند، کیانوش سکوتش را شکست و گفت: "اگه اشکالی نداره شما بمونید؟"

نیکا بجانب او برگشت و با تعجب نگاهش کرد. او ادامه داد: "میخواستم خونه رو بشما نشون بدم."

نیکا نگاهی بمادرش کرد و او با سر رضایت داد. خانم مهرنژاد تاکید کرد: " فکر می کنم اینطوری بهتره دخترم، ظاهرا صحبتهای ما برای شما کسالت آورده."

- نه اینطور نیست ولی.....

- بمون دخترم ، ما ناراحت نمی شیم.

پس از آن مادر و خانم مهرنژاد از سالن خارج شدند . نیکا بر جای نشست کیانوش با اخم گفت: " اگه مایل نبودین بمونین ، می رفتین."

- این چه حرفیه؟ من فقط از این جهت این حرفها رو زدم که اونها رو نرنجونده باشم.

- شما زیادی بفکر دیگران هستید، ولی من فکر نمی کنم خودتون تمایلی به مصاحبت با من داشته باشید.

- شما خودتون بهتر می دونید که صحبتهای اونها حوصله منوسر برده بود.

- باور کنم؟

نیکا از لحن پرتردید کیانوش عصبانی شد ، در حالیکه بر می خاست گفت: " اصلا من میرم شما مردها همتون از یک قماشید، من دیگه از بحث و جدل بی مورد خسته شدم نمیخوام با هیچ کدومتون حرفی بزنم."

در همان حال بطرف دررفت. کیانوش با سرعت بدنبالش رفت و گفت: " خواهش می کنم بمون نیکا خانم، خواهش می کنم."

او ایستاد و چیزی نگفت بغض گلوبش را میفشرد ، می ترسید اگر کلامی بگوید اشکهایش راز پنهانش را برملا سازد .

- منو ببخش ، باور کن قصد نداشتم ناراحتتون کنم..... من خیلی بی ملاحظه هستم بازم عذر میخوام منو میبخشی؟ نیکا با سرت سر پاسخ مثبت داد و او ادامه داد: " خیلی خوشحالم. حالا بیایید بجایی بریم که شاید دیدنش براتون جالب باشه"

کیانوش در را برای نیکا گشود و او خارج شد . خودش نیز گامی عقب تر از او بحرکت درآمد. نیکا کمی بر خود مسلط شده بود گفت: "بیخودی عصبانی شدم..... می دونید من و ایرج"

ولی ناگهان مکث کرد و جمله اش را ادامه نداد. کیانوش هم سوالی نکرد و نیکا فهمید که او خود تا آخر جمله را خوانده است. لبخندی زد، و ادامه داد: "آقای مهرنژاد هنوز که دست چپتون خالیه، فکر کردم ازدواج کردید و سرتون حسابی شلوغ شده که دیگه سراغ ما رو نمی گیرید؟"

- ازدواج؟ مگه عقم رو از دست دادم.

نیکا در حالیکه به راهنمایی کیانوش از پله ها بالا میرفت گفت: "حق با شماست، هیچوقت ازدواج نکنید که بیچاره می شید."

کیانوش ایستاد و نگاه پر تحسری به نیکا کرد . نیکا که از توقف ناگهانی او تعجب کرده بود بناچار ایستاد . "او گفت متاسفم امیدوار بودم شما از زندگی جدیدتون راضی باشید."

- راضی؟

نیکا سرش را بطرفین تکان داد و در حالیکه براه می افتاد گفت: "بهره چیزی نگم، گمون کنم سکوت من شایسته تر باشه."

- سکوتتون هم به اندازه کلماتتون گویاست، چهره شما بخوبی نمایانگر روزگار شماست، ولی من بهر حال امیدوار بودم اشتباه حدس زده باشم شما خیلی لاغر و نحیف شدید، دیگه از اون شورو نشاط در چهره شما اثری نمی بینم ، در این سه ماه انقدر تغییر کردید که من در نظر اول که شما رو دیدم جا خوردم .

- ظاهرا روزگار با ما سر ناسازگاری داره.

کیانوش حرف دیگری نزد . قدمی به جلو برداشت و دری را گشود و از نیکا خواست تا داخل شود و نیکا داخل شد و در مقابل خود اتاق بزرگی دید که دور تادور آن را کمد ها و قفسه های چوبی پر از کتاب احاطه کرده بود. ظاهرا اینجا کتابخانه قصر کیانوش بود . نیکا از دیدن آنهمه کتاب بوجد آمد و گفت: "خدای من چقدر کتاب! کیانوش در را بست و به نقطه نامعلومی خیره شد و پرسید: "شما به کتاب علاقه دارید؟"

- خیلی زیاد!

او گویا در خواب حرف میزند آهسته گفت: "ولی نیلوفر هیچ علاقه ای به کتاب نداشت ، بنظرش اینجا مزخرفترین قسمت این خونه بود" در اینحال با حالتی مسخ شده بحرکت در آمد و گفت: "دنبالم بیایید." آنها به انتهای کتابخانه رفتند. کیانوش دستش را زیر قابی که به دیوار آویخته بود برد و گفت: "شما رو به اینجا نیاوردم که کتابخانه رو ببینید."

در مقابل چشمان حیرت زده نیکا یک قفسه از کتابها بر پایه خود چرخید و کیانوش داخل شد نیکا چنان شگفت زده شده بود که نمی توانست از جای خودحرکت کند کیانوش روبه او کرد و با تحکم گفت: "بیا دیگه."

نیکا با گامهای سنگین بدنبال او براه افتاد و از مدخل پنهانی گذر کرد ، لحظه ای احساس نمود به عالم رویا قدم گذارده است. منظره ای که مقابل خود می دید بیشتر به یک تابلوی زیبای نقاشی شباهت داشت تا سر سرای در واقعیت . تمام آنچه در سالن قرار داشت ، از سنگهای مرمرین سبز روشن ساخته شده بود . گلدانهای بزرگ سنگی با گلهای ارکیده ، مجسمه های کوچک و بزرگ مرمرین و از همه زیباتر حوض سه طبقه کنار سرسرا بود که فواره های کوچک درون آن خودنمایی می کردند. دور تادور سالن پیچکهای نیلوفر از سقف آویزان بود و در لا به لای آنها مرغان عشق و فناریها آزادانه پرواز میکردند. نیکا نتوانست احساسات خود را کنترل کند و هیجانزده گفت: "خدای من اینجا چقدر زیباست!"

آنگاه با نگاهش بدنبال کیانوش گشت . او گوشه ای از سالن بر روی میز و نیمکت سنگی نشسته بود و از پشت دود سیگارش به نیکا نگاه میکرد، نیکا از اینکه چون کودکان بوجد آمده بود ، احساس شرم کرد و آهسته بطرف کیانوش بحرکت در آمد . او آهسته پرسید: "نظرتون چیه؟"

- خیلی قشنگ و رویاییه!

- می دونید اسم این سالن چیه؟

- نه

- حدس که میتونید بزنید شما دختر بسیار باهوشی هستید.

نیکا میدانست که نام این سالن بنحوی با نیلوفر در ارتباط است نمی توانست حدس بزند . کیانوش اجازه نداد سکوت او بطول بیانجامد و گفت: " روزی به اینجا سرای نیلوفری می گفتند. کل این خونه رو برای اون ساختم مطابق سلیقه اون . اما این سالن رو جدای از بقیه بنا کردم . نقشه اش رو کیومرث کشید ، بمناسبت اولین سالگرد آشنایمون اینجا رو آذین بستیم و جشن گرفتیم . به اون میز که کنار حوضه نگاه کن ، ظروف و وسایل عصرونه اونروز هنوز دست نخورده اونجاست . اون علاقه خاصی به سنگهای مرمر داشت، برای همین همه چیز این خونه رو از سنگ ساختم درست مثل قلبش " کیانوش بمیز مقابلش اشاره کرد و ادامه داد: " این گلدون گل سرخ رو بخاطر شما و علاقه تون به گل سرخ اینجا قرار دادم و گرنه همیشه گلهای مورد علاقه نیلوفر یعنی گل ارکیده اینجا می دارم . "

نیکا آهسته در سالن قدم زد و کیانوش بیش از این چیزی نگفت ناگهان قاب عکس زیبایی توجه نیکا را بخود جلب کرد او با سرعت بطرف قاب رفت ولی داخل آن بجای عکس یک پروانه کوچک با بالهای رنگین و پرنگین قرار داشت. نیکا لحظه ای به آن خیره شد . مسلما این همان گلگری بود که کیانوش در دفترش راجع به آن نوشته بود. کمی جلوتر رفت قاب بعدی روی دیوار یک کار خطاطی بود که بر روی آن نوشته شده بود:

" نیلوفری که روزی خزانم را بهار کرد روز دگر..... بهارم را خزان نمود"

نیکا با تعجب به اطرافش نگریست ، هرچه بیشتر دقت میکرد بیشتر متعجب می شد ، باورش نمی شد این همه احساس در وجود این مرد خشن و عصبی نهفته باشد . آنگاه به کنار حوض رفت و بر لبه آن نشست و دستهایش را از آب پر کرد و به هوا پاشید و دنبال ماهیها کرد، نگاهش را به کیانوش دوخت که در عالم خود غرق شده بود و مسلما به نیلوفر فکر میکرد و نیکا بی آنکه بداند چرا دلش نمیخواست او به نیلوفر فکر کند . برای آنکه او را از عالم خود بیرون بکشد گفت: " کسی هم اینجا رفت و آمد میکنه. "

کیانوش بخود آمد لبخندی زد و گفت: " نه ، من اینجا تنها زندگی می کنم . "

- پدر و مادرتون چی؟

- اونا تو خونه خودشون زندگی می کنند

- واقعا..... هیچ کس از سر اینجا مطلع نیست؟

- هیچ کس بجز من و شما ، کیومرث ، نیلوفر و صمیمی ترین دوستم شهریار .

نیکا احساس کرد کیانوش هنوز هم نام نیلوفر را با حالت خاصی ادا می کند. لحظه ای مکث کرد و متفکرانه پرسید: " منو برای چی به اینجا آوردید ، من که نه صمیمی ترین دوستتون هستم، نه مثل عموتون با شما همدل و نه چون نیلوفر عشقتون ، من اینجا چه می کنم منو به اینجا آوردید تا عذاب بکشم؟

- عذاب بکشید! چرا؟

- شاید به این علت که مرد زندگی من حاضر نیست چنین عشقی رو بپای من بریزه و شما می خواهید صداقت عشقتون رو به رخ من بکشید.

نیکا سکوت کرد. در حالیکه این خانه و کارهای کیانوش را در ذهن خود با اعمال ایرج مقایسه میکرد و بحال نیلوفر غبطه میخورد کیانوش از جا برخاست مقابل نیکا ایستاد و گفت: " بلند شید بریم."

نیکا دانست که سخنش کیانوش را عصبانی ساخته، نگاهی به او کرد و از جای برخاست . او با همان لحن عصبانی گفت: " من قصد نداشتم شما رو ناراحت کنم . شما فکر می کنید من چون از دخترها دل خوشی ندارم قصد کردم با آوردن شما به اینجا عذابتون بدم و بقول خودتون کاری کنم که شما احساس شکست کنید ، اما اینطور نبوده و نیست من من (رویش را برگرداند) و ادامه داد: " شما دخترها هر مسئله ای رو به نفع خودتون تفسیر و توجیه می کنید، برای شما زبون آدمها مهمتر از دلشونه ، براتون فرقی نداره که تو دل یه انسان چه نیتی نهفته ، اگه با حرفهای کذایی شما رو شاد نکنه ، اون رو از خودتون می رویند من راز نهفته ای رو که حتی از مادرم پنهون کردم برای شما آشکار کردم و شما در مقابل منو بکاری محکوم می کنید که هر گز قصدم نبوده . این انصاف نیست شما زنها بر عکس ظاهر مهربونتون خیلی بی رحمید ."

نیکا چرخشی به دور او زد و مقابلش ایستاد و گفت: " منو ببخشید آقای مهرنژاد خودم می دونم که اشتباه کردم ولی باور کنید ارادی نبود. این روزها تمام کارهای من عجیب و غریب شده. خودم هم نمی دونم چی می گم با اعصاب در هم ریخته من بیش از این هم نباید انتظار داشت ، اما گذشته از این حرفها به شما بخاطر داشتن این همه احساس و در عین حال سلیقه تبریک می گم."

- متشکرم نیکا ، نمی دونم چطور دیگران قادرند فرشته مهربونی مثل شما رو عذاب بدن من که چنین قدرتی ندارم . خوب حاضرید با هم یه قهوه بخوریم؟"

- البته.

- پس بفرمایید.

در اینحال با دست بمیز اشاره کرد. نیکا نشست در مقابل او یک سرویس چایخوری از مرمر قرار داشت ، کیانوش مشغول آماده کردم قهوه شد. نیکا شاخه ای از گلهای سرخ داخل گلدان مرمر روی میز را بویید . بعد نگاهی به گلهای ارکیده کرد. میخواست میان سلیقه خود و نیلوفر قیاس کن که کیانوش با قهوه جوش آمد و مقابل او نشست و گفت: "میخواستم بجای تمام گلهای ارکیده گل سرخ بذارم . اما فکر کردم شاید شما مایل باشید اینجا رو همونطور که هست ببینید."

- واقعا از لطف شما ممنونم .

- من بیش از اینها بشما مدیونم.

نیکا دستش را پیش برد ، شاخه ای از گلهای سرخ را که بطرف پایین سرخم کرده بود، بالا آورد و به آن خیره شد . کیانوش فنجان را پر کرد و قهوه جوش را روی میز گذاشت بعد دستش را در میان گلهای فرو برد و زیباترین آنها را در دست گرفت و خواست آنرا بچیند که خار گل بدستش فرو رفت، لحظه ای دستش را عقب کشید و دو طرف محل خراش را فشرد قطره خونی از دستش بیرون جست ، نیکا نگاهی به انگشتش کرد و گفت: "وای انگشتتون"

- مهم نیست این گلهای میخواستند تلافی کنند خاطرتون هست آخرین روز اقامتم در منزلتون برام گل آوردید و گفتید خار به انگشتتون فرو رفته.

هر دو با صدای بلند خندیدند نیکا دستمالی به کیانوش داد و او تشکر کرد و آنرا به دور انگشتش پیچید و باردیگر ولی اینبار با احتیاط بیشتری دستش را بطرف گل دراز کرد و آنرا چید و مقابل نیکا گرفت. نیکا لبخند ملیحی بر لب نشانده و آنرا گرفت کیانوش برای لحظه ای به نیکا خیره شد. نگاهش بنحوی بود که نیکا حدس زد او چهره نیلوفر را در چهره اش مجسم میکند . سرش را بزیر انداخت کیانوش خندید و گفت: "قهوه تون سرد میشه نیکا خانم ، میل بفرمایید."

و نام او را با حالتی ادا کرد که گویا فکرش را خوانده بود ، نیکا فنجانش را برداشت و قهوه آنرا مزه مزه کرد. بنظرش خوش طعم آمد و چهره اش حالت رضایت بخود گرفت . کیانوش بحالت او خندید ، نیکا دستپاچه نگاهش کرد و گونه هایش سرخ شد . در همین حال شنید کسی از بیرون می پرسید: " اجازه دخول می دید آقای مهرنژاد؟ "

- بله کیومرث جان بیا.

نیکا دستپاچه شد کیانوش نگاهش کرد و گفت : " چی شد خانم معتمد؟ عمو جان از خودمونه . تمنا می کنم راحت باشید. "

کیومرث خان پیش آمد . او نیز ظاهرا از دیدن نیکا جا خورده بود با تعجب پرسید: شما هم اینجا هستید سرکار خانم؟

- بله با اجازه شما.

- خوب خوش اومدید. بفرمایید. خواهش میکنم.

در اینحال نگاهش را از نیکا گرفت و بصورت کیانوش دوخت و ادامه داد: " کیا منو با پیرمردها رها کردی؟

- آخه شما از همه پیرتری کیومرث جون.

- من هنوز داماد نشدم تو چی می گی؟

- شاید تا صد سال دیگه هم نخواستی ازدواج کنی.

- خوب مردی که در دام ازدوج گرفتار نشه تا آخر عمر جوون می مونه.

- پس من هم بشما اقتدا خواهم کرد.

- لازم نکرده چون من خودم هم قصد دارم استعفا بدم ، دیگه پیرو نمیخوام. تو لازم نیست اشتباه منو تکرار کنی . درست میگم خانم معتمد؟

- نیکا از این نظرخواهی ناگهانی جا خورد و بناچار گفت: " نمی دونم..... چه عرض کنم؟
- کیا پسر خوبیه ، فقط گاهی کمی فازهاش با هم تداخل پیدا میکنه، اونوقت هرکس از ده کیلومتریش رد بشه دچار برق گرفتگی میشه.
 - پس باید مراقب باشم در این موارد سر راهشون قرار نگیرم.
 - البته توصیه دوستانه رو من قصد داشتم خدمتون بگم
 - از لطف شما سپاسگزارم.
 - ظاهرا شما دو نفر مصاحبین خوبی برای همدیگه هستید، هر چی دلتون میخواد از من بد بگید . خیلی خوب کردی که اومدی کیومرث خان نیکا خانم از مصاحبت من خسته شده بود. نیکا خواست اعتراضی کن ، ولی کیومرث پیش دستی کرد و گفت: " حق هم دارند کسل کننده ای."
 - می بینید نیکا خانم، کیومرث زیادی نسبت به من لطف داره.
 - خواهش میکنم ، نپرسیدی برای چی مزاحم شدی؟
 - چون احساس جوانی کردی اومدی خودت رو با جوانها همنشین کنی.
 - اشتباه می کنی اومدم خبر خوشی بهت بدم.
 - تو و خبر خوش از عجایبه
 - ای بی معرفت!
 - حالا بگید بدونیم چه خبره
 - کیا جان سرهنگ عبدی تلفن فرمودند با داداش کاری داشتند. من گفتم ما اینجا هستیم و داداش در حال استراحت بعد از ایشون هم دعوت کردم به جمع ما بیوندند. ایشون هم با کمال میل پذیرفتند . گمون کنم تا ساعتی دیگه میان.

نیکا به انتظار شنیدن پاسخی از کیانوش نگاهش را به او دوخت و دانست این خبر نه تنها او را خوشحال نکرد، بلکه آثار خشم نیز در چهره اش عیان گردید و گفت: "خواسته بودم امروز کسی اینجا نیاد."

- می دونم ولی فکر نمی کنم آشنایی دکتر و سرهنگ اشکالی داشته باشد.

- نمی خوام بیان (این را فریاد کشید و از جای برخاست)

کیومرث بالحنی دلسوزانه در حالیکه سعی میکرد او را آرام کند گفت: چرا عصبانی می شی؟ بشین..... حالا کجا؟

- میرم بگم نیان.

نیکا خواست پا در میانی کند، شاید او آرام گردد به همین دلیل آهسته گفت: "آقای مهرنژاد تا ساعتی دیگه میریم هیچ لزومی نداره بخاطر راحتی ما برنامه تون رو بهم بزنید."

- می رید؟ شما شب اینجا هستید. من هم قصد ندارم کس دیگه ای رو بپذیرم. سرهنگ هم اگه قصد داره مهندس مهرنژاد رو ببینه در فرصت دیگه ای بمنزلش بره.

این را گفت و سرعت رفت. نیکا با تعجب به کیومرث خان نگاه کرد و او گفت: "این جوون همیشه همینطوره عصبی و کله شقه."

- چرا اینقدر عصبانی شد؟

- فکر می کنم بهتره بشما حقیقت رو بگم. چون ظاهرا کیا بشما ارادت خاصی داره.

چشمان نیکا از تعجب گرد شد و پرسید: "چطور؟"

- تعجبی نداره، چون می بینم که شما اینجا هستید. اون هیچوقت کسی روبه اینجا راه نمیده. اما شما رو در اولین دعوت به اینجا آورده، می دونید چرا؟

- نه.

- متأسفانه من هم نمی دونم..... شما قبلا از وجود این مکان مطلع بودید؟

- خیر

- خیلی عجیبه اون هیچ علاقه ای به افشای رازهاش نداره، آدم تو داریه . من کیانوش رو بیش از هر کسی توی زندگی دوست دارم . رابطه ما تنها رابطه عمو و برادر زاده نیست . ما با هم دوست هستیم.

نیکا لحظه ای اندیشید ، علت این عمل کیانوش ، مطالعه دفتر خاطراتش بود ، نیکا خود راز را بر ملا کرده بود و او همانطور که عمویش می گفت چیزی بروز نداده بود.

-به چی فکر می کنید خانم معتمد؟

صدای کیومرث خان نیکا را بخود آورد. او لبخندی زد و پاسخ داد: هیچی ، چیز خاصی نبود.

- میخواهید بگم چرا او مدن سرهنگ کیانوش رو عصبانی کرد؟

- البته

- می دونید سرهنگ دختری داره مثل شما خانم و شایسته ، ما اونرو برای کیا در نظر گرفتیم ، ولی هر بار که صحبتش پیش میاد ، همینطور بلوارو بر پا میکنه و حاضر نیست در اینمورد حتی کلامی بشنوه.

نیکا آهسته گفت: " حدس میزدم." و در همانحال احساس کرد حس حسادتش تحریک میشود البته نه نسبت به دختر سرهنگ بلکه نسبت بدختری که مدتها پیش این مرد را رها کرده بود، نیکا در دل آرزو کرد کاش جای نیلوفر بود، کیانوش داخل شد بلافاصله رو به نیکا کرد و گفت: " واقعا عذر میخوام خانم معتمد."

- کار خودت رو کردی؟

کیانوش با شنیدن صدای عمویش بسوی او برگشت و با لحنی خشک و جدی پاسخ داد: "بله"

- تلفن کردی؟

- بله

- چطور تونستی مهمانت رو جواب کنی؟

- همونطور که شما تونستی بدون اجازه میزبان، مهمان دعوت کنی.
- نمی خواستی کتابیون با نیکا خانم آشنا بشه؟
- کیانوش بی حوصله و قاطع گفت: "نه"
- و نیکا متوجه شد که او از اینکه عمویش در حضور او نام کتابیون را برد عصبانی تر شد. اما کیومرث بی اعتنا ادامه داد: "چرا؟"
- چون لایق مصاحبت با نیکا خانم نیست، از اون عزیز دردونه خوشم نیامد.
- بس کن کیا تو حق نداری راجع به دیگران اینطور صحبت کنی
- من هرچی بخوام میگم.
- هیچ می دونی اگه این حرفها به گوشش برسه چی میشه؟
- هرچی میخواد بشه.
- نیکا از بحث بین آنها خسته شده بود. نمی دانست چرا کیومرث قصد کرده بود تا هر طور شده کیانوش را محکوم نماید و با لجبازیهایش او را عصبی میکرد. دستان لرزان کیانوش حتی سیگاراش که بشدت میان انگشتانش تکان میخورد، حس ترحم نیکا را بر می انگیزخت. برای آنکه بیش از این شاهد ماجرا نباشد از جای برخاست و آهسته گفت: "منو ببخشید."
- برخاستن او هر دو مرد را وادار به سکوت کرد کیومرث فوراً بخود آمد رو به نیکا کرد و گفت: "ما رو ببخشید خانم معتمد."
- خواهش میکنم، فکر میکنم بهتره تنهاتون بذارم
- کیانوش برافروخته و عصبی نگاهش را به نیکا دوخت و با تحکم گفت: "بنشینید، کیومرث میره"
- نیکا با آنکه از تحکم کلام کیانوش ترسیده بود، خواست اعتراضی کند ولی برخاستن کیومرث فرصت اعتراض را از او گرفت: "خوب خانم معتمد شما رو پایین می بینم."

- حتما

- با اجازه

- خواهش میکنم

او با سر تعظیم مختصری کرد و بدون آنکه به کیانوش نگاه کند رفت . نیکا همانطور که ایستاده بود کیانوش را مخاطب قرار داد و با عصبانیت گفت: " واقعا که آقای مهرنژاد روی شما بیش از اینها حساب میکردهم."

- چطور؟

- رفتار شما با عموتون اصلا صحیح نبود

- ولی به نفعش بود.

- این نفع رو شما تعیین می کنید؟

کیانوش لبخندی زد و گفت: " اگر اجازه بدید توضیح میدم."

نیکا سکوت کرد او با دست اشاره کرد و گفت: " خواهش میکنم بفرمایید من اینطور معذبم، خیلی زشته که مردی در حضور خانمی که ایستاده بنشیند."

نیکا در حالیکه می نشست به طعنه گفت: " بنظر نمی آد تا این حد که ادعا می کنید مبادی ادب باشید."

کیانوش اهمیت نداد و با همان لحن صمیمی و لبخند زیبا گفت: " می دونید کیومرث دوست نداره در مقابل من کوتاه بیاد . گاهی اوقات حتی زمانیکه حق مسلم رو به من می ده با من لج میکنه ، درست یا غلط ، ولی تز او در برخورد با من اینه چون معتقده نباید در مقابل من کسی کوتاه بیاد ، بلکه باید مقاومت کنن تا من سعی کنم با دلیل حرفم رو توجیه کنم، از طرفی چون می دونه من وضعیت عصبی مناسبی ندارم ، دلش نمیخواد بحثها طولانی بشه از این بابت اون نه تنها از حرف من نرنجید ، بلکه خوشحال هم شد، چون از دید اون من محکوم شدم و برای گریز از این محکومیت ازش خواستم ما رو بحال خودمون بذاره وبره..... شما آثار رنجش رو در چهره اش دیدید؟"

نیکا با سر پاسخ منفی داد و فکر کرد شاید حق با کیانوش باشد. هر چه بود او عمویش را بهتر از نیکا می شناخت. صحبت‌های آنها نیمساعت دیگر بطول انجامید. اما در این مدت کیانوش هیچ نامی از نیلوفر نبرد و این دقیقا برخلاف میل نیکا بود. زیرا او بیش از هر چیز تمایل داشت از او بشنود، ولی گفتگوهای آنها بیشتر در مورد ساختمان، تزئینات آن و کار کیانوش بود. ورود آقای جمالی رشته صحبتشان را از هم گسیخت، نیکا او را از صبح ندیده بود و از دیدن او متعجب شد. چهره جمالی نیز نشان میداد که او هم از دیدن نیکا تعجب کرده است. جمالی در مقابل کیانوش سری خم کرد و با بی میلی به نیکا روز بخیر گفت، نیکا به او خیره شد. مثل همیشه کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بود و کفشهای واکس خورده اش برق میزد. لحنش هم مثل همیشه بود، خشک و رسمی.

او در حالیکه به نیکا چشم غره میرفت. به کیانوش اطلاع داد که مهمانها برای صرف چای و عصرانه در باغ منتظر آندو هستند آنها نیز از جای برخاستند و با هم بیخ رفتند از آن لحظه که کیانوش صندلی را برای نیکا عقب کشید، او را به نشستن دعوت کرد. دیگر هیچ برخوردی میان آندو صورت نگرفت.

با اصرار فراوان کیانوش و خانواده اش دکتر پذیرفت شام را هم در منزل آنها صرف نماید و بعد با کیانوش نزد نیکا آمد و سوال کرد برنامه ای در منزل ندارد؟ نیکا به دکتر برای پذیرفتن این دعوت اعتراض کرد و گفت: "ممکن است ایرج برای شام بمنزل آنها بیاید."

ناگهان چهره کیانوش تیره گردید، غضبناک به نیکا نگریست و گفت: "با منزل تماس بگیرید اگر ایشون بودند، خودم میرم دنبالشون."

و بعد با همان لحن خشک و عصبی که نیکا رامی رنجاند از او خواست تاهمراهش شود و تلفن کند. نیکا تشکر کرد و اظهار داشت که با مستخدمین هم میتواند اینکار را انجام دهد. ولی کیانوش تنها با تحکم گفت: "راه بیفتید."

آنها بار دیگر بداخل ساختمان بازگشتند. اینبار کیانوش در سکوت کامل حرکت میکرد و نیکا بدنبال او روان بود. کیانوش او را به اتاقی راهنمایی کرد. داخل اتاق یک میز چوبی برنگ قهوه ای تیره با کنده کاری های زیبا قرار داشت. پشت آن یک صندلی گردان چرمی و بر رویش یک تقویم رو میزی، یک قلمدان بسیار زیبا،

چند جلد کتاب و چند پوشه و در گوشه دیگرش کنار گوشی تلفن یک کامپیوتر بچشم میخورد نیکا حدس زد آنجا اتاق کار کیانوش باشد. او به تلفن اشاره کرد و خود بر روی مبل چرمی کنار اتاق نشست و پلکهایش را روی هم فشرد ، نیکا پیش رفت و گوشی را برداشت و شماره خانه را گرفت . در حالیکه مطمئن بود هیچ کس گوشی را بر نخواهد داشت . چند لحظه ای گوشی را در دستش فشرد ، ولی بیهوده بود بالاخره ارتباط را قطع کرد . رو به کیانوش کرد. او چنان بیحرکت نشسته بود که گویا بخواب رفته است. نیکا آرام آرام به او نزدیک شد و آهسته گفت: " کسی جواب نمیده."

کیانوش بی آنکه چشمهایش را باز کند زمزمه کرد: "خیالتون راحت شد؟" نیکا بجای آنکه پاسخی دهد گفت: " میتونم برم؟"

- به این زودی از اینجا خسته شدید؟

- نه این چه حرفیه؟

- برای چی اصرار کردید که برید؟ من سعی کردم امروز بشما خوش بگذره ولی ظاهرا موفق نبودم .

- اصلا اینطور نیست باور کنید به من خیلی خوش گذشت.

- پس برای چی بهانه می آرید که برید؟

- بهانه نبود ، من فقط نظرم رو گفتم.

- هم شما و هم من خوب می دونیم که علت عدم حضور ایرج خان در جمع ما چیه؟ اون نظر مساعدی نسبت به من نداره، جز اینه؟

نیکا نمی دانست چه بگوید . بنابراین سکوت کرد. او چشمانش را گشود و ادامه داد: " شما می دونستید ایشون منزلتون نیستند . پس به این نتیجه می رسم که صحبتهای شما بهونه ایه برای رفتنتون."

- من نمیخواستم بیش از این مزاحم شما بشم . شما از مصاحبت با دیگران زود دلتنگ می شید . این رو از ظاهر تون براحتی میشه فهمید.

- این هم یه بهانه دیگه..... خوب راه رو که بلدید ، لطفا منو تنها بذارید.

نیکا پاسخی نداد و در سکوت از اتاق خارج شد . از همان راهی که آمده بود بازگشت و بی‌باغ رفت و مساله نبودن ایرج را با مادر در میان گذاشت آنگاه در گوشه ای تنها نشست ساعتی گذشت ، ولی از کیانوش خبری نشد و ظاهراً برای کسی هم مهم نبود، زیرا دکتر با مهندس مهرنژاد و کیومرث خان و افسانه با خانم مهرنژاد سرگرم بودند. و در این میان تنها او بود که هم صحبتی نداشت و منتظر کیانوش بود . ولی این انتظار بطول انجامید و او تا زمان صرف شام مهمانانش را تنها گذارد . وقتی بر سر میز غذا نشست عذرخواهی مختصری نمود و از مهمانان خواست تا از خود پذیرایی نمایند.

میز غذا چون وقت نهار مملو از غذاهای متنوع و رنگارنگ بود، و شام نیز در محیطی دوستانه صرف شد اما در حین صرف شام نیز کیانوش کلامی با نیکا سخن نگفت، چهره اش را غباری از اندوه پوشانده بود . نگاهش بر عکس صبح خسته می نمود. بعد از صرف چای مهمانها کم کم برای رفتن آماده شدند و مهندس مهرنژاد از خدمتکار خواست به راننده اطلاع دهد برای رساندن مهمانها آماده شود. خانواده مهرنژاد بگرمی با دکتر و خانواده اش وداع کردند، تنها در این میان کیانوش باز هم غایب بود وقتی آنها داخل باغ شدند نیکا کیانوش را دید که انتظار آنان را می کشید . دکتر پیش آمد تا با او نیز خداحافظی کند اما کیانوش لبخند زد و گفت: " در خدمتتون خواهم بود."

نیکا دانست که او قصد دارد آنها را شخصا بمنزل برساند و این برایش لذتبخش بود . بزودی آنها داخل اتومبیل کیانوش جای گرفتند و ماشین درحالیکه خانم مهرنژاد پیوسته از کیانوش میخواست آرام براند براه افتاد.

ماشین سکوت دلنشین خیابانهای شب زده را درهم می شکست و پیش می رفت کیانوش در سکوت می راند، نیکا در آینه صورت مغموم او را می دید و لبهایش را که گویی بهم دوخته شده بودند . از سکوت خسته شده بود . دلش میخواست کیانوش را وادار به صحبت کند . برای همین آهسته پرسید: " آقای مهرنژاد شما چرا خودتون رو بزحمت انداختید؟"

کیانوش لحظه ای سربلند کرد و از آینه نگاهی به نیکا انداخت . او احساس کرد در این نگاه کلام و مفهوم خاصی نهفته است که او نمیتواند بفهمد: " دلم برای منزلتون تنگ شده، میخوامم یه باره دیگه اونجا رو ببینم " بعد رو به دکتر کرد و ادامه داد: " خیلی که تغییر نکرده؟"

- نه، مثل سابق، شما که سری بما نمی زنید.

- از این به بعد مزاحمتون خواهم شد، فرصت زیاده.

بازهم سکوت برقرار شد ، تکانهای آرام ماشین نیکا را به عالم خواب می کشاند در اینحال او بی اختیار آنچه را که از دفتر خاطرات کیانوش خوانده بود، مرور میکرد و همه آنچه را از او شنیده بود در ذهن خود تصویر می نمود، با آنکه هرگز عکسی از نیلوفر ندیده بود، براحتی او را در ذهن خود مجسم می نمود. دکتر به آهستگی با کیانوش شروع به صحبت کرد. شاید راجع به وضعیت روحی و بیماریش سوال میکرد اما نیکا اشتیاقی به شنیدن نداشت و بیشتر ترجیح می داد به رویای خود پردازد حتی آرزو میکرد راه طولانی تر شود تا او همچنان در اینحال باقی بماند وقتی چشمانش را گشود تا خانه راهی نمانده بود.

- همین که گفتم .

نیکا رودر رویش ایستاد و فریاد زد: " بیخود گفتمی."

ایرج کمی جا خورد، ولی بروی خود نیاورد و اوهم فریاد کشید: " توهمسرمن هستی ، هر جا برم باهام می آیی."

- من پا اون طرف مرز نمی ذارم، حتی اگه تو به من وعده بهشت بدی!

- گوش کن دختر، ما می ریم پیش شادی ، تو تنها نخواهی بود.

- اون که رفته پشیمونه، حالا تو نمی خوای بری پیشش.

- من مطمئنم تو پشیمون نمی شی.

- من به تضمین تو اعتماد ندارم، از اون گذشته تو چطوری میتونی مادرت روبا اینحال مریض رها کنی و بری؟

- اون دیگه بخودم مربوطه.

- پس حرفهای اساسی که میخواستی بزنی اینها بود، تو در این چند ماه منو دیوونه کردی، دیگه نمیتونم تحمل کنم، هر روز به ساز میزنی، بین ما قبل از ازدواج راجع به این مساله به توافق رسیده بودیم.
- می دونم ، ولی تو باید کمی منطقی باشی، من اینجا نمی تونم کار کنم.
- قحطی کار او مده؟
- کاری که مناسب من باشه، بله.
- مگه حضرت والا کی هستی؟ چقدر پر مدعا!
- با من بحث نکن.
- جدی؟
- اگه نمایی باشه مساله ای نیست من تنها میرم.
- به جهنم هر قبرستونی دوست داری برو.
- باشه میرم و تا زمانیکه قول او مدن ندی، برنمیگردم.
- مطمئن باش این خبرو تو خوابم نخواهی شنید.
- ما می ریم می بینی.
- نِ می ریم
- نیکا از درخارج شد و آنرا محکم به هم کوفت. ایرج نیز بدنبال او دوید . او پله ها را با سرعت طی کرد و از روی مبل داخل هال کیفش را برداشت . ایرج مقابلش ایستاد و گفت: " حالا کجا؟"
- میرم خونه خودمون
- صبر کن تا مادرت بیاد

- هروقت او مد بگو من رفتم خونه.

- مادرت شب اینجا می مونه.

- بمونه ، من نمی مونم .

- هر طور میل خودته ، ولی سعی کن به حرفهام فکر کنی

خون نیکا بجوش آمد و فریاد زد: " ساکت شو! "

و بعد بی آنکه خدا حافظی کند دوان دوان از منزل خارج شد. وقتی پایش را به کوچه گذاشت دیگر نتوانست خود را کنترل کند و بشدت شروع به گریستن کرد . عابرین با تعجب به او نگاه میکردند. او نگاهش را به آسمان پر ابر دوخت و باز هم گریست. احساس شکست و خستگی میکرد. قدمهایش چنان سست و لرزان بود که گویا در میان ابرها قدم بر میداشت . زمانی به این سو و آنی بسوی دیگر متمایل میشد و تنه ای از عابری میخورد و بی اعتنا به راهش ادامه می داد. در این لحظات به سر چهارراهی رسید ، ولی همچنان بی تفاوت و بی حوصله قدم به خیابان گذاشت . راننده ای که از مقابل می آمد عابری را دید که گویا در خواب قدم بر میدارد با آنکه فهمید او ابدًا متوجه خیابان نیست، اما از آنجا که سرعتش بسیار زیاد بود نتوانست بموقع اتومبیلش را متوقف سازد و در مقابل دیدگان حیرت زده اش دختر جوان به هوا پرتاب شد و با شدت بر زمین خورد. راننده لحظه ای به جسم بیهوش او نگریست، و شیارهای خون که تا چندین متر آنطرف تر پاشیده شده بود توجهش را بخود جلب کرد. دیدن مصدوم در میان آن همه خون باعث شد که ناگهان ترس بر وجودش چنگ بیندازد. بی اختیار پایش را بر پدال گاز فشرد و قبل از آنکه ناظرین بتوانند کاری انجام دهند از صحنه گریخت.

در بخش اورژانس بیمارستان تمام وسائل مصدوم بررسی گردید، اما آدرسی از او بدست نیامد . تنها در داخل کیف پولش کارت ویزیتی بنام شرکت بازرگانی مهرنژاد و آقای کیانوش مهرنژاد پیدا شد. مسئولین

بیمارستان بلافاصله با آن شماره تماس گرفتند و منشی شرکت از پشت خط پاسخ داد: "شرکت بازرگانی مهرنژاد بفرماید."

- ببخشید خانم اونجا آقای بنام کیانوش مهرنژاد کار می کنند؟
- بله ایشون رئیس شرکت هستند
- میتونم با این آقا صحبت کنم؟
- شما؟
- از بیمارستان تماس می گیرم
- وقت قبلی داشتید؟
- خیر خانم
- در اینصورت متاسفم ، ایشون الان در جلسه مهمی شرکت دارند
- یعنی در شرکت نیستند؟
- چرا هستند ، اما تاکید فرمودند کسی مزاحمشون نشه
- خانم محترم الان وقت این حرفا نیست مساله مرگ و زندگی در میونه
- ولی.....
- ولی نداره خواهش میکنم عجله کنید.
- منشی با اکراه از جای برخاست و بطرف اتاق کنفرانس رفت و در زد و داخل شد ماجرا را با کیانوش در میان گذاشت مرد جوان ناگهان احساس دلهره کرد و بسرعت اتاق کنفرانس را ترک کرد و گوشی را برداشت.
- الو وقت بخیر، من کیانوش مهرنژاد هستم، با من امری بود؟

- پس آقای مهرنژاد شما یید؟
- بله
- من از بیمارستان..... زنگ میزنم ساعتی پیش مصدومی رو به اینجا آوردند، ایشون تصادف کرده و بشدت مجروح شده، در وسایلش ما کارت شما رو پیدا کردیم، اگر امکان داشته باشه سری بما بزید و مصدوم رو شناسایی کنید.
- الساعه خدمت میرسم، ولی میشه لطف کنید و مشخصات مصدوم رو بگید.
- خانمی هستند بنظر بیست و دو سه ساله، ولی متاسفانه نشونه خاص دیگه ای نیافتیم
- می تونم سوالی بکنم؟
- البته.
- لطفا سوال کنید در دست ایشون انگشتر برلیانی با حروف ((N)) وجود داره؟
- اجازه بدید.
- کیانوش احساس کرد صدای ضربان قلب خود را میشنود هر لحظه آرزو میکرد که پاسخ منفی بشنود بالاخره بار دیگر صدا برخاست که می گفت: " بله آقا ، درسته "
- سرش گیج رفت و دیگر وقت را تلف نکرد و با گفتن جمله " همین الان می آم." تماس را قطع کرد.
- خودش هم نفهمید مسیر بین شرکت و بیمارستان را چگونه طی کرد، آنقدر با عجله از شرکت خارج شد که حتی فراموش کرد ماجرا را برای منشی خود توضیح دهد.
- در طی مسیر با آخرین سرعت حرکت میکرد، بی محابا از چراغ قرمزها می گذشت و خیابانهای یکطرفه را ورود ممنوع طی میکرد، تا آنکه بالاخره مقابل بیمارستان رسید با سرعت پیاده شدو بداخل بیمارستان دوید. یگراست به قسمت اطلاعات رفت و سراغ نیکا را گرفت . سرپرستار بخش به او اطلاع داد که دختر جوان بایستی هر چه سریعتر به اتاق جراحی روانه شود و زمانیکه او کنجکاوانه حالش را پرسید ، پرستار وضعیت بیمار را وخیم و بحرانی اعلام کرد. کیانوش با سرعت به دنبال کارهای تشکیل پرونده رفت.

لحظاتی بعد او نیکا را بر روی برانکار دید، چهره اش خون آلود و رنگ پریده بنظر می رسید، لحظه ای به لکه های بزرگ خون روی ملحفه سفید خیره شد و احساس دل آشوبه کرد، بدنبال برانکار به راه افتاد ، پشت در اتاق بالا و پایین رفت و با حالتی عصبی سیگار کشید، مردی که کنار سالن ایستاده بود و به او می نگریست نزدیکر آمد و پرسید: "مصدم چه نسبتی با شما داره؟" کیانوش لحظه ای سکوت کرد نمی دانست چه باید بگوید ، بی اختیار گفت: "خواهرمه"

- تصادف کرده؟

- بله

- راننده کجاست.

این جمله بخاطر کیانوش آمد که فراموش کرده جزئیات قضیه را پی جویی نماید بنابراین ضمن عذر خواهی از مرد بطرف اطلاعات بیمارستان رفت و از پرستار بخش راجع به مساله سوال کرد و چون او اظهار بی اطلاعی نمود. طبق راهنمایش به نگهبانی بیمارستان رفت. در اتاق نگهبانی مرد جوانی برایش توضیح داد که راننده مجرم از محل حادثه گریخته، ولی مسئولین با استفاده از اطلاعات شاهدین حادثه بدنبال او هستند ، در حین صحبت او، چشم کیانوش به گوشی تلفن خورد و بیاد آورد که باید خانواده دکتر را در جریان قرار دهد. از نگهبان اجازه خواست و با موافقت او شماره منزل دکتر را گرفت و منتظر پاسخ ماند اما هرچه انتظار کشید پاسخی نشنید. ناامیدانه گوشی را برجای خود گذاشت و به جلوی در اتاق عمل بازگشت.

- ایرج مادر، پس چرا نیکا نیومد؟

- چه می دونم

- یعنی چه؟

- ایرج جان نیکا چیزی بشما نگفت؟

- نه.

- حرفتون شده
- نه بابا، چرا انقدر سوال پیچم می کنی؟
- من دلم شور میزنه الهه خانم، نیکا عادت به این کارها نداره، هیچوقت بی اطلاع من تا دیر وقت جایی نمی مونه.
- حالا هم که دیر نشده زن دایی، می آد
- نه ایرج جان، من دیگه نمی تونم منتظر بمونم، میرم خونه شاید اونجا باشه.
- ایرج بلند شو ماشین رو روشن کن، منم می آم افسانه جون، شاید حدست درست باشه.
- زیاد عجله نکنید الان اون میاد اینجا، ما می ریم اونجا ، هر دو سرگردون می شیم.
- ایرج هم بی ربط نمیکه افسانه جون اگه موافقی نیمساعت دیگه منتظرش بمونیم ، اگه نیومد اونوقت همه با هم می ریم منزل شما، هر جا باشه پیداش می کنیم.
- افسانه با تردید پذیرفت و بار دیگر برجای نشست و چشم به عقربه های ساعت دوخت

با آنکه عقربه های ساعت دیواری بیمارستان بسیار کند حرکت میکرد، اکنون بیش از ۴ ساعت از زمانی که نیکا را به اتاق عمل برده بودند، می گذشت . کیانوش دو بار دیگر با منزل دکتر تماس گرفته بود، ولی هر دو بار بی نتیجه بود. او احتمال می داد که عیب از خطوط تلفن باشد، بنابراین تصمیم گرفته بود بمحض پایان عمل بمنزل آنها برود. و در همان حال سعی میکرد افکار درهم ریخته اش را سامان دهد که ناگهان در اتاق عمل باز شد، بطرف در دوید و اما بیرون آمدن برانکار او را برجای میخکوب کرد، خیره خیره به تخت روان نگاه کرد و نیکا را با سری پانسمان شده و صورتی متورم و کیبود بر چهره اش را چنان هول انگیز ساخته بود که سیگار از لای انگشتان کیانوش بر زمین افتاد . چهره نیکا نشان می داد که در جدالی سخت با مرگ دست و پنجه نرم می کند . کیانوش به قطرات سرم که آهسته آهسته از شیلنگ می گذشت خیره شد و مسیر آنرا تا دستان نحیف دختر جوان دنبال کرد ناگهان درخشش نگین انگشتری روی دستش توجهش را بخود جلب کرد، این همان انگشتری بود که به نیکا هدیه کرده بود ولی تا کنون آنرا

در دستش ندیده بود، با اینحال امروز زمانی که نشانه های بیمار را می پرسید بی اختیار سراغ آنرا گرفته بود و دست لرزانش را پیش برد و ملتمسانه گفت: "بخاطر خدا طاقت بیار دختر" با رسیدن به اتاق مراقبتهای ویژه با دیگر ناچار به توقف گردید، درست در همان حال بخاطر آورد باید سری به دکتر بزند. فراموش کرده بود نتیجه عمل را جویا شود و در دل خود را بخاطر این قصور سرزنش کرد و سراسیمه بسوی اتاق دکتر دوید. قبل از آنکه سوالی کند با دیدن چهره دکتر وضعیت بیمار را دریافت ، با اینحال ضمن تشکر از دکتر احوال نیکا را پرسید، دکتر ابتدا پرسید: " شما چه نسبتی با بیمار دارید؟"

- ایشون دختر یکی از دوستان بنده هستند.

کیانوش عمدا جمله اش را بی تفاوت بیان کرد تا اعتماد دکتر را برای بیان واقعیت بخود جلب کند دکتر درحالیکه به چهره رنگ پریده و لرزان جوان می نگریست گفت: "واقعا؟ شما آنچنان آشفته اید که من تصور کردم همسر یا نامزد شماست."

- خیر اینطور نیست

- پس حتما به دوستتون و دخترش خیلی علاقمندی؟

- من زندگیم رو مدیون ایشون هستم

دکتر سری تکان داد و با تاسف گفت: " گوش کنید آقای...."

- مهرنژاد هستم

- چی فرمودید؟

- مهرنژاد، کیانوش مهرنژاد.

- شما با آقای کیومرث مهرنژاد نسبتی دارید؟

- بله ایشون عموی بنده هستند.

- می دونید بیشتر از ۵۰٪ سهام این بیمارستان متعلق به ایشونه؟

کیانوش نام بیمارستان را با محتویات حافظه اش چک کرد، ناگهان بخاطر آورد و دستپاچه گفت: بله ، بله
- پس چرا زودتر آشنایی ندادید؟ رئیس بیمارستان از دیدن شما خرسند خواهند شد.

کیانوش بی حوصله پاسخ داد: " متشکرم ، فعلا از اون بگید."

- بله همونطور که عرض کردم خیلی متاسفم که نمی تونم خبر خوشی بشما بدم ما هر چه از دستمون
می اومد انجام دادیم ، ولی تا زمانی که به هوش نیاد نمی تونم اظهار نظر قطعی کنم، وضعش خیلی وخیمه
، یک شکستگی عمیق در جمجمه، دو شکستگی شدید در ران و زانوی پای راست که باعث شده استخوان
حتی از گوشت پا بیرون بزند و این وضع بسیار وخیمه ، بعلاوه کوفتگی شدید در ناحیه شانه، بازو ، پای
چپ و همینطور دو دنده شکسته ، اما آنچه منو بیش از همه نگران کرده ، وضعیت ترک جمجمه و آسیب
احتمالی به مغزه و بعد از اون شکستگی های وحشتناک پا، اگر هم جان سالم به در ببره، گمونم بایستی تا
مدتها بستری باشه و درد کشنده ای رو تحمل کنه کیانوش سرش را بزیر انداخت و بزحمت از روی
صندلی برخاست و بی آنکه کلامی بگوید از اتاق خارج شد در همین حال پرستار بخش بسوی او آمد و
گفت: " همراه بیمار، نیکا معتمد شما هستید؟"

- بله

- بیمارتون نیاز شدید به خون داره، شما می تونید بهش خون بدید؟

- البته

- گروه خونتون چیه؟

- O+

- پس مشکلی نیست دنبال من بیاید

کیانوش بدنبال پرستار براه افتاد و با خود اندیشید: " بعد از این کار باید حتما بمنزل دکتر بروم، آنها
مسلمانان نگران هستند."

افسانه گوشی را بر زمین گذاشت و بانگرانی گفت: "الهه خانم جواب نمی ده چه خاکی بر سرم کنم؟"

- شاید تلفنتون خرابه خیلی وقتها اینطور میشه اون هفته یاده ما هی زنگ میزدیم فکر کردیم خونه نیستید ، ولی شما گفتید خونه بودید، تلفنتون قطع بوده..... نگران نباش ، نیکا یا اینجا می آد یا میره خونه خودتون ، جای دیگه ای نداره

- من هم از همین میترسم اینطور که معلومه اون نه اینجاست نه خونه حالا چه کنم؟

- خونسرد باش زن، الان ایرج رو خبر میکنم ، میریم سری به خونتون می زنیم، من مطمئنم اونجاست

- ساعت از ۹ گذشته ، چرا نیکا زنگ نمیزنه؟

- لابد فکر کرده شما شام اینجا می مونی ، از اون گذشته این وقت شب اگه تلفن خراب باشه چطور از خونه بیاد بیرون و تو اون خیابون تلفن گیر بیاره؟

- اگه خونه هم باشه باز دل من شور میزنه، خونه ما که حفاظ درست و حسابی نداره ، خدا این مسعود رو خیر بده با این بلایی که بسر ما آورد و آواره مون کرد.

عمه از آشپزخانه بیرون آمد و فریاد زد: " ایرج ایرج "

ایرج از پله ها پایین آمد، اکنون آثار نگرانی در چهره او نیز هویدا بود، ولی با اینحال امیدوار بود نیکا صرفاً بخاطر لجبازی با او آنها را بی خبر گذاشته باشد. نزدیک مادرش شد و گفت: " بله "

- ایرج جان آماده شو بریم خونه دایی

- چشم من آماده ام اگه شما حاضرید ماشین رو روشن کنم؟..... زن دایی شام خورد؟

- نه بابا ، زن بیچاره با این همه دلهره مگه میتونه شام بخوره..... کاش لااقل مسعود اینجا بود!

- حالا دایی نیست، من که هستم ، امر بفرمایید

- فعلا بریم خونه دایی ، شاید اونجا باشه.

چند لحظه بعد هر سه در سکوت بسوی منزل دکتر می رفتند ، چنین بنظر می آمد که اضطراب لبهای هر سه نفرشان را بهم دوخته بود، هرچه به مقصد نزدیکتر می شدند ، دلهره مادر نیکا افزون می گردید، هر

چه سعی میکرد بخود بقبولاند که او در منزل است ، دلش گوهی نمی داد . کم کم نمای خانه از دور هویدا شد افسانه از همان جا دریافت که چراغ اتاق نیکا خاموش است، اما شجاعت ابراز این حقیقت را نداشت و آشکارا می لرزید و بخود امید می داد که دخترش در طبقه اول باشد. ایرج جلوی در توقف کرد. بازهم نوری از هیچ روزنی خارج نمی شد . افسانه سراسیمه بطرف در حیاط دوید و چندین مرتبه بطور ممتد زنگ زد ، ولی پاسخی نشنید ، آنگاه دیوانه وار خود را بر در کوفت و فریاد کشید: " نیکا ، نیکا "

ایرج و مادرش سعی کردند او را آرام سازند ، الهه خانم گفت: " افسانه جان آرام باش هنوز که اتفاقی نیفتاده.

- زن دایی کلید رو بدید شاید خواب باشه.

افسانه در میان گریه ضجه زد: " خواب اون هم ۱۰ شب؟ نیکا همیشه تا دیروقت بیداره. "

با اینحال دست در کیفش کرد و کلید را بسمت ایرج گرفت، ایرج در را باز کرد و با سرعت وارد شد ، افسانه نای برخاستن از روی زمین را نداشت ، الهه خانم زیر بغل او را گرفت و یاریش کرد ، افسانه به او تکیه کرد و داخل حیاط شد ، اما هنوز چند گامی نرفته بودند که ایرج با چهره ای درهم بازگشت و گفت: " نیست بریم ، اینجا موندن بی فایده است . دستمون از همه جا کوتاهه "

افسانه احساس سر گیجه کرد و چشمانش سرگیجه کرد و چشمانش سیاهی رفت ، تعادلش را از دست داد و نقش بر زمین شد . الهه خانم و ایرج بزحمت او را بداخل ماشین بردند و کمی آب به صورتش پاشیدند بمحض آنکه چشمانش را باز کرد با صدای بلند شروع به گریستن کرد و گفت : " جواب مسعود رو چی بدم؟ دخترم کجاست؟

- آرام باش زن دایی ، خودتون رو کنترل کنید.

- نمی تونم نمی تونم

- ایرج سوئیچ را گرداند و ماشین بحرکت در آمد . افسانه سعی کرد آرام باشد با دقت بنیابان نگاه کرد، شاید در این دقایق نیکا می آمد . هنگامیکه به پیچ سر خیابان رسیدند . ماشینی از مقابلشان پیچید و

برایشان بوق زد، اما ایرج بی اعتناد به راهش ادامه داد افسانه خانم گفت: " ایرج جان مثل اینکه با ما کار داشت."

- بعد رو به عقب برگشت، ماشین دور زده بود و بدنبال آنها می آمد و برایشان چراغ میزد، ناگهان چیزی بخاطر افسانه رسید و فریاد زد: " ننگه دار کیانوشه."

- خوب باشه ، تو این موقعیت اون رو کم داشتیم.

در این لحظه ماشین به کنار آنها رسید شیشه پایین آمد و چهره کیانوش نمایان شد که می گفت: ایرج خان، منم کیانوش

ایرج بظاهر لبخند زد و ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد. کیانوش نیز چند متر جلوتر از او توقف کرد. ایرج قبل از آنکه کیانوش به جلوی پنجره برسد: " فعلا بهش چیزی نگید."

در همین لحظه کیانوش جلوی پنجره رسید خم شد و چون همیشه مودبانه گفت: سلام شب خوش.

ایرج بی حوصله پاسخ داد: سلام شب شما هم بخیر

کیانوش نمی دانست چطور آغاز کند . بنابراین با من و من گفت: " منزل بودید؟"

ایرج با همان لحن قبلی پاسخ داد: " بله حالا هم جایی می ریم ، خیلی هم عجله داریم ."

با وجود سفارشات ایرج ، افسانه خانم ادامه داد: " کیانوش جان به ما کمک کن نیکا گمشده."

ایرج به زن داییش چشم غره رفت و خواست چیزی بگوید که کیانوش گفت: " اتفاقا من هم برای همین مسئله می خواستم خدمت برسم."

برق امیدی در چشمان افسانه درخشید ، ولی ایرج بر آشفت و گفت: " پس به خونه تو آمده؟"

- نه

- پس چی؟

- من امروز شرکت بودم که.....

- که چی؟
- اگر موافق باشید به ماشین من تشریف بیارید در راه همه چیز رو توضیح میدم.
- افسانه پیاده شد. الهه خانم و ایرج هم از او تبعیت کردند. مادر نگران بلافاصله پرسید: " فقط یک کلمه بگید که بر سر نیکا چی اومده؟ حالش خوبه؟"
- آروم باشید خانم معتمد، متاسفانه نیکا خانم تصادف کردند، ولی حالا حالشون خوبه.
- افسانه بازهم بگریه افتاد و ایرج با پرخاش گفت: " چرا تو رو خبر کرده؟"
- منو خبر نکرده، ظاهرا کارت ویزیت من توی کیف نیکا خانم بود، مسئولین بیمارستان منو خبر کردن.
- کارت ویزیت شما؟ حتما خودتون بهش دادید نه؟ شایدم پیش شما اومده.
- کیانوش دیگر نتوانست خونسردی خود را حفظ نماید و اینبار با عصبانیت پاسخ گفت: خیر من هرگز ایشون رو ملاقات نکردم، حتی تماس تلفنی هم با هم نداشتیم، فعلا هم تصور نمی کنم وقت این حرفها باشه، اگه الان شما نمی آیی من خانم معتمد رو میبرم."
- افسانه خانم نیز به تائید گفته های کیانوش گفت: " بریم کیانوش خان، عجله کنید.... خواهش میکنم زودتر، میخوام دخترم رو ببینم."
- کیانوش و افسانه خانم براه افتادند، پس از آنها الهه خانم با چهره ای متعجب بحرکت در آمد و ایرج نیز بناچار درهای ماشین را قفل کرد و به سوی ماشین کیانوش حرکت کرد. آنها با سرعت سوار شدند و کیانوش براه افتاد. افسانه بلافاصله پرسید: خوب آقای مهربان از نیکا بگید.
- همونطور که گفتم نیکا خانم امروز بعد از ظهر با یه اتومبیل تصادف کردند و آسیب دیدند، ایشون رو به بیمارستان منتقل کردند.
- خیلی آسیب دیده؟
- نه خانم معتمد نرسید، فقط استخوان پای راستشون شکسته.

- فقط همین یعنی واقعا دخترم زنده است؟

- من بشما اطمینان می دم .

- شما چه ساعتی خبردار شدید؟

کیانوش بی آنکه به ایرج نگاه کند پاسخ داد: " ساعت ۳/۵ "

پس چرا زودتر بمن خبر ندادی ؟

کیانوش که از سوالات کسل کننده ایرج به تنگ آمده بود ، بی حوصله گفت: چطور می تونستم بشما اطلاع بدم؟ چندین مرتبه با منزل دکتر تماس گرفتم ، اما کسی جواب نداد، از شما هم آدرسی نداشتم . حالا هم به امید خراب بودن تلفن به اینجا اومدم و تصادفا شما رو دیدم..... راستی خانم معتمد آقای دکتر کجا تشریف دارند؟

- اون با یک گروه تحقیق رفته شمال کشور باید بهش اطلاع بدم.

- فردا اینکار رو میکنیم

- بله ، بله.... آقای مهرنژاد شما با نیکا صحبت کردید ؟ چی گفت ؟ چطور شد که تصادف کرده؟

- متاسفانه من با ایشون صحبت نکردم خانم

- چطور؟

- ایشون بیهوش بودند.

افسانه فریاد کشید: " بیهوش ، شما که گفتید....."

- بله ، ولی نترسید، چون علت بیهوشی عمل پاش بوده فقط همین متاسفانه راننده متواریه، ولی

شاهدین ماجرا گفتند که ظاهرا نیکا خانم خیلی بی توجه از خیابان عبور میکردن و غرق در افکار

خودشون بودند ، یکی از شاهدین به مامورین گفتند چندین متر قبل از چهارراه با دختر جوانی برخورد

کرده که در خیابون گریه میکرده ، اون حتی احتمال داده که دختر قصد خودکشی داشته، مامورین

در این مورد از من سوال کردند ولی من کاملاً رد کردم..... معذرت می‌خواهم خانم معتمد امروز اتفاقی برای نیکا خانم افتاده بود؟

افسانه و الهه خانم هر دو به ایرج نگر بستند و پاسخی ندادند. ایرج که متوجه نگاههای آندو شده بود، دستپاچه گفت: نه هیچ اتفاقی نیفتاده"

کیانوش همه چیز را دانست. با خشم به ایرج نگاه کرد و پایش را تا آخرین حد بر روی پدال گاز فشرد. ماشین از جا کنده شد و زوزه کشان سینه جاده را شکافت و پیش رفت.

دو هفته بود که دختر جوان در اتاق مراقبتهای ویژه در جدال با مرگ تلاش می نمود، ولی ظاهراً مرگ پنجه های هولناک خود را برای ربودن بیماری که چون فرشتگان با سری باند پیچی شده و رخساری مهتابی بر روی تخت خفته بود گشوده بود. در این مدت او غرق در میان تجهیزات پزشکی توسط سرم و لوله تغذیه می شد، ولی با اینحال از اندام زیبایش تنها پوستی بر استخوان مانده بود.

هر روز پرستاران بخش زن جوانی را می دیدند که از صبح زود پشت در اتاق او می ایستاد. به امید دیدن او از پشت شیشه لحظه شماری میکرد، اما زمانیکه این اجازه به او داده می شد، او تنها قادر بود آنی چشم بر چهره جوانش بدوزد. جوانی که اینک شاید تمام بخش می دانستند در آستانه مرگ است. و پدرش، قامت او خمیده تر از روز اول می نمود. او از دو سو آماج غصه ها بود، از سویی همسرش که می بایست در این شرایط بحرانی تکیه گاه او می شد و از سوی دیگر دختر جوانش که تنها ثمره زندگی بود، مرد چنان ماتم زده بود که حتی قدرت فراهم نمودن مایحتاج پزشکی دخترش را هم نداشت. در این موقع آن جوان می آمد با آمدن او نگاه پرستارها خصوصاً پرستاران جوان بسویش جلب می شد. جوانی زیبا، متین، مودب، ابتدای امر آنها تصور میکردند او نامزد بیمار است، اما در برخورد های بعدی با ایرج همه متوجه شدند که او تنها دوست این خانواده است و آنها نمی دانستند چگونه است که این دوست اینطور دلسوزانه آنها را یاری می نماید؟ او از صبح یار و ندیم خانواده مجروح بود، برای تهیه مایحتاج بیمار به او مراجعه میشد و او بدون از دست دادن وقت همه چیز را مهیا می نمود. هر شب ساعتی پس از آنکه ستارگان درخشش همیشگی خود را در آسمان از سر می گرفتند، او خانواده دکتر را بمنزل می رساند و پس از آن نگهبان بیمارستان جوانی را می دید که در میان اتومبیل خود زیر پنجره های ساختمان بیمارستان شب را به صبح می آورد، گاهی نیمه شبها او را می دید که در خیابانهای خالی قدم میزند و چشم بر پنجره اتاقها می

دوزد. در این میان پیرمرد ، جوان را به صرف چای دعوت میکرد. او ساعتی را در اتاقک نگهبانی میگذراند ، اما کمتر جمله ای بینشان رد و بدل میشد. پیرمرد گویا حال کسی را که عزیزی در بیمارستان آنهم در حال احتضار داشته باشد خوب می دانست برای همین هم او را چندان بحرف نمی کشید و جالب آن بود که هرگز نپرسیده بود بیمار با او چه نسبتی دارد؟

صبح روز پانزدهم او خسته تر از هر روز از پله های بیمارستان بالا آمد در این مدت دیگر همه او را می شناختند او جسته و گریخته نامش را از این و آن می شنید و ناچار بود با آنها احوالپرسی نماید

چون روزهای گذشته سبد زیبایی از گل سرخ در دست داشت. اینکار هر روز او بود که به امید به هوش آمدن بیمار برایش گل می آورد ، ولی گلها پژمرده می شدند. بی آنکه نگاه بیمار حتی بر شاخه ای از آنها بیفتد، ولی او نا امید نمی شد. و هر روز این عمل را تکرار میکرد. آنروز هم جلوی در اتاق ایستاد، هنوز ملاقات کنندگان دیگر بیمار نرسیده بودند ، با کسب اجازه از پرستار مثل هر روز داخل اتاق شد لحظه ای بر چهره نیکا خیره ماند و پس از آن سبد گل را کنار تختش نهاد و آهسته گفت: " امروز دیگه نذار اینها خشک بشن. با یه نگاه به ما و این گلها جون بده ، خواهش میکنم نیکا ، فقط یک لحظه چشمت رو باز کن."

بعد آهسته در را گشود، همچنان که نگاهش بر روی صورت رنگ پریده دختر جوان ثابت مانده بود ، از اتاق خارج شد و با نارضایتی در را بست. از انتهای راهرو پرستاری بسمت اتاق مراقبتهای ویژه آمد و در را گشود، اما قبل از آنکه داخل شود کیانوش خود را به او رساند، صبح بخیر گفت و از وضعیت بیمار پرسید . پرستار سری تکان دادو داخل شد. به کیانوش نیز اشاره کرد که دنبالش برود و او بار دیگر وارد اتاق شد. پرستار وضعیت دستگاہها را چک کرد و چیزهایی یادداشت نمود. روبه کیانوش کرد و گفت: "آقای مهرنژاد متأسفانه فعالیت مغزی بیمار خیلی ضعیفه."

- به من بگید خانم بگید که اون زنده می مونه .

پرستار شانه هایش را بالا انداخت و برای سرباز زدن از جواب قاطع گفت: " مرگ و زندگی دست خداست."

کیانوش بطرف تخت نیکا رفت بالای سر او ایستاد و زمزمه کرد: " تو زنده می مونی، من می دونم." بعد بدنبال پرستار از اتاق خارج شد. در انتهای راهرو دکتر، همسرش و ایرج را دید که بطرفش می آمدند با سرعت به استقبال آنها رفت.

بر فراز دره اورا می دید پای بر سنگهای سست نهاده بود و به بیکرانه های آسمان چشم دوخته بود. میخواست فریاد بزند و او را از خطر آگاه سازد، ولی تنها دهانش را باز میکرد و صدایی از حنجره اش خارج نمی شد. ناگهان سنگ زیر پایش لغزید و او بر زمین افتاد و بسوی دره سرازیر شد، اما در آخرین لحظه به شاخه خشکی چنگ زد و آویزان شد. او فریاد می کشید و کمک میخواست، بطرفش دوید، دویدن بر روی صخره های سخت کار آسانی نبود و پیوسته بر زمین می افتاد، ولی باز برمی خاست و می دوید خون از کف دستهایش جاری بود و سوزشی شدید در زانوانش احساس میکرد و باز همچنان می دوید، ولی او دیگر فریاد نمی کشید بلکه در سکوت به شاخه می نگریست که ریشه اش لحظه به لحظه از دل خاک بیرون می آمد، به نزدیکش رسید، ناگهان شاخه از ریشه در آمد بطرف شاخه خیز برداشت و در آخرین لحظه با تمام قوا به آن چنگ زد، او موفق شده بود.

با دستان خون آلودش مچهای دستش را گرفت و فریاد کشید: " بیا بالا نیکا، بیا بالا."

از خواب پرید بجای کوهستان در میان اتومبیلش بود. چند لحظه ای طول کشید تا بخود آمد ناباورانه به اطرافش نگاه کرد، ساختمان بیمارستان زیر باران پاییزی دلگیرتر از همیشه بنظر می رسید. با وجودی که تمام تنش را عرق خیس کرده بود احساس گرما میکرد. کاپشنش را از روی صندلی عقب برداشت و تنش کرد و زیپ آنرا تا انتها بالا کشید. در ماشین را باز کرد و قدم بخیبانهای خیس و باران خورده گذاشت. صدای ترانه باران و آهنگ ناودانها کوچه و خیابانهای خالی از رهگذر را پر کرده بود. باران با شدت به سرو صورتش خورد، تمام تنش می لرزید. با تمام قدرت بسوی بیمارستان شروع به دویدن کرد. نفس زنان به ساختمان رسید. دربان با تعجب به او نگریست، ولی او آنچنان آشفته شده بود که دربان بخود جرات نداد چیزی بپرسد منتظر آسانسور نماند و با سرعت از پله ها بالا رفت. طی کردن ۵ طبقه آنهم با آن سرعت سبب شد چندین مرتبه ساق پایش با پله ها برخورد کند و درد زمین خوردنهای عالم رویا را برایش تداعی نماید. با اینحال باز هم دوید. به راهروی طبقه پنجم که رسید پرستار بخش حیرت زده به سویش دوید و گفت: " آقای مهرزاد شما چتون شده؟"

- باید..... باید نیکا رو بینم..... حالشون چطوره؟
- خوبه ، شما خیس شدی . بذارید براتون حوله بیارم
- لازم نیست
- سرما می خورید
- خواهش میکنم خانم پرستار اجازه بدید بینمش
- اول....
- نه اول اون
- حالا که اصرار دارید ، باشه ، بیاید
- پرستار همچنان متعجب همراه کیانوش وارد اتاق شد ، جوان یگراست بسوی تخت بیمار رفت . بالای سرش ایستاد . پرستار کنارش آمد و پرسید: "خیالتون راحت شد؟"
- بله متشکرم..... می دونید من..... من خواب بدی دیدم و نگران شدم
- شاید علتش آشفتهگی اعصابتونه، شما به استراحت نیاز دارید
- کیانوش بی آنکخ نگاهش را از صورت نیکا بردارد پاسخ داد: "بله ، امکان داره."
- ناگهان احساس کرد پلکهای نیکا میلرزد ، دستپاچه گفت: "می بینید پلکهایش میلرزه."
- تصور می کنید ، اون در شرایطی نیست که چشمش رو باز کنه
- ولی من دیدم این جمله را در حال نشستن کنار تخت ادا کرد و بسیار آرام ادامه داد: "نیکا..... نیکا چشمات رو باز کن."
- بازهم پلکهای بیمار لرزید و این بار آنچنان مشهود بار که حتی پرستار هم متوجه شد ، نزدیکتر آمد و گفت: "بازهم صداس کنید ظاهرا عکس العمل نشون می ده."

کیانوش با صدایی لرزان بار دیگر زمزمه کرد: نیکا..... نیکا چشمت رو باز کن ، سعی کن."

بیمار این بار به وضوح پلکهایش را برهم فشرد پرستار گفت: ممکنه به زودی بهوش بیاد این نشونه خیلی خوبیه من باید به دکتر اطلاع بدم.

کیانوش ذوق زده گفت: می دونستم ، می دونستم موفق می شه.

پرستار وضعیت دستگاہها را چک میکرد که بار دیگر در مقابل چشمان حیرت زده و پر اشک کیانوش پلکهای بیمار لرزید و بالا رفت ، او برای لحظه ای چشمانش را گشود ، ولی تنها آنی و باز پلکهایش روی هم افتاد، کیانوش سرش را بر لبه تخت بیمار گذاشت . او اکنون بوضوح گریه میکرد.

با آنکه خفتن بر روی صندلی اتومبیل عضلاتش را خسته و دردناک نموده بود، احساس نشاط میکرد. از زمانیکه بیدار شده بود سر حال بود، یادآوری و تجسم صحنه ای که نیکا چشمهایش را گشود به او امید می داد و به وجدش می آورد و احساس میکرد آرزو، روز خوشی خواهد بود. اول از همه چون هر روز سری به نیکا زد و از وضعیتش پرسید. پرستار به او خبر داد که فعالیتهای مغزی بیمار در حد چشمگیری افزایش یافته و او این خبر را به فال نیک گرفت و شادمان سری بشرکت زد . حتی منشی ها و مشاورینش نیز دانستند که او پس از ۲۰ روز سر حال و قبراق بشرکت آمده، ولی او تنها ساعتی آنجا ماند و دوباره به بیمارستان بازگشت و با دکتر ، همسرش و ایرج پشت در اتاق نیکا برخورد کرد. با گشاده رویی با آنها احوالپرسی نمود. او چنان سر حال می نمود که تعجب دیگران را برانگیخت تا آنجا که علت این نشاط ناگهانی را از او جویا شدند. کیانوش لبخندی چون همیشه کمرنگ بر لب نشانده و پاسخ داد: " من خبر خوشی براتون دارم."

- اینکه فعالیت مغزی دخترم افزایش یافته؟

- اینکه بله ، ولی من میخواستم بگم دختر شما شب گذشته لحظه ای بهوش او مدند.

هر سه نفر با حیرت به او نگاه کردند و افسانه با بغض و تردید پرسید: " راست می گید؟"

- بله.

ایرج در حالیکه سعی میکرد صحبت‌های کیانوش را رد کند. گفت: "اگه اینطوره چرا پرستار بما چیزی نگفت."

- نمی دونم شاید چون اون لحظه پرستار شیفت شب اینجا حضور داشتن..... ولی این مسئله باید در پرونده شون ذکر شده باشه.

بازهم نگاه‌های آنها پرتردید بود کیانوش با تعجب گفت: "حرفهای منو باور نمی کنید؟"

خانم معتمد پاسخ داد: "باور می کنم، باور می کنم."

و بعد از شادی به گریه افتاد. ایرج به کیانوش نزدیک شد و پرسید: "شما این چیزها رو از کجا می دونید؟"

کیانوش لحظه ای تردید کرد آنگاه گفت: "با پرستار تماس گرفتم."

- کدوم پرستار؟

- پرستار شیفت شب

- چه وقت؟

- معلومه دیشب

- یعنی شما نیمه شب با بیمارستان تماس گرفتید

- بله چون در روز فرصتی پیش نیومد..... حالا مگه اشکالی داره؟

- نه ولی دلم میخواد بدونم شما برای چی انقدر نگران نیکا هستی و حتی نیمه های شب از خواب بلند می شی و احوالش رو میپرسی. در حالیکه من چنین کاری رو نمی کنم.

کیانوش نگاهی غضبناک به او کرد و پاسخ داد: "شما هرچه میخواید می کنید بمن مربوط نیست ولی من زندگیم رو به پدر این دختر مدیونم و باید به او کمک کنم."

آنگاه بی آنکه منتظر جواب او بماند چند قدم بسمت دکتر که مشغول صحبت با پرستار بود برداشت. دکتر روی گرداند و گفت: "کیانوش جان خانم می گن همین روزها نیکا بهوش میاد."

کیانوش با خود گفت: "شاید همین امروز."

- چیزی گفتید.

- گفتم امیدوارم بزودی بهوش بیان

اما آنروز هم خورشید با آسمان آبی وداع گفت و اختیار را بدست شب سپرد، ولی او بهوش نیامد. ایرج بعد از ظهر بمنزل رفت، کیانوش نیز نزدیک غروب دکتر و همسرش را که اکنون روزنه ای از امید در دلشان می درخشید به منزلشان برد، ولی خود بار دیگر به بیمارستان بازگشت و یکسره به اتاق نیکا رفت و بالای سرش ایستاد. لحظه ای درنگ کرد. پرستار داخل شد و گفت: آقای مهربان شما منزل نمی رید؟

- میرم یه ساعت دیگه

- برید استراحت کنید. ما مراقب بیمار شما هستیم

- می دونم، اما فکر میکنم امروز بهوش بیاد.

- ولی الان تقریبا روز تموم شده

- نه هنوز وقت هست. من یکساعت دیگه با اجازه شما منتظر می مونم اگه بهوش نیومد میرم.

- هر طور میل شماست

پرستار سرم خالی را با سرم پردیگری تعویض کرد و شتاب قطرات را کنترل نمود. هنگام خروج بار دیگر رو به کیانوش کرد و گفت: فراموش نکنید اگه بیمار بهوش اومد ما رو خبر کنید.

- حتما

- شب بخیر

- شب شما هم بخیر

با رفتن او کیانوش بار دیگر کنار تخت دختر جوان نشست . دقایق در سکوت سپری می شد و او در انتظاری سرد و کشنده بسر میبرد نگاهش بر روی صورت مهتابی بیمار میخکوب شده بود و در انتظار عکس العملی از او مضطربانه لحظات را میشمرد. نگاهی بساعتش کرد دقایقی بیشتر تا ۹ نمانده بود. دیگر باید میرفت ظاهرا حدس او اشتباه بود و امروز همچون دیگر روزها سپری شد و او بهوش نیامد . با خستگی بسیار از جای برخاست ، برای آخرین بار نگاهش را بر روی ملحفه سفید بالا برد تا بصورت رنگ پریده بیمار رسید ، احساس کرد کسی او را به ماندن ترغیب می کند ، اما دیگر نمی توانست درنگ کند باید می رفت ، اولین قدم را که برداشت بنظرش رسید در آخرین لحظات پلکهای بیمار لرزید، برای همین دوباره سر گرداند، ولی او همانطور آرام خفته بود . گامی دگر برداشت ، اما نتوانست سومین قدم را بردارد بار دگر بازگشت و بالای سر او ایستاد. ناگهان دید که او سعی میکند چشمانش را بگشاید ، صورتش را نزدیکتر برد و با دقت به او نگرست ، سپس آرام صدایش کرد: " نیکا، نیکا " تلاش بیمار سبب شد او با امید بیشتری بازهم نامش را بر زبان آورد . دختر جوان بسختی چشمانش را گشود و لبهایش لرزید، گویا میخواست چیزی بگوید ، اما کیانوش صدایی نشنید ، باز هم صدایش کرد.

نیکا همه جا را تار می دید، تمام نیرویش را در چشمانش جمع کرد، چهره ای مقابلش شکل گرفت و آن خطوط درهم به سیمای انسانی تبدیل شد، اما او نشناخت. بزحمت لبانش را تکان داد. کیانوش کلماتی گنگ شنید و احساس کرد او مادرش را میخواند . کنار تخت نشست و با لحنی نوازشگر گفت: " نیکا منم کیانوش."

نیکا باز هم ناله کرد و چشمانش را برهم نهاد. کیانوش اندیشید که او بار دیگر از هوش رفته ولی او باز هم چشمانش را باز کرد و این بار کلام دیگری گفت که کیانوش تعبیر کرد آب میخواهد ولی نمی دانست چه باید بکند، آیا می توانست به او آب بدهد؟ ناگهان بخاطر آورد که بایستی پرستاران را مطلع کند ، بطرف در دوید و فریاد زد: " پرستار..... پرستار."

پرستار اطلاعات به او چشم غره رفت و پرستار شیفت شب از اتاقی بیرون دوید و پرسید: "چی شده؟"

- اون.....اون بهوش اومده و..... آب میخواد، چکار باید بکنم؟

- دنبال من بیاید

پرستار و پس از او کیانوش با سرعت وارد اتاق شدند. پرستار بطرف بیمار دوید و علائم حیاتی او را چک کرد، اما بیمار هیچگونه حرکتی نکرد پرسید: "واقعا بیهوش آمده بود؟"

- بله.....حتی با من صحبت کرد

- ولی حالا که اینطور بنظر نمی آد؟

کیانوش جلوتر آمد و به نیکا نگریست و با تعجب گفت: "نمی دونم."

پرستار نگاه خاصی به کیانوش کرد، گویا با نگاهش می گفت: "خیالاتی شدی!" اما اینبار هم بیمار خیلی بموقع چشمانش را گشود و باز ناله کرد: "آب."

پرستار دستمالی را مرطوب کرد و روی لبهای او گذاشت و زنگ را فشرد و گفت: "باید دکتر رو خبر کنیم."

کیانوش حیرت زده وسط اتاق ایستاده بود، در یک لحظه چندین پرستار و دکتر اتاق نیکا را پر کردند، دکتر با سرعت او را معاینه کرد. او بشدت دچار تهوع شده بود و پرستاران دستپاچه سعی میکردند به او کمک کنند. دقایقی بعد آرام گرفت. او را بار دیگر روی تخت خواباندند. سکوت اتاق را فرا گرفت تنها گاهی نجوای آرام پرستاران سکوت را می شکست. پرستار آمپولی را به داخل سرم او فشرد. رنگ سرم به زردی گرایید. کیانوش جلو رفت و از دکتر پرسید: "بازم بیهوش شد؟"

دکتر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: "شما هم اینجا بید آقای مهرنژاد؟"

کیانوش پاسخی نداد دکتر ادامه داد: "نه ، فقط خوابیده، بشما تبریک میگم بالاخره بیهوش اومد. از فردا براش آبیوه بیارید. کم کم باید غذا بخوره و برای اینکار از مایعات شروع می کنیم."

کیانوش با سر جواب مثبت داد. بعد با تردید پرسید: یعنی خطر رفع شده؟

- گمان می کنم.

- خدا رو شکر ، باور نمی کنم ، چه وقت به بخش می بریدش؟

- آگه حالش مساعد باشه بزودی ، شاید همین فردا، پس فردا.

- خیلی خوبه، عالیه

کیانوش منتظر جوابی از دکتر نشد و در حالیکه با خود کلماتی نامفهوم را زمزمه میکرد، از اتاق خارج شد و بطرف اتومبیلش رفت، نگهبان دم در او را دید که با چهره ای شاد بطرف در خروجی می رفت، سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت: " بفرما شام جوان "

- چشم پدر الان میرم شام میگرم هر دو با هم میخوریم

- احتیاج نیست بیا حاج خانم سیب زمینی و تخم مرغ آب پز گذاشته، فکر کنم به هر دومون برسه.

- نه پدرجون، اون رو بذار برای صبحانه فردا، بساط چای رو آماده کن تا من پیام.

- باشه پسرم زود بیا

- حتما

کیانوش بطرف ماشین دوید ، فوراً ماشین را روشن کرد و بسوی اولین رستوران راند. هنوز نیمساعت نگذشته بود که او در اتاقک مشغول چیدن سفره بر روی زمین بود. او در مقابل پیرمرد روی زمین نشست و هر دو شروع کردند. کیانوش احساس کرد مدتهاست چیزی نخورده . غذا بنظرش بسیار دلچسب و خوش طعم می آمد، پیرمرد در حین صرف شام از هر دری سخن می گفت. یکبار هم احوال نیکا را پرسید . کیانوش احساس کرد میتواند با او براحتی صحبت کند. بنابراین ماجرای بهوش آمدن نیکا را برایش تعریف کرد. بعد از شام پیرمرد در دو لیوان لب پریده زرد رنگ چای ریخت ولی کیانوش با میل بسیار آنرا نوشید. مرد جعبه شیرینی را که او با خود آورده بود باز کرد و روی زمین گذاشت . و تشکر کنان بار دیگر لیوانها را پر کرد. کیانوش لیوان دوم را هم با همان تمایل اولی نوشید . پیرمرد با آن چهره آرام و مهربان به او لبخند میزد و او احساس میکرد وجودش از شادی لبریز گردیده است.

صبح روز بعد با وجودی که صبح یک روز پاییزی بود، به دید کیانوش پر طروات تر از یک صبح بهاری می نمود . او صبح زود اتومبیل دکتر را دید که مقابل در بیمارستان توقف کرد و سرنشینان آن یکی پس از دیگری خارج شدند اما کیانوش از جای خود حرکت نکرد ، تنها لحظه ای چشمانش را بر هم گذاشت و

صحنه بیدار شدن نیکا را در حضور خانواده اش تجسم کرد آنها مسلما خیلی خوشحال می شدند، ایستادن در مقابل بیمارستان بیهوده بود، او باید می رفت. اکنون دیگر کاری در آنجا نداشت با بی میلی سوئیچ را گرداند و ماشین را روشن کرد و یکراست بخانه رفت.

نیکا بار دیگه پلکهایش را گشود و آب طلب کرد، مادرش فوراً چند فاشق آبمیوه در گلویش ریخت ، او بسختی آن را فرو داد و بار دیگر نالید: "پام، پام" مادر چشمان پر اشکش را برصورت نحیف و رنگ پریده دخترش دوخت و زیر لب دعا کرد. دختر در حالتی نیمه بیهوش پیوسته ناله میکرد. تنها گاهی بر اثر تزریق مسکنی لحظاتی آرام میگرفت ولی چون تاثیر آن از بین میرفت باز ناله را از سر می گرفت، تقریباً تمام طول شب نیز وضع او چنین بود با آنکه از انتقال او به بخش سه روز میگذشت هنوز کاملاً به هوش نیامده بود. مادرش در تمام این مدت بی قرار و مضطرب بر بالینش می نشست و پدرش هر غروب خسته و دل آزرده راه خانه خالی را در پیش میگرفت و میرفت تا در سکوت خانه به تماشای جای خالی همسر و دخترش بنشیند و دیوانه وار بگریزد. ایرج نگران آینده و حال وخیم همسرش هر روز به بیمارستان می آمد و شب هنگام بازگشت ، درحالیکه نمی توانست هیچ پاسخ امیدوار کننده ای بمادر بیمارش بدهد و اما کیانوش، او کارهای خسته کننده هر روز شرکت را دنبال میکرد اما دیگر به بیمارستان نمی رفت و تنها به گرفتن گزارشات تلفنی از دکتر اکتفا میکرد

با گذشت روزها بیمار کم کم به حالتهای اولیه خود باز می گشت. صبح روز هفتم وقتی چشمانش را گشود مادرش را بنام خواند ، دکتر با شادی اعلام کرد که حافظه بیمار فعال است و او میتواند همه چیز را بیاد آورد پس از آن او ، پدرش و حتی ایرج را نیز بازشناسی کرد. دکتر از آنها خواست تا بیمار را خسته نکن ، ولی سعی نمایند خاطرات گذشته را بیادش بیاورند . اکنون اندک اندک وضعیت عمومی او رو به بهبود می رفت تا آنجا که حتی صحنه تصادف و ماجرای دعوی آروز را با ایرج بخاطر آورد، اما تصمیم گرفت در اینمورد صحبتی نکند. از مادرش خواست تا آنچه در این مدت بر او گذشته برایش شرح دهد، مادر همه چیز را تعریف کرد، در هر جمله صحبتی از کیانوش و زحمات و لطفهایش آورد. ولی با اینحال نیکا می اندیشید چگونه است که اکنون بعد از گذشت ۲۰ روز از بستری شدنش در بخش او حتی یکبار نیز به ملاقاتش نیامده بود!

نگاهی به ساعتش نمود تا نیم ساعت دیگر ساعت ملاقات آغاز میشد ، فکر دیدن پدر و دیگران وجودش را از اشتیاق پر کرد و سعی نمود چهره ای شاد بخود گیرد تا پدر از دیدن او خرسند گردد. سپس چشم به در دوخت تا زمانی که دکتر با دسته گلی زیبا در آستانه آن ظاهر شد، آنگاه لبخند رضایت صورتش را

پوشاند پس از پدر ایرج از راه رسید . هنوز نیمساعت نگذشته بود که اتاق از عیادت کنندگان پر شد، نیکا در ضمن صحبتهايش با پدر از او خواست تا مادرش را به همراه خود بمنزل ببرد زیرا احساس میکرد محیط بیمارستان و این پرستاری دراز مدت او را خسته و رنجور نموده ، مادر با شنیدن سخنان نیکا بشدت مخالفت کرد و گفت که هرگز او را تنها نخواهد گذاشت . اما وقتی اصرار بیش از حد نیکا را دید با گفتن جمله فعلا تا زمان رفتن خیلی مانده ، به بحث خاتمه داد ، نیکا هنوز سرگرم بحث بود. ناگهان صدای مردی که پدرش را دکتر معتمد میخواند توجهش را جلب کرد. احساس کرد لحن کلام برایش آشناست . رویش را بسمت در گرداند و از لا به لای عیادت کنندگان چشمش بمردی جلوی در افتاد، اشتباه نکرده بود او کیومرث خان بود. اندیشید که بعد از کیانوش وارد خواهد شد ، اما برخلاف تصورش بعد از او مهندس مهرنژاد و همسرش ، با سبد گل بسیار زیبایی وارد شدند و بطرف تخت نیکا آمدند و نیکا باز اندیشید ، کیانوش پس از پارک ماشین و با فاصله از آنها خواهد آمد ، ولی وقتی پدر از کیومرث خان حال کیانوش را پرسید دانست که باز هم اشتباه کرده است، زیرا او پاسخ داد او هم قصد داشت خدمت برسد ولی متاسفانه کاری پیش آمد و مجبور شد به جلسه فوری برود.....

نیکا دیگر گوش نکرد ، خانم مهرنژاد با مهربانی به دلجویی از نیکا پرداخت و مهندس از وضعیت بد خیابانها و بی دقتی رانندگان سخن گفت، پدر و مادرش از لطفهای کیانوش گفتند و تشکر کردند، ولی ظاهرا آن دو بی اطلاع بودند و بجای آنها کیومرث خان از نگرانی کیانوش صحبت کرد و از ادای دینش نسبت به خانواده دکتر و نیکا دانست که او در جریان کارهای برادرزاده اش قرار دارد . خانواده مهرنژاد زیاد آنجا نماندند و پس از یک خداحافظی گرم و صمیمانه آنها را ترک کردند ، کم کم دیگران نیز رفتند و اتاق خلوت شد . ایرج سبد بزرگ گل را برداشت و به طعنه گفت: مهندس خیلی زحمت کشیده . بعد جعبه بزرگ شیرینی را که کیومرث خان آورده بود باز کرد و در حالیکه به نیکا تعارف میکرد باز گفت: " برعکس برادرزاده اش آدم قابل تحمل و خوش سلیقه ایه."

نیکا با غیظ بی آنکه خود بخواد از کیانوش دفاع کرد و پاسخ داد: " تو بابت نجات من به اون مدیون هستی، پس حق نداری اینطور درباره اش صحبت کنی."

ایرج با دلخوری در حالیکه بطرف دکتر می رفت گفت: " کاش می دونستم چرا خودت رو موظف به دفاع از اون می دونی؟"

نیکا پاسخی نداد در همین حال پرستار وارد شد و پایان زمان ملاقات را اعلام کرد. عیادت کنندگان آماده رفتن شدند. به اصرار نیکا مادر نیز با آنان همراه شد و نیکا را تنها گذاشت. اما هنوز چند لحظه ای از این تنهایی نگذشته بود که احساس دلتنگی کرد چشمش را به پنجره دوخت و به حیاط پاییز زده بیمارستان خیره شد، احساس کرد این دلگیرترین و سخت ترین پاییز در میان بیست و دو سه پاییزی است که گذرانده است، قطره ای اشک چشمانش را سوزاند. برای آنکه جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد، لحظه ای پلکهایش را برهم نهاد. ناگهان صدای پایی او را بخود آورد. با اشتیاق چشمانش را گشود اما در مقابل خود کسی جز دکتر و پرستار را ندید، دکتر برای ویزیت شبانه آمده بود. نیکا به او خسته نباشید گفت و دکتر در سکوت او را معاینه کرد پس از آن از پایش پرسید و او از درد شکوه کرد. دکتر با لبخند پاسخ داد " که این مسئله بعد از آن شکستگی شدید و عمل جراحی طبیعی است. " بعد صحبت آقای مهرنژاد را پیش کشید و از نیکا سوال کرد: " شما چه نسبتی با آقای مهرنژاد دارید؟ امروز ایشون رو همراه بردار و خانم بردارشون اینجا دیدم. " نیکا با تعجب به دکتر نگاه کرد و پرسید: " شما اونها را می شناسید؟ "

دکتر پاسخ داد: " البته آقای مهرنژاد با بیش از ۵۰٪ سهام این بیمارستان از پرنفوذترین اعضای هیئت مدیره هستند " بعد اضافه کرد: " شما این مساله رو نمی دونستید؟ "

نیکا نگاهی به دکتر کرد و گفت: " خیر ایشون از دوستان پدر من هستند و من زیاد به امور شخصی خانواده مهرنژاد واقف نیستم. "

دکتر با گفتن جمله ایشون مرد بسیار خوبی هستند اتاق نیکا را ترک کرد و او بار دیگر تنها ماند و به غروب بیرون اتاق خیره گردید، بنظرش رسید بوی خوشی اتاقش را پر کرده، اما حوصله رو گرداندن نداشت. شاید کسی از جلوی در عبور کرده بود و باد بوی عطر او را به داخل اتاق آورده بود. اما لحظه ای بعد احساس کرد منبع این بوی خوش کاملا در کنارش قرار دارد. به سرعت برگشت و با تعجب در مقابل خود کیانوش را دید. او با احترام سر خم کرد و گفت: " سلام خانم معتمد. "

- شما هستید؟

- بله معذرت میخوام ظاهرا کمی دیرتر از ساعت ملاقات رسیدم

نیکا چشمانش را به سبد گلسرخ زیبایی دوخت که در دست کیانوش بود و آرام پرسید: چطور او مدید بالا؟

- کار دشواری نبود این نگهبانها منو می شناسند خوب حالتون چطوره؟

- خوبم متشکرم

- معذت میخوام که نتونستم زودتر خدمت برسم.

نیکا ناگهان بخاطر آورد این نخستین باری است که کیانوش به دیدارش می آید، برآشفته و عصبی پاسخ داد: " یعنی در این بیست روز شما حتی چند دقیقه هم بیکار نبودید که بتونید تلفنی حالی از من بپرسید؟ "

کیانوش یکه خورد و گفت: " مزاحم خودتون نمی شدم فکر میکردم شاید حالتون مساعد نباشه و نتونید صحبت کنید ، اما تقریبا هر روز حالتون رو از دکتر میپرسیدم. "

- چرا به دیدنم نیومدید؟ در حالیکه می دونستید بشما نیاز دارم.

- به من نیاز دارید؟ این تنها فکری بود که هرگز به ذهنم نرسید، دور و بر شما مثل همیشه شلوغ بود . من فکر نمیکردم وجودم براتون اهمیتی داشته باشه..... حالا واقعا شما بمن نیاز داشتید؟

نیکا این مرتبه بر عکس چند جمله اول لحظه ای اندیشید و با خود گفت: " چرا باید از این غریبه توقع داشته باشم که به دیدنم بیاید؟ چرا با او اینگونه سخن گفتم؟ در حالیکه در این مدت بهترین یار خانواده ام بوده. " از گفته های خود پشیمان شد ، نگاهش را از گلها گرفت و به کیانوش نگریست که همچنان در انتظار جواب او ایستاده بود. آرام گفت: " چرا وایسادین؟ خواهش میکنم بنشینید، منو بیخشید. محیط بیمارستان خسته و عصبی ام کرده و در این میون هیچکس مقصر نیست. "

کیانوش نشست . ولی ظاهرا مایل بود جواب سوالش را بشنود . اما نیکا علاقه ای به گفتن پاسخ نداشت . لذا گفت: " امروز پدر و مادرتون و کیومرث خان اینجا بودند، وقتی اونها رو بدون شما دیدم واقعا به این نتیجه رسیدم که منو فراموش کردید، یا در این مدت انقدر شما رو خسته کردم که دیگه نمی خواید منو ببینید.

- این چه حرفیه ؟ تصور می کنید میتونم شما و محبتهاتون رو فراموش کنم؟

نیکا پاسخ نداد و کیانوش ادامه داد: " شما هیچ زحمتی برای من نداشتید.

- اینطور نیست شما از هیچ محبتی در حق من فروگذار نکردید . حتی خون شما حالا در رگهای من جریان داره.

کیانوش زمزمه کرد:خون من در رگهای پاک شما ، این برای من مایه افتخاره .

نیکا جسته و گریخته سخنان او را شنید پرسید: شما چیزی گفتید؟

- خیر، گفتم امیدوارم هرچه سریعتر خوب بشید.

- فکر میکنم بخت با من یار بوده که حالا نفس میکشم

- خوشبختانه همین طوره

- البته لطف شما رو هم نباید نادیده گرفت

- باز شروع کردید..... خوب حالا چطورید؟ هنوز هم درد دارید؟

- بله پام عذابم میده ، نمی دونید کی این وزنه ها رو از پام باز میکنن؟

- به گمونم مدتی باید بمونه ، شما دختر مقاومی هستید اینطور نیست؟

- سعی میکنم باشم ، حداقل بخاطر پدر و مادرم.

- آفرین! من همیشه شما رو تحسین کردم و حالا بیشتر از گذشته

- متشکرم

- فکر میکنم شما نیاز به استراحت داشته باشید، اگر اجازه بدید زودتر رفع زحمت کنم.

- به این زودی، حتما از اینجا هم به یک جلسه دیگه خواهید رفت؟

- نه ، ولی فردا صبح به سوئیس پرواز میکنم، دلم میخواد چیزی بخواید که به رسم سوغات براتون بیارم.
- فقط سلامتی
- از اون بابت مطمئن باشید من سخت جونم، چیز دیگه ای نخواهید ، تعارف نکنید.
- هرچی که بقول معروف چشمتون رو گرفت.
- لااقل بگید در چه نوع مغازه ای؟..... پوشاک خوبه؟
- بله، خیلی
- امیدوارم بتونم چیزی مطابق سلیقه شما پیدا کنم.
- شما خیلی با سلیقه اید
- از کجا می دونید؟
- از خریدهای قبلتون، مثلا اون انگشتر برلیان
- اون انگشتر رو برای اولین بار روزی که به بیمارستان اومدم توی دستتون دیدم، انگشتهای شما به اون جلوه بخشیده بود
- شاید هم برعکس
- تصور نمی کنم
- نیکا خندید ، مکثی کردو گفت: پس با این حساب تا مدتها شما رو نمی بینم.
- چطور؟
- خوب حتما مدتی در سوئیس می موندید.

- نه ، من دو روز دیگه در سنگاپور جلسه دارم، فقط دو روز در سوئیس می مونم.
- پس سه روز دیگه تهران هستید.
- تهران نه
- پس کجا؟
- یکسره به شیراز
- اون هم دنبال کار؟
- بله
- اینطور کار کردن شما رو خسته میکنه و زود از پا می افتید، کسی نیست که بتونه بهتون کمک کنه؟
- نه متاسفانه خودم باید برم
- کیانوش از جا برخاست نیکا بی اختیار گفت: " دیگه به دیدنم نمیاید؟
- لحنش حالت خاصی داشت. خودش هم تعجب کرد که چرا اینطور ملتمسانه این جمله را ادا کرده است. کیانوش لبخند کمرنگی زد و پرسید: " چرا میخواید باز منو ببینید، درحالیکه می دونید مصاحب خوبی نیستم.
- اشتباه می کنید نظر من ابد این نیست..... اگر جای من بودید می فهمیدید دیدن یک دوست در این حالت چقدر برای انسان شادی آفرینه.
- من هم قبلا بستری بودم
- واقعا
- بله، یکسال واندی

- یکسال؟ خدای من! خوب پس حتما می فهمید من چی میگم.

- متأسفانه در اینمورد تفاهم نداریم، چون من حتی نمی خواستم پرستارهام رو ببینم، دیدن هیچ کس برام شادی آفرین نبود، خانواده ام رو هم نه میشناختم نه دوست داشتم ببینم، تنهایی رو ترجیح می دادم.

نیکا متحیر گفت: " که اینطور و خواست بپرسد چرا بستری بودید؟ اما منصرف شد، ولی خود کیانوش بی تفاوت گفت: " تعجب نکنید چون من در تیمارستان بستری بودم نه بیمارستان. وبعد خندید نیکا هم از حرف او خنده اش گرفت در همان حال کیانوش بطرفش خم شد و گفت: خانم کوچولو دوست دارید بشما چیزی بدم که هم سرگرمتون کنه، هم فکر میکنم براتون جالب باشه

نیکا متعجبانه نگاهش کرد و گفت: البته، چیه؟

کیانوش کیفش را از روی زمین برداشت و آنرا روی تخت گذاشت شماره های رمزش را گرداند و درش را باز کرد نیکا آنقدر برای دیدن سورپریز کیانوش عجله داشت که ناخودآگاه بداخل کیف سرک کشید کیانوش لبخند زد و در کیفش را بسمت نیکا گرداند. نیکا شرمگین و اهسته گفت: " معذرت میخوام کنجکاو شدم."

کیانوش نگاهش را به نیکا دوخت و گفت: " اصلا خودتون بردارید ببینم می تونید پیدااش کنید.

- یعنی اجازه دارم کیف شما رو واری کنم؟

- البته خیالتون راحت باشه، نامه های عاشقانه ام رو منزل گذاشتم.

نیکا ابروانش را درهم کشید و گفت: قلمش بشکنه هر کس برای شما نامه عاشقانه بنویسه

کیانوش با صدای بسیار بلند خندید و حیرت زده پرسید: " چرا؟"

نیکابازهم ازگفته خودتعجب کردگویاکس دیگری بجای او حرف میزدسرش رابزیر انداخت و گفت:
همینطوری

کیانوش بار دیگر خندید و گفت: بالاخره دنبالش می گردید یا نه؟

نیکا احساس کرد او امشب خیلی سرحال است در حالیکه دستش را بسوی کیف دراز میکرد گفت: شما امشب خیلی سرحالید!

- از زمانیکه پام رو در طبقه پنجم گذاشتم و به مقابل اتاق شما رسیدم حالتی به این صورت تغییر کرد

نیکا حرفش را جدی نگرفت کیف را بسمت خود کشید و گفت: می دونید شما رو از بوی عطرتون شناختم همیشه این بو رو می دید ، حتی بعد از رفتنتون بوی شما توی خونه مون پیچیده بود.

- از این بو خوشتون نمی آد؟

- بالعکس خیلی هم خوشم می آد.

کیانوش باز هم لبخند زد و در همان حال دستش را پیش برد تا پاکتی را که روی لوازمش قرار داشت بردارد ولی نیکا با سرعت به پشت دستش زد و گفت: "دست نزنید ، خودتون اجازه دادید کیفیتون رو بازرسی کنم."

کیانوش دستش را عقب کشید و با دست دیگرش جای ضربه نیکا را گرفت و گفت: هر چه بفرمایید نیکا دلجویانه پرسید: "محکم زدم؟"

- نه ابدا

نیکا شروع به زیر و رو کردن کیف کرد و در همان حال با صدای بلند نام محتویات آنرا بر زبان آورد یه ماشین حساب فوق مدرن ، یه سرسید با آرم شرکتتون ، دو تا دسته چک ، یه دسته چک خارجی ، یه گذرنامه ، یک بلیط هواپیما و یه مشت ورق پاره که معلوم نیست به چه دردی میخورد

کیانوش خندید و گفت: خانم ورق پاره؟

- خوب بابا من که اسمشون رو نمی دونم

- همون بهتر که ندونید..... میخواهید راهنماییتون کنم

- بله ، ممنون میشم
- جیب پشت در کیف رو نگاه کن
- نیکا دستش را داخل قسمت پشت در کرد دفتری را لمس کرد کمی آنرا بالا کشید دفتر خاطرات کیانوش بود. هیجان زده فریاد کشید: دفتر خاطراتتون!
- بله براتون جالبه؟
- بهترین چیزی که ممکن بود دریافت کنم
- یادتون می یاد قبلا گفته بودم روزی دفتر رو بهتون میدم بخونید
- بله و فکر میکنم بهترین زمان رو انتخاب کردید.
- خوشحالم که شما رو راضی می بینم
- نیکا لحظه ای سکوت کرد، آنگاه با تردید گفت: مطمئن هستید که به من اجازه می دید دفترتون رو بخونم؟
- کیانوش نگاه خاصی به نیکا کرد، ولی او مفهوم آنرا درک نکرد، گرچه می دانست منظوری در آن نگاه نهفته است بعد با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: " بخونید برای من هیچ فرقی نداره ، چون در شما رغبت این کار رو دیدم اونو با خود آوردم.
- به هر حال متشکرم
- خوب من دیگه میرم، آرزو میکنم زودتر سلامت خودتون رو بدست بیارید، اگر احتیاجی به من داشتید حتما تماس بگیرید
- نمی گیرم ، هر وقت خودتون لازم دیدید به دیدنم بیایید
- هر روز خوبه
- شما انقدر گرفتارید که باید بگم هر ماه هم خوبه، هر چند فکر نمی کنم ماهانه هم نوبت بما برسه

- شما هر وقت اراده کنید من در خدمتتون هستم
- مثلا فردا صبح؟
- هر وقت
- قرارتون در سوئیس چی میشه؟
- با یه تلفن منتفی می شه
- شوخی کردم..... آه خدای من فراموش کردم از شما پذیرایی کنم، لطفا از داخل یخچال چیزی بیارید گلویی تازه کنید
- متشکرم دیگه باید برم
- خواهش می کنم
- کیانوش با بی میلی در یخچال را گشود و جعبه شیرینی بیرون آورد ، این همان جعبه ای بود که عمویش آورده بود، نیکا با دیدن آن خندید و گفت: می دونید این شیرینی رو کی آورده؟
- بله کیومرث
- از کجا فهمیدید؟
- از نام شیرینی فروشی
- که اینطور
- بله خودم گفتم شیرینی رو از کجا بگیرند ، سفارش سبد گل رو هم تلفنی به گل فروش دادم
- واقعا؟ پس چطور گلسرخ نبود؟
- چون میخواستم سبد گلسرخ رو خودم بیارم..... شما هم شیرینی میل دارید؟

جعبه را مقابل نیکا گرفت و اشاره کرد: از اون سری دومی ها بردارید خوشمزه تره

نیکا به خواست او عمل کرد . کیانوش خود نیز از همان سری برداشت و جعبه را سر جایش گذاشت فکر آن پاکت هنوز ذهن نیکا را بخود مشغول کرده بود برای همین با شیطنت خندید و گفت: با این مغلظه کاریها خوب از دادن اون پاکت بمن سرباز زدید

شیرینی در دهان کیانوش ماند . با تعجب به نیکا نگاه کرد، در همان حال بار دیگر کیفش را باز کرد و پاکت را در آورد ، مقابل نیکا گرفت. شیرینی را فرو برد و گفت: بفرمایید سرکارخانم، شما خودتون بازش نکردید.

- چون دیدم تمایلی ندارید

- بازم از این حرفها زدید ، چند دفعه عرض کنم که این حرفها برای من کهنه شده، حالا بگیریید و باز کنید

نیکا به پاکت نگریست که بر پشت آن نوشته بود ((حضور محترم جناب آقای کیانوش مهرنژاد)) پاکت را گرفت و کارت دعوت آنرا بیرون کشید در همان حال گفت:عروسی دعوت شدید؟

- نه جشن تولد

خیال نیکا راحت شد کارت را کاملا بیرون کشید و باز کرد ولی وقتی نام میزبان را در انتهای آن دید دچار حالت خاصی گردید، زیرا در انتهای دعوتنامه نام کنایون عبدی بچشم میخورد و نیکا بخوبی این نام را در خاطر خود داشت

- تولد چه وقتی؟

- پنج شنبه

- حتما شما برنامه هاتون رو طوری تنظیم کردید که اون شب تهران باشید

- تا پنج شنبه خیلی مونده

- امیدوارم خوش بگذره

- متشکرم اجازه مرخصی می فرمایید؟

- خواهش میکنم خیلی لطف کردید

- خدانگهدار خانم معتمد

- خدانگهدار آقای مهرنژاد

کیانوش خندید و زیر لب گفت: " به این سرعت تلافی میکنید؟ " بعد در را باز کرد اما نیکا او را بنام خواند: کیانوش خان

کیانوش برگشت: جانم

- واقعا از لطفتون ممنونم

- خواهش میکنم ، میتونم بازم یه دیدنت بیام

- البته منتظرم

- مزاحمت نمیشم خداحافظ

کیانوش خارج شد و نیکا باز احساس دلتنگی کرد ، ناگهان بیاد دفتر افتاد و دلتنگیش را فراموش کرد، دیگر احساس تنهایی نمیکرد بر عکس مشتاقانه میخواست دفتر را بخواند ابتدا تصمیم گرفت آغاز این کار را به صبح فردا موکول کند برای همین دفترچه را تنها ورق زد و آهسته گفت: چه خوش خط. بعد آنرا بست و داخل کشوی کنارش قرار داد و دراز کشید چند لحظه ای گذشت . خدمه بیمارستان توزیع شام را آغاز نموده بودند در باز شد و چرخ غذا جلوی آن نمودار گردید ، مسئول توزیع، سینی غذای نیکا را روی میزش قرار داد و خارج شد، نیکا بزحمت دوباره نشست چشمش که به غذاها خورد اشتهايش را از دست داد چند قاشقی به زور خورد، بعد میز را کنار زد و دراز کشید تا بخوابد اما حس کنجکاوی خواب را از چشمانش ربوده بود دلش میخواست زودتر قصه کیانوش را بخواند دستش را دراز کرد و دفتر را از داخل کشو بیرون کشید و با سرعت ورق زد و از قسمتهای خوانده شده گذشت و ادامه داستان را آغاز کرد .

فصل چهارم

یکشنبه ۱۹ مهر

امروز سه روز است که در خیابان ۱۴ شرقی یعنی همان خیابانی که آن روز او را پیاده کردم پرسه میزنم . از صبح تا غروب آفتاب ، ولی هیچ نشانی از او نیافته ام ، فردا صبح باز هم دسته گلی تهیه میکنم و به آن خیابان میروم بالاخره او را خواهم یافت، حتی اگر تمام روزهای سال را هم در آن خیابان سر کنم

پنج شنبه ۲۳ مهر

امشب چهارمین دسته گل خشک شده را روی میز قرار دادم ، ترسم از آن است که روزی این دسته گل‌های خشک شده تمام اتاقم را پر کند ، ولی هیچ اشکالی ندارد هر طور شده او را می یابم . دلم برای قاصدک عشق میسوزد فکر میکنم از اینکه در دستهای من اسیر است خسته شده ، او طالب گل زیبای من نیلوفر است . گاهی فکر میکنم بهتر آنست که اندیشه او را از سر بیرون کنم ولی چگونه ، وقتیکه چشمانش حتی لحظه ای از نظرم دور نمیشود، خدایا نمی دانم چه باید بکنم ؟ بیش از ۱۰ روز است که بشرکت نرفته ام ، جلساتم تمام منتفی گردیده و کارهایم روی هم تلنبار شده و من تنها بیماری را بهانه میکنم و تا رفع کسالت بخود مرخصی داده ام . اما آیا روزی این کسالت برطرف خواهد شد؟

شنبه ۲۵ مهر

من و قاصدک عشق امروز را هم دست خالی بازگشتیم به گمانم او از من خسته تر است، هرچه باشد او بیش از من برای رسیدن به صاحبش دلتنگی میکند . دلم بحال هر دویمان میسوزد یعنی امکان دارد او را هرگز نبینم هر چند در انتظار لحظه دیدارش لحظه شماری میکنم ، ولی هنوز نمی دانم اگر روزی او را ببینم چه باید گویم؟

دوشنبه ۲۷ مهر

امروز ، روز تولدم است. تعجب نکن الان توضیح میدهم چرا امروز را اینطور لقب داده ام ، باورت میشود ، امروز او را دیدم و حتی با او هم صحبت شدم ، حق داری باور نکنی خودم هم هنوز باورم نمیشود ، بگذار برایت تعریف کنم.

صبح ساعت ۸ طبق معمول این چند روز بدنبال گمشده ام بخوبان موعود رفتم ، ماشین را در گوشه ای پارک کردم و طول و عرض خیابان را چندین مرتبه طی کردم ، دیروز وقتی باز هم از خیابانگردی نتیجه نگرفتم ، تصمیم گرفتم که امروز به مغازه های محل سری بزنم و سراغ او را از آنها بگیرم ، البته قبلا هم چندین مرتبه این فکر را کرده بودم ولی از ترس آنکه برای او مشکل آفرین شود صرفنظر کرده بودم ، اما امروز دیگر طاقتم طاق گردیده بود ، برای همین وارد مغازه ای شدم ، صاحب مغازه پیرمرد خوش مشربی بود ، گویا قبلا هم مرا دیده بود چون آشنایان با من احوالپرسی کرد، بی مقدمه سوال کردن را صلاح ندیدم و تقاضای پاکتی سیگار کردم و در حین آنکه پیرمرد سیگار را می آورد سر صحبت را با او باز کردم ، پیرمرد سیگار را داخل کفه ترازو گذارد و با لهجه شیرینی شروع به صحبت کرد. برای آنکه بیشتر بمانم نداشتن فندک را بهانه کردم . بسته ای کبریت خواستم و در عین حال سعی نمودم موضوع صحبت را به افراد محل بکشانم . پیرمرد جعبه کبریت را هم آورد ، ولی هنوز صحبتهای ما به نتیجه مطلوب نرسیده بود ناچار اینبار نوشابه ای طلب کردم و برای آشنایی بیشتر از او نیز خواستم تا به حساب من برای خود نیز نوشابه ای باز کند. او ابتدا نپذیرفت ولی چون اصرار بیش از اندازه مرا دید با اکراه پذیرفت . در حین نوشیدن نوشابه ها نیز نتوانستم صحبتها را به جهت مطلوب سوق دهم زیرا او از ساکنین آن محل در ۵۰ سال قبل سخن می گفت بیش از این درنگ را جایز ندانستم و از او خواستم تا حساب مرا بگوید ناگهان صدایی از پشت سرم گفت: منم میتونم یه بسته آدامس بردارم

به جانب صدا برگشتم ، صدایی که چون ابر در نظرم لطیف و آسمانی جلوه میکرد از آنچه دیدم کم مانده بود قالب تهی کنم . درست پشت سر من او ایستاده بود ، با لباسی به رنگ آسمانی که از او چهره ای چون فرشتگان ساخته بود ، آنچنان هیجان زده شده بودم که بی اختیار فریاد زدم : نیلوفر من . نیلوفر اشاره کرد خونسردی خود را حفظ کنم و خود با خونسردی تمام رو به فروشنده کرد و گفت: آقای ملکی لطفا یه بسته آدامس هم به من بدید . پیرمرد در حالیکه با تعجب بما می نگریست بسته ای آدامس نیز کنار سیگار گذارد و گفت: با هم حساب کنم؟ من چنان هیجان زده شده بودم که نتوانستم پاسخی بدهم تنها زمانیکه دیدم نیلوفر کیف پولش را باز میکند بخود آمدم و گفتم: نیلوفر خانم خواهش میکنم.

بعد رو به فروشنده کردم و پرسیدم: چقدر باید تقدیم کنم؟ مبلغ را پرداختم ، بی آنکه اجناس خریداری شده را بردارم آماده رفتن شدم ، اما اشاره نیلوفر سبب شد متوجه اشتباهم شوم و برگردم و خریدهایمان را بردارم ، با هم از مغازه خارج شدیم من به او نگریستم و گفتم: بالاخره ستاره سهیل من طلوع کرد؟

او لبخندی دل انگیز زد و گفت: شما اینجا چه می کنید آقای مهرنژاد؟

- دنبال شما می گشتم .

- دنبال من؟

- بله

- خوب بفرمایید.

- همینجا ، وسط خیابون

- پس کجا؟

- اگه اجازه بدید داخل اتومبیل خدمتتون عرض کنم

با سر پاسخ مثبت داد بعد هر دو براه افتادیم او گفت: هرگز فکر نمیکردم یه بار دیگه شما رو ببینم.

- منم نمی خواستم مزاحم بشم

پاسخم را شنید ولی حرف دیگری نزد من چندگام جلو تر رفتم و در ماشین را باز کردم و کنار ایستادم تا سوار شود ، سوار شد در را بستم و با سرعت سوار شدم . او نگاهی پر تمسخر به من نمود و گفت: شما همیشه برای خرید سیگار به این مغازه می آی؟

لحن پر تمسخرش دستپاچگی ام را بیشتر کرد با همان حال گفتم : خیر حقیقت اینه که دنبال شما می گشتم تمام این چند روز

- با حسن ختام برنامه اوندفعه بازم میخواستید منو ببینید؟

- بله مجبور بودم

- پس تمایلی در کار نبود

پاسخش خونم را بجوش آورد نمی دانی با چه لحن سردی این جمله را ادا کرد میخواستم سرش فریاد بکشم " چطور میتونی این حرفها رو بزنی؟ من بخاطر تو چندین روزه تو این خیابون سرگردونم ، حالا تو اینطوری صحبت می کنی " اما برخورد مسلط شدم و گفتم: چیزی بالاتر از تمایل بود.

بی اعتنا خندید خنده اش بنظرم مضحک آمد با همان لحن سرد گفت: نگفتی چرا میخواستی منو ببینی؟

- شما چیزی گم نکردید؟

- چیزی که شما پیدا کرده باشید تصور نمی کنم

- ولی اشتباه میکنید

- چطور؟

بجای آنکه پاسخ را بدهم گلسرش را از داشبورت خارج کردم روبه رویش گرفت و گفت: نگاه کنید.

نگاهش را به قاصدک عشق دوخت، اما هیچ تعجبی در نگاهش ندیدم گویا برایش عادی بود. بعد لحظه ای مکث خندید بلند و کشار، آنقدر خندید که گونه هایش بسرخی گرایید. متعجب نگاهش کردم .
نمیدانستم چه باید بگویم .خنده اش برایم چنان چندش آور و احمقانه بود بود که احساس سرگیجه کردم .
اما بالاخره پایان یافت ، هنوز ته مانده کمرنگی از آن خنده در صورتش بود که گفت: فقط همین ؟ تمام این روزها بخاطر این پروانه بدنبال من می گشتی ، خیلی مسخره است!

با غیظ پاسخ دادم: حتی اگه این گلسر برای شما بی ارزش باشه ، من خودم رو موظف دیدم اون رو به صاحبش پس بدم ، تحت هر شرایطی

از تحکم صدایم جا خورد و گفت: " تصور کردی سر زیر دستات فریاد میکشی؟ من کارمند شما نیستم آقای رئیس. بی آنکه خود بخوام لب به پوزش گشودم.اخمهایش را از هم گشود و اینبار همان لبخند دلفریب همیشگی لبانش را زینت داد و آهسته گفت: خوب کیانوش خان لحظه ای مکث کرد. از شنیدن اسمم از زبان او چنان هیجان زده شدم که چون برق گرفتگان در جای خشک شدم و چشم به او دوختم .
خنده اش عمیق تر شد و ادامه داد: چرا اینطوری نگام میکنی؟ من فقط خواستم بگم از من یه مزدگانی بخواهید، ظاهرا رسم بر اینه که وقتی گمشده کسی رو بیابند طلب مزدگانی می کنند من هم آماده ام بفرمایید.

- من هیچ چیز جز رضایت شما نمیخوام

- نه ، هرچی میخواهید بگید، عجله کنید ممکنه نظرم تغییر کنه و از دادن مزدگانی صرفنظر کنم

لحظه ای درنگ کردم و پرسیدم: هر چی بخوام می پذیرید

- اگر معقول باشه ، حتما

- فکر میکنم معقوله.

- پس معطل چی هستید؟ بگید

- من..... من این پروانه رو میخوام .

لحظه ای به چهره ام خیره شد و گفت: پس چرا اون رو آوردید؟

- چون میخواستم برای برداشتن کسب اجازه کنم..... خوب تقاضام زیاده؟

- نه اتفاقا بر عکس فکر میکردم چیز دیگه ای بخواهید

- مثلا چی؟

- آدرس ، شماره تلفن یا لاقل یه دیدار دیگه

تازه بخاطر آوردم که تقاضای خیلی ناچیزی کردم و حق با اوست ولی به آن پروانه زیبا خیلی علاقمند شده بودم . اصلا دیدار دوباره او را به آن پروانه مدیون بودم بهر حال سکوتم را که دید گفت: همانطور که قول داده بودم می پذیرم این پروانه مال شما.

تشکر کردم و او پرسید: این پروانه به چه درد شما میخوره؟

- هیچی فقط ازش خیلی خوشم اومده ، خیلی زیباست!

- واقعا

- بنظر شما اینطور نیست؟

- شاید حق با شما باشه..... خوب من دیگه باید برم

نمی دانستم چه بگویم که بماند جمله اش غافلگیر کننده بود آهسته و از روی ناچاری گفتم: به همین زودی؟

- بله ، جایی کار دارم

لحظه ای نگاهش کردم بخود جرات دادم و گفتم : میتونم شما رو برسونم.

قلبم به تپش افتاد و انتظار چون حیوانی وحشی به دلم چنگ میزد می دانستم که رد میکند و همینطور می دانستم که عمدا جوابش را با تاخیر می دهد و قصد دارد مرا عذاب دهد. بالاخره زبان به سخن گشود و گفت: مگه شما کار و زندگی ندارید؟

- کاری مهمتر از رسوندن شما نه.

- خوب پس حرکت کنید.

- لحظه ای با تردید نگاهش کردم ، باورم نمیشد که پاسخ مثبت شنیده باشم ، از درنگم تعجب کرد و گفت: چی شد، پشیمون شدی؟

هیجان زده پاسخ دادم: نه همین الساعه قربان

حرکت کردم و گفتم : امر بفرمایید سرکار خانم از کدوم طرف باید برم؟

- فعلا از این خیابون خارج شو. بقیه مسیر رو هم میگم.

- یادتون باشه از طولانی ترین راه آدرس بدید

پاسخی نداد تنها به صندلی تکیه زد و چشمانش را روی هم نهاد. احساس کردم قصد استراحت دارد، برای همین سکوت اختیار کردم . سر خیابان نیش ترمزی زدم و خواستم بپرسم به کدام سو؟ که او همانطور با چشمان بسته گفت: سمت راست با تعجب نگاهش کردم و گفتم: از کجا فهمیدید به انتهای خیابون رسیدیم؟

لبخندی زد و پاسخ داد: مثل اینکه تو این محله زندگی میکنم

در دل هوش و ذکاوتش را ستودم و آهسته سوال کردم : خسته هستید؟

چشمانش را گشود و گفت: نه

باز همان نگاه سبز به صورتم پاشیده شد. نگاهی که تاب تحمل در مقابل جاذبه اش را در خود نمی دیدم برای همین ترجیح دادم نگاهم را از نگاهش بدزدم. سکوت را شکست و پرسید: دفعه اول بود که به این خیابون می اومدید؟

خندیدم و گفتم: دفعه اول؟ به گمونم بتونم بگم از ابتدا تا انتهای این خیابون چندتا خونه است و در هر کدام چه رنگیه؟

- جدی می گید؟

- باور کنید.

نگاهش به دسته گل جلوی ماشین خیره شد. تازه بیاد آوردم فراموش کردم آنرا به او تقدیم کنم، ولی او فرصت اینکار را بمن نداد و گفت: هدیه ای از جانب دختران محله ماست؟

- نه می دونید این دسته گل خیلی خوش اقباله برعکس بقیه

- چطور؟

- چون این گل بدست صاحبش رسید ولی بقیه در اتاق من خشک شدند.

بعد گل را برداشتم و مقابلش گرفتم و گفتم: برای زیباترین بهار زندگی

خندید و گل را از دستم گرفت، گلبرگی از گل سرخی جدا کرد و ناخنش را در آن فشرد و آنرا پاره کرد گفتم: اگر مطابق میلتون نیست می بخشید، من نمی دونستم شما به چه نوع گلی علاقمندید

- حالا میخواهید بدویند؟

- بله، شاید بعد از این برام لازم باشه.

- فکر نمیکنم به کارتون بیاد، ولی بهر حال من گل ار کیده رو به گلهای دیگه ترجیح میدم.

گلبرگ پاره شده را از شیشه بیرون انداخت و در همانحال گفت: برو داخل اتوبان . بداخل اتوبان پیچیدم و با همان سرعت کم پیش راندم . خندید و گفت: تندتر از این نمی تونید برید، حتی یه دوچرخه هم میتونه از ماشین مدل بالای شما سبقت بگیره.

تصمیم گرفتم مهارتم را در راندن اتومبیل به رخش بکشم . پایم را تا آخرین حد بر روی پدال گاز فشردم، ماشین از جا کنده شد و با سرعت سرسام آوری بجلو رفت. دو سه مرتبه عمدا ماشین را به اینطرف و آنطرف اتوبان منحرف کردم ، میخواستم او را بترسانم تا از من بخواهد آهسته برانم ولی او کف دستهایش را محکم به هم کوفت و هیجان زده فریاد کشید: آفرین ، تندتر . از جسارت او تعجب کردم ، بنظرم پدیده ای عجیب آمد تا بحال دختری چون او را ندیده ام . سرعتم را چنان افزایش دادم که برای خودم هم وحشتناک بود. ولی او هیچ وحشتی نداشت . چند لحظه بعد هیجانش فروکش کرد ، خونسرد به صندلی تکیه داد و گفت: خوب کافیه ، مهارتت رو نشون دادی حالا هر طور میخوای برو.

از سرعتم کاستم در حالیکه از رفتارش متحیر مانده بودم . اینبار من سکوت را شکستم و گفتم: خیلی حرفها هست که باید براتون بازگو کنم .

با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بازم هوس دعوا و مشاجره کردی؟

- نه ، چرا دعوا؟
- مثل اوندفعه که از حرفهای من ناراحت شدی.
- ناراحت نشدم ، اگه اینطور بود الان اینجا نبودم ، ولی قبول بفرمایید شما کم لطفی فرمودید .
- تکرار کرد: کم لطفی . احساس کردم بازهم آن ماسک مسخره را بر چهره زد ، از صمیمیت چند لحظه پیش در او نشانی نبود، این مرتبه خیلی جدی پرسید: حرف حسابتون چیه؟ از من چی میخواید؟
- میخواستم بیشتر با هم آشنا بشیم ،البته اگه اشکالی نداشته باشه.
- پس شجره نامه منو میخواید بدونید . میتونید برای بازشناسی من از دایره هویت شناسی پلیس بین الملل کمک بگیرید.

نمی دانم چرا سعی میکرد از جملات نیشدار و پرتعنه استفاده کند، ولی به هر حال بعد از آن خوی پرخاشگر، ملاطفت این دیدار نعمتی بود که من باید آن را حفظ می نمودم . بنابراین نباید از کنایه هایش دلگیر می شدم . ولی در عین حال نمی دانستم چه باید بگویم و سکوت را ترجیح دادم . سکوت را که دید لبخند زد و گفت : اخمها تون رو باز کنید . اون چه که می خواهید براتون می گم .

هر چه که مایل به شنیدنش هستید بپرسید، شروع کنم؟

- البته ، ولی قبلا از اینکه خواسته منو برآورده می کنید ازتون متشکرم .

- تشکر لازم نیست ، اگر تمایلی دارید گوش کنید . اسمم نیلوفره ، ۲۲ ساله هستم و در آپارتمانی در همین خیابون زندگی میکنم .

- تنها؟

- بله می دونید زمانی انسان بر سر دو راهی انتخاب قرار می گیره و نمیتونه هیچ کدوم از دو راه رو انتخاب کنه ، بهتره هر دو رو کنار بذاره به راه سوم فکر کنه

- شما در یک چنین وضعیتی قرار گرفتید؟

- بله، البته دو سال قبل و من انتخابم رو انجام دادم ، می دونید پدرم مردمتعصبی بود. پایبند به یکسری اعتقادات کذایی، بر عکس اون مادرم به هیچ کس و هیچ چیز پایبند نبود و این مساله همیشه باعث درگیری بین اونها بود . پدر در آرزوی خانواده ای هسته ای بود . میخواست شب وقتی از سرکار میاد. همه ما سر میز غذا حاضر باشیم ولی حتی یک شب هم چنین نشد چون من، برادرم نیما و مادرم هر کدوم گرفتار کارهای خودمون بودیم ، تو خونه ما در همه وقت و همیشه یک نفر غایب بود. افراد خانواده کمتر باهم برخورد داشتند و این خلاف خواست پدر بود که دوست داشت قدرت مطلقه خونه باشه از زمانی که بیاد دارم اون دو تا همیشه در حال مشاجره بودند، مادر میخواست از هر قیدی آزاد باشه و پدر میخواست همسری وفادار و فرزندان سر به راه داشته باشه. مسخره نیست عصر فضا و چنین افکار مضحکی؟

میخواستم حرفش را رد کنم، اما ترسیدم از من برنجد ، بنابراین اجازه دادم حرفش را ادامه دهد و او چنین گفت: ومن مانده بودم و این دو راهی، زمانی پدر حق رو بخود می داد و منو بسوی خود میخواند و

روزی مادر به رفتن همراهش تشویق میکرد و من واقعا سرگردون بودم، شما بودی چه میکردی؟ بنظر من هر دو احمق بودند، از هیچ کدومشون دلخوشی نداشتم، موجودات کسل کننده! نیما ترجیح داد با مادر بره و رفت، قبل از اون هم کمتر ایران بود. چند ماهی می اومد و دوباره نزد اقوام مادر در خارج از کشور میرفت. اونها رفتند و من و پدر موندیم. از اون پرسیدم: تصمیمش چیست؟ اون میخواست پیش مادرش بره و من می بایست سالها عصا کش اون پیرزن خرفت و غرغرو میشدم. باید می نشستم و چرندیاتش رو راجع به پدر و مادرم می شنیدم، بنابراین تصمیم گرفتم با پدر همراه نشم میخواستم آزاد باشم. آزاد و بدون تعهد. نمیخواستم برای خودم پایبندی ایجاد کنم گفتم منم میرم پیش مادر..... ولی نرفتم. همین جا آپارتمانی اجاره کردم..... حالا من در تنهایی روزگار می گذرونم، پدرم منزوی و گوشه گیر شده، از شما چه پنهون گمونم قاطی کرده و مادرم و برادرم تو یکنگه دنیا خوش می گذرونند. این آخرین جمله اش بود بعد از آن سکوت کرد و بمن خیره شد، نگاهی طولانی و نافذ. آنگاه فرمان داد بایستم. به آنچه گفت عمل کردم و فوراً کناری پارک کردم. ناگهان فریاد زد: به من نگاه کن!

نگاهش کردم متعجب و با تردید. او ادامه داد: شنیدی؟ حالا فهمیدی من کی ام؟ یه دختر بیچاره از یه خانواده نابسامان و مسخره. حالا باز هم اصرار داری منو ببینی. دلت میخواد آدرس منزل من رو بدونی و هر جا میخوام برسونیم؟

بدون آنکه لحظه ای بیندیشم پاسخ دادم: بله. البته الان هم پشیمان نیستم. من واقعا او را دوست دارم چرا باید بخاطر خانواده اش طردش کنم. تازه اکنون در مقابلش خود را مسئول می دانم. او طعم خوشبختی را در زندگی نچشیده، اما من او را خوشبخت خواهم کرد. نمی دانی چقدر تعجب کرد وقتی دید اینطور راسخ پاسخ مثبت می دهم. فریاد کشید: دیوونه شدی، می دونی چی میگویی؟ چرا می خواهی موقعیت خودت رو با این عشق بی فرجام خراب کنی. این مسخره بازیها رو کنار بذار و به خودت بیا، عشق رو برای کتابهای قصه بذار و به واقعیات زندگی فکر کن.

در پاسخش گفتم: حالا شما گوش کنید سرکار خانم. من از روزی که چشم باز کردم، یه ماشین حساب تو دستم بود و حسابهای شرکت پدرم رو چک میکردم. باید شرکت و کارهاش رسیدگی میکردم. پدر خیلی زود خودش را بازنشسته کرد. چون کار طاقت فرسای شرکت بزرگ ما خیلی زود آدم رو از پا می اندازد و بعد من موندم و کلی کار. از صبح تا غروب آفتاب پاسخ تلفن، تلگراف و نامه می دادم، هنوز تازه جوانی بیشتر نبودم، که باید با مشاورین مالی و حقوقی و بازرگانی هر روز به یه شهر می رفتم. انقدر در کارم غرق بودم که بندرت یاد زندگی شخصی ام می افتادم. اصلاً نفهمیدم سالها چطور طی شد؟ من بودم

و کار بود و شرکت. ولی حالا نه، حالا میخوام بقول شما به واقعیات زندگی فکر کنم ، میخوام بخودم پیام و برای خودم زندگی کنم نه برای تراز نامه شرکت.

کاش می توانستم توصیف کنم چقدر زیبا خندیدید، چقدر دلنشین نگاهم کرد، لحظاتی در همانحال سپری شد بعد شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: امیدوارم پشیمون نشی و حرفای امروزت رو فردا فراموش نکنی .

من به او قول دادم که هرگز آنچه را گفتم فراموش نکنم و حالا با خود نیز پیمان می بندم که هرگز و تحت هیچ شرایطی دست از او نکشم.

یکشنبه ۱۰ آبان

کار دشواری بود ، ولی بالاخره پایان یافت . امروز رویای من به حقیقت پیوست . من و نیلوفر صبح به یک دفتر ثبت رفتیم و با هم نامزد شدیم . تعجب نکن الان توضیح می دهم . او اولین شرطش برای پذیرفتن تقاضای ازدواج من آن بود که بی حضور و اطلاع هیچ کس ما باهم نامزد شویم . حتی نزدیکترین کسانمان نیز نباید به این راز پی می بردند و بجای صیغه عقد بخواست او تنها صیغه محرمیت برای دوران نامزدی بین ما جاری شد . ثبتي صورت نگرفت و چیزی در شناسنامه ها یمان درج نگردید، ولی لااقل این حسن را دارد که من از این پس میتوانم بی هیچ مشکلی به دیدار او بروم . او همسر من است ولی مشکلترین قسمت قضیه پنهان کردن اینکار از خانواده است . فکر میکنم آنها حق دارند این مهمترین مساله زندگی پسرشان را بدانند . ولی او نمیخواهد من هم قول داده ام بخواست او عمل کنم.

چهارشنبه ۲۵ آبان

یعنی قبل از این هم زندگی به این زیبایی بود، پس وای بر من که در تمام این مدت از این همه زیبایی غافل بودم، چرا انقدر دیر بخود امدم؟ چرا اینقدر دیر بهار به پاییز زندگی من سرک کشید؟ نمی دانی چه روزهای پر نشاط و زیبایی را می گذرانم، عشق او بمن شور و نشاط می دهد . من بخاطر او و بیاد او زندگی میکنم .

سه شنبه ۲۷ آذر

از افکارش تعجب می کنم. نمی دانم چرا تا این حد از مسئولیت و محدودیت گریزان است. او دختر عجیبی است. نمیخواهد هیچ چیز او را وادار به انجام کوچکترین کاری و یا ترک عملی نماید، گاهی تصور میکنم در وجود او هیچ احساس و محبتی وجود ندارد. گاهی او از سنگ میشود. در آن هنگام سبزی چشمانش دیگر آن باغ بهاری نیست، بلکه مانند خزه ای بر روی سنگها در زیر آب زلال رودخانه است. در این لحظات احساس میکنم زندگی با او کار دشواری است. درک او خیلی سخت است و کارهایش تعجب آور.

یکشنبه ۱۰ دیماه

میخواهد به دیدار مادرش برود. نمی توانم بگذارم به تنهایی سفر کند دلم میخواده با او همراه شوم. ولی او اصرار دارد. تنها برود می گوید: اینطور راحت تر است. ولی نباید بدون من برود. من بی او می میرم.

سه شنبه ۷ بهمن

روزهای تنهایی سخت و عذاب آور است. لحظات این روزها کشنده و کشدار می گذرد. چرا این هجران بسر نمی آید؟ با آنکه قرار بود تا آخر دی ماه باز گردد ولی هنوز نیامده. من، شهریار صمیمی ترین دوستم و تنها کسی که از ازدوایم باخبر است را هر روز بمنزل او میفرستم. البته بهتر است بگویم او به میل خود بخاطر من متحمل این زحمت میشود. حالا می فهمم چقدر او را دوست دارم.

پنج شنبه ۱۱ بهمن

انتظار بسر آمد و او امروز صبح آمد، وقتی به او بخاطر تاخیر یازده روزه اش گله کردم، بی تفاوت لبخند زد و مرا بشدت عصبانی کرد. بی اختیار سرش فریاد کشیدم. ولی او باز با همان حالت بی تفاوتی از شهریار خواست تا او را به آپارتمانش برساند و مرا تنها گذاشت.

دوشنبه ۱۵ بهمن

بالاخره میان ما صلح و صفا برقرار شد، من از او خواستم تا اینبار دیگر اجازه دهد به خانواده ام معرفیش کنم، ولی او باز هم خندید و چشمانش پر از خزه شد، تا بحال چندین مرتبه به او اصرار کردم ولی او هر بار بنوعی از زیراینکار شانه خالی میکند. مادر اصرار دارد که من هرچه زودتر ازدواج کنم و من مجبورم بالاخره وجود نیلوفر را با او درمیان بگذارم. او فقط در این حد می داند که من دختری را در نظر دارم.

فکر میکنم به همین علت است که دائما بمن می گوید میخواهد عرووش را ببیند ، ولی وقتی این سخنان را به نیلوفر می گویم تنها می خندد و باز هم از همان خنده ها .

پنج شنبه ۱۸ بهمن

پدرش در یک آسایشگاه بستری است، از او خواستم تا به دیدارش برویم، ولی او تنها آدرس آسایشگاه را داد و گفت: " خودت برو. من برنامه های مهمتری دارم." وظیفه خود دانستم سری به او بزنم و اگر به چیزی نیاز داشت برایش مهیا نمایم. هرچند زمانی که سالم بود مرا ندیده بود و بطور قطع نمی شناخت. بهر حال به آسایشگاه رفتم و سراغش را گرفتم. مسئولین آنجا مرا به اتاقش راهنمایی کردند. خدای من! مردک بیچاره حالت عجیبی داشت. رنجور و کسل در گوشه ای از اتاق روی زمین نشسته بود و به چهره ای نامریی چنگ میزد و بلند بلند سخن می گفت، کلماتش روند خاصی نداشت، معلوم نبود چه میگوید، گاهی چند کلمه مشخص می گفت، ولی باز بیراهه می رفت، کنارش روی زمین نشستم و با او مشغول صحبت شدم، سعی کردم نیلوفر را به خاطرش بیاورم، او با صدای بلند خندید و چند مرتبه تکرار کرد " زالوی کوچک، زالوی پست کوچک! بعد از من خواست تا نزدیکتر شوم، آنگاه دستش را بر روی شاهرگ گردنم قرار داد و گفت: خونت را می مکد، زالو، زالوی پست کوچک. درست مثل زالوی پست بزرگ. مرا هم زالو به این روز انداخت می بینی دنیا پر از زالوست، زالوها خون آدمها را سر می کشند. بعد آنها مثل من میشوند، اول تو، بعد دیگران. زالوها هر روز بر تن یکنفر می نشینند، زالوها با هیچ کس تا ابد نمی مانند. آنها هوسرانند و هر لحظه در اندیشه خون یک نفر، زالو را بکن جوان. زالو را دور بینداز، عجله کن، قبل از اینکه خونت، آبرویت و شخصیتت را به تاراج ببرد " بعد دست مرا در میان دستهای لرزانش گرفت و گفت: خود را خلاص کن، به من قول بده. " من به او اطمینان دادم و با افسردگی ترکش کردم. نمی دانم چطور یک دختر میتواند تا این حد بیرحم باشد. باید به دیدار پدرش برود.

سه شنبه ۲۳ بهمن .

امروز هر چه به او اصرار کردم حاضر نشد به دیدار پدرش برود. هزاران بهانه تراشید که من قبول کنم فرصت اینکار را ندارد. به او گفتم خودم می رسانمت و بعد بر می گردیم، نیمساعت هم طول نمی کشد، ولی او باز هم دلیل آورد. بخاطر این بهانه جویی ها از او خیلی دلخورم. گویا او دلش نمیخواهد با هیچ کس ملاقاتی داشته باشد، نه با خانواده من، نه با خانواده خودش، تنها تمایل او به دیدار مادرش میباشد،

ولی من گاهی فکر میکنم دیدار او هم بهانه ای بیش نیست. نیلوفر تنها بخاطر گردش و بقول خودش تنوع می‌رود.

جمعه ۲۶ بهمن

امروز باز هم به دیدار مرد بیچاره رفتم. مدتی در حیاط تیمارستان با هم قدم زدیم. او برایم از زالوها سخن گفت، زالوهایی با چشمان سبز، سخنانش آنقدر بی سر و ته بود که از آن سر در نیاوردم، ولی در ظاهر با او همدردی کردم. وقتی میخواستم برگردم پرستار از من خواست به دیدار دکترش بروم. من هم پذیرفتم و نزد دکتر رفتم. او ضمن اعلام وخامت اوضاع روحی و جسمی مرد از من خواست تا بیشتر به دیدارش بیایم. لحن کلامش طوری بود که گویا اعلام خطر میکرد. اما نمیخواست در من ایجاد دلهره نماید و جالب اینجا بود که حتی از من نپرسید با او چه نسبتی دارم. وقتی به منزل رسیدم فوراً با آپارتمان نیلوفر تماس گرفتم. چه هیاهو و جنجالی! ظاهراً سرش خیلی شلوغ بود، بمحض آنکه صدایم را شنید گفت: کیانوش جان تو هستی. از لحن کلامش دانستم که باید منتظر جملات دل آزاری باشم. بعد از احوالپرسی قبل از آنکه من فرصتی برای حرف زدن بیابم گفت مهمان دارد و متأسفانه نمیتواند زیاد صحبت کند. من هم به او اطمینان دادم زیاد وقتش را نگیرم. بعد بطور مختصر آنچه را از دکتر شنیده بودم برایش نقل کردم، ولی عکس‌العملش واقعا تعجب آور بود، زیرا بر عکس تصور من با صدای بلند خندید و گفت: "پس داره می میره؟" پاسخ دادم: نیلوفر خواهش میکنم کمی انصاف داشته باش این چه حرفیه؟ اون پدرته. ولی او فریاد کشید: به جهنم که می میره. آنقدر عصبانی بودم که نتوانستم جوابش را بدهم. او گویا دانست که دلگیر شده ام چون پرسید: کیانوش دوست داری با ما باشی؟ تشکر کردم و خداحافی کردم، درحالیکه وجودم پر از یاس و گله بود، وقتی میخواستم گوشی را بگذارم بار دیگر صدایم کرد و گفت: کیانوش خیلی دوستت دارم. وبعد بسرعت قطع کرد با این جمله گویا آنچه اتفاق افتاده بود فراموش کردم حتی اکنون که این خطوط را مینویسم دیگر از او چندان دلگیر نیستم و شاید سعی میکنم کارش را توجیه کنم و برایش دلیل موجهی بیابم

پنج شنبه ۲ اسفند

هنوز نتوانستم نیلوفر را متقاعد کنم به دیدار پدرش برود. خود نیز وقت نکرده ام سری به او بزنم، چون کارهای پایان سال شرکت کمتر وقت آزاد برایم باقی می‌گذارد. اما به او قول داده ام و حتماً باز هم خواهم رفت، هرچند نیلوفر بشدت مخالف است.

دوشنبه ۶ اسفند

امروز را باید به فال نیک گرفت روز بسیار خوبی بود! باور کردنی نبود واقعا که این نیلوفر دختر عجیبی است. شناخت او و پیش بینی اعمالش واقعا دشوار است. ساعت ۹/۵ مهندس مهرنژاد و کیومرث شرکت آمدند، ساعتی آنجا بودند. بعد مهندس مهرنژاد رفت ولی کیومرث ماند و ما مشغول صحبت شدیم. هنوز ساعتی نگذشته بود که یکی از منشی ها اطلاع داد خانمی بنام نیلوفر میخواهد مرا ببیند. خدا را شکر که قبلا قضیه نیلوفر را به کیومرث گفته بودم، او محرم اسرار من است، ولی فکرش را بکن اگر مهندس مهرنژاد آنجا بود چه افتضاحی ببار می آمد. خلاصه چنان هیجان زده شدم که کیومرث به خنده افتاد و مرا مسخره کرد چندین مرتبه ادای مرا در آورد و با این کارش مرا که بشدت عصبی و مضطرب شده بودم عصبانی تر کرد. نیلوفر آمد و من او را به کیومرث معرفی کرد. بالاخره اولین آشنایی فامیلی صورت گرفت و من باید امیدوار باشم که بزودی او را با مادرم و مهندس نیز آشنا کنم.

ابتدا او ظاهرا از دیدار کیومرث چندان خرسند نشد، اما وقتی با او همصحبت شد چنین بنظر رسید که او را پسندیده باشد. لحظاتی بعد ما از اتاق کار خارج شدیم و کیومرث را تنها گذاشتیم. من تمام قسمتهای شرکت را به او نشان دادم و او با اشتیاق همراهیم کرد. نهار را با ما صرف کرد و بعد رفت. کیومرث تمام رفتارهای من و او را زیر ذره بین قرار داده بود و پیوسته حرکات ما را تقلید میکرد و به هر دویمان می خندید. ولی وقتی میخواست برود خیلی جدی بمن گفت: تعریفش رو خیلی شنیده بودم، ولی هرگز تصور نمی کردم خانم آقای کیانوش مهرنژاد اینطوری باشه، اون دختر نمونه ایه، مودب، زیبا و بسیار خوش مشرب. فکر نمی کردم تا این حد خوش سلیقه باشی و من به او اطمینان دادم که در اینمورد هیچ شباهتی به او ندارم، چون گمان نمی کنم در وجود او ذره ای سلیقه بتوان یافت!

چهارشنبه ۱۵ اسفند

امروز به دیدار پدر نیلوفر رفتم. وقتی داخل اتاق شدم، پیرزن رنجوری را کنار دیوار دیدم، او با چشمانی اشکبار به بیمار می نگریست، نزدیکتر که رفتم متوجه شدم دستان بیمار به تخت بسته شده، پیرزن از دیدن من متعجب شد، سلام کردم، نگاهی نا آشنا بمن کرد و گفت: شما رو بجا نمی آورم. نمی دانستم خود را چگونه معرفی کنم بناچار خود را از همکاران سابق او معرفی کردم. البته این در حالی بود که حتی نمی دانستم او کجا کار می کرده. پیرزن برایم گفت که پرستاران گفته اند من به دیدار پسرش می روم، ولی او گفته فردی با این مشخصات را نمی شناسد، ولی اضافه کرد که حدس زده من از دوستانش باشم

. من به بیمار خیره شدم . چشمانش بسته بود و چند جای صورتش مجروح و خون آلود شده بود . از پیرزن حالش را پرسیدم و او گفت که بمراتب بدتر شده است . ریه هایش عفونت کرده و از همه بدتر در فواصل نزدیک دچار حملات عصبی میشود . به گمانم کارش به جنون شدید کشیده شده چون آنطور که پیرزن اظهار میکرد . او مدام در عالم تصورات خود با زالوهای سبز چشم میجنگد و هر چه به دستش می آید به در و دیوار می کوبد و گاهی حتی خود را برای نابود کردن آنها به در و دیوار می زند . پرستاران ناچار شده بودند او را به تختش ببندد. در همین حین مرد چشمانش را گشود و من با کمال تعجب مشاهده کردم که مرا شناخت ، البته ابتدا گفت: تویی پسر . و من تصور کردم مرا با پسرش نیما اشتباه گرفته ، ولی بزودی دانستم که اینطور نیست . او شروع به صحبت کرد و گفت: می بینی با من چه می کنند به اونها بگو بذارند من کارم رو تموم کنم . با دستهای بسته که نمی تونم با زالوها بجنگم . با این حساب تموم شهر از زالوها پر می شه ، دیگه زندگی معنایی نخواهد داشت ولی اینها نمی دارن.

چند مرتبه فریاد کشید : اینها نمی دارن. پرستاران با صدای فریاد او داخل شدند و آمپول آرامبخشی را به مرد که همچنان نعره می زد تزریق کردند ، او اکنون به زمین وزمان ناسزا میگفت، زیرا آنها نمی گذاشتند او جنگش را فاتحانه پایان رساند . دیدن این منظره رقت بار و ترحم آور روحم را آشفته کرد، ناگهان بیاد پیرزن بیچاره افتادم . او در گوشه ای ایستاده بود و آرام آرام اشک می ریخت . تماشای این صحنه برای یک مادر مسلما کشنده بود . دقایق در میان فریادها بیمار یکی پس از دیگری سپری می شدند . بالاخره او پس از آن توفان آهسته خفت و پرستاران ما را از اتاق بیرون راندند.

پیرزن آهسته آهسته در راهرو پیش میرفت، گویا نای بلند کردن پاهایش را نداشت، من صدای کشیده شدن گالشهای کهنه اش را بر روی کفپوش راهرو می شنیدم . سعی کردم او را دلداری بدهم، با کوشش بسیار و چند جمله تسکین دهنده بر زبان اندم و به او قول دادم تا زمان فراغت پسرش از بیماری یارشان باشم . پیرزن باز به گریه افتاد، از بیکسی و تنهایی شکایت کرد و از من تشکر نمود . آنگاه او را بمنزلش رساندم . چون بیش از حد اصرار ورزید داخل خانه شدم ، خانه ای که بوی نم و کهنگی فضایش را آکنده بود داخل اتاق کنارش نشستم باریم چای آماده کرد و در همانحال گفت: می دونی اون ازیتا رو می پرستید، همینطور نیما و نیلوفر رو ، اونها تمام زندگی پسرم بودند اون مهربونترین پدر و باوفاترین همسر در تمام دنیا بود. هرچند ازدواجش از ابتدا غلط بود ، ولی عشق ازیتا چندان در دلش ریشه دوونده بود که نتونستیم مقابله مقاومت کنیم ، بالاخره هم با وجودی که می دونستیم چه اشتباه بزرگی مرتکب می شیم تن به این کار دادیم و اونها رو به عقد هم در آوردیم . روزهای اول همونطور که به پسرم قول داده بد

زندگی بی بند و بار و پرتجمل خونه پدرش رو فراموش کرد و آزادیهای بی حد و حصرش رو به دور ریخت. پدرش بازگشتش رو بخونه ممنوع کرده بود، چون اونها هم به اندازه ما از این وصلت ناراحت بودند، و دامادی در شان و منزلت خودشون میخواستند، برای اونها وجود ناصر مایه ننگ و آبروریزی میون دوست و آشنا بود، بقول خودشون نمی تونستند جلوی سر و همسر سر بلند کنند و نامی از دختر و دامادشون ببرند. بهر حال با وجودی که با آغاز این زندگی زمین و آسمون مخالف بودند اونها کار خودشون رو کردند و پایه یک زندگی زیبا رو گذاشتند. اون روزها ناصر خوشبخت ترین مرد دنیا بود. آزیتا واقعا همسر خوبی بود. زیبا بود و ملیح. دیروزش رو کاملا فراموش کرده بود و حالا دختری متین و موقر بود با تولد نیما زندگی اونها بیش از پیش شیرین شد طوری که ضرب المثل فامیل شده بودند. همه به ناصر و آزیتا بخاطر داشتن او زندگی غبطه می خوردند. درست یکسال و نیم بعد نیلوفر بدنیا اومد. ناصر دخترش رو می پرستی و این وضع پیوند عشق اونها را مستحکمتر کرد، اونها با دو تا بچه کوچیک انقدر مشغله داشتند که حتی فرصت فکر کردن به خانواده شون رو نداشتند. هر بعد از ظهر دختر و پسر کوچولوشون رو برای گردش بیارک می بردند، با طلوع اولین ستاره بر میگشتند، صحبتها ناصر با نشاط از خونه خارج می شد و به اداره می رفت، وقتی بر میگشت وجودش تشنه دیدار خانواده خصوصا همسرش بود. اما این خوشبختی رویایی زیاد طول نکشید، نیلوفر اولین کیف مدرسه رو خریده بود و در تب و تاب اولین مهرماه بود که ناگهان خبر رسید پدر آزیتا در بستر بیماری افتاده و در این روزهای رنج و درد دخترش رو بیاد آورده و میخواهد یکی یکدونه اش رو ببینه، ولی آزیتا از این امر سرباز زد و به دیدارش نرفت. برادرهاش خیلی تلاش کردند راضیش کنند، حتی خود ناصر هم خواست تا اون پدرش رو دریابه، ولی اون گفت که هرگز پدرش رو نمی بخشه. به این ترتیب اونا راهشون رو کشیدند و رفتند سال دیگه ای هم سپری شد، اما در این مدت آزیتا گاهگاهی برای دیدن پدرش بی تابی میکرد، با اینحال حاضر نشد به دیدار اون مرد پول پرست و طماع بره. زمستون سال بعد یه بار دیگه سر و کله غریبه ها تو زندگی اونا پیدا شد، اینبار هم برادرهاش به دیدارش اومدند و خبر دادند پدرش دچار سرطان خون شده و آخرین روزهای حیاتش رو می گذرونه، به اون گفتند اگر امروز برای دیدار پدر اقدام نکنی، شاید فردا خیلی دیر باشه. اونشب آزیتا تا صبح ناآرام و گریان بود. صبح ناصر خودش او رو به خونه مادرش برد ولی داخل نشده بود، چون اونها هرگز دعوتی از او بعمل نیاورده بودند، اونها فقط دخترشون رو میخواوتند اونروز ناصر سرکار نرفت. یادمه پیش من اومد و گفت که دلش شور میزنه و میترسه که این آغاز بدبختی اونها باشه و همینطور هم شد. بیماری پدرش دو سالی طول کشید نیلوفر پا به نه سالگی گذاشته بود که پدر بزرگ مرد و با مرگ اون همه چیز تغییر کرد. هرچند پیش از اون هم گاه گاهی آزیتا ساز ناساز می

زد ، ولی ناصر به روی خودش نمی آورد . بله داشتم می گفتم مرد پولدار مرد و وصیت نامه اش باز شد ، لحظه ای سکوت کرد به استکان چای مقابلم اشاره کرد و گفت: بفرمایید سرد میشه.

آهسته چشمی گفتم و مشتاقانه چشم به دهان او دوختم تا دنباله داستان را بشنوم و او چنین ادامه داد : اون ثروت کلانی رو به دخترش بخشیده بود و به زودی دختری که حتی امید نداشت شامی در منزل پدرش صرف کنه وارث نیمی از ثروت اون شد . ناصر دوست داشت آزیتا از این ثروت کلان چشم پوشه، حتی پیشنهاد کرد پولها رو صرف امور خیریه کنه و اجازه بده اونا فقیر ولی خوشبخت زندگی کنند . ولی اون بشدت این حرف رو رد کرد و این آغاز جنگ وجدلها بود . چه درد سرتون بدم . آزیتا زیر و رو شد، دیگه ناصر براش هیچ بود . بقول معروف گرگ زاده پس از مدتها به اصل ونهاد خویش بازگشت . روزهای اول خواسته هاش معقولتر بود و ناصر با اونا کنار می اومد ، ولی هرچه می گذشت کارهاش عجیب تر میشد و خواسته هاش بر ناصر گرون می اومد . در اینحال آزیتا بچه هاش رو مثل خودش و برادرزاده هاش پرورش می داد. خونه اونها دو جبهه شده بود . در جبهه ای پسر بیچاره من بتنهایی برای بقا خوشبختی شون می جنگید و در جبهه دیگر آزیتا و فرزندانش سعی میکردند او رو با زندگی جدید وفق بدن ولی هرگز چنین نشد. پسرم با زندگی جدیدش سازش نکرد، ولی از طرف دیگه آزیتا رو تا حد پرستش دوست داشت و نمی توانست خودش رو از قید اون رها کنه ، روزی که ابلاغ دادگاه مبنی بر تقاضای طلاق بدستش رسید ، کاخ آرزوهاش فرو ریخت، از اون روز دچار تشنج عصبی شد و دیگه بهبود پیدا نکرد . ناصر نمی توانست از همسر و فرزندانش بگذره ، گفت که به هیچ عنوان راضی به اینکار نمی شه، این کشمکش دو سال تموم بطول کشید و در این مدت ناراحتی اعصاب ناصر شدت گرفت . شرکت برای اینکه خودش رو از شر او خلاص کنه یکسال مرخصی بدون حقوق بهش داد . در این بین آزیتا از موضوع بیماری ناصر مطلع شد اما بجای اینکه کمکی کنه از اون بعنوان وسیله ای برای توجیه طلاق استفاده کرد و به این ترتیب دادگاه با توجه به مدارک پزشکی ناصر رو دچار بیماری شدید روانی معرفی کرد و غیابا رای به طلاق او داد . این ضربه نار رو به جنون کشوند، اما در اینحال باز به بچه هاش امیدوار بود ، اما هیچ کدوم اونها با پدرشون نموندند و به این ترتیب او شش ماه در آسایشگاه بستری شد و پس از مرخص شدن به سرکارش برگشت . اما خیلی تغییر کرده بود. شاید هفته ها هم کلامی صحبت نمیکرد . خیلی کم غذا میخورد و تنها سیگار می کشید و چای میخورد . روز به روز رنجورتر می شد، برای همینه که حالا تا این حد پیرتر از سنش بنظر می رسه هرکس در نگاه اول اونو پیرمردی تصور میکنه .بله ناصر هر روز به اداره می رفت و شبها خسته و نا امید باز می گشت ولی شکایتی نمیکرد و حرفی نمیزد . ساعتها به نقطه ای خیره می شد ، جوابهاش مختصر و کوتاه بودند و خستگی در چهره اش نمودار بود. و در این

روزها حتی بیشتر از زمانیکه تو آسایشگاه بود از بین رفته بود در سکوتش نوعی درد نهفته بود که وجودش رو ذوب میکرد. بعد از اون آرامش یکساله ناگهان نیمه شبی از رختخواب به حیاط دوید و در حالیکه فریاد میزد: زالو، زالو خودش رو به در و دیوار می کوبید، با مشت و سر به دیوارها می زد تا زالوهای خیالی رو از بین ببره، دائما فریاد می کشید: زالو سبز چشم همه تون رو می کشم. از اون روز پای زالوها به زندگیش باز شد و کارش رو به اینجا کشید که خودتون بهتر می دونید

پیرزن سکوت کرد و با گوشه روسریش اشکهایش را که تمام صورتش را پر کرده بود پاک کرد و گفت: خدا هیچوقت از اونها نمی گذره، خدا انتقام منو و پسر بیچاره ام رو از اونها میگیره، من از این بابت مطمئنم، این پاسخ مناسبی برای عشق پاک پسر من نبود. و بعد بشدت بگریه افتاد سعی کردم او را آرام کنم ولی گفت: چطور میتونم آروم باشم؟ اون تنها کسیه که من تو این دنیا دارم. شما جای من بودید چه میکردید؟

دلم بحال پیرزن خیلی سوخت. واقعا حق داشت. حتی حالا هم چهره غمگین و اشک آلود او لحظه ای از نظرم دور نمیشود من باید به آنها کمک کنم این وظیفه انسانی من است. نیلوفر هر چه میخواهد بگوید، در بیماری پدرش مقصر است، پس باید جبران کند.

یکشنبه ۱۹ اسفند

او باز هم در نذارک است. میخواهد تعطیلات سال نو را به دیدار مادرش برود و این در حالی است که من خیال جشن عقد را در آغاز بهار در سر میپرواندم، ولی او هر روز بهانه می آورد. من بشدت با رفتن او مخالف هستم. از او خواستم مادرش را به ایران دعوت کند تا هرچه زودتر به وضعیت بلا تکلیف ما خاتمه دهد، اما او نمی پذیرد و معتقد است هنوز برای این کار زود است. بهتر است ما یکدیگر را بشناسیم، او فرصت بیشتری می طلبد و من این زمان را در اختیارش قرار خواهم داد. بر سر دیدار پدرش نیر همچنان مشاجرت ادامه دارد. او نمیخواهد پدرش را ببیند و معتقد است این به نفع هر دوی آنهاست زیرا برای پدرش هم بهتر آن است که او را نبیند نمی دانم با وجودی که ادعا می کند مرا دوست دارد. چرا هرگز راضی نمیشود کوچکترین کاری را بخاطر من انجام دهد!

جمعه ۲۴ اسفند

غروبهای جمعه همیشه غم انگیز است . ولی امروز غم انگیزتر از جمعه دیگر است . صبح نیلوفر به دیدار مادرش رفت و تا پایان تعطیلات نوروز باز نمیگردد . و تمام نقشه های من برای این روزها نقش بر آب شد . من و شهریار او را به فرودگاه رساندیم پس از رفتن او نهار را با شهریار صرف کردم در حین صرف نهار در مورد نیلوفر صحبت کردیم . او معتقد بود نیلوفر حق دارد . ازدواج تصمیمی نیست که عجولانه اتخاذ شود و از من خواست بجای او رفتار نمایم شهریار می گفت که من این روزها بهانه گیر شده ام و آنچه از نیلوفر میگویم حقیقت ندارد ، بلکه ریشه آن در حساسیت بی مورد من نسبت به اوست . فکر میکنم او حق دارد شاید علاقه بیش از حد من به نیلوفر باعث رفتارهای ناشایستم می گردد . می خواهم این مساله را با هدیه ای ارزنده جبران کنم . برای این منظور تصمیم گرفته ام آشیانی در خور این پرستوی شکسته بال بسازم . آشیانی مطابق سلیقه او ، که می دانم نادر است . مهندس آرشیکت توانایی است . ولی ترجیح می دهم نقشه این بنا را خود طرح ریزی کنم میتوانم از شهریار نیز کمک بگیرم . هرچند او در حال حاضر قصد سفر به خارج از کشور را دارد و من باید تنها کار را شروع کنم . تا سالگرد اشنایمان زمان زیادی نمانده پس باید از همین فردا آغاز کنم . من برای او کلبه ای در خور خواهم ساخت

سه شنبه ۲۸ اسفند

خوشبختانه کار ساختن خانه خیلی راحت آغاز شد ، چون با کمک کیومرث براحتی توانستم قطعه زمینی در محل دلخواه خود بیابم و کار ساختمان را بلافاصله آغاز نمایم . به شهریار سفارش کردم دراینمورد با نیلوفر صحبتی نکند ، چون او هم عازم خارج از کشور بود لازم دیدم تذکری بدهم . در ضمن امروز بعد ازظهر به اتفاق مادر بزرگ نیلوفر به دیدار ناصرخان رفتیم . حال مرد بیچاره تعریفی نداشت . عفونت ریه هایش شدت بیشتری یافته است و دچار تنگی نفس میشود .

شنبه ۳ فروردین

نوروز امسال می توانست خیلی زیباتر از این باشد ، ولی افسوس که نیلوفر همه چیز را خراب کرد . چقدر دشوار است تحمل این بهار زیبا بدون زیباترین گل زندگی ، کاش او می پذیرفت قبل از عید رسماً نامزدیمان را اعلام کنیم آنوقت به گمانم روزگار من خیلی بهتر می شد . دلم برایش تنگ شده ، گویا سالهاست که رفته ، وقتی این جاست باورم نمیشود که تا این حد پایبند اویم ولی وقتی می رود احساس میکنم نفس کشیدن هم در این شهر برایم دشوار است . تصور نمیکنم او هم حال مرا داشته باشد ، اگر چنین

بود مسلما این همه وقت مرا تنها نمی گذاشت و نمی رفت ، خدای من! چه بیچاره ام که دلبری چنین سنگدل و بی احساس دارم.

من برای آمدنش لحظه شماری میکنم و به انتظار دیدارش مشتاقانه منتظر می مانم . امیدوارم لااقل این مرتبه با تاخیر نیاید . بیا دختر دیوانه ام کردی !

- خانم معتمد شما چکار می کنید؟

نیکا دست و پایش را گم کرد و پاسخ داد: شب بخیر خانم رؤف.

- شب بخیر عزیزم ، شما باید استراحت کنید . می دونید ساعت چنده؟

- مطمئنا نیمه شبه که شما برای تزریق آمپول من اومدید.

- درسته شما بیمارید، دوران نقاهت رو می گذرونید ، نباید تا این وقت شب بیدار بمونید . کتاب می خونید؟

- بله..... تقریبا در واقع داستان میخوندم

- باید داستان جالبی باشه که شما رو تا این حد علاقمند کرده

نیکا پاسخی نداد، پرستار هوای سرنگ را گرفت و گفت: آماده اید؟

- بله

در حال تزریق آمپول بار دیگر پرسید: نگفتید از کدوم نویسنده است؟

- از یه نویسنده گمنام

- یعنی من اون رو نمی شناسم؟

- چرا اتفاقا حتی او رو دیدید

- یه نویسنده که من دیدمش؟
- ولی اون نویسنده نیست
- از آشنایان شماست؟
- بله
- پس دفتر خاطرات میخواندید
- آفرین کاملا درسته
- حالا اجازه می دید نام صاحب دفتر رو هم حدس بزنم؟
- فکر می کنید بتونید؟
- شاید.
- خوب بفرمایید.
- پرستار لبخند زیبایی زد و گفت: همون جوان قد بلند و لاغر اندام
- ایرج رو می گید؟
- نه، نامزد شما به زیبایی اون نیست
- پس کی؟
- همون مردی رو میگم که وقتی شما بیهوش بودید هر روز به اینجا می اومد حتی گاهی نیمه شبها
- نیکا با تعجب به پرستار نگاه کرد و گفت: من نمی دونستم
- واقعا؟ من خودم یه نیمه شب بارونی ایشون رو دیدم که سراسیمه به بیمارستان اومد. درحالیکه سرتاپا خیس بود تمام تنش می لرزید. ازش خواستم حداقل خودش رو خشک کنه، ولی اون فقط می

گفت میخواد شما رو ببینه خواب بدی دیده و نگرانه . بعد رفتیم به اتاق مراقبتهای ویژه ، مدتی در اتاق بالای سرتون نشست ، بعد رفت . گمونم شبها توی ماشین جلوی بیمارستان می خوابید

تعجب نیکا دوچندان شد و گفت: خانم رئوف مطمئنید که اون کیانوش بود؟

- کیانوش؟

- بله کیانوش مهرنژاد

- درسته فکر میکنم اسمشون همین بود، چون شنیده ام که با آقای مهرنژاد عضو هیئت مدیره نسبتی

داره

- برادر زاده ایشونه

- بله، همیشه بسادگی اینمرد رو فراموش کرد. از زیبایی چشمگیری برخورداره..... راستی مجرده؟

- بله

- شکسته بنظر میرسه ، موهاش جوگندمی شده..... فکر نمیکنم سنش زیاد باشه.

- نه سنش زیاد نیست، اما کمی عصبیه ، شاید برای همینه که شکسته شده

- می دونیدخانم معتمد، مدتی که اینجا بود،دائما همه راجع بهش صحبت میکردندمرد ایده آلی

بنظر میاد؟

- همینطوره

پرستار دفترچه راز دست نیکا گرفت و داخل کشو گذاشت و گفت: حالا بخوابید..... راستی چرا

آقای مهرنژاد این روزها کمتر به اینجا می آد؟

- کیانوش خیلی گرفتاره، چون یه شرکت بزرگ رو اداره میکنه

پرستار پتو را بر روی نیکا کشید و گفت: آفرین!..... خوب ادامه اش برای صبح ، باشه؟

- هرچی شما بفرمایید شب بخیر

پرستار خارج شد نیکا باز تنها شد دلش میخواست به خواندن ادامه دهد ولی ظاهراً امکان پذیر نبود. برای همین هم چشمانش را برهم فشرد و سعی کرد چهره نیلوفر را تجسم کند.

صبح زمانیکه نیکا از خواب برخاست ، از دیدن عقربه های ساعت تعجب کرد ، باورش نمی شد تا این ساعت خوابیده باشد. شاید علتش بیخوابی دیشب بود . شب گذشته حتی بعد از آنکه دفتر را بسته بود فکر کیانوش و داستان زندگی اش نگذاشته بود و خواب را از چشمانش ربوده بود .چشمانش را مالید ، احساس ضعف میکرد نگاهی به سرم رو به اتمامش انداخت ، دستش را بلند کرد و زنگ را بصدا در آورد .چند لحظه بعد پرستاری داخل شد و سرم را تعویض نمود . بعد مستخدم برایش صبحانه آورد . چند لقمه ای خورد و سینی را پس زد و دفتر را از داخل کتو در آورد و روی میز گذاشت .لحظه ای به آن خیره شد نمی دانست الان کیانوش در چه حالی است ، حتما امروز را در سوئیس خواهد گذراند و فردا در سنگاپور ، چه کار جالبی! هر لحظه یکجا . با این حساب تمام کشورهای جهان را در مدت کوتاهی خواهد گشت . ولی ظاهراً او راضی بنظر نمی رسید ، شاید هم حق داشته باشد . این رفت و آمدها هرکسی را خسته میکند . فعالیت او بیش از توانش است و این مساله او را از پای می اندازد . باید به او بگوید تا این حد بخود فشار نیاورد و خود را خسته نکند ، ولی شاید این حرف درست نباشد . او نباید در کارهای کیانوش دخالت کند . ممکن است خود او هم نخواهد غریبه ای در کارش دخالت نماید . فکر اینکه او اکنون فرسنگها با کیانوش فاصله داشت سبب گردید برایش احساس دلتنگی نماید . خودش هم احساسش را نسبت به این جوان نمی دانست ، ولی همین قدر می دانست که برای او نگران است ، درحالیکه موردی برای نگرانی نمی دید . دفتر را برداشت و کمی عقب کشید و در حالیکه جرعه جرعه چایش را می نوشید قسمتهای خوانده شده را از نظر گذراند درست وقتی چشمش به اولین سطر ناخوانده افتاد ، صدایی او را بخود آورد:..... سلام سرکار خانم!

سرش را بلند کرد . در آستانه در ایرج ایستاده بود و به او می نگریست از دیدن او اصلاً خوشحال نشد . زیرا با این حساب فرصت خواندن دفتر را از دست می داد . با اینحال لبخندی زد و گفت: سلام بفرمایید.

سعی کرد دفتر را زیر پتویش پنهان کند ، اما ایرج آنرا دید و گفت: چیزی می خوندی؟

- بله به داستان

- جلدش به کتاب شبیه نبود
- تو یه دفتره
- داستان دست نویس میخوندی؟
- نه
- پس چی؟
- داستان واقعی بود، خاطرات می خوندم.
- دفتر خاطرات؟ چکار مسخره ایه دفتر خاطرات نوشتن، ولی از اون مسخره تر دفتر خاطرات دیگرونه..... حالا دفتر مال کیه؟
- نیکا لحظه ای مکث کرد. نمیخواست از کیانوش صحبت کند. بنابراین گفت: دفتر یکی از پرستارهاست تازه باهاش آشنا شدم.
- که اینطور خوب حالت چطوره؟
- از اینکه ایرج بیش از این در مورد دفتر کنجکاوی نکرد خوشحال شد و بگرمی پاسخش را داد ایرج باز گفت: برای گرفتن مزده او مدم ، خبر خوشی دارم
- خبر خوش؟ خوب بگو ببینم
- اول مزدگانی
- بگو مزدگانی سر جاش باقیه
- فراموش نمی کنی؟
- نه مطمئن باش، حالا بگو دیگه جون ب سرم کردی
- چشم می گم، شادی خانم برای دیدن شما به ایران میاد.

نیکا با شادی فریاد کشید: چه عالی! کی می آد؟

- بزودی ، شاید تا آخر همین هفته.

- خیلی خوبه ، واقعا که خبر خوبی بود.

ایرج به نقطه ای خیره شد ، ناگهان لبخند بر لبانش خشکید . نیکا با تعجب امتداد نگاه او را دنبال کرد و به سبد گل کیانوش رسید . قبل از آنکه فرصت فکر کردن بیابد ایرج گفت: دیروز وقتی ما می رفتیم این سبد گل اینجا نبود، بود؟

- نه

- بعد از اینکه ما رفتیم کسی به دیدن تو اومد؟

- بله

- اگه اشکالی نداره میخوام بدونم این سبد گل قشنگ رو کی آورده؟

- نه هیچ اشکالی در کار نیست ، دیروز بعد از اینکه شما رفتید.....

- کیانوش مهرنژاد به اینجا اومد همینطور؟

- بله

- چرا ایشون بعد از ساعت ملاقات به اینجا میان؟

- بر حسب اتفاق اینطور شده بود.

- چطور؟

- نمی دونست ساعت ملاقات تموم شده

- واقعا؟ تاحالا بیمارستان نرفته، بار اولش بود؟

- بس کن ایرج، این چه حرفیه؟
- من حق دارم بدونم این مرد برای چی به دیدن تو می آد؟ چرا با خانواده اش نیومد؟ پس معلوم میشه که عمدا زمانی رو انتخاب میکنه که مزاحمی این جا نباشه . اون میخواد با تو تنها باشه و من از او هیچ خوشم نمی یاد.
- خوست نیاد. چه اهمیتی داره؟ من به کیانوش گفتم هر وقت که بخواد میتونه اینجا بیاد
- خوبه ، چشمم روشن
- بیست و چند روزه من اینجام، ولی او حتی یه بار هم به دیدن من نیومده.
- چطور مطمئن باشم؟
- تو باید مطمئن باشی چون من میگم.
- ایرج لحظه ای سکوت کرد، و به چهره عصبی و بر افروخته نیکا نگریست آنگاه سری تکان داد و گفت: فقط فراموش نکن که من تلافی میکنم و فقط در یک صورت تو رو می بخشم و اون اینکه قول بدی دیگه اونو نبینی.
- من گناهی مرتکب نشدم ، که لازم باشه تو منو ببخشی . هر کاری دلت میخواد بکن
- تو بخاطراون پسره با من بحث و جدل میکنی، چه حکمتی تو این کاره؟
- من بخاطر حرفای بیخودت بحث میکنم نه بخاطر کیانوش
- ایرج جلو آمد دستش را زیر چانه نیکا برد و سرش را بالا آورد و در چشمانش خیره شد و گفت : به من دروغ گفتی ، اون دفتر متعلق به کیانوش بود، اینطور نیست؟
- نیکا سکوت کرد و پاسخی نداد. ایرج با خشم دستش را عقب کشید و با سرعت دفتر را از کنار تخت نیکا برداشت و با تمسخر گفت: دفتر خاطرات
- نیکا فریاد کشید : تو حق نداری اونو باز کنی.

ایرج با خونسردی گفت: مطمئن باش بازش نمیکنم

بعد جلوی پنجره ایستاد، آنرا گشود. نیکا آشفته پرسید: تو میخوای چکار کنی؟

- هیچی، چیز مهمی نیست فقط این دفتر رو بحیاط پرت میکنم.

نیکا فریاد کشید: نه

ایرج دفتر را بلند کرد و گفت: چرا؟

نیکا اینبار با لحن ملتمسانه ای گفت: نه ایرج خواهش میکنم، این دفتر پیش من امانته

- خوب باشه با علاقه ای که اون نسبت به تو داره گمون نکنم مشکلی پیش بیاد.

- علاقه؟ کدوم علاقه؟ اون نه به من نه به هیچ دختر دیگه ای دلبستگی نداره

- باور نمیکنم، اگه اینطوره، این کارهای مسخره که بخاطر تو انجام می ده چه معنایی داره؟

- کدوم کارها؟ این که بعد از چند وقت یه مرتبه به دیدن من اومده، کار زیادیه؟ ایرج این کار رو نکن، خواهش میکنم

- پس قول بده

- چه قولی؟

- بگو که دیگه اونو نخواهی دید

- آخه چرا؟

- تنها به این علت که من ازش خوشم نیاد فقط همین

- ولی این درست نیست

ایرج خود را آماده پرتاب نشان داد و گفت: پس.....

نیکا مضطربانه میان کلامش پرید و گفت: قبول میکنم . ایرج با صدای بلند خندید و گفت: پس ارزش دفترش بیشتر از خودشه

بعد پنجره را بست و کنار تخت نشست ، نیکا دفتر را از دستش قاپ زد و آنرا به سینه فشرد. بغض راه نفسش را بسته بود . بزحمت خود را کنترل کرد و بی آنکه به ایرج نگاه کند ، بغض آلود گفت: برو بیرون، میخوام استراحت کنم. بعد روی تختش دراز کشید و ملحفه را روی سرش کشید. قطرات اشک آرام آرام از زیر مژگانش سرک می کشید و بر روی گونه هایش سر میخورد ، روی تخت می چکید و در آن فرو میرفت.

ایرج ملحفه را کنار زد بصورت گریان نیکا نگریست و آرام پرسید: تو داری گریه می کنی؟ ناراحت شدی؟ من شوخی میکردم.....

نیکا دلش میخواست سرش فریاد بکشد ، ولی توانش را نداشت فقط دوباره سرش را زیر ملحفه برد و با گریه گفت: برو..... برو

ایرج از جای برخاست و بی آنکه حرف دیگری بزند اتاق را ترک کرد، با رفتن او نیکا گویی آزاد شده بود، با صدای بلند شروع به گریستن کرد ، در همین حین پرستار وارد اتاق شد، با شنیدن صدای گریه نیکا بطرف تخت رفت ملحفه را از روی او کنار زد و گفت: خانم معتمد گریه می کنید؟

نیکا بخود آمد ، اشکهایش را پاک کرد و گفت: نه چیز مهمی نیست.

- برای چی گریه میکردید؟

- دلم برای خونه مون تنگ شده

پرستار لبخند شیرینی زد و گفت: خانم معتمد بچه شدید؟

- نه خسته شدم، می دونید من چند وقته اینجا اسیرم؟

- بله می دونم ، ولی شما هم می دنید ما اینجا بیمارهایی داریم که نزدیک یکساله بستری هستند.

- یکسال؟ خدای من! اگر من بودم می مردم..... خانم رئوف من کی مرخص هستم؟

- هر وقت وزنه های پاتون رو باز کنیم
- پس همین امروز بازشون کنید
- میخواهید بخاطر این عجله یه عمر شل بزینید؟
- نه
- پس تحمل داشته باشید.....
- صدای زنگ تلفن فرصت ادامه کلام را از پرستار گرفت. با اشاره نیکا او گوشی را برداشت نیکا اطمینان داشت مادرش پشت خط است، بنابراین به حرفهای پرستار گوش نمیکرد ، نیکا زمزمه کرد : پس شادی است . سپس گوشی را گرفت و گفت: الو
- سلام عرض شد سرکار خانم معتمد
- آه..... آقای مهربان شما هستید؟
- بله مزاحم همیشگی
- اختیار دارید، چطور شد یادی از ما کردید؟
- اشکالی داره؟
- برعکس خیلی خوب کردید ، چون من حسابی دلم گرفته بود و حوصله ام سر رفته بود
- پرستار در حال خروج گفت: بگو گریه کردی
- و نیکا خندید . کیانوش متوجه شد و پرسید: چی گفتید؟
- هیچی پرستار بود، خانم رئوف گفت بگو گریه میکردی.
- گریه؟ راست میگه؟

- نه بابا ، مهم نیست
- نمی خواهید بگید چی شده؟
- گفتم که مهم نیست
- هر طور میل شماست
- خوب خوش می گذره
- جای شما خالی
- دوستان بجای ما، کجا هستید؟
- تا عصر سوئیس ، ولی عصر میرم سنگاپور می دونید خانم معتمد فراموش کردم پرسم شما به چه رنگی علاقمندید؟ وقتی رفتم خرید یادم اومد، گفتم برگردم پرسم
- من که قبلا گفته بودم با سلیقه خودتون خرید کنید
- حتی در مورد رنگ؟
- بله.
- بازم هر طور شما مایلید، ولی من چندان خوش سلیقه نیستم
- من قبول دارم.
- متشکرم، حالا از خودتون بگید حالتون چطوره؟
- خوبم
- بازم پاتون درد میکنه
- متاسفانه بله . می دونید من امروز تا نزدیک ۱۰ صبح خواب بودم

- واقعا؟

- بله چون دیشب تا دیروقت بیدار بودم

- پاتون ناراحتتون میکرد

- نه ، مشغول مطالعه بودم

- بسیار خوب ، حالا چه کتابی میخوندید؟

- کتاب زندگی یه پسر خوب رو.

- خدای من! یعنی تا دیر وقت دفتر منو می خوندید؟

- بله ، مگه اشکالی داره؟

- نه ، ولی شما نباید این کارو بکنید . در حال حاضر باید فقط استراحت کنیدو

- درسته، ولی آنقدر کنجکاو بودم که نمی تونستم بیش از این صبر کنم.

- تا کجا رسیدید؟

- تا سال نو

- پس خیلی خوندید

- تقریبا ، شما خیلی خوب مینویسید.

- فکر نمیکردم اینطور باشه، می دونید من زیاد مطالعه ندارم ، بنابراین خوب نمی تونم بنویسم

- نه، خیلی خوب نوشتید

- متشکرم

- الان تو هتل هستید؟

- بله خانم
- در جلسه شرکت کردید؟
- بله
- موفقیت آمیز بود؟
- بد نبود در واقع خوب بود.
- خوشحالم ، کی از سنگاپور می آیید؟
- پنج شنبه صبح زود، به وقت تهران ۶ صبح میرسم
- نیکا بیاد تولد کتایون افتاد ، اندیشید: پس برای تولد در تهران است و حتما به جشن میرود
- ۰۰۰۰ الو خانم معتمد قطع کردید؟
- نه گوش میکنم بفرمایید
- بهتره من بیشتر از این مزاحمتون نشم .
- نه صحبت کنید، مزاحم نیستید.
- پس شما بگید، من گوش میکنم
- شما خسته اید آقای مهرزاد؟
- تا چند دقیقه پیش بودم، ولی الان نیستم . مکالمه با یه هموطن خستگی رو از تن به در میکنه
- متشکرم ، شما لطف دارید ، راستی یه خبر مهم ، شادی هم به ایران می آد.
- جدی می گید؟
- البته

- چه وقت؟
- شاید با شما برسه، چون اونم قول آخر هفته رو داده
- شما رو کی از بیمارستان مرخص می کنند؟
- نمی دونم
- شاید تا آخر هفته مرخص بشید
- گمون نکنم
- چطور؟
- بخاطر پام
- گفتید هنوز درد می کنه؟
- بله و گاهی خیلی شدید
- کمی درد وقتی پلاتین رو مجددا از پاتون خارج کنند براتون می مونه
- شما فکر می کنید من بتونم یکبار دیگه پام رو روی زمین بذارم؟
- البته ، ولی مدتی زمان می بره
- دلم برای قدم زدن تنگ شده
- اونم زیر بارون
- خیلی قشنگه، موافقید؟
- بله حق با شماست ولی حالا اواخر پاییزه و هوا سرده ، راهپیمایی بارونی رو به بهار موکول کنید
- ولی من گفتم زیر بارون

- خوب بجای بارون پاییز ، بارون بهاری چطوره؟
- موافقم من انقدر شما رو به صحبت گرفتم که گمونم تموم سود معامله تون رو باید بابت صورتحساب تلفن پردازید.
- کیانوش با صدای بلند خندید و گفت: می ارزه
- نیکا با تعجب پرسید: چی گفتید؟
- هیچی گفتم مانعی نداره
- راستی دلتون میخواد شادی رو ببینید؟
- البته
- به پدرم پیشنهاد میکنم به افتخار شادی و سلامتی من یه مهمانی مفصل بده
- امیدوارم بشما خوش بگذره
- به همه ما
- یعنی منم جز مدعوین هستم؟
- البته
- ولی.....
- ولی نداره، این دیگه جشن نامزدی نیست که با بهانه بتونید رد کنید چطور می تونید ، به جشن تولد برید، ولی نمی تونید به مهمانی ما بیاید؟
- لحن کلام نیکا چنان تهاجمی بود که کیانوش با صدای بلند خندید . خودش هم تعجب کرده بود که اینطور کیانوش بیچاره را قبل از جنایت قصاص می کند . کیانوش بعد از مکث کوتاهی گفت: شما سلامتی خودتون رو بدست بیاورید، اصلا من مهمانی می دم.

نیکا پاسخ داد: خیلی ممنون ما فقط بیاید کافیه

- حتما ، خوب خانم معتمد دیگه مزاحمت کافیه.

- نیکا دلش میخواست برای کیانوش درد دل کند، اما امکانش نبود بنابراین گفت: دیگه این حرفا نزنید. لطف کردید، قبض تلفن رو هم برام ارسال کنید.

- حتما با من امر نیست؟

- خیر، فقط مراقب خودتون باشید

- شما هم دختر خوبی باشید و به دستورات پزشکان خوب عمل کنید

- اینبار من باید بگم حتما

- خوب، خدانگهدار

- موفق باشید و خدانگهدار.

دیگر صدایی نیامد و نیکا گوشی را سر جایش گذاشت. باز همان افکار آزار دهنده به مغزش هجوم آورد، فکر ایرج و عاقبت کار..... و هزاران فکر دیگر، برای همین باز هم به دفتر کیانوش پناه برد و دفتر را در دستانش گرفت لحظه به جلد آن خیره شد و زیر لب گفت: نیلوفر چطور تونستی مردی چون او را آزار دهی؟ بعد دفتر را گشو و با سرعت ورق زد و شروع به خواندن کرد :

سه شنبه ۱۳ فروردین:

امروز شاید اکثریت مردم ایران در گردشگاهها به تفریح مشغول بودند ، ولی من خود را در اتاقم حبس کرده بودم. نیلوفر قول داده بود تا دهه اول فروردین باز گردد . آخرین مهلت بازگشت او دهم بود ، ولی اکنون سه روز گذشته و او هنوز نیامده ، دو روز قبل شهریار بازگشت و گفت نیلوفر را دیده و این در حالی بود که من حتی نمی دانستم مقصدشان یکی است! ظاهرا آنها هم برحسب اتفاق یکدیگر را ملاقات کرده اند از او پرسیدم : نیلوفر کی می آید؟ او گفت دقیقا معلوم نیست، ولی بزودی می اید بعد یاد

آوری کرد که تولد نیلوفر نزدیک است و من از قبل فکرش را کرده ام ، برایش یک اتومبیل خواهم خرید. هدیه ای که می دانم مورد پسندش قرار میگیرد.

یکشنبه ۱۸ فروردین

دیروز نیلوفر آمد . ساعت فرودش را قبلا تلفنی اطلاع داده بود و من به استقبالش رفتم ، وقتی نگاهم بر او افتاد بسختی توانستم خود را کنترل نمایم . دسته گل ارکیده ای را که برایش برده بودم به دستش داد ، ولی او آنرا با خنده بر سرم کوبید و گفت: بجای این گلها یک کلمه حرف حساب بزن . و من گفتم : چرا دیر کردی؟ او خندید و گفت: حرف حساب.

گفتم : یعنی این حرف بی حساب بود؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود، نیلوفر هیچ می دونی من بدون تو می میرم.

تا بحال به این زیبایی نخنديده بود ، ولی نگاهش برق عجیبی داشت ، برقی که در آن چهره شیطان مجسم می شد. بهر حال او را به آپارتمانش رساندم و در راه کلی صحبت کردیم ، میخواستم از او بخواهم کمی با هم گردش کنیم ، ولی احساس کردم خیلی خسته بنظر می رسد ، برای همین هم از بازگو کردن تقاضایم صرفنظر نمودم امروز صبح باز هم به دیدنش رفتم و نهار را با هم صرف کردیم . بعد از نهار او برای دیدن یکی از دوستانش رفت و من هم به شرکت بازگشتم و تا ساعتی پیش آنجا بودم ، حالا دوباره دلم برای نیلوفر تنگ شده ، گویا سالی است او را ندیده ام ، گمانم تنها یک راه برایم وجود داشته باشد . آن هم این که نیلوفر برای همیشه در کنارم بماند .

دوشنبه ۲۶ فروردین

یک هفته است که با او بحث میکنم. از او میخواهم جواب قاطعی به من بدهد. میخواهم بدانم بالاخره راضی به ازداج با من هست یا نه؟ امروز بعد از آنهمه لبخند ها و سکوت های تمسخر آمیز زبان به سخن گشوی و جملاتی را ادا کرد که تمام وجودم را به آتش کشید ، و کاخ آرزوهایم را ویران کرد . او گفت: گوش کن کیانوش ، عزیزم ما الان هم خوشبخت هستیم چرا باید با به وجود آوردن یه تعهد دست وپای خودمون رو ببندیم ازدواج چندان هم کار عاقلانه ای نیست ، باعث میشه انسان اسیر یک سری اعتقادات و مسئولیتهای مزخرف بشه ، عاقلانه فکر کن کیانوش ، بیا از زندگی لذت ببریم.

به او پاسخ داد: ولی این درست نیست ما باید زندگی مستقلی رو تشکیل بدیم ، صاحب فرزند بشیم
نگذاشت کلامم را ادامه دهم ، فریاد کشید : بچه؟

دیگه چی، تو چه توقعاتی از آدم داری؟ من از بچه متنفرم و هرگز چنین اشتباهی رو مرتکب نمیشم ، بچه
به چه دردی میخوره ، من و تو برای والدینمون چکار کردیم که بچه هامون بخوان برای ما بکنن؟

- من هیچ توقعی از فرزندانم ندارم.

- خوب میپذیرم ، ولی من بخاطر خود اونام تن به این کار نمیدم. چرا اون بیچاره ها رو به این زندگی
پر آشوب هدایت کنم؟ مگه تو زندگی چیزی بجز بدبختی هم عایدشون می شه؟ اگه دختر باشه یه جور
اسیر زندگیه، و اگه پسر باشه یه جور دیگه . من هرگز این خواسته ات رو برآورده نمیکنم . باید ازش
بگذری . اطمینان داشته باش که قبول نمی کنم .

نگاهش کردم . لحظه ای مکث کردم و پرسیدم : پس تکلیف ما چی میشه؟ تا کی باید اینطور بلا تکلیف
زندگی رو سر کنیم؟ ما باید سر وسامون بگیریم ؟ من نمیتونم اینطور ادامه بدم

قبل از آنکه پاسخی بدهد. باز هم چشمانش را خزه ها تسخیر کردند و من اطمینان حاصل نمودم که کلامش
جانم را به آتش خواهد کشید و چنین نیز شد ، چون او بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت ، لبخندی
مضحک زد و گفت: خوب ادامه نده ، کسی تو رو مجبور نمیکنه

چنان عصبانی شده بودم که حتی نمیتوانستم کلامی در پاسخش بیابم بنابراین بی آنکه پاسخی بدهم راهم را
کشیدم و آمدم ، حتی با او خداحافظی هم نکردم میدانستم او تنوع طلب است و از همه چیز خیلی زود
خسته میشود ولی فکر نمیکردم در مورد من هم چنین باشد . و به این صراحت بگوید میتوانم او را برای
همیشه ترک کنم ، این حرفش برایم غیر قابل تحمل بود . او با این افکار پوسیده شبه غربی همه چیز را از
دریچه تنگ نگاه خود و حوضچه متعفن عقاید مسخره اش می بیند . دیگر بسراغش نخواهم رفت ، تا
خودش بیاید ، هرچند کار بسیار دشواری است، ولی هرطور که شده تحمل میکنم ، ولی اگر او هرگز
نیاید چه؟ آنوقت چه کنم؟

پنج شنبه ۲۹ فروردین

امروز به دیدار پدر و مادر بزرگش رفتم، حالش فرقی نکرده بود. به مادر بزرگش گفتم میتوانم دخترش را قانع کنم تا به دیدار پدر بیاید، ولی پیرزن لبخند پر معنایی زد و گفت: اون هرگز نمیاد، همونطور که مادرش نیومد. برای نیلوفر پدرش مرده. سالهاست پدرش رو فراموش کرده، بیخود خودتون رو بزحمت نیندازید. حرف پیرزن کاملاً درست بود، زیرا من بارها از او خواسته بودم به عیادت پدرش بروم، ولی او هرگز نپذیرفته است. در حال حاضر سه روز است که از او بی خبرم. ساعتی پیش شهریار به اینجا آمد و گفت که ماجرا نیلوفر را شنیده، خیلی تعجب کردم و قتیکه دیدم او حق را به نیلوفر داد و بر من بخاطر بحث و جدل با نیلوفر خرده گرفت، حتی گفت: رفیق نیمه راه، دختره رو تنها توی پارک رها کردی و به خونه اومدی واقعا که از تو بعیده، گفتم: تو هم اگه جای من بودی همین کار رو میکردی، تو که نمی دونی اون به من چی گفت، باید خدا رو شکر کنی که فقط رهاش کردم اگه به ذره غرت داشتم نمیداشتم این حرفها رو بزنه و به سلی می محکم تو گوشش میزد. خندید و گفت: خدا رو شکر که غیرت نداری. بعد با لحنی آرام ادامه داد: گوش کن کیانوش تو فکر نمیکنی زیادی در هر مورد تعصب بخرج می دی؟ کیا الان عصر فضا و تکنولوژی. کمی بازتر فکر کن.

عصبانی شدم و بر سرش فریاد کشیدم: مسخره ست. بازتر فکر کن! یقیناً روشنفکری از دیدگاه تو اینه که من به زندگی حیوانی تن بدم. کسیکه مسئولیت نمی پذیره حتی مسئولیت مادر یا پدر شدن رو حیوانه نه انسان، هر چند بیچاره حیوانام در مقابل فرزندانشون احساس مسئولیت می کنند. شهریار تو دیگه چرا؟ من فکر میکردم ما همدیگر رو خوب می فهمیم ولی ظاهراً عقاید پوچ نیلوفر به تو هم سرایت کرده، وسط حرف پرید و گفت: خوب اگه اینطور فکر میکنی نیلوفر رو رها کن. اون دختری نیست که تو می خواهی. تو این شهر هزارها نیلوفره که شاید یکی از اونها با تو همفکر و هم عقیده باشه. پاسخ دادم: اگه بر سر حرفش باقی بمونه مسلماً همین کارو هم میکنم. من عشق رو فدای انسانیت میکنم نه انسانیت رو فدای عشق، من هرگز خودم رو آلوده منجلا بی که اون بهش عشق میورزه نمیکنم

- تو نمی فهمی که انسان باید بخاطر عشقش از عقاید و افکارش و حتی از زندگی بگذره

- من اینکار رو میکنم برطی اینکه بدونم اونچه که بعد از این بدست می آرم حداقل از نظر اصول

انسانی پذیرفته شده است

لحظه ای خیره خیره بمن نگر است و گفت: بهش گفته بودم این چینی، اما بقدرت نفوذش خیلی اطمینان داره فکر میکنه که تو رو براحتی بزانو در می آره. در ضمن به من گفت بهت بگم هوقت خواستی میتونی به دیدنش بری، اون پیوسته در انتظارته.

با قاطعیت پاسخ دادم: من نمی رم . بهش بگو این بار اون باید قدم پیش بذاره

- باشه بهش میگم ولی از من بشنو و زیادی سخت نگیر، چون اونم به اندازه تو لجبازه

- به جهنم که لجبازه ، هر چی باشه ، برام مهم نیست

لحظه ای فکر کرد بعد در چشمانم نگر است و گفت: من که می دونم دروغ می گی چرا می خوای خودت رو عذاب بدی؟

- برای اینکه موجودیتم رو ثابت کنم

- تو همه جا روحیه برتری طلبی ات رو حفظ می کنی ، ولی گاهی باید زیر دست بود همیشه نمیشه بر زندگی سوار شد.

- بس کن شهریار ، این حرفها که تو می زنی فقط یکسری تصورات باطله ، من همیشه در مقابل نیلوفر متواضع بودم ، چون دوستش دارم.

- پس اعتراف کردی که دوستش داری؟

- مگه شک داشتی؟

- نه، ولی خیلی هم مطمئن نبودم . تو پسر عجیبی هستی! برای تولدش چکار می کنی؟ میخوای در قهر بمونی؟

- اگه لازم باشه، بله

- خدای من! دیوونه شدی. تو که چندین ماهه برای تولدش نقشه میکشی حالا..... نمی دونم چی بگم؟

- پس بهتره چیزی نگی
- یعنی زحمت رو کم کنم؟
- منظورم این نبود
- شوخی کردم، خودم می دونم، ولی تو امشب سر حال نیستی
- اتفاقا خیلی هم سر حالم
- باز دروغ گفتی؟..... به هر حال و در هر صورت من ترجیح می دم وقت بهتری مزاحمت بشم
- هرطور خودت مایلی

دقایقی بعد شهریار رفت و باز من ماندم و تنهایی . این روزها از کارهای او نیز به اندازه کارهای نیلوفر تعجب می کنم!

دوشنبه ۲ اردیبهشت

ما هنوز با هم قهر هستیم ، اما هر شب با هم تماس می گیریم ، ولی هیچکدام کلامی بر لب نمی آوریم وقتی تلفن زنگ می زند احساس میکنم بوی او اتاقم را پر میکند و مطمئن میشوم که اوست . سراسیمه بسمت تلفن میروم و گوشی را بر میدارم ، اما او حتی یک کلمه حرف نمی زند . تنها صدای نفسهایش را میشنوم و آرامش می گیرم . مطمئن میشوم که او مرا فراموش نکرده و گاهی هم به من می اندیشد و هر شب با وجودی که روابطمان تیره شده با من تماس می گیرد در این لحظات احساس میکنم دیوانه وار دوستش دارم و حاضرم بخاطرش هر کاری بکنم

چهارشنبه ۴ اردیبهشت

او همچنان لجبازش می کند. نه راحتم می گذارد که بتوانم با خود کنار بیایم و نه قدم پیش می گذارد و از در آشتی در می آید. غرورش به او اجازه نمی دهد گام اول را بردارد، من چندان به غرورم نمی اندیشم ، برایم اهمیتی ندارد ولی میترسم اگر این مرتبه هم من پا پیش بگذارم دفعات بعدی هم وجود داشته و او با این خیال که با قدرت نفوذش بر روی من هر کاری را میتواند انجام دهد، باز هم مرا سر بگرداند . چقدر

درمانده ام! نمی دانم تکلیفم چیست؟ ولی بهر حال هدیه تولدش را امروز عصر خریدم و به پارکینگ خانه آوردم. هیچ دلم نمیخواهد هدیه اش را بعد از تولد بدهم، کاش میشد فکری کرد نمیدانم چرا او اینقدر لجباز است همین الان یکبار دیگر زنگ زد ولی باز هم سکوت. شاید اینطور بهتر می توانیم با هم حرف بزنیم. سخن با زبان سکوت..... جلال می گوید شهريار آمده من مجبورم برای ساعتی دست از نوشتن بکشم.

شهريار رفت بسته ای از طرف نیلوفر آورده بود و زیاد نماند من بعد از رفتن او با سرعت بسته را باز کردم داخلش ۱۲ قطعه عکس رنگی بسیار زیبا از او بود عکسهایی که پیش از این قولشان را داده بود. حتی یک لحظه هم نمیتوانم چشم از عکسها بردارم. عکسهایش با من سخن می گویند احساس میکنم چشمانش حالت خاصی دارد و شاید نوعی ندامت در نگاهش موج میزند، او غیر مستقیم نخستین گام را برداشته و حالا نوبت من است. همین الان با او تماس می گیرم، دیگر نمیتوانم حتی لحظه ای را بدون او سپری کنم.....

با او تماس گرفتم بیش از یکساعت و نیم با هم صحبت کردیم. اگر می دانستم اینطور صحبت می کند همان روز اول تماس می گرفتم. آنقدر شاد و هیجان زده ام که حتی نمیتوانم آنچه را که بینمان گذشت به رشته تحریر در آورم. وقتی تلفن زنگ میزد، گویا با هر صدایی قلبم فرو می ریخت، دلم دیوانه وار سر به ساحل سنگی سینه می گوفت، شاید قصد گریز از حصار تنگ سینه را داشت. چندین مرتبه صدای بوق شنیده شد، ولی کسی پاسخ نداد. برای لحظه ای اندیشیدم، او منزل نیست، ولی چشمم که بساعت افتاد دیدم پاسی از نیمه شب گذشته تازه فهمیدم چکار اشتباهی کرده ام، او در این زمان باید در خواب باشد. خواستم گوشی را بگذارم که صدای آسمانیش را شنیدم. خواب آلوده و خسته بنظر می آمد. نمی دانستم چه بگویم، او برای دومین بار گفت: الو..... و من باز هم سکوت کردم. همانطور خواب آلوده گفت: این وقت شب منو از خواب بیدار کردی که سکوت رو در گوشم زمزمه کنی؟ یه چیزی بگو. باور کن که خیلی دلتنگم.

دیگر نتوانستم سکوت کنم و گفتم: من اون روز نباشم که نیلوفر فشنگم احساس دلتنگی کنه.

- سلام رفیق نیمه راه

- سلام فرشته انسان نما!

- چه عجب یادی از ما کردید آقای مهرنژاد؟
- ما همیشه بیاد شما هستیم سرکار خانم
- پس تلفنهای مکررتون هم به همین دلیل؟
- الان که تلفن کردم
- چه عجب ! حالا اگه پشیمون هستی قطع کن.
- نه پشیمون نیستم
- خوب بگذریم، حالت خوبه؟
- خوب؟ مگه بدون تو می شه خوب بود؟
- نه از شوخی گذشته خوبی؟
- منم شوخی نکردم، چطور مگه؟
- هیچی ، همین طوری
- خوب تعریف کن خوش می گذره خانم خانمها
- ای بد نیست
- خودمونیم نیلوفر خیلی بی رحمی
- من یا تو؟
- معلومه تو؟
- چرا
- به این خاطر که این چند روز حسابی منو عذاب دادی . این بی رحمی نیست؟

- تو اینطور تصور کن، ولی بالاخره چه کسی این وسط گذشت کرد؟
- من.
- تو!!؟! خدای من، اشتباه نکن عزیزم؟ این من بودم که خاطره گمشده نیلوفر رو در ذهنت تداعی کردم.
- خاطره گمشده؟ حتی یه لحظه هم چهره تو از مقابل چشمام دور نمیشد
- پس چرا سراغم رو نمی گرفتی؟ تا اینکه بالاخره شهریار امشب عکسها رو آورد و تو تازه بخاطر آوردی که نیلوفری هم وجود داره
- دیوونه نشو دختر، این چه حرفیه؟
- من قبول نمی کنم، چون بیشتر از تو ناراحت بودم ، دیشب خواب بدی دیدم . امروز خیلی نگران بودم برای همین هم عکسها رو برات فرستادم میخواستم مطمئن بشم حالت خوبه
- راست می گی تو واقعا برای من نگران بودی؟
- پس چی؟
- خدای من! نیلوفر واقعا خوشحالم ، منم دلم برات تنگ شده ، خیلی زیاد انقدر که کم مونده بود دیوونه بشم ، نمی دونی حالا بخوبی برام مشخص شده که بدون تو می میرم . من تنهای رو نمیتونم تحمل کنم
- تصور نکن تحمل این روزها برای منم آسونه . روزهای خیلی بدی بود کیانوش خیلی بد.
- می دونم عزیزم و از این بابت عذر میخواوم.
- بعد او شروع به تعریف ماجراهای این چند روز کرد و من با دقت گوش کردم . آنوقت اواز من خواست تا از شرکت برایش بگویم . من هم گفتم که در این چند روز تمام کارهایم مختل شده بود و توان انجام هیچ کاری را نداشتم و او زیبا و معصومانه می خندید و مرا دلداری می داد. من میخواستم باز هم در مورد آن روز صحبت کنم، ولی ترسیدم مکالمه خوش و شادمان بار دیگر به جنجال تبدیل شود بنابراین ترجیح

دادم وقت دیگری راجع به این مساله صحبت کنم . بعد از پایان مکالمه به آپارتمانش رفتم . هنوز بیدار بود و من آنقدر در خیابان، رو به روی پنجره اتاقش ایستادم تا برق اتاق خاموش شد و من مطمئن شدم که او خوابیده و بخانه بازگشتم واقیعت این است که اکنون نور امیدی در دلم تابیده ، سپیده نزدیک است و من هنوز بیدارم . امشب برخلاف چند شب گذشته از فرط شادی خواب به چشمانم نمی آید!

پنج شنبه ۵ اردیبهشت

فردا قشنگترین روز خداست . روز تولد عشق و روز تولد بهار ، روز تولد هستی و امشب بهترین شب زندگیم بود . بخواست نیلوفر ما امشب جشن گرفتیم ، ولی نه یک جشن مفصل ، چون او حوصله سر و صدای دیگران را نداشت ما یک جشن دو نفره برپا کردیم و بعد شام را بیرون صرف نمودیم و آخر شب من او را به آپارتمانش رساندم . از ماشین پیاده شدم و گفتم: سرکار خانم خیلی ممنون که ما رو رسوندید.

چشمانش از تعجب گردش و گفت: من؟

- بله شما با ماشینتون

- ماشین من؟

- بله ، چرا انقدر تعجب کردی؟

در سکوت نگاهم کرد. سوئیچ را جلوی من گرفتم و گفتم : تقدیم به زیباترین و مهربانترین دختر دنیا بمناسبت سالروز تولدش

خندید و گفت : پس چرا وقتی گفتم اتومبیل رو عوض کردی خندیدی و گفتی بله؟

- اتومبیل من و خانم نداره، این ماشین متعلق به خانم بنده است.

- پس چرا سوئیچش رو به من می دی؟

- مگه شما سرکار خانم نیلوفر نیستید؟

- چرا هستم

- پس درسته ، لطفا بپذیرید

مقابلم ایستاد و سوئیچ را با دستم در دستانش گرفت و گفت: تو منو غافلگیر کردی اصلا نمی دونم چی بگم؟

بعدسرش را به سینه ام تکیه داد وگفت: فقط میتونم تو خیلی خوبی.

احساس میکردم در حال پرواز هستم ، آهسته موهایش را نوازش کردم و گفتم : دوستت دارم نیلوفر، بیش از هر کس و هر چیز در دنیا، با من بمون نیلوفر من به تو محتاجم.

و بعد با نارضایتی از هم جدا شدیم ، من نمیخواهم حتی لحظه ای بدون او باشم

جمعه ۶ اردیبهشت

امشب، شبی بسیار دلگیر است، سر دردی کشنده عذابم می دهد تمام شادی دیروز و دیشب از بین رفته و من خود را اسیر سراب می بینم . حالا می فهمم چرا نیلوفر اصرار داشت که ما شب تولدش را جشن بگیریم ، او واقعا از سر و صدا بیزار و خسته نبود ، بلکه تنها از وجود من در آن جشن بیزار بود . نمی دانم آخر چرا؟ شاید او می اندیشید وجود من محفل شادیشان را بر هم خواهد زد، چه بگویم؟ چه کنم؟ دلم سخت گرفته و بغض گلویم را می فشارد . هیچ وقت تا این حد درمانده نبوده ام . کاش امروز عصر ناگهان دلم یاد او را نمیکرد و به آپارتمانش نمی رفتم و هر گز نمی فهمیدم که او جشن تولدش را پنهان از من و با حضور دوستانش برپاساخته، حتی شهریار نیز دعوت شده بود، ولی به من قصدش را هم نگفته بود . نمی دانم اینکار او چه معنایی دارد ، وقتی او را در آستانه در آپارتمانش با آن لباس دیدم به گمانم دانستم چرا مرا خبر نکرده ، مسلما اگر من آنجا بودم هرگز به او اجازه نمی دادم با آن لباس و آن آرایش زننده به خودنمایی مشغول شود . حالا نیلوفر هیچ ، شهریار چرا؟ او که صمیمی ترین و بهترین دوست من بود، خدای من از تمام زندگی احساس تنفر میکنم ! همه مردم دروغگو و بی معرفت هستند . هرگز شهریار و نیلوفر را نخواهم بخشید ، آنها چطور توانستند با من چنین کنند .

دو قطره اشک از چشمان نیکا به روی دفتر چکید . دلگیری خودش و خواندن ماجرای غمناک زندگی کیانوش او را به گریه انداخته بود . دلش بحال کیانوش که دریای محبتش را بی دریغ به نیلوفر پیاپی نیلوفر ریخته و در مقابل رنجها کشیده بود می سوخت ، دلش بحال خودش نیز می سوخت، ماجرای کیانوش و

نیلوفر چندان تفاوتی با قصه پر غصه زندگی خودش و ایرج نداشت. ایرج هم چون نیلوفر پیوسته او را عذاب می داد. در همین حال در اتاق باز شد، مستخدم سینی غذا را بداخل آورد. نیکا نگاهی از سر بی اشتهایی به غذاهای داخل سینی انداخت و حس کرد چیزی از گلوش پایین نخواهد رفت.

فصل پنجم

بازهم ملاقات کنندگان رفتند و او تنها ماند، او ماند و هزاران فکر درهم و پریشان. امروز ایرج به ملاقاتش نیامده بود و این مسلماً آغاز دوره دیگری از جنگ و جدل بود. وقتی همه جمع شده بودند، مادرش متعجب پرسید: پس چرا ایرج نیومده؟

و نیکا بناچار پاسخ داد: اون صبح تا ظهر اینجا بود برای همین هم عصر نیومده و پدرش با خنده گفت: خانم شما کاری به کار جوونها نداشته باش لیلی و مجنون خلوت میخوان این شلوغی به کارشون نمی آید در حضور من و شما که نمی تونند حرفهاشون رو بززن.

و نیکا تنها لبخند زد. لبخندی غم انگیز تر از گریه.

دکتر برای ویزیت شبانه آمد نیکا اصرار داشت بداند کی مرخص میشود ولی دکتر جواب قاطعی نداد تنها گفت: صبح فردا یه بار دیگه از پاتون عکس میگیرم و چون روی درهم کشیده نیکا را دید با خنده ادامه داد: اگه وضعیت پاتون مساعد نبود مرخص می شید. بشرط اینکه هفته ای دو بار برای انجام معاینه و فیزیوتراپی به بیمارستان بیاین

نیکا هیجانزده گفت: هفته ای ۴ بار می آم، فقط بذارید برم.

دکتر لحظه ای به نیکا خیره شد و بعد گفت: اینجا تا این حد بشما بد میگذره؟ خانم معتمد.

واو پاسخ داد: نه، خسته شدم همین.

دکتر لبخندی زد و اتاق را ترک کرد و نیکا به زمستان تازه از راه رسیده حیاط بیمارستان خیره شد در حالیکه به زمستان زندگی خود و زندگی خزان زده کیانوش فکر میکرد. بنظر او روزگار خیلی بی رحم بود، انقدر بی رحم که عشق و زندگی کیانوش را به تباهی بکشاند و سرنوشت او را با عقاید پوچ و بی

هویت ایرج گره بزند . و باز نگاهش با جلد دفتر خاطرات کیانوش گره خورد. زندگی او بار دیگر دختر جوان را بخود خواند

دوشنبه ۹ اردیبهشت

امروز بعد از ظهر شهریار بشرکت آمد . وقتی وارد اتاق شد وجودش را نادیده گرفتم نزدیک آمد و سلام کرد، ولی پاسخی ندادم باز تکرار کرد: سلام عرض شد آقای مهرنژاد . با سر جواب سلامش را دادم و او ادامه داد: خوبی؟ چون سکوتم را دید باز لب به سخن گشود و گفت : گوش کن کیانوش، من اوادم تا از جانب خودم و نیلوفر از تو عذرخواهی کنم و اونچه رو که اتفاق افتاده برات توجیه کنم. خواهش میکنم به حرفام گوش کن چون در اون صورت حق رو بما می دی باز هم سکوت کردم این مرتبه با عصبانیت گفت: گوش میکنی بگو؟ خود را مشغول مطالعه پرونده روی میز نشان دادم و بعد برای آنکه ثابت کنم سخنانش برایم بی اهمیت است شاسی آیفون را فشردم . منشی فوراً پرسید: فرمایشی بود آقای مهرنژاد؟

- خانم لطفاً به آقای صدیق بگید برای جلسه فردا حتماً در شرکت حضور داشته باشند راس ساعت

۹/۵

- چشم آقای رئیس

مکالمه کوتاهم که پایان یافت ، او برخاست مقابل میزم ایستاد پرونده را از دستم کشید و بر روی میز کوفت و گفت: گفتم اوادم عذرخواهی، هم از جانب خودم و هم از جانب نیلوفر می شنوی؟

با تمسخر پاسخ دادم : تو وکیل مدافعه اونم هستی؟ یک نفر باید ضمانت خودت رو بکنه. تو اوامدی ضامن اون بشی! خیلی مسخره ست . و بعد فریاد کشیدم: چرا خودت نیومد کسر شانش شد؟ دیگه نمیخوام شما رو ببینم . نه تو ، نه نیلوفر رو، حالا از جلوی چشمم دور شو رفیق مهربانتر از جان.

او برخاست که برود ناگهان در باز شد و نیلوفر وارد شد . در دستش یک دسته گل سرخ زیبا بود ، و لباسی به رنگ چشمانش بر تن کرده بود. لحظه ای به من نگریست بعد جلو آمد و لبخند زنان گفت: آقای مهرنژاد این چه طرز برخورد با یه دوسته شما رو مودبتر از این می دونستم .

نمی دانستم چه بگویم بی اختیار تمام بدنم به لرزه افتاد . سعی میکردم نگاهش نکنم، زیرا فقط یک نگاه به چشمان سبز او لازم بود تا همه چیز را از خاطر ببرم ، بنابراین بی آنکه سربلند کنم گفتم: سرکار خانم خوش او میدید چرا ایستادید؟ بفرمایید.

- عذر میخواوم که بی اجازه داخل شدم ، می دونی منشی ات گفت که به دستور تو من هر زمان که به اینجا پیام بی اجازه داخل شم.

به طعنه پاسخ دادم.البته هر دوی آنها نشستند . من باز مشغول کارشدم با دستهای لرزان اوراق روی میز را جابجا میکردم و خود را مشغول نشان می دادم . لحظات با کشش و پراضطراب در گذر بودند و سکوت بین ما همچنان برقرار بود بالاخره نیلوفر برخاست و در مقابلم ایستاد ، دستش را روی دستم گذاشت و آرام گفت: میتونم یه لیوان آب بخوام؟

با تماس دستش تمام وجودم گر گرفت. سعی کردم آرامش خود را حفظ نمایم ولی کار بسیار دشواری بود . پشت سر او شهریار را دیدم که سرش را پایین انداخته بودم و با دسته کلیدش بازی میکرد. با دست دیگرش سیگارم را در جا سیگاری خاموش کرد و گفت: کمک نمی خوای؟

اینبار با تسلط کامل گفتم: نه متسکرم، شما هنوز خسته او ضیافت باشکوهید بهتره استراحت کنید.

بعد با نارضایتی دستم را کنار کشیدم ، لحظه ای بمن خیره شد . فوراً سرم را پایین انداختم ولی سنگینی نگاهش نیز به اندازه خود آن قلبم را به تپش وا میداشت آرام گفت: کیانوش گوش کن

- من هیچ چیز رو گوش نمی کنم

- خواهش میکنم کیانوش گوش کن

- مطلبی وجود نداره

- پس گوش نمی کنی؟ حتی اگه بگم جون نیلوفر گوش کن

بی اختیار سرم را بالا آوردم ، نگاهش با نگاهم تلاقی کرد گفتم: چی میخوای بگی؟

فاتحانه لبخندی زد و گت: حالا شدی پسر خوب

- لطف دارید اگر پسر خوبی بودم حتما بمن هم اجازه می دادید به مهمونی بیام

با حالت خاصی پاسخ داد: بچه نشو عزیزم

عصبانی شدم و گفتم: ترجیح می دم بچه باشم

میخواستم برخیزم ، ولی دستهایش را روی شانم فشرده و مرا مجبور به نشستن کرد ، مقابلم ایستاد و گفت: خوب پس بشین پسر خوب تا برات بگم. بی اختیار اطاعت کردم و او با لبخند دلنشینی ادامه داد: میخوام سوالی بکنم و دلم میخواد واقعیت رو بگی

با لحنی خشن گفتم: بپرس

از خشونت لحنم تعجب کرد ، اما به روی خود نیاورد و بی اعتنا ادامه داد : شب تولد من که ما دوتا با هم جشن گرفتیم یادته.

- بله ، که چی؟

- میخواستم بدونم اون شب برای تو شب خوبی بود یا نه؟

سکوت کردم . مصرانه پرسید: بگو خواهش میکنم

آهسته گفتم: قشنگترین شب زندگیم.

او هم به همان آهستگی پاسخ داد : همین رو میخواستم بشنوم

بعد رو به شهریار کرد و گفت: ادامه بده

شهریار هم برخاست و نزدیک ما آمد و گفت: می دونی کیانوش ، این نقشه رو نیلوفر طرح ریزی کرد و گفت که تو هیچ علاقه ای به سر و صدا و هیاهو و حتی دوستانش نداری . پس این جشن تنها تو رو ناراحت میکنه ، بنابراین تصمیم گرفت یک جشن دو نفره به افتخار تو ترتیب بده ، چون تصور میکرد تو این رو ترجیح می دی ، آگه ما می دونستیم این موضوع تو رو ناراحت می کنه ، هرگز این کار رو نمیکردیم.

سخنش را نیلوفر اینطور ادامه داد: من واقعا متاسفم . ظاهرا تو رو نشناختم و گرنه باعث ناراحتی ات نمی شدم . کیانوش اگه دلخوری پیش او مده اشکال در کار ما بوده و من با شجاعت و صراحت از تو عذر میخوام منو ببخش و باور کن قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم رفتار اون روز در مقابل دوستانم برای من قابل پذیرش نبود ، من واقعا شرمنده شدم ، با تعریفهایی که من از تو کرده بودم ، این برخورد همه چیز رو خراب کرد . اونها خدای من نمی دونم چی بگم؟

نگاهش کردم چشمانش پر از اشک بود، رو در رویش ایستادم و بی اختیار گفتم: نیلوفر منو ببخش خودم هم می دونم رفتار اون روزم غلط بود ولی باور کن دست خودم نبود من من واقعا معذرت میخوام.

او خندیده، شهریار هم مرا در آغوش کشید و عذرخواهی کرد. هرچند کلام هر دوی آنها صادقانه می نمود ، ولی نمی دانم چرا توجیهشان را نمیتوانم بپذیرم !.

چهارشنبه ۱۸ اردیبهشت

امروز به دیدار پدر نیلوفر رفتم ، حالش هیچ تفاوتی نکرده که هیچ بیماریش وخیم تر نیز شده است ، مثل همیشه تنها رفتم و مادر بزرگش را هم دیدم . او همچون گذشته افسرده بود و در نگاهش سردی یاس موج میزد، کاش میتوانستم برای او کاری بکنم ، ولی افسوس که از هیچ کس کاری ساخته نیست.

سه شنبه ۲۶ اردیبهشت

هدیه تولد نیلوفر برعکس آنچه تصور کرده بودم ابدا مناسب نیست ، زیرا با این کار او را از خود دورتر کردم ، چرا که او این روزها پیوسته به همراهی دوستان عزیزش با اتومبیلش در حال گشت و گذار است و کمتر یادی از من می کند و من در این روزها بیشتر برایش احساس دلتنگی میکنم، حالا به این نتیجه رسیده ام که وقتی می گویند زنان پایبند احساس هستند ، دروغ می گویند . این تنها شایعه ای است که خود آنها بر سر زبانها انداخته اند ، برعکس آنها با این نقش بازی کردنها ، مردان ساده دل را می فریبند ، اگر غیر از این است چرا من زمانی که یک روز از دیدارم با نیلوفر می گذرد، برای او دلتنگ میشوم ، ولی او حتی اگر دو ماه هم مرا نبیند تصور نمی کنم ذره ای برایم احساس دلتنگی کند . نمونه آن زمانی است که پایش را از مرز بیرون می گذارد ، دیگر دلش نمی خواهد باز گردد و بیچاره من که منتظر او میمانم و در تنهایی انتظار می کشم . همانطور که پدرش انتظار دیدن مادرش را در هر دم و باز دم می کشد . در راه وصال ما هیچ مانعی وجود ندارد، کیومرث ماجرا را بسیار خوب برای خانواده ام توجیه کرده .

مادر می گوید دختر مورد علاقه مرا در هر شرایطی که باشد به احترام عشق من می پذیرد. مخصوصا از زمانیکه کیومرث نیلوفر را دیده و پیوسته وصف او را در مقابل مهندس و مادر می کند، آنها مشتاق تر هم شده اند. مهندس با رابطه فعلی ما بشدت مخالف است، او معتقد است هر چه سریعتر باید تکلیف خود را مشخص نمایم او می گوید: کیانوش شتر سواری دولا دولا نمی شه. و راست هم می گوید، چون ما از یکطرف دائما با یکدیگر به گردش می رویم و حتی او شرکت می آید و از طرف دیگر موضوع نامزدیمان را از همه پنهان می نمایم به هر حال من در مقابل خانواده کار را بهانه میکنم و میگویم چون تا پایان سال مالی بشدت درگیر کارهای شرکت هستم نمیتوانم ازدواج کنم، ولی اواخر سال حتما این کار را خواهم کرد، در این موقع کیومرث دائما قول می دهد که کارهای شرکت را به نحو احسن انجام دهد و آن وقت است که مادر و مهندس نیز با او هم عقیده میشوند، مهندس مهرنژاد معتقد است او و کیومرث براحتی از عهده کارها بر می آیند و مادر می گوید: مگه ازدواج تو چقدر کار داره؟ و من با خنده پاسخ می دهم: فقط یه سال میریم ماه غسل. کیومرث مرا تازه به دوران رسیده میخواند و همه محکوم می کنند، ولی من نمیتوانم واقعیت را به آنها بگویم، چون میترسم دید آنها نسبت به نیلوفر منفی شود.

شنبه ۷ خرداد

امروز تمام آنچه را که بین من و نیلوفر گذشته است، برای کیومرث شرح دادم و علت واقعی تاخیر در ازدواجم را برایش توجیه نمودم، بنظر او دلایل نیلوفر برای این تاخیر پوچ و بیهوده است، بنابراین از من اجازه خواست تا با نیلوفر شخصا صحبت نماید. من منوط به پذیرش نیلوفر موافقت نمودم زیرا تصور نمیکردم او بپذیرد که با کیومرث سخن بگوید. نزدیک ظهر با منزلش تماس گرفتم از او خواستم چنانچه برای عصر برنامه ای ندارد، وقتی بگذارد با هم به رستوران همیشگی برویم. او از پیشنهاد استقبال کرد، عصر با هم همراه شدیم و من آنجا برایش همه چیز را شرح دادم و گفتم: عموم مشتاقه که با شما صحبت کنه.

لحظه ای فکر کرد آنگاه لبخند پر شیطنتی زد و پرسید: راجع به چی؟

- راجع به خودمون، ولی دقیقا نمی دونم چی میخواد بگه.

- این ملاقات بدون تو انجام میشه؟

- اگه تو اینطور مایلی از نظر من مشکلی نیست

- فکر میکنم تو نباشی بهتره
 - هر طور تو بخوای..... پس باهاش ملاقات می کنی؟
 - البته ، چرا که نه.
 - برنامه با تو، خبرش رو بمن بده
 - حتما
- از او بخاطر پذیرفتن تقاضایم تشکر کردم و دیگر تا زمانی که از هم جدا شدیم در این رابطه کلامی بینمان رد و بدل نشد ، ولی من هنوز هم متحیرم که او چطور پذیرفت

چهارشنبه ۱۰ خرداد

ساعتی پیش کیومرث از اینجا رفت، ترتیب ملاقاتش را با نیلوفر امروز عصر داده بودم ، چهره اش بر افروخته و حالتش منقلب بود. می دانم هر چه هست از گفتگوی امروزش با نیلوفر ناشی می شد، ولی او زیاد صحبت نکرد . تنها از من پرسید: کیا میتونی ازش دست برداری؟

بی آنکه لحظه ای فکر کنم قاطعانه پاسخ دادم : نه، به هیچ وجه

او سری تکان داد و با تاسف گفت: پس هیچی

و بعد آهنگ رفتن کرد . مقابلش ایستادم و مانعش شدم و با اصرار فراوان خواستم بدانم که بین او و نیلوفر چه گذشته ، اما او باز از پاسخ طفره می رفت و در مقابل اصرارهای من تنها جملات کوتاهی بکار میبرد که من از آنها هیچ نمی فهمیدم . بالاخره با عصبانیت فریاد کشیدم: لعنت به تو کیومرث ، بالاخره می گی بین شما چی گذشته یا از نیلوفر بپرسم؟

او پوزخندی زد و گفت: اون هرگز نمیگه ، چرا که اگر غیر از این بود نمیخواست تو غایب باشی.

مایوسانه پاسخ دادم: ولی کیومرث من به پاسخ امشب تو امیدها بسته بودم .

متاثر نگاهم کرد و گفت: کیانوش نیلوفر دختری نیست که تو از زندگی طلب می کنی، آگه میتونی ازش دوری کن و گرنه هرگز خوشبخت نخواهی شد، عقاید اون کاملاً با تو متضاده.

از این بابت که علت گفته های کیومرث تنها عقاید نیلوفر بود خوشحال شدم زیرا از قبل می دانستم که او با من هم عقیده نیست بنابراین با لبخند پاسخ دادم: اینکه چیز مهمی نیست، تفاهم بعد از ازدواج پیش می آید.

او بازهم سرش را تکان داد با شناختی که از او دارم می دانم تنها زمانی سرش را اینگونه تکان می دهد که کار را به بن بست رسیده پندارد. بنابراین فریاد کشیدم: اینطور سرت رو تکون نده، همه چیز درست میشه، بگو ببینم راجع به ازدواج چی گفت؟

او به تلخی گفت: آگه لازم باشه تا صبح هم همینطور سرم رو تکون می دم. من فکر نمیکنم اون هرگز به ازدواج با تو راضی بشه.

و بعد بدون آنکه کلام دیگری بر زبان آورد مرا تنها گذاشت و رفت. تا ساعتی غرق در خود بهت زده و نگران بر جای نشستم تا آنکه بالاخره بخود آمدم. از جای برخاستم و با آپارتمان نیلوفر تماس گرفتم ولی او منزل نبود. هنوز هم نمی دانم که کیومرث از نیلوفر چه شنیده که اینگونه در مورد او سخن می گفت. کاش خود نیلوفر خانه بود و میتوانستم از خودش بپرسم.

شنبه ۱۳ خرداد

هنوز نتوانسته ام بفهمم که مکالمه بین کیومرث و نیلوفر چه بوده است چون هر دوی آنها از سخن گفتن در این رابطه طفره می روند. مجبورم برای بک سفر تجاری یک هفته ای به سوئیس بروم، خیلی سعی کردم که اینکار را به کس دیگری محول سازم اما نشد، احتمالاً صبح روز دوشنبه عازم خواهم شد، دلم میخواست شهریار هم میتوانست همراه من بیاید، ولی ظاهراً او هم گرفتار است. امروز با نیلوفر در مورد رفتن صحبت کردم و از او خواستم تا لیستی از آنچه مایل است برایش بیاورم تهیه کند. او لبخندی زد و بعد ابراز دلتنگی و نگرانی نمود. نمی دانم چرا تصور میکنم آنچه گفت صادقانه نبود. نگاهش طوری پر نشاط می نمود که گویی از اینکه هفته ای از دست من خلاص میشود خوشحال است. این روزها فکر صحبتهای کیومرث و رفتارهای عجیب و غریب نیلوفر آرامش روز و خواب شبهایم را از من ربوده است. فکر آینده عذابم می دهد زیرا شک دارم بر وفق مرادم باشد!

سه شنبه ۲۳ خرداد

دیروز از سفر بازگشتم . نیلوفر و شهریار به استقبال آمده بودند . وقتی نیلوفر را با آن دسته گل در میان استقبال کنندگان دیدم، خستگی تمام هفته پر دردسری را که گذرانده بودم از تن به در کردم . امروز تمام سوغات و هدایایی را که برایش خریده بودم ، به منزلش بردم ، علاوه بر آنچه خواسته بود مقداری نیز با سلیقه خود برایش خرید کرده بودم . از جمله لباس عروس بسیار زیبایی با یک تاج از مروارید و سنگهای درخشان . لباس بقدری زیبا بود که حتی نیلوفر هم نتوانست از ابراز احساساتش جلوگیری کند . وقتی میخواستم منزلش را ترک کنم . جعبه لباس عروس و تاج آنرا برداشتم . نیلوفر نگاه متعجبش را بمن دوخت و گفت: فکر میکردم برای منه، ولی ظاهرا من فقط باید نگاهش میکردم .

خندیدم و گفتم: بله ، همینطوره . این لباس متعلق به عروس رویاهای منه . تو هر وقت تصمیم گرفتی عروس رویاهای من بشی با کمال میل اون رو تقدیمت میکنم .

لحظه ای سکوت کرد و با جدیت گفت: تو می دونی من خیلی حسودم . هرگز نخواهم گذاشت کسی به زندگی تو راه پیدا کنه ، تو حق نداری در مقابل من از دخترهای دیگه ای حرف بزنی . حتی اگر من در زندگی نباشم ، سایه ام هست ، سایه ای که نمی ذاره هیچکس دیگه ای پا در جایگاه من بذاره

از سخنانش خیلی خوشحال شدم و با خنده گفتم : حسود کوچولوی قشنگم هرگز کسی در زندگی من جای تو رو نخواهد گرفت ، هیچ بجز تو عروس رویاهای من نخواهد بود ، ولی این تو هستی که نمیخواهی غیر از اینه؟

هنوز عصبانیتش فروکش نکرده بود و با همان لحن قبلی ادامه داد: اوایل ماه آینده میرم دنبال مادرم و به اینجا می آرمش ، حتی اگه شده به زور قبل از اینکه تو در انتخابات تجدید نظر کنی .

آنقدر خوشحال بودم که نمی دانستم چه بگویم او نزدیکتر آمد و گفت: کیانوش ، شرایط منو برای ازدواج می پذیری؟

- البته هرچی که باشه، فقط بگو

- نه حالا نه ، به وقتش همه چیز رو میگم

- هر طور خودت مایلی . در مورد آوردن مادرت شوخی که نمیکردی؟
- نه
- پس برای اوایل تیرماه برای بلیط رزرو میکنم خوبه؟
- بله ، اگه زحمتی نیست اینکار رو بکن
- منتظرم می مونی تا برگردم یا تا اون موقع لباس منو کس دیگه ای پوشیده؟
- اگه تو این لباس رو نپوشی هرگز هیچکس دیگه نخواهد پوشید
- باور کنم؟
- قسم میخورم
- خوب اگه ببوشم چی؟ اونوقت بعد از من کس دیگه ای اون رو میپوشه؟
- خندیدم و گفتم : اونوقت اختیار بدست سرکار خانمه اگر صلاح بدونن می تونن لباسشون رو در اختیار دیگران بذارن
- مگه دیوونه ام ؟ من میخوام عروس تکی باشم
- همینطور هم می شه، اطمینان داشته باش
- و یک چیز دیگه
- امر بفرمایید سرکار خانم
- میخوام در مورد همه مسائل زندگی مثل این پیراهن صاحب اختیار باشم
- مطمئن باش همینطوره
- او با شادی کودکانه ای خندید و گفت: خیلی خوبه پس هیچ مشکلی پیش نمی یاد .

- اگر هم مشکلی بوجود بیاد خودم برطرفش میکنم .

او خندید ، عاشقانه خندید ، خنده ای که وجودم را پر از نشاط کرد ، کاش کیومرث هم آنجا بود و سخنان نیلوفر را می شنید . خوب می دانم که اگر برایش تعریف کنم هرگز باورش نخواهد شد!

شنبه ۳ تیرماه

ساعت ۴ بعداز ظهر امروز بالاخره نیلوفر پرواز کرد ، اینمرتبه برعکس دفعات قبل چندان از رفتنش ناراحت نیستم ، زیرا امید ره آورد این سفر دوریش را برایم آسان میکند ، من منتظر بازگشت او می مانم و با بازگشت او فصل جدیدی از زندگی پر دردسر من آغاز میشود ، فصلی زیبا مانند بهار پس از زمستانی سرد و طولانی . ولی نمی دانم چرا دلم شور میزند و نمیتوانم راحت باشم ، شاید علتش عکس العملهای کیومرث است . با آنکه تمام ماجرا را برایش تعریف کرده ام ، ولی او باور نمیکند . البته حرف خاصی نمیزند ، ولی از آنچه میگوید میتوان نتیجه گرفت که چندان هم به این ماجرا خوشبین نیست ، برعکس او من با دلی پر از امید و آرزو تا روز وصال لحظات هجران را شمارش میکنم .

یکشنبه ۱۱ تیر

۸ روز از رفتن نیلوفر میگذرد ۸ روز پر التهاب و پر امید ، یکی دوبار با هم تماس داشته ایم ، ولی او گفت هنوز با مادرش صریحا صحبت نکرده ، ولی از حاشیه هایی که گفته و آنچه شنیده میتوان به موافقت او هم امید بست امروز بیش از هر روز احساس دلتنگی میکنم ، چون شهریار نیز رفت وقتی نیلوفر نباشد ، تمام امید من به شهریار است ، او سنگ صبور من است و ما دائما در مورد نیلوفر با هم صحبت میکنیم ، اما زمانیکه او هم می رود دیگر هیچ امیدی برایم باقی نمی ماند ، به همین دلیل هم عصر بمنزل کیومرث رفتم ، او از دیدن من خوشحال شد ، با هم مشغول صحبت شدیم . بسختی توانستم موضوع صحبت را به نیلوفر بکشانم چون او هیچ علاقه ای به صحبت در اینمورد ندارد ، ولی به هر حال من سر صحبت را باز کردم ، چند دقیقه ای که صحبت کردیم او گفت : میخوام ازت سوالی بکنم ولی نمیخوام مثل اوندفعه حتی قبل از لحظه ای تفکر جوابم رو بدی .

گفتم : خوب پرس

نگاهم کرد و چون نگاهش طولانی شد و لب به سخن باز نکرد گفتم: بگو دیگه من حاضرم

- نمی دونم چطور بگم
- با زبان شیرین فارسی
- ولی تو در زبانهای دیگه ای هم تبحر داری
- بله ، انگلیسی، ایتالیایی، آلمانی ، فرانسه ، به هر زبانی که میخواهی بگو
- کاش می شد با زبان بی زبانی بگم
- تو تب نداری؟
- کمون نکنم
- پس علت این هذیون گفتن ها چیه؟
- خودمم نمی دونم
- از اصل مطلب دور نشیم ، سوالت رو پیرس
- میدونی..... می دونی کیا.....
- نمی دونم بگو
- فرصت بده تا بگم
- از همین حالا تا هر وقت که بنحوای ساکت می مونم ، شما نطق بفرمایید
- متاسفم در حالیکه من میخوام کاملا جدی صحبت کنم ، تو همه چیز رو یه شوخی برگذار می کنی
- معذرت میخوام ، من منظوری نداشتم حالا بگو

- کیا تو فکر میکنی چنانچه نیلوفر ازدواج با تو رو بپذیره و شما رسماً زن و شوهر بشید ، تمام مشکلات تو حل میشه؟
- منظورت چیه؟
- من فکر میکنم اونوقت تازه آغاز مشکلاته
- بله ، مشکلات همسر داری ، پدر شدن ، فکر خونه و شیر خشک بچه و هزار مشکل دیگه ، منم قبول دارم
- ولی منظور من این مشکلات نیست ، بذار یه جور دیگه سوالم رو مطرح کنم برای تو همین کافیه که اسم تو در شناسنامه او ثبت بشه و اسم اون در شناسنامه تو؟
- مگه دیگران چطور به همدیگه تعلق پیدا می کنند؟
- تعلق پذیری توسط دلها انجام میشه ، دلها باید همدیگر رو بپذیرن ، اینکه نامی هم در دفتر ثبت بشه فقط یک قسمت جزئی از قضیه است ، قسمت اعظم ماجرا در همون مساله دلها خلاصه می شه .
- پس در اینصورت ما همین حالا هم یک زوج خوشبختیم ، چرا که نه تنها دل من بلکه تمام وجودم و زندگی و هستیم به نیلوفر تعلق داره .
- تو رو که نمیدونم ، ولی اون چطور؟
- گمون کنم اونم همینطور باشه
- تنها حدس و گمان کافی نیست ، اطمینان لازمه ، تو این اطمینان رو داری؟
- لحظه ای سکوت کردم . آیا میتوانستم در این مورد به او اطمینان داشته باشم؟ نه تصور نمی کنم . بنابراین برای آنکه به سوالش پاسخ ندهم گفتم: منکه هیچ سر در نمی آرم .
- چرا سر در می آری، فقط کمی فکر کن ، خوب و همه جانبه فکر کن . نیلوفر دارای عقاید منحصر به فردیه . اون از مسئولیت گریزانه ، تنوع طلبه ، پاینده هیچ نوع محدودیتی نمی شه و اینها مسائلیه که تو باید حتما در نظر بگیری

حرفی برای گفتن نداشتم و تنها سکوت کردم . اکنون سه ساعت از نیمه شب گذشته ولی فکر صحبت‌های کیومرث خواب را از چشمانم ربوده است نمی توانم بخوابم ، زیرا خوب می دانم که متاسفانه او کاملا درست می گوید!

یکشنبه ۲۵ تیر

۲۲ روز است که نیلوفر ایران را ترک کرده ، شهریار نیز هنوز باز نگشته و من حسابی تنها مانده ام . نمی دانم چرا نیلوفر کار را به تاخیر می اندازد و مثل همیشه امروز و فردا میکند . فکر میکنم قصد دارد به این بهانه سالی را نزد مادرش بماند . دست آخر هم بیاید و بگوید نشد یا موافقت نکرد و از این قبیل حرفها..... با آنکه هرشب با او تماس می گیرم هنوز نتیجه ای عاید نشده ، معلوم نیست چه می گوید ، زمانی مادرش را مقصر می داند و گاهی بدنبال فرصت برای زمینه سازی میگردد ، هر بار بالاخره پاسخی به سوالاتم می دهد و مرا از سر باز می کند . اما بهر حال من هنوز امیدوارم که او با دست پر باز گردد!

چهارشنبه ۱۱ مرداد

هنوز خبری از آمدن نیلوفر نیست . من هم در این مدت برای آنکه خود را مشغول نمایم بیش از پیش سرگرم کارهای ساختمانی شده ام، اگر اشکالی پیش نیاید ترجیح می دهم روز عروسی با سالروز آشناییمان هماهنگ گردد و به این ترتیب درست در همان شب میتوانیم پای درخانه ای بگذاریم که هدیه من به اوست . بنابراین باید از هم اکنون به فکر تزئینات داخلی ساختمان باشم زیرا ظاهرا چیزی به اتمام کارهای ساختمانی آن نمانده پس از این نوبت به کارهای داخلی و سفتکاری آن می رسد . بنابراین باید زودتر در تدارک بر آیم . لعنت بر این کیومرث آنقدر آیه یاس در گوشم خوانده که دیگر حالم از زندگی بهم میخورد . برای همین هم سعی میکنم این روزها کمتر او را ببینم . چون واقعا نمیتوانم با او بحث و جدل نمایم .

پنج شنبه ۱۹ مرداد

بالاخره سرکارخانم نیلوفر پس از یکماه و نیم بازگشت . ابتدا قصد داشتم چون همیشه بخاطر تاخیرش و اینکه در این مدت پاسخ مشخصی به تلفنهای من نمی داد با او درگیر شوم . ولی او بعد از احوالپرسی اولیه بلافاصله گفت:مادرم به دامادش خیلی سلام رسوند . هیجان زده فریاد کشیدم : پس چرا قبلا نگفتی گه با ازدواجمون موافقت کرده .

ملیحانه خندید و پاسخ داد: میخواستم بعنوان ارمغان این خبر رو شخصا بهت بدم

نمی دانستم از خوشحالی چه کنم ، گفتم : واقعا متشکرم نیلوفر

- تشکر لازم نیست ، من بخاطر خودم اینکار رو کردم . راستی لباسم ، لباسم کجاست؟ از تن کی باید در بیارمش؟

- لباس توی خونه است . هنوز نه تنها کسی اون رو تن نکرده بلکه حتی هیچ کس لباس تو ندیده فکر کردم شاید مایل نباشی تا قبل از اون شب کسی اون رو ببینه

- اتفاقا خوب کاری کردی ولی کیانوش.....

کلمه ولی باعث شد قلبم از جای کنده شود: باز هم یک ولی دیگر. با دلهره و تردید نگاهش کردم و گفتم: ولی چی؟

سرش را پایین انداخت و شرمگینانه گفت: مادر تا اوایل پاییز نمیتونه بیاد.

از دلشوره خلاص شدم و با خوشحالی پاسخ دادم : فقط همین؟ اینکه مشکلی نیست.

غبار اندوه بزودی از چهره اش زدوده شد و با شادی گفت : می ترسیدم ، این مساله باعث رنجشت بشه

- منکه نزدیک به یکسال صبر کردم یکی ، دو ماه دیگه هم روش

- آفرین پسر خوب راستی شهریار هنوز نیامده

- نه ، ولی امروز ، فردا سر و کله اش پیدا می شه ، از دفعه بعدم حق ندارید با هم برید.

احساس کردم ناگهان رنگش پرید و دستپاچه شد ، بسختی توانست بر خود مسلط شود بعد پرسید: برای چی؟

در حالیکه از تغییر ناگهانی حالتش تعجب کرده بودم ، لبخند زدم و گفتم : چرا جا خوردی؟ فقط به این علت که من خیلی تنها می شم ، این چه وضعیه ، تک تک برید دیگه.

نفس راحتی کشید و گفت: چشم

- راستی نیلوفر خانم

- بله کیانوش خان

- باید سری هم به کیومرث بزنیم

- چرا؟

- میخوام این خبر رو خودت بهش بدی

- هر طور شما بخواهید آقا

از شنیدن کلماتش بقول قدیمیا قند در دلم آب میشد . او پرسید: محل کار کیومرث کجاست؟

- همه جا و هیچ جا ، اگه آدرسی ازش میخوای ، آدرس منزلش رو در اختیار میدارم، هر جا که باشه شبها بخونه می آد، در طول روز مشکل بشه جایی پیداش کرد ولی اگه دوست داشته باشی ترتیب ملاقاتت رو خودم می دم

- نه ممنون همین اندازه که آدرسش رو داشته باشم کافیه خودم از پس کارها بر می آم .

بعد آدرس و شماره تلفت کیومرث را در اختیارش گذاشتم، و باز صحبت به خودمان برگشت . با وجودی که تمایل داشتم بیشتر او سخن بگوید و من شنونده باشم در عمل برعکس شد و بیشتر من از نقشه های آینده ام برایش حرف زدم و او با لبخند و رضایت گوش میکرد و جالب آنکه این بار بر عکس دفعات قبل حتی در یک مورد کوچک نیز با من مخالفت نکرد ، شاید این سر آغاز پیروزی من در زندگی است

یکشنبه ۱۳ مهر

روزها از پی یکدیگر می گذرند ، روزهای انتظار را بی صبرانه از صبح به شب و از شب به صبح پیوند می دهیم و مشتاقانه در انتظار پاییز چشم به برگهای نیمه سبز درختان دوخته ایم . و زمان تکراری و بی تنوع در حال گذر است و هیچ اتفاق خاصی نمی افتد . تنها مساله ای که ممکن است بزودی رخ دهد دیدار مادر و مهندس مهرنژاد با نیلوفر است . او بالاخره پذیرفت که با خانواده من ملاقات کند ، اما اکنون موضوع مکان قرار است ، به او میگویم بمنزل ما بیا ، می گوید به خواستگاریت بیایم . می گویم پس وقتی مشخص

کن و اجازه بده آنها ببینند ، این بار می گوید آپارتمانم اینطور است و آنطور است . شاید اگر هیچکدام از دو را فوق را نپذیرد مجبور شوم به آنها پیشنهاد کنم در جایی دیگر ، مثلا در یک رستوران یکدیگر را ملاقات نمایند هرچند که چندان رغبتی به این کار ندارم ولی بهر حال از هیچ بهتر است .

آه راستی کار هدیه سالگرد هم رو به اتمام است . از آغاز این هفته کار گچبری ، آینه کاری و رنگ را شروع کرده ام . خوشبختانه کیومرث قول داده ترتیب دکوراسیون و تزئینات داخلی ساختمان را بدهد و من از بابت واقعا خوشحالم ، زیرا نه وقت اینکار را دارم و نه حوصله اش را ، از آن گذشته کیومرث در این موارد خوش سلیقه و سختگیر است و مسلما بهتر از عهده انجام این کار بر می آید . خدای من ! نمی دانم چرا شهریورماه امسال اینقدر طولانی است هرچه می گذرد تمام نمیشود !

پنج شنبه ۲۴ شهریور

اکنون ساعت ۳:۳۰ بعد از نیمه شب است ، ولی من هنوز نتوانستم بخوابم ، آنقدر دچار هیجان و اضطرابم که حتی پلکهایم روی هم نمی آید . فردا روز بزرگی است ! چون فرداشب بالاخره مادر و مهندس با نیلوفر ملاقات خواهند کرد . احساس میکنم نتیجه این دیدار برایم خیلی با اهمیت است . با آنکه در مراسمی از این قبیل غالبا پسران از این میترسند که دختر دلخواهشان مورد پسند خانواده قرار نگیرد ، در مورد من وضع بر عکس است . یعنی من بیشتر از این دلهره دارم که مبادا نیلوفر آنها را نپسندد و این بار این بهانه را بدست آورد و باز سر ناسازگاری گذارد و تمام نقشه های مرا نقش بر آب نماید . آنقدر در گوش مادر و مهندس خوانده ام چنین بگویند و چنان کنید که دیگر خسته شده اند . صدبار سفارش کرده ام تحت هیچ شرایطی با نیلوفر بحث نکنند ، سرشب که منزلشان بودم مادر گفت: پسر جون ما که با هم دعوا نداریم این یه مراسم آشناییه ، هرچند که خیلی مسخره است .

و من عصبانی شدم و بی اختیار فریاد کشیدم : همین یک کلمه کافیه ، مسخره یعنی چه ؟ خوب اون دوست نداره ما به خونه اش بریم .

بیچاره مادرم از گفته خود پشیمان شد و در حالیکه سعی میکرد مرا آرام سازد گفت: کیانوش ، عزیزم تو زیادی هیجان زده شدی کمی بر خودت مسلط باش هیچ اتفاقی نمی افته . و مهندس ادامه داد: حق داره خانم ، باید هم هیجان زده باشه میخواد ازدواج کنه گرچه همه کارها رو بدون ما کرده ولی عیبی نداره.... روز خواستگاری خودمون رو فراموش کردی؟

- ادامه نده کیوان ادامه نده ، تو آبروی منو پیش فامیل و خانواده بردی دست و پا چلفتی! میوه برمی داشتی همه میوه ها می ریخت ، چای بر می داشتی از سر استکان سرازیر می شد، قند بر میداشتی قندون بر می گشت و همه قندها می ریخت.....

من حسابی خنده ام گرفته بود مهندس هم در مقام دفاع از خود بر آمد و گفت: دستهای لرزان شما مسبب این اتفاقات بود خانم فراموش کردی.

- کی؟ من؟ دستهای من می لرزید ، خواب دیده بودی آقا!

- دستهای به کنار چرا صورتت آنقدر سرخ شده بود که خواهرم می گفت مثل دخترهای دهات سرخ و سفیده؟

- نخیر صورتم خشکی زده بود

من در سکوت آن دو را می نگریستم و با خود می اندیشیدم که این بحث تا صبح نیز ادامه می یابد . بنابراین آهسته از اتاق خارج شدم. آن دو آنقدر سرگرم بحث بودند که ابدا متوجه خروجم نشدند . مسلما وقتی بخود آمدند و جای مرا خالی دیدند که من در اتاق خوابم بودم

ولی من هیچ قصد ندارم مثل پدر آبرو ریزی کنم و این در حالی است که مطمئن هستم نیلوفر هم هرگز مانند مادر دچار هیجان نمیشود . بهر حال من امشب شادم خیلی شاد . تنها مساله ای که کمی نگرانم کرده رفتار کیومرث است از روزی که این قرار را با نیلوفر ثابت کرده ام چندین مرتبه با او تماس گرفته ام و خواسته ام که او نیز با ما همراه شود، ولی او نپذیرفته است . امشب نیز وقتی اصرار بیش از حد مرا دید گفت: بین کیانوش من هیچ تمایلی به دیدن نامزد تو ندارم . فهمیدی؟ پس اصرار نکن چون من نمیخواهم هیچوقت دیگه ای هم ببینمش .

نمی دانم دو مرتبه چه شده ولی حدس میزنم هرچه هست از دومین دیدارشان ناشی میگردد در دیدار هفته قبل آن دو متاسفانه باز هم من غایب بودم ولی مطمئن هستم او بالاخره نیلوفر را می پذیرد ، تنها مشکل این است که نمی تواند عقاید منحصر بفرد نیلوفر را بپذیرد ، اصلا او نمیتواند خانمها را تحمل کند اگر غیر از این بود به گمانم اکنون فرزندان در سن و سال من داشت !

جمعه ۲۵ شهریور

خدا را شکر بالاخره نفس راحتی کشیدم، همه چیز بخیر گذشت. قصد کردم شرح وقایع امشب را سطر به سطر بنگارم تا یادگاری باشد برای سالهای آینده، شاید یک روز دختر قشنگم و یا پسر عزیزم اینها را بخواند و بر عشق جوانی پدر لبخند بزند. دیشب قرار بود امروز غروب من بدنبال نیلوفر بروم، اما او صبح تماس گرفت و گفت که تصمیم دارد خودش به تنهایی به رستوران همیشگی بیاید فقط من باید ساعتی را برای این دیدار مشخص نمایم. ابتدا خواستم مخالفت نمایم، ولی از ترس آنکه مبادا این برایش دستاویزی گردد تا ملاقات را منتفی نماید اعلام موافقت کردم و به او ساعت ۷/۵ را پیشنهاد نمودم او نیز پذیرفت. عصر من با عجله مادر و مهندس را راه انداختم، بیچاره مادر آنقدر هول شده بود که بعضی چیزهایی که میخواست فراموش کرده بود بیاورد و در راه یکسره بمن غر می زد. من برای نیلوفر گردنبندی خریده بودم تا مادر به او هدیه کند. او در راه به یکباره گفت: کیانوش گردنبند رو فراموش کردم.

آنچنان ناگهانی ترمز کردم که صدای جیغ لاستیکها با بوق ماشین پشت سر در هم آمیخت و در خیابان پیچید. پدر با تعجب بمن نگریست و مادر عصبانی فریاد زد: چه خبرته؟ شوخی کردم بابا

من که کلافه شده بودم با غیظ پاسخ دادم: شوخی قحط بود؟

مادر با ملایمت گفت: ببخشید آقا، حالا را بیفت

من هم پشیمان از برخوردهای عصبی ام پاسخ دادم: شما ببخشید سرکار خانم مهرنژاد، حالا حتما آوردی؟
- بله آوردم خیالت راحت باشه.

دو مرتبه به راه افتادیم مهندس معتقد بود با سرعتی که من می روم هرگز نخواهیم رسید و مادر پیوسته در مورد غیبت کیومرث سوال پیچم میکرد. به هر حال وقتی رسیدیم، هنوز سه ربع به موعد قرار مانده بود. تازه اگر نیلوفر سر وقت می آمد. مادر با اخم این مساله را گوشزد کرد، ولی من به روی خود نیاوردم. نشستیم و من سفارش دسرهای مورد علاقه آن دو را دادم، ولی احساس کردم خودم به هیچ عنوان نمیتوانم چیزی بخورم، اما از ترس آنکه مورد نصیحت و موعظه قرار نگیرم برای خود نیز سفارشات دادم در حالیکه نگاهم به صفحه ساعت میخکوب شده بود و انتظار در سینه ام حالت خفگی ایجاد میکرد به پدر سفارش نمودم چنانچه آشنایی دید خود را به آن راه بزند و با او صحبت نکند. بمادر نیز سفارش کردم زیاد حرفی نکن، و به نیلوفر هم فرصت حرف زدن بدهد. من هر چه سفارش میکردم آن دو تنها می

خندیدند. طوریکه تصور میکردم مرا مسخره می کنند و سفارشاتم را شوخی تلقی می نمایند و از این بابت بیشتر کلافه می شدم. هرچه آنها بیشتر مرا مطمئن می ساختند، من بی تاب تر می شدم! خصوصاً زمانی که به موعد قرار نزدیک و نزدیکتر می شدیم. بالاخره عقربه های ساعت ۷/۳۰ را نشان داد ولی من اطمینان داشتم که او با تاخیر خواهد آمد، اما بر خلاف تصور من هنوز چندثانیه ای نگذشته بود که چهره او از دور هویدا شد. با سرعت از جای برخاستم تا به استقبالش بروم، ولی بر اثر این عجله صندلی واژگون شد و ظرف کرم کارامل بر اثر تکان شدید میز روی زمین افتاد. مادر و مهندس لبخند معنی داری به یکدیگر زدند و من با خود اندیشیدم ((پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش نخوانش پسر)) آنگاه بطرف نیلوفر رفتم، لباسی هم رنگ چشمانش بر تن داشت و این هم رنگس تا آنجا بود که انسان تصور میکرد رنگ چشمانش از لباسش متاثر است، او بگرمی با من احوالپرسی کرد، بنظرم چندان هیجانزده نیامد، درحالی که آهسته صحبت می کردیم به سر میز آمدیم. مادر و مهندس از جا برخاستند و ضمن احوالپرسی به او خوشامد گفتند. بعد بار دیگر هر چهار نفر پشت میز قرار گرفتیم. لحظه ای نگاهش کردم. با آن لبخند ملیح، زیباییش چند برابر شده بود، با خود فکر کردم، یعنی بنظر آن دو نیز نیلوفر اینقدر زیباست! برای گرفتن پاسخ چندان معطل نماندم زیرا مادر از زیر میز پایش را به پایم زد و با اشاره گفت: خیلی زیباست. و من احساس غرور کردم. او بسیار زیبا و دلنشین سخن می گفت، سعی میکرد کمتر صحبت نماید و بیشتر شنونده باشد. مادر او را سوال پیچ میکرد. من به او چشم غره می رفتم، ولی نیلوفر ملیحانه می خندید و پاسخ مادر را با صبر و متانت می داد. او امشب رفتاری از خود نشان داد که من هرگز تصورش را هم نمیکردم، از آن یکدندگی و لجاجت ذاتیش خبری نبود او واقعا خانمی برازنده و با شخصیت بود طوری که مادر و پدرم نیز در همان یک دیدار شیفته او شدند. آنها متعجب از این همه حسن که در وجود او گرد آمده بود، حسن سلیقه و انتخاب مرا تبریک می گفتند و من بخود بالیدم!

- شب بخیر سرکار خانم معتمد

- شب بخیر خانم رئوف، خسته نباشید

- متشکرم، نوبت تزریق آمپولهاست، آماده اید؟

- آگه نباشم هم چاره ای نیست، پس بهتره باشم.

- بازم دفتر رو می خوندید؟

- بله

- آقای مهرنژاد تهران هستند؟

- نه فردا صبح می آن

- خارج از کشور هستند؟

- بله، ایشون خیلی فعال هستند

- واقعا؟

باز هم درد فرو رفتن سوزن در بدنش، در این مدت این درد برایش همیشگی شده بود . پیوسته سوزش سوزن را در تن و رگهایش احساس میکرد . خانم رئوف گویا متوجه درد او شده باشد ، با مهربانی پرسید : خیلی که درد نگرفت؟

- نه دیگه عادت کردم

- به امید خدا بزودی تموم میشه

- متشکرم..... خانم رئوف شما بیکارید؟

- بیکار که نه، ولی شما آخرین بیمار بودید

- میشه کمی اینجا بمونید ؟ میخوام باهاتون صحبت کنم، حوصله ام خیلی سر رفته .

- البته ، چرا که نه

خانم رئوف کنار تخت نیکا نشست ، نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت: خب دخترم چرا بی حوصله ای؟

- نمی دونم همینطوری

- احساس دلتنگی می کنی؟

- شاید
- برای مادر و پدرتون یا برای نامزدتون؟
- نمی دونم شاید برای همه و شاید هم برای هیچکس
- پرستار چشمانش را گرد کرد و گفت: چه حرفایی می زنید!
- خانم رئوف یادتون هست دفعه قبل که صحبت میکردید شما راجع به کیانوش حرفهایی زدید؟
- بله ، ولی کدوم حرف مورد نظرته؟
- شما گفتید اون در این مدت همیشه به دیدار من می اومد حتی گاهی نیمه های شب
- بله گفتم که خودم یکبار ایشون رو نیمه شب اینجا دیدم ، اونشب بارون شدیدی می بارید از سر تا پا خیس شده بودن چنان رنگ پریده و لرزان بودن که من براشون نگران شدم تازه یه خبر جدیدتر هم دارم حدسم درست بوده خانم معتمد، ایشون شبها در خیابون روبه روی بیمارستان می خوابیدن
- تو خیابون؟
- بله دربان هرشب آقای مهرنژاد رو می دیده که داخل ماشین می خوابیده حتی بعضی از شبها پیش دربان هم می رفته .
- شما از کجا می دونین؟
- از دربان پرسیدم چون خیلی کنجکاو شده بودم ، یعنی اون شب که نیمه شب ایشون رو توی بیمارستان دیدم کنجکاویم تحریک شد، دربان خیلی ازشون تعریف میکرد بنظر او کیانوش خان مردی بسیار متین و محجوبه اون حتی باور نمیکرد که آقای مهرنژاد برادرزاده یکی از بزرگترین سهامداران بیمارستان باشه راستی خانم معتمد ، آقای مهرنژاد نامزد دارند؟
- فعلا نه ، ولی به گمانم بزودی خواهند داشت
- خیلی دلم میخواد نامزدشون رو ببینم دختری که به ایشون بیاد باید خیلی دیدنی باشه!

- متاسفانه من اون دختر رو ندیدم

خانم رئوف لحظه ای مکث کرد و بعد با تردید پرسید: راستی روابط شما با نامزدتون چگونه؟

- از چه نظر؟

- کلی

- نه چندان خوب

- چرا؟

- ما خیلی اختلاف عقیده داریم

- از شما بهتر چه کسی رو میخواد؟

نیکا خندید و پاسخ داد: شما لطف دارید

- فامیل هستید دیگه؟

- بله دختردایی ، پسر عمه هستیم .

- گفتم که من و همه پرستاران بخش ، قبل از این فکر میکردیم آقای مهرنژاد نامزد شماست همه

می گفتند شما دو نفر خیلی بهم می آید.

گونه های نیکا گل انداخت و لبانش را لبخندی زیبا زینت داد . یکباره احساس کرد دلش میخواهد حرفهایی که در دلش تلنبار شده برای یک نفر بازگو نماید و چه کسی بهتر از پرستارش . دلش نمیخواست بمادرش چیزی بگوید و باعث ناراحتیش شود . ولی بالاخره باید برای یک نفر حرف میزد و عقده دلش را خالی میکرد برای همین گفت: می دونید ایرج از کیانوش متنفره؟

- چرا؟

- نمی دونم ، آدم عجیبیه ، از عقایدش متنفرم

- پس چرا با هم قرار ازدواج گذاشتید؟
- وقتی قرار ازدواج گذاشته شد اینطوری نبود نزدیک یک سالیه که خیلی تغییر کرده
- علتش رو نمی دونی؟
- راستش نه
- نگران نباش در ابتدای زندگی همه از این مشکلات دارن ولی اگه می بینی اختلافتون ریشه های جدی داره ، از همین اول کار ، شروع نکرده تموم کنید
- مگه میشه؟
- چرا نمیشه؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده..... نکنه دوستش دارید؟
- فکر میکنم یه زمانی دوستش داشتم ، خیلی زیاد ولی حالا.....
- نیکا سکوت کرد ، زیرا نمی دانست چه باید بگوید . خانم رئوف سکوت را شکست و گفت: بشما توصیه میکنم که در اینمورد عاقلانه تصمیم بگیرید چون مهمترین تصمیمیه که در تمام عمرتون خواهید گرفت .
- عقل حکم میکنه که بقول شما شروع نکرده تموم کنم ، ولی شرایط نامساعده
- از چه نظر؟
- بشما گفتم که ایرج پسر عمه منه من حداقل بخاطر عمه و فامیل خصوصا پدرم نمیتونم اینکار رو بکنم
- یعنی شما محکوم به سوختن هستید
- متاسفانه بله
- پرستار نگاهی به چهره زیبا و ملیح نیکا انداخت که اکنون رنگ پریدگی ناشی از بیماری آنرا دلنشین تر هم کرده بود و در دل گفت: آخه چرا؟ حیف این دختر نیست که مثل من بیچاره بشه . ولی از کسی کاری بر

نمی آمد درست مثل زمانی که او در چنین دامی اسیر گشته بود شاید سرنوشت این دختر جوان تکرار سرنوشت شوم او بود

- خانم رئوف به چی فکر می کنید؟

- هیچی ، مهم نیست؟

و بار دیگر نگاهی به چهره گرفته نیکا نمود برای آنکه موضوع صحبت را تغییر دهد گفت: شنیدم شرکت مهرنژاد ، شرکت بزرگیه

- بله همینطور

- در چه رشته ای فعالیت دارن؟

- بازرگانی و جالب این است که شرکت به این بزرگی رو از سالها قبل ، کیانوش به تنهایی اداره میکنه!

- بهش میاد از اینکارها بکنه

- بله مرد خیلی پرکاریه برعکس ایرج

- نامزدتون؟

نیکا با سر تائید کرد . خانم رئوف لبخندی زد و گفت: گوش کن نیکا چون تو نباید نامزدت رو با کیانوش خان مقایسه کنی ، تو خودت می دونی اون مرد کاملیه ولی اینو بدون که فقط درصد کمی از انسانها کاملند و اگه شما بخوای بین یه انسان استثنایی با یه انسان عادی قیاس کنی ، مسلما کارت اشتباهه ، شاید کیانوش یکی از اون استثناها باشه .

- شما از کجا فهمیدید من اونها رو با هم مقایسه میکنم؟

- مشکل نیست عزیزم ، از صحبتهاتون پیدااست

نیکا بی اختیار گفت: مسخره نیست؟ اونکه همه در موردش اینطور حرف می زنند ، کیانوش رو میگم ، اونکه همه تعریف و تمجیدش می کنند اون دیگه چرا؟ دختری که اون رو رد کرده ، دختری که با

کارهایش اون بیچاره رو به مرز جنون کشونده ، باید دیوونه بوده باشه . دیگه از زندگی چی میخواست ؟ از اون بهتر کی !!؟

خانم رئوف با تعجب به نیکا نگاه کرد و گفت: پس آقای مهرنژاد شکست عشقی داشتن؟ حدس میزدم ، میشه براحتی از چهره شکسته شون فهمید . نیکا تازه متوجه شد چه گفته است ، او ناخواسته راز کیانوش را فاش نموده بود ، ولی دیگه دیر شده بود ، او نمی توانست حرفش را پس بگیرد تنها میتوانست از خودش عصبانی باشد . با اینحال با سر حرفهای خانم رئوف را تأیید کرد . خوشبختانه خانم رئوف از جای برخاست و گفت : خب عزیزم تو باید استراحت کنی ، بهتره من برم تا راحت باشی .

- متشکرم و معذرت میخوام که وقتتون رو گرفتم .

- خواهش میکنم ، من شما رو واقعا دوست دارم

- شما لطف دارید !

پرستار پتوی نیکا را رویش کشید ، خم شد و گونه اش را بوسید و دلجویانه گفت: فکرش رو نکن راحت بخواب ، همه چیز درست می شه .

- امیدوارم راستی خانم رئوف شما بچه دارید؟

- بله ، یه دختر

- خیلی دلم میخواد ببینمش اسمش چیه؟

- لعیا

- چه اسم قشنگی ! میشه یه روز با خودتون بیاریدش ؟

نیکا احساس کرد ناراحتی و غم عضلات چهره پرستار جوان را منقبض کرد و او با صدایی گرفته گفت: متاسفانه همیشه چون پیش من زندگی نمی کنه ، پیش مادر بزرگ و پدرشه . خودمم ده ماهه که ندیدمش

- آخه چرا؟

- چون ما متار که کردیم و لعیا تحت سرپرستی پدرشه .

قطره ای اشک از چشمان خانم رثوف سر خورد ، نیکا باز هم از گفته خود پشیمان شد ، ولی اینبار هم سودی نداشت . پرستار ضمن خارج شدن صدای غمگین نیکا را شنید که می گفت: متاسفم ، واقعا متاسفم .

صدای هواپیما هنگام فرود سر دردش را تشدید میکرد ، چشمانش را به شدت برهم فشرد ، وقتی هواپیما از حرکت ایستاد نفس راحتی کشید . برخاست و کیفش را برداشت و به راه افتاد. همینکه پایش را بر اولین پله هواپیما گذاشت ، احساس آرامش کرد و با خود اندیشید: چقدر دلش برای هوای پاک شهرش تنگ شده . کاش سرش درد نمیکرد آنوقت میتواندست براحتی لبخند بزند سر درد او را بیاد دکتر معتمد انداخت اگر دکتر اینجا بود به او توصیه میکرد آب سرد به شقیقه هایش بزند ، در هوای آزاد با چشمهای بسته قدم بزند و به زیباییهای طبیعت فکر کند و مهمتر از همه از خوردن مسکن خودداری نماید وقتی آخرین قسمت گفته های دکتر را بیاد آورد ، دستش را که برای برداشتن مسکن در جیب فرو کرده بود ، بیرون کشید و لبخند زد ، این لبخند را بیاد نیکا زد و همزمان اندیشید اکنون او چه میکند؟

پایش را درون سالن گذاشت ، هیاهوی استقبال کنندگان توجهش را جلب کرد ، ولی مسلما کسی منتظر او نبود ، خیلی جالب آمد اگر اکنون نیکا آنجا می بود ، ولی چرا اون؟ چرا به او می اندیشید؟ حتی خودش هم نمی دانست ، اما بهر حال این نخستین باری بود که وقتی قدم در فرودگاه می گذاشت خاطرات رفت و آمدهای نیلوفر در ذهنش زنده نمی شد و عذابش نمی داد.

- خوش اومدید آقای مهرنژاد

با تعجب به جانب صدا برگشت و عمویش را دید و گفت: اِ ، کیومرث تویی ، صبح بخیر.

- سلام گرم مرا هم بپذیرید.

- حتما می پذیرم
- بفرمایید قربان این گلها برای شماست
- متشکرم ، چرا زحمت کشیدی؟
- خواهش میکنم . زحمتی نبود فعلا بیا بریم تا برات بگم.
- کیانوش کیفش را از روی زمین برداشت ، کیومرث لبخند زد و گفت: طبق معمول همین یه کیف.
- خیر آقا ، اتفاقا این بار، باروبنه ام زیاده، باید بعد از انجام مراحل ترخیص تحویل بگیرم .
- واقعا؟
- باور کن
- امروز من چیزهای زیاد باور نکردنی می بینم ، چیزهای خیلی عجیب!
- چطور؟
- میدونی کیانوش صبح که میخواستم به استقبال بیام، با خودم گفتم اون قیافه عبوس که همیشه در فرودگاه تکرار می شه دیدن نداره، ولی باز هم دلم نیومد ، اومدم با کمال تعجب دیدم آقای مهرنژاد سرخوش و سرحال قدم به سالن گذاشتند و برعکس همیشه برامون سوغات هم آوردند ، این باور کردنیه؟!
- چرا که نه؟
- پس در این صورت باید بگم کیانوش جان دکتر معتمد معجزه کرده و البته من از این بابت خیلی خوشحالم ، چون ایشون باعث شدن تو برای من سوغات بیاری.
- اشتباه نکن . چیزهایی که گفتم هیچکدوم مال تو نیست
- واقعا برای خودم متاسفم
- باش

- می گی برای چه کسی تحفه آوردی یا نه؟
- نه
- نگو هیچ اهمیتی نداره ، ولی من مطمئنم یکی از اون بسته ها کادوی تولد امشبه و تو اون رو برای کتایون آوردی.
- امروز مثل اینکه زیادی زود از خواب پا شدی ، هنوز در عالم هیروتنی آقا پسر . این حرفا چیه می زنی؟ در ضمن اشتباع می کنی خیلی هم سرحال نیستم . چون سرم درد میکنه
- اینکه همیشگیه، ولی باور کن که امروز سرحالی، یا لااقل مثل همیشه دمق نیستی
- واقعا؟ پس حالا که اینطوره بگو ببینم ماشین رو کجا پارک کردی؟
- اونطرف ، نمی بینی؟
- کیانوش نگاهی بسمتی که کیومرث نشان کی داد انداخت و بی آنکه ماشین را ببیند گفت: آهان و به آن سمت راه افتاده ، ولی کیومرث بازویش را کشید و گفت: کجا حواس پرت؟ تو اصلا ماشین رو دیدی؟ از اینطرف
- و بعد کیانوش را بسمت مخالف کشید او که کمی عصبی شده بود با صدای بلند گفت: چرا سر میگردونی؟
- میخواستم مشاعرت رو امتحان کنم ببینم هنوز کار میکنه یا نه؟ ولی ظاهرا جواب منفیه
- دست بردار کیومرث، تو درست بشو نیستی
- از این درست تر چی؟
- کیانوش خندید و پاسخی نداد ، هر دو بطرف ماشین رفتند و سوار شدند بمحض آنکه نشستند کیانوش پرسید: دیگه به ملاقات دختر دکتر نرفتید؟
- نه تو اجازه نداده بودی؟

- مسخره بازی در نیار، ازش خبری نداری؟
- از کجا انقدر مطمئنی که من ازش باخبرم؟
- فقط حدس زدم
- پس اشتباه کردی ، من میخواستم بیرسم کی مرخص می شه
- نمی دونم، ولی امیدوارم لااقل با این همه دردسر بالاخره بتونه راه بره
- چطور؟
- دکتر ادیب از وضع پاش چندان راضی نبود، گمونم قصد داره دوباره عملش کنه.
- جدی می گی؟
- متاسفانه بله
- ولی اون همین الان هم به اندازه کافی از بیمارستان خسته شده، نمیتونه تحمل کنه.
- چاره ای نیست جونم، بالاخره باید خوب بشه یا نه؟
- چرا از اول درست عملش نکردند حالا دو مرتبه میخوان تکرار کنند ، اصلا لازم نکرده ، می برمش به
یه بیمارستان دیگه ، پیش متخصص زبده تر
- کیومرث با تعجب به او نگاه کرد و گفت: آروم باش پسر اونو به یه بیمارستان دیگه می بری؟ تو به چه
حقی راجع به اون تصمیم می گیری، مگه پدرشی؟
- کیانوش با همان عصبانیت پاسخ داد: نه پدرش نیستم، ولی میتونم پدرش رو قانع کنم . دکتر ادیب و
همکاراش هر کاری از دستشون می اومده ، کردند دیگه نمیخواه اینبار هم خودشون رو به زحمت بندازند
. همین که گفتم اگه لازم باشه اصلا می برمش خارج از کشور

- کیانوش عزیزم باز داغ کردی؟ پسر خوب چرا مثل بچه ها حرف می زنی؟ تصور کردی دکتر دلش میخواه بار دیگه اون رو عمل کنه؟ اونم دلش میخواست نیکا خوب بشه. حالام طوری نشده، امیدوار باش که این مرتبه همه چیز بخوبی تموم بشه.

- تو که نمی دونی اون از موندن تو بیمارستان چقدر کسل شده؟ پرستارش می گفت از دلتنگی گریه می کنه.

- حق داره، ولی خوب چاره ای نیست

- نمیخوام دیگه تو اون بیمارستان عمل بشه ، می برم پیش پرفسور زرنوش

- زرنوش قبول نمی کنه، نوبت های ویزیت اون سالانه است ، یکسال دیگه هم نوبت به نیکا نمی رسه

- قبول میکنه من باهاش صحبت می کنم

- پس گوش کن! اول با زرنوش صحبت کن، اگه قبول کرد مساله رو با دکتر و نیکا در میون بنذار

- باشه به فکر دیگه هم دار

- امر بفرمایید قربان

- می شه قبل از عمل چند روزی مرخصی گرفت؟

- لابد این بار می خوام ببریش مسافرت!

- بله، ولی من نه، با خانواده اش

- و خانواده همسرش

او عمدا این جمله را با تانی بر زبان راند و با دقت به چهره کیانوش نگاه کرد، تا تاثیرش را از چهره او بخواند ، ولی کیانوش بی تفاوت پاسخ داد: بله اگه اونام بیان خوبه، می رن به ویلای من، شمال.

- ممکنه دکتر با این تحرک مخالفت کنه

- خوب آگه موافقت کرد می رن
- باید از پرفسور مرخصی بگیری
- بله بهش می گم این دختر روحیه لازم رو برای عمل نداره ، باید تجدید قوا کنه و آگه موافقت کرد تمام کارها رو روبه راه می کنم.
- کیومرث باز هم در چهره کیانوش دقیق شد و آهسته گفت: میتونم سوالی بکنم؟
- البته
- کیا، علت این همه نگرانی ، این همکاری و دلسوزی چیه؟
- کیانوش پاسخی نداد . کیومرث باز گفت : آیا این کارها فقط بخاطر قدر دانی از زحمات دکتره یا بخاطر خود نیکا؟
- بخاطر هر دو
- پاسخ کیانوش رنگ از رخسار کیومرث پراند ، ولی نتوانست سوالی بکند و اجازه داد کیانوش خود ادامه دهد: تو فراموش کردی که، این مرد منو با زندگی پیوند داد من زندگیم رو بهش مدیونم ، گذشته از این نیکا جوونه و من دلم به حالش میسوزه . در اینمورد نه فقط اون، بلکه هر جوون دیگه ای هم جای اون بود کمکش میکردم
- کیومرث نفس راحتی کشید احساس کرد خیالش راحت شد. کیانوش دستش را زیر چانه اش ستون کرد و به بیرون خیره شد و در فکر فرو رفت در حالیکه احساس میکرد صدای ضربان قلبش را میشنود.
- *****
- خانم معتمد داروهاتون دیر می شه، بلند شید.
- نیکا بزحمت چشمانش را گشود . چشمش که به پرستار خورد و گفت: مگه ساعت چنده؟
- از نه گذشته نمیخوای بیدار شی؟

پرستار به نیکا در نشستن کمک کرد. نیکا نگاهی به سینی صبحانه کرد و گفت: لطفا دارو هام رو بدید من میلی به صبحانه ندارم.

- مگه میشه این داروها رو ناشتا خورد؟ لااقل لیوان شیر رو سر بکشید

نیکا با بی میلی شیر را برداشت و از پرستار پرسید: امروز چه روزیه؟

- پنجشنبه

نیکا فکر کرد یعنی الان شادی آمده؟ کیانوش چطور؟ شاید اگر شادی می آمد، ایرج هم همراه او به دیدارش می آمد. اگر ایرج بیاید چطور باید با او برخورد کند؟

- خانم معتمد کپسولها تون دیر شده، عجله کنید

نیکا جرعه ای دیگر از شیرش را نوشید و در همان حال کپسولها را از دست پرستار گرفت و تشکر کرد، هنوز آخرین قرص را نخورده بود که دکتر برای ویزیت آمد. نیکا منتظرش بود. میخواست از نتیجه عکسبرداری دیروز مطلع گردد، بنابراین پیش از هر حرف دیگری پرسید: خوب آقای دکتر من کی مرخص می شم؟

- حقیقتش نمی دونم

- چطور؟

- آخه عکس پای شما رو دکتر ادیب به شورای پزشکی ارجاع دادن

- چرا؟

- گفتم دقیقا نمی دونم

- خدای من!

بغض گلوی نیکا را فشرد. او فکر میکرد تا شنبه بخانه می رود ولی حالا.....

- گوش کنید خانم معتمد، احتمالا مجبور هستیم یه بار دیگه پای شما رو عمل کنیم

نیکا فریاد کشید : چی؟

- آروم باشید ، خانم چاره دیگه ای نیست . در غیر اینصورت مجبور می شید تا پایان عمر از عصا استفاده کنید عمل قبلی شما.....

- ادامه ندید دکتر، نمی خوام چیزی بشنوم.

- اجازه بدید....

- نمیخوام ، نمیخوام منو تنها بذارید

دکتر به پرستاران اشاره کرد از اتاق خارج شوند ، خودش هم بدون هیچ حرف دیگری خارج شد در حالیکه صدای گریه بیمار جوانش را می شنید و حال او را درک میکرد. وجود دختر جوان را احساس درماندگی و خستگی پر کرده بود . چقدر از این اتاق ، از این تخت و حتی از این زندگی بیزار بود . چقدر دلش برای خانه خودشان و اتاق کوچکش تنگ شده بود . ناگهان به ذهنش رسید مسلما کیانوش از این قضایا باخبره، عمویش در جریان همه امور قرار داشت و حتما او را نیز مطلع کرده ، ولی چرا کیانوش در این مورد حرفی نزده بود؟ باید با او تماس می گرفت در اینمورد تنها می توانست به او تکیه کند و از او کمک بخواهد . ولی شماره تلفن؟ هر چه فکر کرد شماره را بخاطر نیامورد اما این مشکل مهمی نبود، زیرا شرکت مهرنژاد شرکت بزرگی بود و مرکز اطلاعات شماره تلفنها میتوانست او را راهنمایی نماید ، بزحمت گوشی تلفن را بسوی خود کشید و مخابرات بیمارستان را گرفت.

- بفرمائید؟

- ببخشید یه خط آزاد میخواستم

- اتاق شماره؟

- نه، اجازه بدید ، من شماره ندارم میشه خواهش کنم شما از مرکز اطلاعات شماره ره بگیریید به

اتاق من وصل کنید؟

- البته

- شرکت بازرگانی مهرنژاد
- بله ، منتظر باشید
- متشکرم
- نیکا چشم به تلفن دوخت و منتظر ماند لحظات به کندی سپری میشدند . و بالاخره تلفن زنگ زد و ارتباط برقرار گردید.....الو
- شرکت بازرگانی مهرنژاد ، بفرمایید
- ببخشید میخواستم با آقای کیانوش مهرنژاد صحبت کنم
- اجازه بدید وصل کنم دفترشون
- صدای موزیک از گوشی شنیده شد لحظه ای بعد خانمی از آنسو پاسخ داد: دفتر آقای مهرنژاد بفرمایید .
- ببخشید میخواستم با آقای کیانوش مهرنژاد صحبت کنم
- وقت تماس قبلی داشتید
- خیر
- ایشون تشریف ندارند
- یعنی هنوز از مسافرت برنگشتند
- تشریف آوردند ، تهران هستند ، ولی امروز فکر نکنم شرکت بیاد
- متشکرم
- شما؟
- بعدا تماس میگیرم ، ببخشید

منشی کیانوش دیگر به نیکا فرصتی نداد و گوشی را گذاشت . او هم با دلخوری گوشی را بر روی دستگاه قرار داد و باخود فکر کرد: حتما منشی کیانوش خیلی عصبانی شد که وقتش رو بخاطر من حروم کرده . برای همین هم فرصت خداحافظی بهم نداد ، ولی حالا که اینم نیست چکار باید کرد؟ راستی امروز چه روزیه؟ آهان پنج شنبه فهمیدم تولد..... کیانوش حتما به جشن تولد کتایون می ره، برای همین هم امروز شرکت نرفته . ناگهان احساس کرد که دچار حالت خاصی میشود ، شاید این درست همان حالتی بود که کیانوش در شب نامزدی نیکا به آن دچار شده بود. ترکیبی از حسادت ، نفرت و آرزوهای محال و شاید کمی.....

باز روی تخت دراز کشید ، دلش میخواست با صدای بلند گریه کند و فریاد بکشد ، اما افسوس که اینکار هم دردی را دوا نمیکرد . لعنت بر این ایرج ! اکنون که به او احتیاج داشت مثل همیشه غایب بود . اصلا مقصر او بود اگر بحث آن روز در نمی گرفت ، شاید هرگز این اتفاق نمی افتاد ولی او قبول نخواهد کرد . به جهنم اصلا همه چیز به جهنم ، او دیگر نمیخواهد راه برود . همان بهتر که شل باشد ، اصلا همان بهتر که دیگر زندگی نکند . با این تصورات بار دیگر بغض در گلویش شکست و صدای گریه اش بلند شد . صورتش را از روی بالش بلند کرد ، دفتر کیانوش را برداشت و در دست گرفت قطرات اشک از چشمانش بیرون میزد ، روی گونه هایش سر میخورد و با صدای آرام چک چک بر روی جلد زیبای دفتر می چکید ، در همان حال با خود فکر کرد: شاید ایندفتر با طعم شور اشک آشنا باشد. شاید شبهای بسیاری اشکهای کیانوش صفحات و جلد ایندفتر را مرطوب ساخته است اشکهایش را از روی جلد دفتر پاک کرد و آهسته گفت: تنها چیزی که الان میتونه حداقل برای لحظاتی منو از این عذاب روحی و فکری نجات بده تو هستی . بعد شروع به ورق زدن کرد و در همان حال با غیظ ادامه داد: مهمونی خوش بگذره جناب آقای مهرنژاد

هنوز به صفحه مورد نظرش نرسیده بود که صدایی او را بخود آورد.

- سلام بر زیباترین و خانم ترین زن داداش دنیا

سرش را بالا آورد جلوی در شادی با سبدی از گل ایستاده بود . نیکا دفتر را بست و با خوشحالی فریاد کشید: شادی

شادی جلو آمد او را در آغوش کشید و گفت: نیکا عزیزم ، چی به روز خودت آوردی؟

نیکا به گریه افتاد و در میان گریه بریده بریده گفت: شادی دیگه خسته شدم نمیتونم تحمل کنم میخوام میخوام به خونه برگردم اینا میخوان یه بار دیگه پام رو عمل کنند، ولی من من دیگه نمیتونم شادی نمیتونم .

شادی با وجود آنکه خود نیز گریه میکرد، سعی داشت نیکا را آرام کند . برای همین هم سرش را بلند کرد ، اشکهایش را پاک کرد و گفت : عزیزم آرام باش . تو که دختر مقاومی بودی

- بودم ، ولی دیگه نیستم ، باور نمی کنی طاقتم تموم شده؟

- چرا باور میکنم ولی چاره ای نیست

نیکا سعی کرد خود را کنترل کند بزحمت لبخندی زد و گفت: کی رسیدید؟

- ۶ صبح

- عمه و بقیه کجا هستند؟

- راستش من به اونا نگفتم میام اینجا ، اونا گفتند ملاقات بعد از ظهره و من باید تا اون موقع صبر کنم..... ولی من صبر نکردم ، گفتم میخوام گشتی توی خیابونا بزنم ، اما یگراست اومدم بیمارستان ، جلوی در بلیطم رو به نگهبان نشون دادم و اصرار کردم این مسافر غریب رو راه بده ، بیچاره دلش بحالم سوخت و اجازه رو صادر کرد

- که اینطور واقعا از لطف ممنونم ، شادی جون

- آفرین ، مودب شدی، حتما ویروس این بیماری رو از آقای مهرنژاد گرفتی راستی حالش چطوره؟ من هر وقت زنگ میزنم حالش رو می پرسم

- تو لطف داری ، اونم خوبه . ولی از وقتی من انجام ، فقط یه بار دیدمش

- چطور؟

- زیاد اینجا نمی آد.... از خودت بگو از مازیار و هومن چطورند؟

- هومن اومده زن دائیش رو ببینه
- خدای من! پس با پسر ت اومدی
- نخیر ، خانوادگی سفر کردیم
- چه خوب، مازیارم اومده؟ چه عجب مازیارخان افتخار دادند قدم بخاک ما گذاشتند
- یادت باشه این حرفا رو به خودشم بگی
- مطمئن باش می گم .
- ببینم از اینجا می شه بخونه تلفن کرد؟
- البته ، صفر رو بگیر تقاضای خط آزاد کن
- باید زودتر اینکارو بکنم وگرنه اونا فکر می کنن من گم شدم
- مگه آدم تو خاک خودش هم گم میشه؟
- بله خانم ، وقتی به حد ما با این خاک غریبه شدی، اونوقت خیلی راحت گم می شی.
- پس تا به تمام کلانتریها اطلاع ندادن که یه دختر کوچولوی بیست وهشت ، نه ساله گم شده تلفن کن
- شادی در حالیکه صفر تلفن را می گرفت با خنده گفت: مسخره کن خانم حق هم داری ، اگر غیر از این باشه جای تعجب داره. بعد تقاضای خط آزاد کرد چند لحظه ای ، طول کشید تا اجازه برقراری ارتباط داده شد . در این لحظات حتی زمانیکه شادی شماره منزل عمه را میگرفت نیکا صدای تپش قلبش را بوضوح می شنید . آنگونه که میت رسید شادی نیز صدای آنرا بشنود . بالاخره یکنفر گوشی را برداشت و شادی گفت: الو..... سلام.
- نترس داداش جان دزد منو نمبیره
-

- اگر گفتمی کجا هستم؟

-

- جایی که تو آرزویش رو داری، پیش نامزدت ، نیکا خانم

در همان حال نگاهش را به نیکا دوخت ، نیکا احساس دلهره ای عجیب میکرد . یعنی ایرج چیزی به شادی نگفته بود

- چطور نداره دیگه اومدم . مثل اینکه من بچه همین شهرم ها . فراموش کردی ، الانم پیش نیکا هستم همین جا می مونم تا بعد از ظهر که شما بیاید

-

- به نفع تو شد حالا با نیکا صحبت کن

-

- یعنی چه وقت نداری ، مازیار که غریبه چند دقیقه دیگه برو

-

- منتظرت باشه ، مازیار که غریبه نیست .

نیکا دقیقا می دانست که حالا ایرج چه می گوید . با عصبانیت خروشید : من باهش حرفی ندارم ، قطع کن

شادی با تعجب به نیکا نگاه کرد و در حالیکه سعی میکرد لبخند بزند گفت: بازم از اون ناز و اطفارهای نامزدی! بعد خطاب به ایرج ادامه داد: خوب کاری نداری خداحافظ

شادی فرصت دیگری به ایرج نداد، گوشی را بر جایش گذاشت و رو به نیکا کرد و گفت: باز چه خبره؟

نیکا با عصبانیت پاسخ داد: برادرت انسان نیست ، اون یه احمقه !

شادی جا خورد ولی بجای جبهه گیری در مقابل نیکا با لحنی آمرانه پرسید : چرا ؟ ناراحتت کرده؟

- اون موقعیت منو درک نمیکنه ، تو می دونی چرا من تصادف کردم؟ در این مورد مقصر اون بود .
اون روز آنقدر با من سر رفتن از ایران بحث کرد که من عصبانی شدم و مثل دیوونه ها از خونه بیرون زدم .
من اصلا متوجه چهارراه نشدم یکمرتبه بخودم آمدم که در میون زمین و آسمون معلق بودم . بعد صدای خرد شدن استخونهام رو شنیدم ، ولی اون خودش رو هیچ مقصر نمی دونه من چیزی به روش نیاوردم ، اونم چیزی نگفت ، ولی حالا که منو به این روز انداخته بازم موقعیت و وضعیت منو درک نمیکنه ، ومثل بچه ها دائما بهونه جویی میکنه ، من دیگه نمیتونم اون و عقاید مسخره و کارهای بچه گونه اش رو تحمل کنم .

نیکا به گریه افتاد شادی، نزدیکتر آمد و شانه های او را در دست فشرد و گفت: آرام باش عزیزم ، تو دختر عاقلی هستی، خودت بهتر می دونی ، که شروع هر زندگی کلی درد سر داره . مدتی زمان لازمه تا اخلاق همدیگر رو به دست بیارید

بعد اشکهای نیکا را پاک کرد و گفت: حالا بگو ببینم برادر دیوونه ام چی میگه؟

- اون میگه باید از ایران بریم ، میگه اینجا نمیتونه کار مناسبی پیدا کنه و زندگی کنه ، من حاضر نیستم خانواده ام رو ترک کنم . تو که می دونی ، من و پدر و مادرم چقدر به همدیگه وابسته ایم . من چطور میتونم چنین فکری رو بکنم؟ از این گذشته اگه اون نمیتونه تو ایران زندگی کنه ، منم نمیتونم بیرون از مرز زندگی کنم .

شادی ، با تعجب گفت: ایرج میخواد از ایران بره؟ بیخود کرده.

نیکا با سر تصدیق کرد و شادی با عصبانیت ادامه داد: پس تکلیف مادر چی میشه؟ من میگم خودمم برگردم . فقط منتظرم سال آینده درس مازیار تموم شه زود بارمو ببندم و برگردم حالا آقام میخواد تشریف بیاره!

- من که هرچی گفم فایده نکرد مرغ اون یه پا داره

- تو خودت رو ناراحت نکن ، در وضعیت فعلی هیچ صلاح نیست که تو اعصابت رو با این مسائل بیخود خرد کنی ، من با اون صحبت می کنم همه چیز درست میشه ، بتو قول می دم ، تو هم دیگه از این حرفها نزن نمی تو نم تحمل کنم یعنی چه؟
- تو هم جای من بودی تحمل نمیکردی دلم میخواد یکی از کارهای ایرج رو مازیار انجام بده ، تا ببینی میتونی تحمل کنی یا نه؟
- شادی لبخند زدو گفت: اگه شده بالنگه کفش درستش میکنم کسی بیجا کرده دختر دایی ملوسک منو اذیت کنه
- نیکا هم خندید ، هیچ دلش نمیخواست شادی رو ناراحت کند ، بیچاره شادی ، او چه تقصیری داشت ؟
- خوب دیگه تعریف کن روزگار چطور می گذره ؟
- با آمپول و قرص و سرن
- از جای بهتری تعریف کن
- شادی ، میدونی من اجازه نمی دم بازم پام رو عمل کنند
- دیوونه شدی؟ دای گفت اگه پات رو عمل نکنن هیچ امیدی به راه رفتنت نیست
- پس پدر می دونه! همه می دونن جز من . اگر دستم به کیانوش برسه پوست از سرش میکنم اون حتما قبل از همه فهمیده
- یعنی عموش گفته؟
- بله
- خوب به اون بیچاره چه ربطی داره؟ شاید خودش هم نمی دونسته
- اون همه چیز را می دونه ، چند روز گذشته ایران نبود، فکر میکنم امروز صبح با شما اومده باشه شاید کمی دیرتر یا زودتر

- کجا بوده؟
- چه می دونم دو روز سوئیس ، دو روز سنگاپور مثل پرنده هر دفعه به طرف
- می دونستی به دایی پیشنهاد کرده دکترت رو عوض کنه ؟ به جراحم پیشنهاد کرده ، به گمونم پرفسور بود ، ولی اسمش را فراموش کردم
- واقعا!؟! تو این چیزها رو از کجا می دونی ؟
- قبل از اینکه به اینجا بیام ، یکی دوبار خونه شما تماس گرفتم اشغال بود بالاخره که تماس گرفتن دایی گفت که با کیانوش مهرنژاد صحبت می‌کردم
- پس اون اوامده ؟
- بله ، به دایی پیشنهاد کرده تو چند روزی به خونه بری و تجدید روحیه کنی ، بعد دوباره برای عمل تو به بیمارستان دیگه که خودش با پرفسور نمی دونم کی ، انتخاب میکنه بستری بشی.
- نیکا با عصبانیت گفت: خوبه ، خیلی خوبه همه راجع به من تصمیم می گیرن ، مثل اینکه هیچ لزومی نداره من چیزی بدونم . همین که خودشون بدونن کافیه . اینا چی تصور کردند؟ اصلا من نمیخوام پام رو عمل کنم تموم شد ، دیگه هم در اینمورد حرفی نزن.
- شادی با تعجب نگاه کرد و بعد از لحظه ای مکث گفت: من فکر می‌کردم تو از این بابت خودت رو به اندازه به تشکر به کیانوش بدهکار بدنی ، ولی ظاهرا اون به تو بدهکار شده، چرا امروز اینقدر از دست اون عصبانی هستی؟ راستی چرا؟ این سوالی که نیکا خودش نیز پاسخش را نمی دانست شادی چون سکوت نیکا را دید ادامه داد: حتما بعد از ظهر دایی در اینمورد باهات صحبت میکنه ونظرت رو جو یا میشه ، مطمئن باش هیچکس بدون کسب اجازه از محضر سرکار خانم کاری انجام نمی ده . نیکا احساس میکرد بغض گلویش را میفشرد ، اما قصد نداشت بیش از این شادی را برنجاند ، بنابراین با زحمت لبخند زد.
- شادی کنار پنجره ایستاده بود و به آسمان می نگریست . ساعتی پیش همه ملاقات کنندگان رفته بودند، ولی شادی پیش او مانده بود و اکنون ساعتی بود که سکوت اختیار کرده بود . نیکا خوب می دانست که در سکوت او نوعی ملامت و سرزنش وجود دارد. شاید حق با او بود. برخورد نیکا با پدرش هیچ درست

نبود. او سر پدر فریاد کشیده بود که به کسی اجازه نمی دهد در موردش تصمیم بگیرد ، فریاد کشیده و با گریه گفته بود که دیگر هرگز نمیتواند راه برود. این را بخوبی می داند و برای همین هم حاضر نیست بیهوده بار دیگر آن دردهای وحشتناک را تحمل کند. فریادهای او دیگران را وادار به سکوت کرده بود و دیگر در آن مورد حرفی نزده بودند. در این میان رفتار ایرج از بقیه غیر قابل تحمل تر بود. او هیچ دخالتی در صحبتهای آنها نمیکرد. چنان سرد و بی تفاوت برخورد کرده بود که حتی مازیار هم فهمیده بود بین آنها مشکلی بوجود آمده. ایرج همیشه همین طور بود. کوچکترین مشکل زندگیش را همه باید می فهمیدند. اما حالا دلش نمی خواست به او فکر کند. دلش میخواست حرفهای قشنگ بزند و کلمات زیبا بشنود. از این سکوت کسالت آور دلش می گرفت و برای آنکه به آن خاتمه دهد رو به شادی کرد و گفت: اینجا یه پرستار هست که شیفت شب کار میکنه اسمش خانم رئوفه. قلبش مثل اسمش رئوفه ، نمی دونی چقدر خانومه اینجا تنها هم صحبت منه ، کاش امشب بیاد بینمش!

- واقعا؟.....مجرده؟

- متاهله ولی متارکه کرده ، یه دختر داره اسمش لعیاست

شادی پاسخش را نداد. نیکا لحظه ای مکث کرد و پرسید: حوصله ات سر رفته؟

- نه

- بنظر که اینطور می آد، حالا می فهمی من تو این زندون چه روزگار تلخی رو می گذروم

شادی خندید و گفت: ولی حوصله ام سر نرفته، برعکس خیلیم سرحالم ، حالا بیا باز کنیم

- چی بازی؟ فوتبال؟ با این پای چلاق فقط فوتبال مزه می ده

- چرند نگو دختر ، بیا گل یا پوچ یا نون بده کباب ببر بازی کنیم

- خیلی خب، بیا بشین رو تخت

شادی نشست ، نیکا یکدفعه بیاد دفتر کیانوش افتاد ، با وجود شادی دیگر نمی توانست آنرا بخواند . بعد

فکرش متوجه کیانوش شد و پرسید: ساعت چنده؟

- ۶/۵

نیکا فکر کرد الان حتما جشن تولد شروع شده و کیانوش در مهمانی است شاید اگر شادی او را صدا نیکرد، ساعتها به این مساله فکر میکرد ولی صدای شادی که فریاد زد: دستات رو بذار ببینم، میخوام کبابت کنم. او را از تصورات خود خارج ساخت. با کلام شادی بازی شروع شد آنها چنان شاد و با هیجان بازی میکردند که گویا تمام غصه هایشان را فراموش کرده بودند

زمانیکه خانم رئوف وارد شد، نیکا با صدای بلندی می خندید و می گفت: دروغ نگو، گفتم اون گله، زود باش گل رو بده.

شادی دختر جوان لبخند را بر لبهای پرستار نشانده و در همان حال شاخه گلی را از سبد کنار تخت بیرون کشید و مقابل نیکا گرفت و گفت: اینم گل. نیکا و شادی متوجه تازه وارد شدند و با هم سلام کردند، نیکا بلافاصله به شادی اشاره کرد و گفت: دختر عمه و خواهر شوهر بنده شادی خانم، شادی جان بهترین پرستار دنیا خانم رئوف.

شادی و پرستار با هم دست دادند و اظهار خوشوقتی نمودند. پرستار در حالیکه لبخند رضات بر لبانش می درخشید گفت: خدا رو شکر شادی خانم اومد تا خنده نیکا جون رو ببینم.

- مگه تا حالا خنده اش رو ندید؟

- فکر نمیکنم، شما زند داداش بد اخلاقی دارید

- تصور نمیکردم، اینطور باشه، نیکا، خانم چی می گن؟

نیکا با دلخوری پاسخ داد: شماهام اگر بجای من بودید بد اخلاق می شدید.

شادی خندید و گفت: دوباره غر زدن رو از سر گرفتی پیرزن؟ مادر بزرگ مرحوم من تو سن ۹۰ سالگی کمتر از تو غر میزد.

پرستار و نیکا هر دو خندیدند و نیکا پرسید: کدوم مادر بزرگت که من نمی شناسم

- قبل از دنیا آمدن تو مرحوم شیء

- دروغگو

خانم رئوف هم خندید و بعد اضافه کرد: من دیگه مزاحمتون نمی شم. اما نیکا فوراً پاسخ داد: نه بنشینید خانم ما از مصاحبت شما لذت می بریم . پرستار تشکر کرد و نشست چند لحظه بعد شادی سر رشته کلام را بدست گرفت و با شور حرارت شروع به تعریف کرد، از ماجرای آشنائیش با مازیار گفت تا به هومن رسید ، نیکا و پرستار نیز گاهی با جملاتی اظهار نظر میکردند ولی بیش از همه شادی بود که سخن می گفت.

نیکایکبار دیگر ساعتش نگاه کرد . تا چند لحظه دیگر نگهبان می آمد و به ملاقات کنندگان گوشزد میکرد که :

وقت ملاقات تمام است برای آسایش و آرامش بیماران خود هر چه سریعتر بیمارستان را ترک کنید . آنقدر این جملات را شنیده بود که حسابی حفظ شده بود . چهره کلافه نگهبان را پیش چشمان خود مجسم کرد و از فکر رفتن مادر و پدر و دیگران احساس دلتنگی نمود . بار دیگر با تحکم گفت: مادر بین بازم دارم میگم اگه شنبه منو مرخص نکنند خودم با همین وسایل می آم باید منو مرخص کنند وگرنه این بخش رو روی سرم میذارم ، من شنبه میخوام خونه باشم.

مادر نگاه اندوهبارش را به دخترش دوخت و سعی کرد او را آرام کند و دلجویانه گفت: ولی دخترم.....

اما فریاد نیکا جمله اش را نا تمام گذارد ، او با عصبانیت گفت: ولی نداره همین که گفتم . همه به نیکا چشم دوختند ولی او بی اعتنا ادامه داد : من خسته شدم که میخوام پیام خونه

هیچکس حرفی نزد چهره دکتر گرفته بود. نیکا بغض کرده بود و به غروب خورشید می نگریست که صدای نگهبان را شنید ، همه آماده رفتن شدند دکتر جلو آمد و گفت: تو مطمئن هستی که تصمیمت رو گرفتی؟

- بله شما هم مطمئن باشید

- حتی اگه به قیمت گراف از دست دادن قدرت راه رفتنت تموم بشه؟
- نیکا این بار نیز قاطعانه پاسخ داد: بله ، اونا اگه می تونستند کاری کنند تا حالا کرده بودند .
- می تونیم دکترو عوض کنیم
- راجع به این مساله بعدا صحبت می کنیم ، فعلا فقط میخوام از اینجا خلاص بشم.
- دکتر دیگر حرفی نزد ، ولی چهره اش حتی گرفته تر از لحظات پیش بود ، ایرج جلو آمد و گفت: امیدوارم دکتر با اومدن تو به خونه موافقت کنه .
- نیکا لبخند زد و پاسخ داد: چه موافقت بکنه ، چه موافقت نکنه ، من می آم
- مطمئن باش حالا که شادیم اینجاست خیلی خیلی خوش می گذره
- می آم ، حتما می آم
- دکتر به ایرج چشم غره رفت شاید توقع داشت او هم نیکا را به ماندن تشویق کند بهر حال آنها پس از یک خداحافظی طولانی او را تنها گذاشتند و باز همان احساس دلتنگی بسراغش آمد دلش هوای گریه داشت میخواست دامن دامن اشک بریزد، اما باز بخود نوید می داد که خواهد رفت ، ولی آن نهیب وحشت بار بر سرش فریاد کشید: به چه بهایی خواهی رفت؟ نیکا تو تا پایان عمر باید بر روی این چرخهای نفرین شده بنشینی.
- چشمانش را برهم فشرد احساس کرد پلکهایش گرم میشود صداها در نظرش دورتر و دورتر می شد
- خانم معتمد وقت شامه، چرا خوابیدید؟
- نیکا بزحمت چشمانش را گشود و گفت : متشکرم پرستار ، میل ندارم.
- من نه پرستارم ، نه پرستاری بلدم اما همین قدر می دونم که بیماران باید حتما شام بخورن
- صدا به گوشش آشنا آمد سرعت پلکهایش را باز کرد چشمانش از تعجب گرد شد و گفت: آقای مهرنژاد شما میدید؟

- سلام عرض شد سرکار خانم!
- سلام ، کی اومدید؟
- نزدیک نیم ساعته نمیخواستم بیدارتون کنم ولی پرستار گفت حتما باید شام بخورید منم بیدارتون کردم ناراحت که نشدید؟
- نیکا آهسته گفت: نه
- ولی از کیانوش ناراحت بود چرا؟ آه بخاطر آورد . دکتر، بیمارستان ، عمل ولی این کلمات چطور می توانستند جمله ای بسازند
- حالتون چطوره خانم معتمد؟
- حال؟ شما از حال من می پرسید؟ گوش کن کیانوش تو حق نداری برای من تصمیم بگیری و از خودت دستور صادر کنی برای چی حقیقت رو ، اون روز قبل از رفتنت بهم نگفتی؟
- تندی سخن و لحن قاطع نیکا باعث شد که کیانوش به خنده بیفتد و خنده او سبب تشدید عصبانیت نیکا شد . او با همان لحن ادامه داد: منو مسخره می کنید آقای مهرنژاد؟
- نه خانم این چه حرفیه؟ من اصلا نمی فهمم شما چی می گید من چی باید بهتون می گفتم؟
- ماجرای عدم موفقیت عمل پامو؟ چرا نگفتید؟
- من نمی دونستم
- دروغ می گید ، چطور عموتون بشما نگفته بود؟
- باور کنید کیومرث دیروز صبح تو فرودگاه به من گفت ، منم فوراً با پدرتون تماس گرفتم و همه چیز رو با ایشون درمیان گذاشتم . در ضمن برای شما هیچ تصمیمی نگرفتم ، بلکه پیشنهادی کردم که شما در پذیرفتن اون مختارید . اما پدرتون ساعتی پیش با من تماس گرفتن و گفتن که شما تصمیمتون رو گرفتید ، ولی من گمون نکنم جدی گفته باشید . گفتم شما عاقلتر از این هستید.....

- نمیخواهم هیچ چیز دیگه ای در اینمورد بشنوم من حرف آخرم رو زدم .
- لاقلا اجازه بفرمایید من پیشنهاداتم رو عرض کنم ، اون وقت بجای یکبار صدبار سرم فریاد بکشید.
- نیکا از پاسخ مودبانه کیانوش کمی بخود آمد با لحن آرامتری گفت: آقای مهرنژاد شما منو درک نمی کنید ، اگه شما بیشتر از سه ماه روی این تخت اسیر بودید و به این دیوارها خیره می شدید ، وضعیت منو می فهمیدید . توی این اتاق دیوونه شدم
- همون کیانوش هم صدام کنید گوش می کنم . اینارو می دونم ، شما رو هم درک میکنم ، منکه بشما گفتم خودم نزدیک به یکسال و نیم در وضعیتی به مراتب بدتر از شما بسر بردم ، پس قبول کنید که می فهمم چی می گید . اما شما که بقول خودتون سه ماه صبر کردید ، لاقلا اجازه بدید از این رنجهای نتیجه بگیرید، همه چیز رو با این عجله خراب نکنید .
- می گید چکار کنم؟
- اجازه می دید بگم؟
- البته
- می گم ، بشرط اینکه قول بدید وسط حرفام نپزید و بذارید حرفم رو تموم کنم
- نیکا با سر پاسخ مثبت داد ، کیانوش کنار تختش نشست و آرام گفت: خوب گوش کنید ، من با یه پرفسور صحبت کردم .اون جراح بسیار ماهریه پذیرفته که شما رو معاینه کنه، من مطمئن اگه اون عملتون کنه بی هیچ شکی پاتون خوب می شه، درست مثل روز اول من به اون ایمان دارم ، بینم نیکا به من اعتماد داری؟
- نیکا لحظه ای به چهره کیانوش نگریست و بی اختیار پاسخ داد: بله
- پس من بشما قول می دم که خوب بشید ، حالا حاضرید بخاطر مادرتون ، بخاطر پدرتون و ایرج خان و بخاطر من که از شما خواهش میکنم بپذیرید که دکتر شما رو معاینه کنه؟

نیکا به فکر فرو رفت ، نمی توانست خواسته کیانوش را نادیده بگیرد . خصوصا که او خواهش کرده بود آهسته گفت: چرا اینقدر اصرار می کنید حتی از من خواهش می کنید که اینکارو بپذیرم ، یعنی خوب شدن من برای شما تا این حد اهمیت داره؟

کیانوش لبخند زد ، برق امیدی در چشمان طوسی رنگش درخشید و گفت: حتما داره

نیکا به سبد گلserخی که کیانوش با خود آورده بود خیره شد و برای آنکه از جواب دادن طفره برود گفت: چه گلهای قشنگی شما بازم خودتون رو به زحمت انداختید؟

کیانوش برخاست ، جلوی سبد گل ایستاد و گفت: تعارف رو کنار بذارید و اصل مطلب رو بگید بالاخره چه می کنید از پرفسور بخوام فردا صبح برای معاینه شما بیاد یا نه؟

- چی بگم؟

- هر چی میخواهید بگید . قبلا هم گفتم من فقط پیشنهاد میکنم ، پذیرش یا عدم پذیرش به عهده شماست

نیکا ناچار گفت: باشه ، ولی چرا همین فردا؟

کیانوش با خوشحالی خندید و گفت: برای اینکه هر چه زودتر کار رو به انجام برسونیم بهتره ، در ضمن من نقشه های دیگه ای هم دارم

- اگر در ارتباط با منه فکر میکنم حق داشته باشم بخوام ازشون سر در بیارم البته چون بدون تائید شما هیچ کدوم عملی نمی شن

- ظاهرا اینطور نیست، بدون رضایت منم کارها مطابق میل شما پیش می ره .

- خواهش میکنم خانم معتمد

- نیکا

- بله نیکا خانم . حالا شامتون رو بخورید تا من توضیح بدم

- من هیچ میل ندارم ، لطفا حرفتون رو بزنید
- می دونید عجله من بخاطر شماست ، اگه پرفسور زرنوش شنبه به اینجا بیاد زودتر تکلیف ما مشخص میشه ، من با ایشون صحبت کردم در صورتی که وضع شما اجازه بده قبل از عمل یه هفته ای به مرخصی برید
- مرخصی؟
- بله ، یه هوا خوری کوچیک یه هفته ای
- مثلا کجا
- اگه مایل باشید شمال کشور
- شمال ، اونم تو این فصل سال
- بله، شما تا بحال تو این فصل به شهرهای شمالی سفر کردین؟
- نه
- پس باید ببینید دریا پاییز و زمستون هم به زیبایی بهار و تابستونه
- متاسفانه نمیتونم بپذیرم
- چرا؟
- من چطور باید برم؟
- با ویلچر یا عصا
- نه اصلا نمیتونم ، نمیخوام تابلو بشم.
- تابلو بشید؟ یعنی چی؟

- تصورش رو بکن ، همه منو به هم نشون می دن
- اولاً اصلاً اینطور نیست ، مگه خود شما وقتی یه نفر رو با عصا یا ویلچر ببینید، به دیگران نشون می دید؟ نیکا پاسخی نداد و کیانوش ادامه داد: ثانیاً مگه اونجا چه خبره؟ کسی اونجا نیست
- چطور کسی نیست؟ هر هتلی که بریم حتما مسافرینی داره.
- چه کسی گفت شما به هتل می رید؟
- نکنه قراره تو خیابون چادر بزیم؟
- خیر، سرکار خانم به کلبه حقیر تشیرف می برن
- ویلای شما
- اگر اشکالی نداشته باشه
- اشکالی که نداره ، ولی خیلی اسباب زحمت می شیم .
- خوب چی می گید؟ موافقید یا بازم مایلید سرم داد بکشید.
- گونه های نیکا سرخ شد و سرش را پایین انداخت و گفت: آقای مهرنژاد من واقعا.....
- اما کیانوش نگذاشت ادامه دهد و فوراً گفت: نیازی به عذر خواهی نیست لطفاً فقط جوابم رو بدید اگه مثبت باشه ممنون می شم .
- ظاهراً شما حساب همه چیز رو کردید و من جز موافقت کار دیگه ای نمیتونم بکنم
- پس اعلام رضایت شد
- بله
- واقعا ممنونم

- شما از من تشکر می کنید؟ این کاریه که من باید بکنم
- من به این خاطر تشکر کردم که شما تقاضای منو قبول کردید
- بس کنید آقای مهرنژاد
- به قول خودتون همون کیانوش
- نیکا خندید و گفت: خودتونم میاید؟
- کیانوش در حالیکه خم شده بود و از روی زمین بسته هایی را بر می داشت گفت: نه وجود یه مزاحم در اونجا صلاح نیست . شما و خانواده ، ایرج خان و خانواده اعزام می شید
- کیانوش خان شما ابدًا مزاحم نیستید
- اگه اجازه بدید نیام
- هر طور خودتون مایلید
- کیانوش بسته ها را باز کرد و گفت: شما به شکلات ، آدامس و این چیزها علاقه دارید؟
- بله
- ببینید این بسته ها برای شماست ، انواع تنقلات سوئیسی. با اونها سرگرم می شید
- خدای من ! شما حسابی منو شرمنده می کنید
- برعکس، شما با قبول کردن خواهش من رو شرمنده کردید
- نیکا لبخند زد و از بسته شکلاتی که کیانوش مقابلش گرفته بود ، یکی برداشت و کمی مزه مزه کرد بعد گفت: خیلی عالیه!
- قابلی نداره اونا رو توی کمد می ذارم

بعد بسته ها را برداشت و با سلیقه در داخل قفسه ها چید. نیکا همانطور که او را نگاه میکرد ، ناگهان پرسید: دیشب تولد خوش گذشت.

کیانوش برگشت ، نیکا دید که چشمانش از فرط تعجب گرد شده در همان حال پرسید: تولد؟

- بله، تولد کتابتون ، مگه دیشب تولد دعوت نداشتید؟

- شما از کجا می دونید؟

- یادتون نیست ، اون روز که کیفیتون رو واری می کردم کارتش رو دیدم

- آه، یادم اومد

- تولد خوبی بود؟

- نمی دونم ، نپرسیدم

- نپرسیدید؟ مگه خودتون نرفتید؟

- نه

نیکا با تعجب تکرار کرد: نه؟

- حوصله اش رو نداشتم

لحن بی تفاوت کیانوش تعجب نیکا را دو چندان کرد ، ولی احساس کرد از این خبر خرسند گردیده. بعد در حالیکه سعی میکرد کاملا عادی صحبت کند گفت: ولی کتابتون ناراحت میشه

کیانوش بسته دیگری را داخل کمد گذاشت ، آخرین بسته را با خود بسوی نیکا آورد و گفت: خوب بشه..... از اینم امتحان کنید، خوشمزه است . شما که شام نخوردید . لاقلا این بیسکویت باعث می شه احساس ضعف نکنید.

نیکا دلش نمیخواست بحث راجع به تولد را به این زودی خاتمه دهد، هر چند که کیانوش موضوع صحبت را عوض کرده بود، بنابراین بار دیگر گفت: این اصلا خوب نیست شما دعوت بودید مسلما اون بیشتر از همه منتظر شما بوده

- شما از کجا می دونید که منتظر من بوده؟

- خیلی ساده، خودم رو جای اون میذارم

- این کارو نکنید، چون اون با شما خیلی فرق داره

- واقعا؟

- بله، می دونید فکر میکنم کتابیون بنام مهرنژاد علاقمندتر باشه تا خود کیانوش مهرنژاد

نیکا خندید و گفت: کیانوش خان این چه حرفیه؟

- باور کنید می خواهید برای اثبات حرفم شماره تلفنش رو در اختیارتون بذارم ، تا در مورد من باهش صحبت کنید؟

نیکا خندید و گفت: ظاهرا شما به گفته خودتون اطمینان کامل دارید

- شما هم مطمئن باشید

- گفتید تلفن، یادم اومد که دیروز با شما تماس گرفتم

- چه وقت؟

- دیروز صبح ، ولی شرکت نبودید

- با تلفن مستقیم تماس گرفتید؟

- نه شماره تون رو از مرکز اطلاعات گرفتم و با منشی شرکتتون صحبت کردم

- پس چرا به من نگفتن؟ من دیروز بعد از ظهر بشرکت رفتم

- شاید به این خاطر که خودم رو معرفی نکردم
- که اینطور ، خوب چرا با منزل تماس نگرفتید؟
- شماره نداشتم
- پس کارت ویزیت رو بهتون می دم . اگه یکبار دیگه به من احتیاج داشتید به راحنی میتونید تماس بگیرید. من یا تو شرکتیم یا تو اتومبیل یا منزل شما که بهتر می دونید من نه زیاد گردش می رم نه مهمونی
- من فکر میکردم پنج شنبه صبح شرکت نرفتید تا خودتون رو برای مهمونی بعد از ظهر آماده کنید
- شوخی می کنید؟ از صبح تا غروب
- نیکا باز هم خندید . کیانوش خم شد و کیفش را برداشت و نیکا فهمید که قصد رفتن دارد و حدسش درست بود ، چون در همان لحظه گفت: خب اگه با من امر دیگه ای نیست می رم
- شنبه خودتونم با پرفسور
- زرنوش
- بله، با پرفسور زرنوش می آید؟
- اگه شما بخواید حتما
- لطفا بیاید
- شما امر بفرمایید ، فقط بگید بدونم تصمیم قطعی شد؟ من میتونم امشب این خبر رو بخ پدرتون بدم؟
- بله، حتما
- در ضمن خانم معتمد فکر نکنید من سوغات شما رو فراموش کردم . من به قولم وفا کردم، ولی تصور میکنم اینجا برای آوردن اون چندان مناسب نیست در یه فرصت مناسب تقدیمتون میکنم

- واقعا متشکرم ، باعث در دستون شدم ، اینطور نیست؟

- نه ابدا

کیانوش بار دیگر آماده رفتن شد که خانم رئوف وارد اتاق گردید . کیانوش او را خوب می شناخت ، همان پرستار شیفت شب که بارها و بارها آخر شب و یا حتی نیمه شب کیانوش را در اتاق نیکا دیده بود با ورود او رنگ از چهره اش پرید و با خود فکر کرد آیا او چیزی به نیکا گفته؟ صدای سلام و احوالپرسی ، پرستار او را به خود آورد

- سلام!

- سلام از بنده است سرکار خانم خسته نباشید

- متشکرم آقای مهرنژاد کم پیدا شدید!

ترس از ادامه جمله پرستار باعث ارتعاش صدای کیانوش گردید و نیکا با تعجب این تغییر حالات را می نگریست : مقصر روزگاره که ما رو تا این حد گرفتار کرده . پرستار میزان الحراره را بدست نیکا داد و او آنرا زیر زبانش گذاشت . و بعد رو به کیانوش کرد و گفت: این بیمار خیلی دختر بدی شده آقای مهرنژاد ، کمی نصیحتش کنید .

- نصیحتشون کردم و خوشبختانه پذیرفتند

- واقعا؟

- البته بذارید جمله ام رو اصلاح کنم ، من خواهش کردم و ایشون لطف کردند و پذیرفتند.... نیکا خواست خواست چیزی بگوید. کیانوش گفت : هیس، لزومی نداره با اون درجه حرف بزنی.

پرستار درجه را گرفت ، نگاهی به آن کرد و عددی را یادداشت نمود نیکا گفت: آقای مهرنژاد شما نمی دونید خانم رئوف در این مدت چقدر به بنده لطف و محبت داشتند

- اینقدر که خانم معتمد میخوان از دست ما فرار کنن

کیانوش لبخندی زد و گفت: خانم رئوف امیدوارم بتونیم زحمات شما رو جبران کنیم

- خواهش میکنم آقا. این وظیفه منه ، ولی نیکا جون به من لطف داره
- می دونید خانم رئوف آقای مهرنژاد قصد دارند دکتر معالج منو تغییر بدن.
- پرستار نگاه استفهام آمیزش را به کیانوش دوخت و او را مجبور به توضیح کرد . کیانوش گفت: با اجازه سرکار من از پرفسور زرنوش خواستم اینکار رو بکنه .برای همین هم دیروز به اینجا اومدم و عکسهای پای نیکا خانم رو گرفتم
- هر دو متعجب به او نگاه کردند . او معنای نگاه هر دو را می دانست پرستار از شنیدن نام پرفسور زرنوش تعجب کرده بود و نیکا از اینکه کیانوش دیروز در بیمارستان بوده پرستار زودتر از نیکا لب به سخن گشود گفت: چطور تونستید از ایشون وقت بگیرید اینطور که شنیدم سرشون خیلی شلوغه
- کیانوش بسیار متواضعانه تنها به گفتن این جمله که کار مشکلی نبود بسنده کرد پرستار رو به نیکا کرد و گفت: با اینکه از رفتن شما دلتنگ می شم ، اما چون می دونم به صلاحتونه بسیار خوشحالم ، پرفسور زرنوش معجزه میکنه خواهی دید
- رفتن نیکا خانم وابسته به تمایل ایشونه من با پرفسور صحبت کردم، اگر بخوان تو همین بیمارستان عمل انجام می شه .
- واقعا؟ خیلی خوبه
- پس ما بازم پیش نیکا خانم خواهیم بود.....خوب من دیگه باید برم از دیدارتون خیلی خرسند شدم آقای مهرنژاد
- منم همینطور خانم
- کیانوش فوراً جلو رفت و در برای پرستار باز کرد او تشکر کرد و رفت وقتی برگشت نیکا بلافاصله پرسید: پس شما دیروز اینجا بودید؟
- بله پرفسور عکسهایی از شکستگی پاتون میخواست و من برای گرفتن عکسها و پرونده شما به اینجا اومدم وقتی دکتر عکسها رو دید به من اطمینان داد که شما بزودی می تونید راه برید، من اول خودم مطمئن شدم بعد خبر رو بشما دادم

- تا اینجا او مدید و سری به من نزدیک واقعا که.....
- که چی؟ خواهش میکنم بگید
- هیچی
- اینطور عصبانی نشید، من او مدم ولی چون شما و شادی خانم مشغول بازی بودید، صلاح ندیدم مزاحمتون بشم، همین که شما رو سرحال دیدم کافی بود.
- نیکا لحظه ای متفکرانه سکوت کرد بعد گفت: بهر حال من باید بابت زحماتتون از شما تشکر کنم
- اگه نکنید بهتره. راستی این بسته شکلات رو هم بدید خانم پرستار ببره خونه بچه که دارن، ندارن؟
- چرا داره، ولی متار که کرده، بچه اش پیش خودش نیست
- چهره کیانوش حالتی حزن آلود بخود گرفت و گفت: حیف از ایشون زندگیشون تباه شده، واقعا متاسفم. بعد بسته شکلات را روی میز گذاشت و در حالیکه سعی میکرد چهره غمگینش را لبخندی تصنعی شاد نشان دهد. گفت: اجازه مرخصی می فرمایید؟
- خواهش میکنم
- پس با اجازه خدانگهدار
- سلامت
- کیانوش کیفش را برداشت و بطرف در رفت، در آستانه در نیکا باز او را صدا زد و گفت: می دونید آقای مهنژاد، میخواستم راجع به مطلبی با شما صحبت کنم، اما فکر میکنم باید به زمان دیگری موکول کنم
- کیانوش متعجب او را نگاه کرد و گفت: اگه میخواهید بمونم؟
- نه، باشه برای بعد
- هر طور شما ما یلید پس من میرم

- سلامت

کیانوش سالانه سالانه از اتاق بیرون آمد، درحالیکه جملات آخر نیکا تمام ذهنش را پر کرده بود.

فصل ششم

پنجشنبه ۷ مهر

بالاخره دوران بلا تکلیفی سپری میشود همه چیز درست خواهد شد و زندگی به روی من لبخند خواهد زد، من خوشبخت خواهم شد. دیروز مادر نیلوفر با او تماس گرفته، آزیتا خانم دوشنبه هفته آینده برای برگزاری مراسم ازدواج ما خواهد آمد، خیلی خوشحالم که او بالاخره می آید و کارها سر و سامان می گیرد، اما هنوز هم بر سر مساله اس بلا تکلیف هستم، آن هم وجود پدر نیلوفر است، دلم میخواهد او نیز در مراسم ازدواج ما شرکت داشته باشد، ولی آیا این صلاح است؟ در اینمورد با نیلوفر هنوز صحبتی نکرده ام ولی می دانم که او بشدت مخالفت خواهد کرد، اما من دلم برای آن مرد بیچاره میسوزد، او هم حق دارد در شادی دخترش سهیم شود. همینطور مادر بزرگ او هم باید بیاید، من هر دوی آنها را دعوت خواهم کرد البته اگر دکتر اجازه اینکار را بدهد!

سه شنبه ۱۲ مهر

امروز ساعت ۴ بعد از ظهر پس از مدتها انتظار کشنده مادر نیلوفر به تهران رسید، من، مادر، مهندس مهرنژاد و کیومرث همراه نیلوفر به استقبالش رفتیم، البته کیومرث به اصرار فراوان مهندس و مادر با ما همراه شد و من در تمام مدت آثار نارضایتی را در چشمانش می دیدم. بهر حال آزیتا خانم آمد، او ظاهری بسیار آراسته داشت و چهره اش بسیار جوانتر از سن و سالش می نمود، زنی بذله گو و خوش مشرب بود، چنین می نمود که هرگز در زندگی خود با مشکلی روبرو نشده، مادر معتقد بود که او تمثال نیلوفر در بیست سال آینده است، و واقعا هم شباهت آندو به یکدیگر بی نظیر بود. اما من همچنان اسیر هیجان و دلهره بودم، می ترسیدم که برای مادر زن آینده ام خوشایند بنظر نرسد، ولی در منزل مهندس وقتی هر سه تنها ماندیم آزیتا خانم لبخندی پر شیطنت زد که او را شبیه دختران کم سن و سال جلوه داد بعد با لحنی غرورآمیز رو به نیلوفر کرد و گفت: خوشم اومد نیلوفر، صیدت حرف نداره! گرچه از لقبی که گرفته بودم هیچ خوشم نیامد، ولی از اینکه پذیرفته شده بودم، بخود می بالیدم. حالا دیگر مطمئن هستم که بزودی نیلوفر به من تعلق خواهد یافت!

نیکا با اشتیاق ورق زد تا ادامه ماجرا را دنبال کند، اما با کمال تعجب صفحه با خط ناشناسی مواجه گردید، وقتی سرفصل نوشته را از نظر گذارید تعجبش دو چندان شد، زیرا تاریخ بعدی متعلق به هفت ماه بعد بود. نیکا با هیجان و سرعت ادامه داد.

یکشنبه ۲۳ اردیبهشت

همیشه می دانستم که کیانوش خاطراتش را با نیلوفر می نگارد، ولی هرگز تصور نمی کردم چنین زیبا و پیوسته نگاشته باشد و در ضمن هیچ نمی دانستم که او تا این حد نیلوفر را دوست دارد. نمی دانم وقتی کیانوش یکبار دیگر بحال طبیعی باز گردد و ببیند من آن قصه پر غصه ای را که او به تحریر رسانده بود به انجام رساندم. از من دلگیر میشود یا نه؟ ولی بهر حال قصد دارم آنچه بر عزیزترین فرد خانواده ام گذشت بنویسم، تا پایان این حکایت پرفراز و نشیب عیان گردد. نمی دانم از کجا شروع کنم، همه چیز ناگهانی آغاز شد و همچون آذرخشی وجود چون گل کیانوش عزیزم را خاکستر نمود، با وجود آنکه نزدیک به هفت ماه از آن روزها می گذرد، ولی آنچه که اتفاق هنوز در مقابل چشمانم قرار دارد. چه کسی می دانست که این ماجرا این چنین پشت مرد خود ساخته ای همچون کیانوش را خم خواهد کرد! و اما ماجرا از این قرار بود که بعد از آمدن آزیتا خانم، کیانوش بشدت مشغول آماده نمودن مقدمات ازدواج گردید. هرگز فراموش نمی کنم روز سالگرد آشنایشان در آن خانه زیبا پیشکشی به همسر آینده اش بود چه جشنی برپا نمود! و نامزدی خود را با نیلوفر علنی ساخت. و من هیچ وقت او را این چنین سر حال ندیده بودم. بعد از آن مراسم با شگوه صحبت های اساسی در مورد ازدواج صورت گرفت و من در عین ناباوری مشاهده کردم که مادر نیلوفر نیمی از سهام شرکت بزرگ مهرنژاد را بعنوان مهریه دخترش می طلبد. من بشدت با این مساله مخالفت کردم، ولی کیانوش گویا عقل خود را از دست داده بود. چون بی هیچ تعمقی خواست آنها را پذیرفت. حتی زن داداش و داداش کیوان نیز مخالف بودند، ولی برای کیانوش اهمیتی نداشت. او تنها و تنها به وصال نیلوفر می اندیشید.

من همانگونه که هرگز نتوانستم نیلوفر را بپذیرم، تحمل مادرش نیز برایم دشوار بود. بنابراین تصمیم گرفتم از آنجا که کیانوش هیچ اهمیتی به نظرات من نمی داد، پای خود را کاملا از این قضایا بیرون بکشم و چنین نیز کردم. اما این هم برای کیانوش بی اهمیت بود، او به تنهایی و با سرعت همه چیز را مهیا کرد، روز خرید چنان جواهراتی برای نیلوفر خریده بود که حتی دهان زن داداش نیز از تعجب باز مانده بود. او از هیچ ولخرجی برای همسر و مادر همسرش خودداری نمی کرد و هر چه نیلوفر اراده می نمود، همان

میشد. ولی من نمی توانستم عشق او را نسبت به کیانوش باور کنم. بنظر من برای نیلوفر خوشایندتر آن بود که صاحب نیمی از سهام شرکت کیانوش باشد تا خود او.

تمام کارتهای دعوت پخش گردیده بود. سه روز به ازدواج آن دو مانده بود و کیانوش سر از پای نمی شناخت. آنروز بعد از ظهر من به دیدار یکی از دوستانم که بتازگی از خارج از کشور بازگشته بود رفتم. بعد از ساعتی برای هواخوری از خانه خارج شدیم. برحسب اتفاق در یکی از مراکز خرید با مادر نیلوفر برخورد کردیم. من با او احوالپرسی مختصری کردم و باز به راه افتادیم. دوست من به مغزش فشار می آورد خانمی را که من با او صحبت کردم بازشناسی نماید، زیرا معتقد بود قبلا او را در جایی دیده، ولی برای من هیچ اهمیتی نداشت بنابراین به گفتگوی خود با او ادامه دادم، در حالیکه می دانستم هنوز به آرزیتا می اندیشد. لحظاتی بعد او با صدای بلند گفت: یادم اومد کیومرث تو آقای حقانی رو یادت می آد؟ اون تاجر فرش

با لحنی بی تفاوت پاسخ دادم: خوب آره، که چی؟

- چندماه قبل تولد دخترش بود، خونه ش دعوت بودیم
- شنیدم که چند سالیه خارج از کشور زندگی میکنه؟
- خوب آره بابا، همون جا برای دخترش جشن تولد گرفته بود
- بیژن آخرش رو بگو
- دارم می گم دیگه. این خانم با دخترش و مردی که بنا بود دامادش بشه، اونجا بود. به گمونم دخترش با دختر آقای حقانی دوست باشن
- چی گفتی؟
- گفتم دخترش.....
- نه، نه اون مرد، مردی که همراهشون کی بود؟
- بنا بود دامادشون بشه

- بینم تو کیانوش ما رو دیدی؟
 - آره
 - اون مرد کیانوش نبود؟
 - نه دیوونه ، اگه کیانوش بود که خود می شناختمش
 - ولی آخه کیانوش میخواد داماد این خانم بشه
 - خوب شاید دو تا دختر داره؟
 - تا اونجایی که من می دونم یه دختر بیشتر نداره ، تو حتما اشتباه می کنی؟
 - نه غیر ممکنه
 - تو حالت خوب نیست ، حتما اشتباه می کنی
 - خیلیم حالم خوبه . اشتباهم نمی کنم اصلا حاضرم بهت ثابت کنم
 - چطوری؟
 - چند تا عکس دسته جمعی از اون روز دارم ، فکر میکنم این سه نفرم باشن
- ادامه صحبتهايش را نشنیدم، اصلا نفهمیدم چطور مسیر را تاخانه طی کردیم . آنچنان شتابی بخرج می دادم که بیژن گیج شده بود، بیچاره دسپاچه و با سرعت عکسها را پیدا کرد ، پیش من آورد وقتی به عکسها نگاه کردم تمام تنم لرزید آنچه که می دیدم برایم باور کردنی نبود، در کنار نیلوفر مردی نشسته بود که بیژن او را داماد آنها معرفی کرد، مرد آشناتر از آن بود که نیازی به تفکر در مورد هویتش باشه او.... او صمیمی ترین دوست کیانوش ، شهریار بود . نمی دانستم چه کنم؟ بیژن که رنگ پریده و اعمال غیر عادی مرا دیده بود برایم لیوانی نوشیدنی سرد آورد و علت را جویا شد . من نمی دانستم چه بگویم تنها به عذرخواهی مختصری اکتفا نمودم و چون اطمینان داشتم ، کیانوش بدون مدرک حرفهای مرا نخواهد پذیرفت با اجازه او عکسها را نیز برداشتم و با سرعت منزلش را ترک کردم . از همان داخل ماشین با شرکت تماس گرفتم. ولی منشی اش گفت که از بعد از ظهر شرکت را ترک کرده و او از مقصدش بی

اطلاع است . با منزل کیوان تماس گرفتم آنجا هم نبود با منزل خودش تماس گرفتم مستخدمین پاسخ دادند ، به منزل جدیدش رفته . با آنجا تماس گرفتم صدایش محزون و غم آلود می نمود ولی سوالی نکردم تنها گفتم: آنجا بمان تا بیایم کاری بسیار ضروری پیش آمده . و بعد بسرعت بسویش شتافتم وقتی بخانه رسیدم و او را دیدم بسیار تعجب کردم، چشمانش سرخ شده بود و بنظر می آمد و بنظر می آمد گریسته باشد. پیراهن مشکی بر تن نموده بود و حالتی عزادار داشت. با تعجب پرسیدم: چی شده؟

به تلخی لبخند زد و گفت: بد بیاری دیگه

- چطور؟

- امروز رفته بودم آسایشگاه از دکتر اجازه بگیرم پدر نیلوفر رو برای عروسی بیارم ، میدونی چی شده؟

- نه

- آقا ناصر امروز صبح مرد

طنین صدای کیانوش را بغضی درد آلود آکنده ساخته و چشمانش مرطوب گشته بود از آن همه احساس پاک و عطوفت دلم به درد آمد و آهسته گفتم: تو داری گریه می کنی؟

غم آلوده پاسخ داد: دلم براش میسوزه ، نمی دونی با چه فلاکتی جون داد آخه چرا؟

- کیانوش واقعا متاسفم ، ولی من میخوامم مطلب مهمی رو بهت بگم

- اتفاقا منم میخوامم از تو پیرسم حالا چکار کنیم؟ فکر نمیکنم برای نیلوفر و مادرش اهمیت داشته باشه

- اجازه بده کیانوش اول من حرفم رو بزنم

- باشه بفرمایید

- حقیقت اینه که نمی دونم از کجا شروع کنم ، ولی دلم میخواد با دقت گوش کنی و عاقلانه تصمیم بگیری

- باشه بگو
- بین کیا تا حالا هر کاری کردی هیچی، ولی حالا دیگه دلم میخواد تمومش کنی
- چی رو تموم کنم؟
- این بازی رو
- کدوم بازی رو؟
- تو باید این دختر رو کنار بذاری
- مثل صاعقه زده ها در جایش خشک شد و لحظاتی ناباورانه به من نگریست و بعد گفت: معلومه چی میگی؟
- این دختر به درد تو نمیخوره
- باز شروع نکن حالا دیگه برای این حرفها خیلی دیره ، سه شبه دیگه عروسی منه . تمام دوستا و آشناها این رو می دونن
- خوب بدونن، از قدیم گفتن از در جهنم برگشتن ، بهتر از داخل جهنم رفتنه
- کدوم جهنم؟ دیگه داری عصبانیم می کنی ها
- لحظاتی مکث کردم، خود را ناچار دیدم حقیقت را بی پرده به او بگویم و گفتم: این ازدواج یه کلاهبرداریه، من نمی ذارم سرت رو کلاه بذارن و هر چی داری غارت کنن و آخر سر زندگیتم به باد بدن
- بسه دیگه تو اجازه نداری راجع به همسر من اینطوری حرف بزنی
- فریاد کشیدم : اون لیاقت همسری تو رو نداره ، اون یه هرزه است
- آتش خشم در چشمانش زبانه کشید نزدیکتر آمد و در حالیکه از فرط عصبانیت می لرزید گفت: اگه نتونی حرفت رو ثابت کنی، خفه ات می کنم، قسم میخورم.

من هم با عصبانیت عکسها را روی میز ریختم و گفتم : بیا با داماد جدید آشنا شو ، تو فقط همسر اینطرف مرزی، خارج از ایران تعویض می شی. بدبخت بی غیرت.

عکسها را برداشت و به آن خیره شد. چهره اش بطرز وحشتناکی تغییر کرد. صورتش چون مردگان سفید شد و رعشه ای تمام وجودش را فرا گرفت. لحظاتی به همان حال باقی ماند و عاقبت به زحمت نجوا کرد: باور نمی کنم حقیقت نداره .

دلجویانه گفتم : این عکسها رو بیژن آورده، اون اصلا از قضیه بی اطلاع بود. ما بر حسب اتفاق ازینا خانم رو تو خیابون دیدیم....

دیگر ادامه ندادم، چون بی فایده بود او متوجه نمی شد. بزحمت او را به اتاق خوابش بردم و روی تخت خواباندم و پتویش را رویش کشیدم اما بی فایده بود، او همچنان می لرزید بسمت تلفن رفتم تا برایش دکتر خبر کنم . ناگهان برخاست و بطرف در رفت بسویش دویدم گفتم : کجا؟

- باید نیلوفر رو ببینم

- باشه برای یه وقت دیگه، تو حالت خوب نیست

- نه،..... نه ، کیومرث چرا؟ مگه من من... آخه چرا؟

بناچار به راه افتادم در بین راه سکوت درد آوری بین ما حکمفرما بود و من که تازه فرصت اندیشیدن یافته بودم، فکر میکردم که در حق کیانوش خیلی بیرحمی کرده ام ، نباید چنین میکردم ، ولی واقعیت آن است که نمی دانستم عکس العمل او تا این حد شدید خواهد بود. آهسته پرسیدم: کجا برم؟

ولی او گویا شوکه شده بود ، همچنان بی حرکت و ساکت باقی ماند. بناچار این بار بلندتر سوالم را تکرار کردم ، کمی بخود آمد ولی هنوز بر کلمات تسلطی نداشت ، این بار به زحمت پاسخ داد: نمی دونم نه یعنی برو..... برو خونه شهریار. مکثی کرد و باز ادامه داد: نه شهریار نه..... برو خونه..... نی..... نیلو.....

زحمتش را کم کردم و گفتم : فهمیدم و او باز در خود فرو رفت . آنچنان دلم برایش میسوخت که پشت فرمان آهسته آهسته می گریستم، ولی هیچ کاری از دستم ساخته نبود ، جز اینکه هرچه سریعتر او را به

آپارتمان نیلوفر برسانم . وقتی زنگ را می فشردم به کیانوش نگاه کردم . تا بحال او را چنین ندیده بودم احساس کردم در حال احتضار است خود نیلوفر در را بر ایمان باز کرد. از دیدن ما، در آن وقت روز یکه خورد ، ولی فوراً بر خود مسلط گردید ، تعارف کرد داخل شویم به کیانوش کمک کردم تا داخل شود او در واقع به من تکیه کرده بود نیلوفر با اشاره از من پرسید: چه شده؟

و من تنها سر تکان دادم . سعی کردم او را بنشانم ، ولی او همانطور ایستاده بود . فقط اندکی خم شد، سیگارش را همانطور نیمه در جا سیگاری خاموش کرد . اما هنوز لحظه ای نگذشته بود که با دستان لرزان سیگار دیگری روشن کرد و با شدت پکی به آن زد . نیلوفر همچنان متحیر و مبهوت ما را می نگریست و من دیدم که کیانوش تمام قوایش را برای ساختن جمله ای بکار میگیرد بالاخره عکسها را روی میز پرتاب کرد و گفت: دلم میخواد راجع به اینا برام توجیهی منطقی داشته باشی و گرنه و گرنه هم تو هم شهریار، هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید.

صدایش بشدت لرزان بود، به نیلوفر نگاه کردم . گویا ارتعاش صدای کیانوش به او هم سرایت کرده بود او نیز مرتعش گردیده بود با اینحال خم شد و عکسها را برداشت . از دیدن آنها بشدت تعجب کرده بود و قبل از هر حرفی گفت: اینا دست تو چکار میکنه؟

کیانوش با عصبانیت فریاد زد: این هیچ مهم نیست ، اصل قضیه رو بگو

نیلوفر رنگ پریده تر از قبل بنظر می رسید، اما همچنان سعی میکرد بر خود مسلط باشد دستپاچه و بریده بریده گفت: این یه مهمونیه ، جشن تولده ، من و مادر اونجا بر حسب اتفاق شهریار رو دیدیم .

- ولی تو هیچوقت از این قضیه به من چیزی نگفتی، حتی شهریارم نگفت

- خوب شاید بخاطر این بود که صحبتش پیش نیومده ، ما هم لازم ندونستیم حرفی بزنیم

- که اینطور..... ولی من چیزهای دیگه ای شنیدم ، شما این آقا رو دامادتون معرفی کردید

- نه ، حتما اشتباهی شده، ما اون رو دوست دامادمون معرفی کردیم

- به من دروغ نگو

فریاد کیانوش در اتاق پیچید ، من و نیلوفر مانند صاعقه زده ها از جا پریدیم نیلوفر که کلافه و عصبانی می نمود ، این باراز درد دیگری وارد شد و با عصبانیت گفت: چرا من باید بتو جواب بدم؟ نکنه به من اعتماد نداری؟

کیانوش قرص و محکم پاسخ داد: نه و بعد از لحظه ای مکث گویا چیزی را بخاطر آورده باشد گفت: حالا فهمیدم چرا شما همیشه با هم می رفتید سفر ، من بیچاره ساده رو بگو حتما وقتی اونطرف مرز خوش می گذرونید حسایی به من هالو می خندیدید که بخرج من برای خودتون سفر میرید ، در بهترین هواپیماها می نشینید و در لوکس ترین هتلها منزل می کنید حق هم داشتید بخندید و تازه بعد از این همه خیانت باز برمی گشتی و می شدی خانم مهرنژاد.... تو به حیوونی نیلوفر

نیلوفر که برآشفته بود دیگر نتوانست خود را کنترل کند و فریاد زد: تو آدم متعصب و خشک و بیخودی هستی، من از اولم می دونستم که تو مرد زندگی من نیستی ، از همون روزی که عمدا گل سرم رو توی ماشینت جا گذاشتم. می دونستم اشتباه کردم ، اما مادرم گفت درست میشه، می گفت باید تو رو نگه داشت تو صید خیلی خوبی هستی، می گفت اگه دندون روی جیگر بذارم و رفتارهای احمقانه تو رو تحمل کنم ، بزودی مالک نیمی از شرکت مهرنژاد می شم و اونوقت مالک همه هستی تو هستم و تو نمیتونی منو از زندگی بیرون کنی . من آزادانه هر کاری رو که بخوام می کنم، درحالیکه نام و ثروت مهرنژاد رو یدک می کشم.....

کیانوش آرام آرام بسوی نیلوفر رفت، مقابلش ایستاد و گفت: یعنی تو هیچوقت منو دوست نداشتی؟... هیچوقت عاشقم نبودی؟ من فقط برای تو یه حساب بانکی بی پایان بودم؟ نیلوفر سکوت کرد، کیانوش ملتسمانه ادامه داد: حرف بزنی نیلوفر خواهش میکنم.

- تو.... تو خیلی قشنگی، قشنگترین مردی که در عمرم دیدم، البته پولدار، یعنی همون چیزی که من میخوام، اما عقاید تو برای زندگی در عصر ما به درد نمیخوره. من دلم میخواد آزاد زندگی کنم، ولی تو میخوای منو محصور کنی، این چیزی که من همیشه ازش نفرت داشتم، همون نقطه اشتراک تو و پدر.

کیانوش پوزخندی زد و گفت: پدرت مرد

نیلوفر لحظه ای سکوت کرد و ناباورانه به کیانوش نگاه کرد او دوباره گفت: باور نمی کنی؟

- اگه راست هم بگی برام فرقی نمیکنه، باید می مرد

کیانوش ناگهان سیلی محکمی به گوش نیلوفر نواخت، او بر زمین افتاد کیانوش بسویش حمله ور شد و او را بسرعت بلند کرد و دستان قدرتمندش را دور گردن ظریف نیلوفر حلقه کرد. و من برای لحظه ای مبهوت مانده بودم، اما دیدن صورت نیلوفر که هر لحظه تیره تر می شد و چشمانش که بطرز وحشتناکی از حدقه بیرون زده بود، مرا بخود آورد از جا برخاستم و به زحمت کیانوش را کنار کشیدم، او همچنان فریاد می زد و ناسزا می گفت. نیلوفر بزحمت نفس می کشید ولی من نمی توانستم به او کمک کنم، چون مجبور بودم کیانوش را در جای خود نگه دارم. او همچنان بطرف نیلوفر یورش میبرد. نیلوفر به کمک دسته صندلی از جا برخاست، کمی بحالت طبیعی بازگشته بود. کیانوش را بزحمت بسوی در کشیدم و گفتم بیا بریم کیا، تو دیگه اینجا کاری نداری..... بیا بریم.

کیانوش باز هم آرام شد. از این آرامش ناگهانی متعجب گشتم، او رو به نیلوفر کرد و گفت: ولی من نیلوفر تو رو همیشه دوست داشتم، همیشه تو برای من بمعنای زندگی بودی، فقط بگو چرا؟ چرا با من اینکار رو کردی؟

لحن آرام کیانوش به نیلوفر جراتی بخشید و او گریه کنان پاسخ داد: هنوزم دیر نشده کیانوش..... من بهت قول می دم که دیگه تکرار نشه.

لبخند پردردی بر لبان تبار کیانوش نشست و پاسخ داد: دیگه نه نیلوفر.... کسی که یکبار بتونه خیانت کنه. صد مرتبه دیگه هم میتونه.... حالا دیگه گریه نکن نمیخوام چشمت رو گریون بینم. من.... من از زندگی تو و شهریار بیرون میرم..... من..... این منم که اضافه هستم. امیدوارم شما با هم خوشبخت باشید..... حق با توست من به درد زندگی با تو نمیخورم، شاید این چیزها رو قبل از این هم می دونستم، ولی ترجیح می دادم تظاهر به ندونستن کنم، ولی حالا دیگه همه چیز تموم شده.....

بغض کیانوش ترکید. سرش را بر چهارچوب در گذاشت. و پر درد گریست بی اختیار اشکهای من نیز جاری شد و برای اولین بار بود که دیدم نیلوفر نیز واقعا می گرید

در راه بازگشت کیانوش تنها یک جمله گفت: لطفا منو به خونه خودم ببر، خونه خودم و نیلوفر

من خواسته اش را اجابت نمودم، ولی در آن لحظه نمی دانستم که این آغاز انزوای دراز مدت کیانوش خواهد بود بعد از آن که کیانوش را رساندم بلافاصله بمنزل برادرم رفتم و همه چیز را برایشان توضیح دادم. بیچاره زن داداش کم مانده بود قالب تهی کند. بزحمت توانستم آنها را متقاعد کنم که پیگیر قضایا نشوند و بیش از این آبروی فامیل را بخطر نیندازند. ولی واقعا وضعیت دشواری بود شاید بیش از ۵۰۰ کارت دعوت توزیع شده بود. بهر حال بیشترین نگرانی من برای خود کیانوش بود پدر و مادرش میخواستند برای دلجویی به دیدارش بروند، ولی من از آنها خواستم اجازه دهند او تنها باشد، چون به این تنهایی نیاز داشت. وقتی من صحبت‌های کیانوش را برای آنها بازگو کردم، خصوصا گفتم که او برای نیلوفر و شهریار آرزوی خوشبختی نموده کیوان گفت: می دانستم کیانوش پسر عاقلی است. ولی من می دانستم که قضیه اینقدر هم ساده نیست. چون هیچکدام از آن دو به اندازه من از احساس کیانوش نسبت به نیلوفر آگاه نبودند.

تا دو هفته هر روز به دیدارش می رفتم، ولی او از دیدن من سرباز میزد و من نیز اصرار نمی‌کردم، حتی حاضر به دیدار والدینش نیز نمی شد. پس از دو هفته یک روز عصر که به دیدارش رفته بودم، مرا پذیرفت. وقتی وارد شدم، گرچه ظاهرش بعلت رویش ریشه‌های بلند کمی غریبه می نمود، اما خودش مثل همیشه با من احوالپرسی کرد، در ضمن صحبت‌هایش گفت: صبح بسیار زیبایی است. در حالیکه غروب بود و کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و من دانستم که او زمان را گم کرده. البته زیاد هم غیر عادی نبود، زیرا در آن خانه که تمام روزنه هایش به بیرون مسدود گشته بود، تخمین زمان درست، کار آسانی نبود به همین علت به رویش نیوردم و در ادامه از او خواستم که بشرکت برود، لحظه ای خیره خیره نگاهم کرد و آنگاه پاسخ داد: جدی می گی آقا ناصر؟

گفتم: من کیومرثم، کیانوش

اما او گویا نمی شنید حالتی متفکرانه بخود گرفت و گفت: آهان پس توی شرکت‌هایم پر زالو شده

با شنیدن کلمه زالو تمام بدنم به لرزه افتاد، او مرا ناصر صدا کرده بود و اکنون نیز زالو. بی اختیار بیاد پدر نیلوفر افتادم و از این تصور که کیانوش ناصری دیگر شده باشد، پشتم لرزید، من چندین مرتبه همراه کیانوش به عیادت او رفته بودم و دقیقا معنای زالو را می دانستم او باز گفت: من تمام شب رو تا صبح با زالوها می جنگم ولی تمومی ندارن

- کدام زالوها کیانوش؟

- همون زالو چشم سبزا دیگه، بین خون دستام رو مکیدن چند جای دیگه تنم هم همینطور شده

نزدیکتر رفتم و به دستهای نگاه کردم که از زیر آستین بالا زده اش نمودار بود. تمام ساعد و بازویش را با ناخن کنده بود و زخمهای چندی اوری بر روی آنها ایجاد کرده بود. سعی کردم با او صحبت کنم تا شاید بخود آید. بنابراین گفتم: کیانوش جان، گوش کن من ناصر خان نیستم، اون مرده یادت نیست، اینجام زالویی در کار نیست این تصورات ناصرخان بود.

لحظه ای بیگانه وار بر من نگریت و بعد فریاد کشید: تو ناصر خان نیستی؟ پس برای چی اومدی اینجا؟ من گفتم ناصر خان بیاد تا باهم زالوها رو بکشیم، زود باش برو بیرون، زود باش.

همچنان فریاد می کشید و قصد داشت مرا بیرون براند. مستاصل شده بودم. تصمیم گرفتم او را ترک کرده و هر چه زودتر در پی علاجش بر آمیم، ولی من که وضعیت اسفبار ناصر را در آسایشگاه های روانی دیده بودم، چطور میتوانستم عزیزترین کسانم را روانه آنجا کنم؟

بهر حال کار معالجه بسختی آغاز گشت. درابتدا مادرش نمیخواست باور کند که یکدانه فرزندش را باید بدست روانپزشکان بسپارد، و حالی بمراتب بدتر از کیانوش داشت. ولی پس از مدتی بناچار تسلیم خواست پزشکان شد. معالجات اولیه در منزل و با پرستاری مادرش انجام گرفت، ولی با وخامت وضع برایش دو پرستار استخدام گردید. ولی گذر زمان و بدتر شدن حال او این حقیقت تلخ را به اثبات رساند که منزل مکان مناسبی برای درمان نمی باشد، و ناچار او را به آسایشگاه انتقال دادیم. و این در حالی بود که دیگر هیچکس را نمی شناخت جز زالوهایی که پیرامونش در حرکت بودند، خونش را می مکیدند و عذابش می دادند و او برای نابودی آنها خود را بر در و دیوار می کوبید. یکماه ونیم از بستری شدنش در آسایشگاه می گذشت، ولی هنوز هیچ تفاوتی در وضع او ایجاد نگشته بود که هیچ، بنظر می آمد روز به روز بدتر هم میشود. سرانجام کیوان تصمیم گرفت او را برای ادامه معالجه به سوئیس بفرستد و همینطور هم شد، اکنون چند ماهی است که او در یک آسایشگاه معتبر در خوش آب وهواترین نقطه سوئیس بسر میبرد. پزشکان نهایت تلاش خود را بکار گرفته اند، ولی او هنوز هم گاه گاه با زالوها درگیر میشود و خود را به در و دیوار می کوبد و همچنان با ناخن قسمتهای مختلف بدنش را می کند تا محل نیش زالوها را از بین ببرد. بنظر میرسد کیانوش عزیز ما برای همیشه از دست رفته باشد، ولی من نمیخواهم او ناصری دیگر شود نه. نه. نمی گذارم!

شنبه ۲۴ شهریور

روزگار عجیبی است اکنون هشت ماه از بستری شدن کیانوش در آسایشگاه دور افتاده شهر زوریخ می گذرد، و بالاخره او آرامشی نسبی یافته است، دیروز از سوئیس بازگشتم. خدای من کیانوش چقدر پیر شده. موی شقیقه هایش کاملاً سفید شده بود و صورتش پر از چین و چروکهای گردیده که هر کدام راوی یک دردند. جای آمپولهای آرام بخش و مسکن روی بدنش پینه بسته و مصرف بیش از حد قرصهای آرامبخش او را به معتادین شبیه نموده، اما با اینحال برای اولین بار توانست مرا بشناسد. ما مدتی با هم در پارک قدم زدیم و جالب آنکه او بلافاصله سراغ نیلوفر و شهریار را از من گرفت و من در حالیکه تمایلی به دادن پاسخ نداشتم ناچار به گفتن این جمله که: تا آنجا که می دونم دیگه ایران نیستند، اکتفا کردم. حتی به او نگفتم که نیلوفر آپارتمانش را فروخته و دیگر باز نمیگردد. او لحظه ای مکث کرد و بعد لبخند کمرنگی زد. من موضوع صحبت را عوض کردم او با تک جمله هایی با من هم صحبت شد. هنگام بازگشت دکترش گفت: برادر زاده شما تا پایان ماه آینده مرخص خواهد شد می توانید ببریدش.

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: ولی حالش هنوز خیلی خوب بنظر نمیرسه.

- بله می دونم ولی در حال حاضر ما بیش از این نمی توانیم برایش کاری کنیم. اگر اینطور دور از شما و خانواده و وطن اینجا بمونه، افسردگیش بیشتر می شه، بهتره برگرده ایران ولی من توصیه میکنم بازم یه چندماهی تحت نظر یه روانپزشک حاذق باشه.

من هم اعلام موافقت کردم و اکنون با وجودی که از بازگشت او خوشحالم اما در دلم نوعی احساس هراس موج می زند و برای عاقبت اینکار نگران هستم

دوشنبه ۲۳ مهر

دیروز بالاخره کیانوش بازگشت. همه به استقبالش رفتیم و از او استقبال گرمی بعمل آوردیم، اما او فقط نگاهمان میکرد، از من خواست تا سرعت فرودگاه را ترک کنیم و من دانستم که فرودگاه برای او یادآور خاطرات تلخی است بنابراین بخواست او با سرعت راه خانه کیوان را در پیش گرفتیم، ولی او با اصرار خواست تا بخانه خودش برود و باز قدم در عمارتی گذاشت که سنگ سنگ آنرا به عشق نیلوفر بنا نهاده بود. کیوان تصمیم داشت بمناسبت بازگشت او روز جمعه ۲۷ مهر مهمانی باشکوهی ترتیب دهد ولی من به شدت مخالفت کردم، وقتی او علت را جویا شد گفتم که روز ۲۷ مهر سالروز آشنایی نیلوفر و کیانوش است و اگر با من مشورت میکردی، می گفتم که اجازه دهی لااقل تا آن روز کیانوش در آسایشگاه بماند جملات من هراسی در دل همه برانگیخت و من در چشمان آنها وحشتی عجیب را بوضوح مشاهده کرده ام

شنبه ۲۸ مهر

دیشب تا دیروقت همه بیمارستان بودیم. می دانستم که بالاخره نحسی این روز دامان همه ما را خواهد گرفت. ما یکبار دیگر با عنایت خداوند توانستیم کیانوش را از آغوش مرگ جدا کنیم. روز جمعه ما همه از صبح سعی کردیم با او ارتباط برقرار کنیم اما او حاضر نشد، ما را بپذیرد. مستخدمین ما را از وضعیت او مطلع می ساختند و هربار از سلامتش مطمئن می شدیم. حوالی غروب دلگیر جمعه احساس اضطراب و دلهره ای عجیب به دلم چنگ انداخته بود. دیگر نتوانستم تحمل کنم، با سرعت بمنزل کیانوش رفتم. چهره مستخدمینش بسیار نگران بود و جمالی گفت که یکساعتی است کیانوش در راه روی خود قفل نموده و به هیچ کس اجازه ورود نمی دهد.

گفتم: مگه از صبح در قفل نبود؟

واو پاسخ داد: چرا ولی هربار که در می زدیم آقا جواب می داد، ولی الان ساعتیه که پاسخی نمی دن. با شدت به در کوبیدم و چند بار نام او را با صدای بلند تکرار کردم، ولی پاسخی نشنیدم بر سر جمالی فریاد کشیدم: معطل چی هستی در رو بشکن

و او همان کار را کرد بسرعت وارد اتاق شدم و کیانوش را روی تختخوابش یافتم در حالیکه پیرامونش را عکسهای نیلوفر پر کرده بود و در دستش خودنویس یادگار او بود. ملحفه اش غرق در خون بود و رگ میج هر دو دستش را زده بود. صورتش چون گچ سفید و بدنش یخ زده بود ولی هنوز نبضش بسیار ضعیف میزد. نمی دانم چطور او را به بیمارستان انتقال دادیم. فقط زمانی بخود امدم که دکترش گفت: خوشبختانه خطر برطرف گردید. بهر حال من در آخرین لحظات توانستم مانع آن شوم که اینبار کیانوش جانش را در روز تولد عشقش به نیلوفر هدیه کند.

پنج شنبه ۱۰ آبان

حال کیانوش رو به بهبود است بزودی از بیمارستان مرخص میشود. امروز که به ملاقاتش رفته بودم لبخند دردآلودی زد و گفت: هیچوقت بخاطر اینکار نمی بخشم

من با صدای بلند خندیدم و گفتم: برعکس من فکر میکنم این بهترین کار در تمام مدت زندگی بود. حالا دیگه تو واقعا پسر من هستی. چون خودم بهت زندگی دادم.

لحظه ای سکوت کرد و گفت: ولی من از این به بعد زندگی نخواهم داشت فقط زنده هستم، مطمئن باش که من به آخر خط رسیده ام.

پاسخش دلم را به درد آورد ولی سعی کردم با او بحث نکنم

یکشنبه ۴ آذر

دیروز در اوج ناامیدی روزنه ای از امید در دلم درخشیدن گرفت. اینکه می نویسم ناامیدی از جهت کیانوش است. زیرا او همچنان به انزوای خود ادامه می دهد. نه سرگرمی و نه تفریحی و نه حتی مهمانی نزدیکترین اقوام. او همچنان خود را در سرای نیلوفری محبوس گردانیده. (سرای نیلوفری نامی است که پیش از این کیانوش برای آن عمارت پیشکشی انتخاب کرده بود و حالا بجای سرای نیلوفری آنجا زندان کیانوشی است.) بهر حال وضعیت او همه ما را نگران ساخته بود و کوشش ما برای پیدا کردن یک روانپزشک متبحر هنوز بجایی نرسیده بود تا اینکه دیروز دکتر بهروزی یکی از دوستانم را برحسب اتفاق در خیابان دیدم. نمی دانم چرا تابحال بفکر او نیفتاده بودم. او روانشناس حاذقی است. وقتی حال کیانوش را پرسید برایش توضیح دادم که او همچنان دچار کابوسهای شبانه میشود، از سر درد شدید عصبی رنج میبرد. و رعشه رهایش نمیکند. بعد از او خواستم که معالجه کیانوش را دنبال کند او لحظه ای فکر کرد و بعد گفت: من حرفی ندارم ولی دکتری بمراتب بهتر از خود سراغ دارم، اگر او معالجه کیانوش را بپذیرد من اطمینان دارم که خوب خواهد شد.

دستپاچه گفتم: هرچه بخواهد به او می دهم، فقط کاری کن که او قبول کند.

لبخندی زد و گفت: مساله پول نیست، مساله اینجاست که او طبابت را رها کرده و در حومه شهر زندگی میکند.

ناامیدانه نگاهش کردم و مستاصل پرسیدم: یعنی هیچی!

لبخندش امیدوارم کرد و بعد به من قول داد، با دکتر صحبت کند خوشبختانه امروز تماس گرفت و گفت توانسته با دکتر صحبت کند. حالا قرار است تا در یک روز جمعه که احتمالاً جمعه همین هفته است به دیدار دکتر معتمد برویم. و من اکنون سلامت کیانوش بسیار امید دارم. راستی چند بار است که کیانوش

دفترش را از من میخواهد و من امشب آنرا به او پس خواهم داد تنها چیزی که بعنوان آخرین جمله میتوانم بنویسم این است: این سرانجام پر درد یک آشنایی بود.

قطره اشک دیگری از روی گونه نیکا سر خورد. دفتر را ورق زد و باز خط آشنای کیانوش که آخرین سطور دفتر را نگاشته بود، توجهش را جلب کرد. بنظرش رسید که کیومرث خوب می نویسد، ولی نوشتار کیانوش همچون لحنش صمیمانه تر بنظر می رسید با اشتیاق آخرین سطور را از نظر گذراند.

می دانی چرا تاریخ زده ام، چون زمان را گم کرده ام. همه چیز را گم کرده ام. نیلوفر ام. نیلوفر ام. نوشته های کیومرث را خواندم. همه چیز را نوشته بود جز احساس درهم شکسته من، همه چیز خوب توصیف شده بود. می دانی همه چیز مثل یک کابوس بود و چه کابوس وحشتناکی. خدای من چرا این بلا بر من نازل شد؟ نیلوفر را کدام مرداب از من جدا کرد؟ روح زندگیم در کدام مرادب فرو شد که هرگز باز نخواهد گشت. من به چه گناهی باید زنده به گور شوم و تا پایان عمر در دخمه ای بنام زندگی جان بکنم. گاهی فکر میکنم از همه چیز متنفرم، حتی از نیلوفر، ولی آخر مگر میشود او زندگیم، هستیم، روحم و تمام وجودم بود، چطور میتوانم از او متنفر باشم! همه می گویند فراموش کن ولی آخر چگونه؟ نیلوفر آمده بود که برود و من نمی دانستم، اکنون او رفته، ولی با خود همه چیز مرا برده است، کاش شرکت مهرنژاد را می برد، ولی احساس و روح و اشتیاق مرا برای زندگی باقی می گذاشت. حالا من دیگر هیچ ندارم چون نیلوفر را ندارم. دکتر جدید چه میتواند به من بدهد؟ نیلوفر را؟ من فقط او را کم دارم. نیلوفر، هیچ وقت تو را نخواهم بخشید فقط یک کلمه به من پاسخ بده، آخر چرا؟

آخرین کلمه ای که بر دفتر نگاشته شده بود یک چرای بسیار بزرگ بود بر آخرین برگ ریزش قطرات اشک کاملاً مشهود بود، حتی جوهر برخی کلمات را پخش کرده بود و نیکا از لابه لای کلمات ریشه درد را در وجود کیانوش می دید. دفتر را بست و با صدای بلند شروع به گریه کرد آنقدر گریه کرد که به حق افتاد و نفهمید که چه وقت خواب او را در ربود.

نیکا با صدای آرامی که او را بنام میخواند، چشمانش را گشود، احساس کرد پلکهایش ضخیم و سنگین شده، شاید چشمانش باد کرده بود نگاهش را به بالای سرش دوخت. کیانوش با چهره خسته ولی لبخندی زیبا کنارش ایستاده بود.

- سلام نیکا خانم بالاخره بیدار شدی؟

نیکا با دیدن او بیاد دفتر افتاد و بغض گلویش را فشرده، تا حدی که نمی توانست پاسخ کیانوش را بدهد. چقدر دلش برای این مرد میسوخت. به زحمت و بیشتر با اشاره سر پاسخ سلام او را داد. لبخند جوان عمیقتر شد و به خنده گفت: هنوز از خواب بیدار نشدید؟

- چرا ولی می دونید من دیشب دیر خوابیدم

احساس کرد کیانوش بقیه جمله اش را حدس زده، زیرا به او اجازه ادامه دادن نداد و گفت: معذرت میخوام که صبح به این زودی مزاحمتون شدم راستش پروفیسور زرنوش اینجاست.

نیکا نگاهی به دور و برش کرد. جلوی در سه مرد با روپوشهای سفید ایستاده و با هم صحبت میکردند. خیلی دلش میخواست پروفیسور مشهور را ببیند و در همان حال گفت: باز خودتون رو به زحمت انداختید که.....

- خواهش میکنم خانم، حالا آماده اید؟

- بله

کیانوش بطرف مردان سفید پوش رفت و گفت: خوب آقایون بیمار ما آماده هستن.

هر سه مرد رویشان را بطرف نیکا گرداندند. نفر اول دکتر ادیب بود، نفر دوم دکتر جهانگیری. نیکا هر دوی آنها را قبلا دیده بود، ولی نفر سوم را که مرد کاملی با موهای سفید و اندامی لاغر و صورتی بشاش بود نمی شناخت. مسلما او پروفیسور زرنوش بود، آنها نزدیک آمدند، سلام و احوالپرسی و مراسم معارفه بسیار مختصر و سریع انجام شد. پس از آن پروفیسور رو به نیکا کرد و گفت: گوش کن جوون، من آخرین عکسهای پای شما رو دیدم، ولی برای انجام معاینه دقیقتری مجبورم گچ پاتون را برای چند ساعتی باز کنم. با این وضع معاینه دقیق ممکن نیست. خوب موافقید؟

لحن پروفیسور نیز چون چهره اش دلسوزانه و مهربان بود. نیکا به کیانوش نگاه کرد که منتظر پاسخ او بود. بعد آهسته گفت: بله، موافقم.

دکترها با سرعت دست بکار شدند و او را به اتاق دیگری انتقال دادند و ظرف چند لحه گچ پایش را باز نمودند. نیکا در تماس هوا با پایش احساس مطبوعی داشت. دستش را به آرامی بر روی پوسته های پایش کشید، دلش نمی خواست بار دیگر پایش را گچ بگیرند. احساس راحتی میکرد. اما این راحتی چند لحظه بیشتر طول نکسید، زیرا بمحض آنکه او را برای انتقال به اتاقش بر روی تخت روان قرار دادند، آنچنان دردی در پایش پیچید که تمام تنش از عرق خیس شد. بهر حال او را به اتاقش بازگرداندند، وقتی داخل اتاق شد کیانوش که با پروفیسور مشغول صحبت بود، بلافاصله جلو آمد و پرسید: حالتون خوبه؟

- بله خوبم فقط وقتی تکون میخورم پام درد میگیره

کیانوش لبخندی زد و گفت: همه چیز درست میشه پاتون خوب میشه، نگران نباشید.

پروفیسور جلو آمد، لبخندی زد و گفت: خوب جون آماده ای؟

- بله

بعد ملحفه را از روی پای نیکا کنار زد. کیانوش بلافاصله بطرف پنجره رفت و پشت به آنها ایستاد. پروفیسور کارش را با دقت بسیار آغاز کرد. نحوه معاینه او به گونه ای بود که برای نیکا تازگی داشت. علاوه بر او دکترهای دیگر نیز که دور آنها حلقه زده بودند، با دقت فراوان به معاینه پروفیسور چشم دوخته بودند و گاه گاه سوالاتی میکردند و پروفیسور پاسخ آنها را می داد. نیمساعت بعد کار دکتر تقریباً تمام شده بود. این بار عکسها را برداشت و راجع به آنها آغاز سخن نمود. پزشکان دیگر چون تازه محصلینی کنجکاو پی در پی او را سوال پیچ میکردند و او بی آنکه لحظه ای تفکر کند، پاسخ همه را می داد. پروفیسور از جمع آنان که همچنان مشغول بحث بودند خارج شد و کیانوش را بسوی خود خواند. او آمد نگاه پر محبتی به نیکا کرد گفت: زیاد که درد نداشت، داشت؟

نیکا که هنوز درد می کشید بزحمت لبخند زد و با سر پاسخ منفی داد. کیانوش رو به پروفیسور کرد و گفت: در خدمتم

دکتر عکس را بالا گرفت. بر روی قسمتهایی از آن با روان نویس دایره هایی رسم کرد و مشغول صحبت شد. نیکا از صحبتهای او سر در نمی آورد. زیرا او از اصطلاحات تخصصی استفاده میکرد که نیکا هرگز نشنیده بود. نگاهش به کیانوش افتاد، او ظاهراً سراپا گوش بود. ولی نیکا فکر میکرد: او هم چون من سر

در نخواهد آورد اما زمانیکه پروفیسور سکوت کرد، کیانوش سوالی پرسید که بنظر نیکا به اندازه سخنان پروفیسور، نا آشنا مینمود. پروفیسور پاسخش را داد. نیکا با تعجب به او نگاه میکرد که بار دیگر با همان اصطلاحات عجیب سوال دیگری کرد و به قسمتهایی از عکس اشاره کرد پاسخ پروفیسور اگرچه برای نیکا نامفهوم بود، اما لبخند کیانوش حکایت از رضایت داشت.

پروفیسور این بار رو به نیکا کرد و گفت: دخترم خوب گوش کن ببین چی می گم.

- من آماده ام بفرمایید

- می دونید به اعتقاد من پای شما قابل علاجه . اما این درمان مشروطه به دو مساله است که اگر اونها رو بپذیری ، بزودی کار رو شروع می کنیم

نیکا با دلهره پاسخ داد: اون دو شرط چیه؟

- حوصله در درجه اول و تحمل فراوان بعد از اون. بهبودی پای شما سرماخوردگی نیست که با مسکنی ظرف یکی دو روز یا حتی یه هفته خوب بشه. گذشته از اون انجام عمل جراحی و خصوصا فیزیوتراپی بعد از اون با درد توامه و این چیزیه که باید ظرفیت تحملش رو در خودتون ایجاد کنید

سخنان پروفیسور را کیانوش با جمله در عوض نتیجه خوبی خواهید گرفت ادامه داد نیکا لحظه ای بفکر فرو رفت و بعد گفت: می پذیرم و سعی میکنم بیمار خوبی باشم
کیانوش خندید و گفت: بدون سعی هم ، شما خوبید خانم معتمد.

- متشکرم لطف دارید

- خوب جوونها ظاهرا همه چیز برای انجام عمل آماده اس بزودی کارمون رو شروع می کنیم.

سوالی در ذهن نیکا چرخ می زد ولی زبانش از بازگو نمودن امتناع میکرد بالاخره دل را به دریا زد و پرسید: دکتر میتونم به مسافرت برم؟

لبخندی بر لبان پروفیسور نشست و گفت: کیانوش همه چیز رو برام گفته حقیقتش اگه شما در یک وضعیت روحی عادی بودید، من هرگز اجازه تحرک بشما نمی دادک ولی با شرایطی که شما دارید میتونم

تا آخر هفته برای تجدید روحیه به شما وقت بدم، برید ولی برای روز شنبه اینجا باشید. با هواپیما سفر کنید و حتی الامکان از تحرک خودداری کنید. به هیچ عنوان با عصا راه نرید فقط از ویلچر استفاده کنید. مواظب باشید ضربه ای به پاتون وارد نشه . از خم کردن و حرکت دادن پاتون بشدت پرهیز کنید..... راستی کیانوش جان اگه بتونید خانم رو با کسی همراه کنید که اطلاعات پزشکی داره مثلاً یه پرستار خیلی بهتره، هم خیالتون راحت می شه ، هم امکان بوجود اومدن حادثه کمتر میشه

- خب دخترم چیز دیگه ای نیست که بخوای بدونی؟

- نه بابت همه چیز از شما متشکرم.

- منم متشکرم و امیدوارم سفر خوبی داشته باشید . خیلی مواظب خودتون باشید

- حتما دکتر

- من دیگه می رم . با من کاری ندارید؟

- نه متشکرم

- پروفیسور خیلی لطف کردید امیدوارم بتونم زحمات شما را جبران کنم

پروفیسور کیفش را از روی صندلی برداشت با دست به پشت کیانوش زد و گفت: بس کن مهربانان کوچکی

بعد رو به نیکا کرد و ادامه داد: خدانگهدار، دخترم تلفن منو کیانوش جان بشما می ده ، در حین سفر اگر اتفاقی افتاد حتما تماس بگیرید.

- متشکرم مزاحمتون می شم.

پروفیسور بطرف در رفت . کیانوش نیز پشت سر او به راه افتاد . لحظه ای رو به جانب نیکا کرد و گفت:
فعلاً با اجازه

و بعد هر دو خارج شدند. پرستارها بلافاصله نیکا را به اتاق گنجگیری انتقال دادند و ظرف چند لحظه باز چکمه سفید بلندی قالب پایش به او هدیه کردند و به اتاقش باز گرداند . وقتی داخل اتاق شد، کیانوش مقابل پنجره ایستاده بود و به حیاط بیمارستان نگاه میکرد . حالتش به گونه ای بود که باز نیکا را بیاد دفتر

خاطراتش انداخت. خودش هم نمی دانست چرا با یاد آوری دفتر، بی اختیار بغض گلویش را می فشرد و چشمانش را اشک به سوزش و امیداشت. صدای چرخ برانکار و پرستاران باعث شد کیانوش از عالم خود خارج شود و به جانب آنها باز گردد. پرستاران نیکا را روی تختش قرار دادند و رفتند کیانوش جلو آمد و نیکا گفت: فکر میکردم با پروفیسور می رید.

- به راننده گفتم ایشون رو برسونه ، بعد دنبال من بیاد ، میخواستم راجع به سفر بیشتر صحبت کنیم. اگه تمایلی ندارید و ترجیح می دید تنها باشید با اجازه شما مرخص می شم .

- شما را بخدا بس کنید آقای مهرنژاد این چه حرفیه؟

کیانوش لبخند زد و نزدیکتر آمد. بر لبه تخت نشست و گفت: پس اخمها تون رو باز کنید و من رو به لبخندی مهمان کنید.

نیکا بی آنکه سعی نماید بی اختیار لبخند زد و گفت: حالا خیالتون راحت شد؟

- بله متشکرم. در ضمن خانم معتمد برای ۴ بعد از ظهر امروز بلیت هواپیما براتون رزرو کردم، البته با اجازه شما

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: همین امروز؟

- بله

- برای من تنها؟

- نخیر برای شما و خانواده تون، خانواده همسرتون و پرستاری که همراحتون می یاد، فکر کردم حالا که فقط چند روز فرصت دارید یک شب هم غنیمته، اشتباه کردم /

- نه ولی.....

- ولی چی؟ راحت باشید

- راستش آقای مهرنژاد مشکل اینجاست که مقدمات سفر مهیا نیست

- همه چیز اونجا هست. شما فقط باید ساک لباسهاتون رو ببینید که برای اون هم تا بعد از ظهر وقت دارید ، فکر میکنم کافی باشه
- بله ولی مساله پرستار و بیمارستان چی میشه؟
- خب این هم که مشکلی نیست . شما با خیال راحت می رید ترتیب کارهای ترخیص موقتتون رو من و کیومرث می دیم، ولی در مورد پرستار این مساله به شما مربوط میشه. پیشنهاد خاصی در اینمورد دارید؟
- نه من پرستاری رو نمی شناسم
- پس در این صورت ترتیب این کاررو هم خودم می دم.
- نیکا لحظه ای بفکر فرو رفت بعد گویا چیز تازه ای بمغزش خطور کرده باشد گفت: می شه از پرستاران همین بیمارستان باشه؟
- بله ، چرا که نه
- من میتونم از شما بخوام خانم رئوف رو با ما همراه کنید؟
- شنیدن این نام دل کیانوش را لرزاند و دستپاچه و بی اختیار پرسید: چرا ایشون خانم معتمد؟
- نیکا باز هم از تغییر حالت کیانوش متعجب شد و با چهره ای پشیمان گفت: خب اگه اشکالی داره صرفنظر میکنم من فقط همین طوری ایشون رو پیشنهاد کردم.
- کیانوش سعی کرد بر خود مسلط شود . بعد گفت: نه هیچ اشکالی نداره . سعی میکنم این کار هم بخواست شما انجام بگیره.
- تعجب نیکا هنوز برطرف نشده بود. بنابراین خواست باز هم در اینمورد سخنی بگوید ولی کیانوش که گویا فکرش را خوانده بود قبل از او به حرف آمد و گفت: باور کنید هیچ اشکالی نداره..... ایشون که الان بیمارستان نیستند، هستند؟
- نه

- شماره تلفن منزلشون رو دارید؟
- متاسفانه نه.
- اشکالی نداره، از طریق بیمارستان نشونیشون رو پیدا می کنم.
- میترسم باعث دردسرتون بشه
- اینطور همیشه، ولی مطمئن باشید اگر اینطور شد پیگیر قضیه نمی شم و کس دیگری رو معرفی میکنم
- حتما همین کار رو کنید
- کیانوش برخاست و جلوی پنجره ایستاد و گفت: خوب راننده هم اومد، فکر نمیکنم قبل از رفتنتون فرصتی دست بده که شما رو ببینم، بنابراین بهتره از همین حالا خداحافظی کنم. امیدوارم سفر بشما خوش بگذره، خیلی هم مراقب خودتون باشید.
- حتما شما هم اگه وقت کردید سری بما بزنید..... واقعا نمی دونم با چه زبونی باید از شما تشکر کنم؟ فکر نمی کنم بتونم لطفهای شما رو جبران کنم.
- این چه حرفیه خانم. این منم که باید محبتهای شما و خانواده تون رو تلافی کنم، با اجازه شما من مرخص می شم..... خواهش میکنم دیگه هم از این حرفا نزنید فعلا خدانگهدار سرکار خانم.
- سلامت صبر کنید آقای مهرنژاد بلیتها چه میشه؟
- کیانوش که کاملا خارج شده بود به داخل اتاق سرک کشید و گفت: حق با شماست بر میگردم.
- نیکا لبخندی زد و گفت: خدانگهدار
- کیانوش دستش را در هوا تکان داد و رفت و باز همان احساس ترحم دل دختر جوان را پر کرد و فکر قصه زندگی او ذهنش را بخود مشغول داشت و بعد آن بغض سمج که همیشه با این فکر می آمد، اما هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که صداهای آشنا گوشش را پر کرد. دیدن خانواده و فکر سفر باعث شد که لبانش را لبخندی از هم بگشاید. او بلافاصله پرسید: کیانوش مهرنژاد را ندیدی؟

دکتر گفت: نه ، او مدند؟

- بله صبح زود

- با پروفیسور زرنوش؟

- بله

شادی بلافاصله پرسید: خب چی گفت؟

- گفت پام باید یه بار دیگه عمل بشه.

ایرج نگاهی به او کرد و پرسید: اطمینان داشت که اگه یه بار دیگر پات رو عمل کنه نتیجه می ده؟

- بله کاملا مطمئن بود

- ما رو باش گفتیم زود بریم که به دکتر برسیم، ولی مثل اینکه این آقای مهرانژاد خیلی زرنگتر از ماست!

- مامان جون راجع به مسافرت پرسیدی؟

- بله مامان گفت میتونم برم.

شادی با خوشحالی فریاد کشید: عالیه! خیلی خوب شد!

مازیار به شادی نگاه کرد و گفت: عزیزم آرومتر، اینجا بیمارستانه.

- معذرت میخوام آخه خیلی خوشحال شدم.

همه خندیدند و ایرج گفت: پس با این حساب باید در تدارک سفر باشیم ، برنامه چیه دایی جان؟

- نمی دونم باید با کیانوش خان هماهنگ کنیم.

نیکا پاسخ داد: نیازی به هماهنگی نیست . کیانوش همه کارها رو کرده.

- چطور؟
- برای امروز ساعت ۴، بلیت هواپیما داریم، فکر میکنم وقتی هم که برسیم توی فرودگاه منتظر مونه.
- برای کیا بلیت گرفته
- برای همه، حتی یه بلیت برای پرستاری که به پیشنهاد دکتر همراه ما می آد.
- ایرج با غیظ گفت: بدون اجازه خودمون؟ واقعا که.
- شادی وساطت کرد و گفت: حالا چه اشکالی داره ایرج جان؟ طفلی زحمت کشیده در دسر ما رو کم کرده.
- مازیار هم در تائید صحبتهای شادی ادامه داد: ایرج جان شما کاری داری؟
- نه
- پس همه موافقند؟
- دخترم چی باید با خودمون ببریم؟
- گفت همه چیز اونجا هست، فقط ساک لباستون رو باید آماده کنید.
- پس با این حساب بهتره بریم سراغ کارای ترخیص شما.
- نه ایرج احتیاجی نیست، چون کیانوش و عموش ترتیب این کارو هم می دن
- ایرج لبخند پرمعنایی زد و با لحن طعنه آمیزی گفت: خوب بود ترتیب بستن ساکای ما رو هم می داد. اینطوری بهتر نبود؟
- نیکا به او چشم غره رفت، ولی سوال دکتر جلوی سخنش را گرفت: نیکا جان پروفیسور نگفت کدوم بیمارستان عملت میکنه؟

- پروفیسور کہ نہ، ولی کیانوش گفت ہر بیمارستانی کہ خودمون مایل ہاشیم بشرط اینکه امکانات لازم رو داشته ہاشہ. می دونی پدر من ہمین بیمارستان رو ترجیح می دم، ہر چی ہاشہ چند ماہیہ اینجا ہستم و با ہمہ آشنا شدم، اگہ شما مخالفتی نداشتہ ہاشید برگردیم ہمین جا
- نہ دخترم ہر طور خودت مایلی.
- خوب مثل اینکه با این حساب ما کاری اینجا نداریم
- نہ شادی جان، توصیہ میکنم ہر چہ سریعتر بہ خونہ برید و خودتون رو آمادہ کنید
- تو چکار میکنی؟
- ہر وقت کارای ترخیص من تموم شد، زنگ میزنم بہ عمہ تا بیاید دنبال من .
- بسیار خوب
- ایرج نگاہ معترضش را بہ نیکا دوخت . لحظہ ای سعی کرد ساکت ہاشد، ولی نتوانست بالاخرہ گفت: مہرنژاد بر میگردد؟
- بلہ ، گمونم
- پس بہترہ منم بمونم. خوب نیست ہمہ کارها رو برای اون رها کنیم و بریم .
- نیکا با آنکہ قلبا از اینکار راضی نبود، تنہا بہ گفتن " مگہ خونہ کاری نداری " اکتفا کرد. ووقتی ایرج پاسخ داد: کاری کہ واجبتر از تو ہاشہ نہ. بزحمت با لبخندی اعلام موافقت کرد . وقتی ہمہ رفتند . ایرج ہم دنبال کارهای نیکا از اتاق خارج شد. تا بقول خودش کارهای ترخیص او را انجام دہد . ہنوز چند لحظہ ای از رفتن او نگذشتہ بود کہ خانم رئوف وارد شد . برعکس ہمیشہ روپوش سفید بر تن نداشت. او با نیکا احوالپرسی گرمی کرد. نیکا میخواست ماجراهای صبح را برای او توضیح دہد کہ او خود پیشدستی کرد و پرسید: برای چی منو انتخاب کردید؟
- نیکا متعجب بہ خانم رئوف کرد و گفت: برای چہ کاری؟
- برای سفر ، مگہ شما از آقای مہرنژاد نخواستہ بودید من ہمراہتون ہاشم؟

- چرا من خواسته بودم..... پس شما همه چیز رو می دونید؟
- بله، الان با آقای مهنزاد اومدم
- خودش کجاست؟
- منو رسوند و رفت
- خانم رئوف با ما می آئید؟
- نمی دونم چی بگم. آقای مهنزاد گفت ترتیب مرخصی منو می ده، ولی نیکا، عزیزم مشکل اینجاست که من حوصله مسافرت ندارم، بدون دخترم هیچ جای دنیا به من خوش نمی گذره.
- خوب اونم بیارید
- ولی پدرش نمی ذاره
- خیلی بد شد، من فکر میکردم شما بهترین همسفر برای من هستید.
- متاسفم
- نه هرکس برای خودش مشکلاتی داره و من نمیتونم شما رو مجبور به این سفر کنم، ولی خیلی خوب می شد اگه می تونستید بیاید
- بله خوب میشه..... اگر لعیا می اومد....
- چشمان زن جوان را هاله ای از اشک در خود گرفت نیکا هم در چشمان خود نم اشک را احساس نمود. دستهای پرستار جوان را در دست خود گرفت گفت: غصه نخورید، به امید خدا همه چیز درست میشه.
- در همین حال ایرج وارد شد. خانم رئوف و ایرج با هم مشغول احوالپرسی شدند بعد ایرج رو نیکا کرد و گفت: هیچ کاری باقی نمونده. بعد از ویزیت دکتر می ریم کیانوش ترتیب همه چیز رو از قبل داده
- بعد کنار تخت نشست. نیکا از او خواست که از خانم پرستار پذیرایی کند. لحظات به کندی و در انتظار آمدن دکتر به بخش می گذشت که تلفن زنگ زد. ایرج گوشی را برداشت : بله

- -
- متشکرم شما خویید؟ -
- -
- نیکا؟ بله اجازه بفرمایید -
- بعد گوشی را بطرف نیکا گرفت و گفت: با تو کار دارند؟
- کیه؟ -
- نمی دونم -
- نیکا گوشی را گرفت و شروع به صحبت کرد: الو!
- سلام کیانوش مهرنژاد هستم -
- سلام حالتون خوبه؟ با زحمتهای ما چه می کنید؟ -
- متشکرم، خواهش میکنم سرکار خانم کدوم زحمت؟ خانم معتمد، خانم رئوف اونجا هستند؟ -
- بله -
- با ایشون صحبت کردید؟ -
- بله ، متاسفانه خانم با ما همسفر نمی شن -
- اشتباه نکنید، ایشون میان -
- نه خودشون گفتند بدون دخترشون نمیان، متاسفانه اون رو هم نمی تونن بیارن -
- مگه میشه شما یه مرتبه از من چیزی خواستید براتون انجام ندم؟ امکان نداره به خانم رئوف بگید،
- اگه من قول بدم لعیا کوچولو رو بشما ملحق کنم، میان؟

- گوشه

نیکا گوشه را کمی عقب تر گرفت و سخنان کیانوش را بازگو کرد. خانم رئوف متعجب گفت: ولی این امکان نداره.

- بگید اون با من، میان یا نه؟

نیکا بار دیگر جمله کیانوش را تکرار کرد پرستار جاون هیجان زده گفت: البته

- موافقت فرمودند

- خوب به خانم رئوف بگید. امروز ساعت ۴ پرواز دارن، حتما آماده باشن لعیارو همراه بلیت ها میفرستم فرودگاه

- شما چطور این کارو می کنید؟

- نگران نباشید، همه چیز درست میشه. به من اعتماد کنید. اگه امر دیگه ای نداشته باشید با اجازه من میرم به کارهام برسم..... راستی سلام منو به ایرج خان برسونید. به گمونم منو بجا نیاوردند. از جانب من عذرخواهی کنید فعلا خدانگهدار

او منتظر پاسخ نماند و قطع کرد. نیکا دانست که کیانوش را حسابی گرفتار کرده است و در حالیکه همچنان در حیرت گفته کیانوش بسر میبرد، گوشه را روی دستگاه گذاشت. خانم رئوف هیجان زده و متعجب جلو آمد و پرسید: چی شد؟ چی گفت؟

- هیچی، گفت لعیارو ساعت ۴ میفرسته فرودگاه

- خدای من! چطور ممکنه؟

- نمی دونم، منم پرسیدم، ولی فقط گفت به من اعتماد داشته باشید

ایرج میان صحبت های آن دو پرید و گفت: آقای مهرنژاد زیادی روی خودش حساب وا کرده من که فکر نمیکنم کاری ازش بر بیاد.

خانم رئوف با تعجب به ایرج نگاه کرد لحظه ای ساکت ایستاد و بعد گفت: دلم برای لعیا خیلی تنگ شده، کاش آقای مهرنژاد موفق بشه!

نیکا دلجویانه گفت: اون موفق میشه، نگران نباشید.

هیاهوی سالن انتظار، صدای گوشخراش بلند گوها و از همه بدتر نگاههای مردم نیکا را بشدت کلافه کرده بود و او مدام غر میزد که نباید به این زودی می آمدند. هنوز از کسی که کیانوش گفته بود بلیت ها را می آورد خبری نبود. خانم رئوف با چهره ای مضطرب دائما به این سو و آن سو نگاه میکرد، شاید دخترش را بیابد. لحظات به کندی سپری می شد و نیکا و شادی سعی میکردند مادر بی قرار را با جملات تسکین دهنده آرام سازند. ولی گویا صحبتهای آنان هیچ تاثیری در او نداشت. هرچه به ساعت ۴ نزدیکتر می شدند، اضطراب زند جوان نیز فزونی می گرفت. تنها ۲۵ دقیقه تا ساعت ۴ مانده بود. شادی بار دیگر نگاهی به اطراف خود کرد و گفت: خبری نشد نکنه کیانوش دیر برسه

- نمی دونم

نیکا بزحمت صندلیش را چرخاند و در حالیکه زیر لب غر میزد به پشت سرش نگاه کرد و ناگهان فریاد کشید: آه کیانوش اومد.

همه نگاهها به امتداد انگشت نیکا خیره ماند و او هیجانزده ادامه داد: بچه، بچه تو بغل کیانوشه، می بینید اون لعیا رو آورده.

کیانوش لبخند زنان نزدیک شد و سلام کرد

- آقای مهرنژاد این دختر منه؟

- بله خانم رئوف مگه شک دارید؟ من که گفته بودم اونو میارم

زن جوان دستش را برای گرفتن کودک زیبایش جلو برد، ولی او روی گرداند و خود را به سینه کیانوس چسبانده و گفت: عمو.

خانم رئوف عقب کشید و با چشمان اشک آلود به دخترش خیره شد. نیکا نگاهی به دختر کوچک با آن پیرهن قرمز و موهای سیاه بلند که بطرز زیبایی در قسمت کنار گوشهایش جمع شده بود، کرد و گفت: دختر خیلی قشنگی داری؟

پرستار با بغض لبخند زد و گفت: متشکرم نیکا جان.

کیانوش لبخندی زد و گفت: خانم معتمد موهایش رو خودم مرتب کردم، خوب شده؟

همه خندیدند و دکتر معتمد گفت: آفرین..... معلومه که وقت پدر شدنت رسیده. بچه داری رو هم بلدی.

کیانوش با شرم سری تکان داد و لبخند زنان خم شد و به اهستگی به نیکا گفت: خانم معتمد باور کنید که تمام این مردم بشما نگاه نمی کنند و در مورد شما حرف نمی زنند.

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: از کجا فهمیدید که من به این مساله فکر میکنم؟

کیانوش در حالیکه با لعیای بازی میکرد گفت: مشکل نیست از چهره تون

نیکا سعی کرد لبخند بزند. کیانوش به لعیای گفت: خوب عمو جون حالا برو پیش مامان.

لعیای باز هم روی گرداند و خود را به کیانوش چسباند. کیانوش کودک را نوازش کرد، از جیبش شکلاتی در آورد و به خانم رئوف داد و باز گفت: می بینی عروسک قشنگم. آگه پیری بغل مامان. اون شکلات رو جایزه می گیری.

دختر کوچک نگاهی به شکلات که در دستهای خانم رئوف بود، کرد و چشمانش برقی زد ولی با اینحال تمایل به رفتن نشان نداد. کیانوش با آهنگی مهربان و زیبا گفت: برو دیگه دختر قشنگم برو.

- تو هم می آی عمو.

لحن بچگانه و زیبای لعیای لبخند بر لبان همه نشانده. در حالیکه احساس ترحم بر قلب تمام ناظرین این صحنه چنگ میزد.

- بله عمو منم می آم، ولی چند روز دیگه، حالا تو برو.

دختر کوچک با اکراه بطرف مادر خم شد. خانم رئوف او را در آغوش کشید و اجازه داد تا اشکهای صورت غمزده اش روان شود. لعیا دستی به صورت اشک آلود مادر کشید و با شیرینی گفت: شکلات مال خودت، گریه نکن، نمیخواهم.

کیانوش لعیا را بوسید و به خانم رئوف گفت: فکر نمیکنم گریه کردن شما جلوی بچه کار درستی باشد خانم رئوف اشکهایش را پاک کرد و بغضش را بزحمت فرو داد و در حالیکه دخترش را نوازش میکرد گفت: چطور تونستید از اون حیوون بگیری بدش .

- داستانش مفصله، در فرصت بهتری براتون می گم، حالا بهتره بریم فکر میکنم چند مرتبه شماره پروازتون اعلام شد.

همه آماده شدند. ایرج چرخ نیکا را حرکت در آورد. کیانوش ساک کوچکی به دست خانم رئوف داد و گفت: این لباسهای دختر قشنگ شما.

- اینا از کجا اومده؟ مسلما از خونه پدرش نیومده

کیانوش سکوت کرد نیکا گوشه‌هایش را تیز کرد تا پاسخ را بشنود، چون سکوت طولانی گردید زن جوان دوباره گفت: پس زحمت اینا رو هم شما کشیدید، نه؟ وقتی با این لباسا و گلستر زیبا دیدمش حدس زدم که کار شماست.

کیانوش دستانش را جلو آورد و گفت: بچه رو به من بدید خسته می شید.

لعیا با میل رغبت خود را در آغوش کیانوش انداخت و گفت: عمو جون

کیانوش او را بوسید . نیکا به او خیره شده بود و به قلب مهربان و دل شکسته کیانوش می اندیشید.

برای آخرین بار از پنجره به بیرون نگاه کرد. کیانوش برایشان دست تکان داد . لعیا هم تند تند در هوا دستش را تکان می داد و عمو جان عمو جان میکرد. صدای حرکت هواپیما ها که در گوشش پیچید، دستش را روی گوشه‌هایش قرار داد و چشمانش را برهم فشرد.

فصل هفتم

راننده رو به دکتر کرد و گفت: اونجاست آقای دکتر رسیدیم.

نیکا سرعت چشمانش را گشود و بسمتی که راننده اشاره میکرد نگریست. در زیر نور نارنجی خورشید غروب در سمت چپ جاده ویلایی مدور قد بر افراشت بود. نمای آن سفید بود، ورگه هایی از انعکاس نور از خود ساطع میکرد، گویا لباسی از پولک نقره ای قامت ویلا را پوشانده بود، در همین حال اتومبیل از جاده اصلی خارج گردید و وارد جاده فرعی شد که ویلا درست در انتهای آن قرار داشت. کمی که نزدیکتر شدند نیکا براحتی توانست پنجره های مدور چوبی قهوه ای رنگ و شیشه های مشبک جیوه ای روی آن را ببیند، بمحض آنکه جلوی در ورودی رسیدند مردی با سرعت در را گشود و هر دو اتومبیل داخل شدند. درون حیاط مدتی پیش رفتند تا بالاخره ماشینها از حرکت باز ایستادند. دکتر و ایرج بلافاصله پیاده شدند و در خارج شدن نیکا به او کمک کردند، شادی، همسرش و هومن و عمه نیز زمانیکه نیکا بر روی چرخ مستقر گردید از ماشین دوم پیاده شده بودند. نیکا متوجه شد که در یک لحظه همه چشمها متوجه ساختمان ویلا گشت، در همان حال مردی به استقبال آنها آمد و خود را کریم معرفی کرد. مرد جا افتاده ای بنظر می رسید و با لهجه محلی صحبت میکرد. او پس از اظهار خوشوقتی آنها را به داخل ساختمان هدایت کرد. نزدیکتر که رفتند. نیکا از دیدن پله ها جا خورد با آنکه زیاد نبودند، ولی بالا رفتن از آنها برایش ممکن نبود. بی اختیار بغض کرد. به پای پله ها که رسیدند کریم هدایت چرخ نیکا را از ایرج گرفت: خانم شما از اینطرف.

پله ها از سه جانب طرفین و وسط ساختمان طراحی گردیده بود. کریم چرخ نیکا را بسوی پله های طرفینی هدایت کرد و او دید که روی پله ها با یک ورق ضخیم فلزی پوشانده شده و سطحی نسبتا شیب دار ایجاد شده. نیکا با تعجب به سرایدار نگاه کرد، پرسید: از کجا می دونستید من با چرخ می آم؟

آقای مهرنژاد فرموده بودند. ایشون گفتند اینکارو بکنیم تا شما به تنهایی بتونید از پله ها بالا و پایین برید.

نیکا سری تکان داد، او را بسوی خانواده اش که در استان در ورودی انتظارش را می کشیدند هدایت کرد، و بعد همگی داخل شدند. نیکا با دقت به اطراف خود نگاه میکرد. همه چیز از چوب و شیشه های جیوه ای بود. آنها ابتدا قدم به حال بزرگی گذاردند که دور تا دور آنها گلدهای بزرگ احاطه کرده بود. در گوش و کنار گلدها پرنده ها و پروانه های خشک شده کوچک و بزرگ در رنگها و انواع مختلف قرار گرفته

بودند. گلدانها در داخل میزهایی از چوب قهوه ای رنگ قرار داشتند که بصورت مثلث کنج دیوارها را پر کرده بودند. روی میزها نیز با شیشه های جیوه ای در اشکال مختلف تزئین شده بود. هر قسمت از ساختمان توسط چند پله کوتاه از قسمت دیگر مجزا می شد. در کل، داخل ساختمان بصورت قفسه ای با طبقات مختلف بنظر می آمد و در گوشه سمت چپ یکسری پله چوبی قرار داشت که ظاهرا به طبقه دوم و اتاق خوابها متصل می شد، همانطور که بطرف سالن پذیرایی می رفتند، چشم نیکا به آکواریم بزرگی کنار سالن افتاد. آکواریم نیز چون گلدانها داخل یک جعبه چوبی بزرگ بود که با چراغهای رنگین تزئین شده بود و داخل آن انواع ماهیهای کمیاب و دیدنی در حرکت بودند. نیکا هر چه بیشتر به دور و برش نگاه میکرد، بیشتر متعجب می شد. او تا بحال ویلایی به این زیبایی ندیده بود.

هومن ولعیا دور چرخ نیکا می چرخیدند و باهم بازی میکردند. هومن دست ایرج را کشید و او را بطرف درختی برد و گفت: دایه! من اون پرتقال بزرگه رو میخوام، زود باش.

- اون خیلی بالاست

- میخوام برو روی درخت

- صبر کن بچه، نیکا بین این پسرخواهر شوهرت قصد کرده شوهرت رو سقط کنه.

نیکا نگاهی به آن دو کرد و به شوخی گفت: هومن جان! اگه اینکارو بکنی به جایزه خوب پیش من داری.

- دست شما درد نکنه ، اینم زن، بین تو رو خدا

بعد به زحمت از درخت، بالا کشید و پرتقالی را که هومن به آن اشاره کرده بود چید و از همان بالا برای شادی پرت کرد و گفت: بگیر بده به اون تحفه.

بعد پایش را روی شاخه پایین تر قرار داد که لعیا هم از زیر درخت با همان لحن شیرین کودکانه فریاد زد: عمو جون، عمو جون اونم برای من بکن.

ایرج به پرتقالی که جلوی دستش قرار داشت اشاره کرد و گفت: این؟

- نه

- اين يکي؟

- نه

- پس کدوم؟

- اون

لعيا با انگشت کوچکش به بالاترين شاخه و تک پرتقال روی آن اشاره کرد. نيکا با لبخند گفت: نخير آقا ، سر اين بچه کلاه نمی ره بايد بری بالای بالا.

ولی ایرج بی حوصله پاسخ داد: حال داری دختر می افتم، پام ميشکنه. وقتی تو از روی چرخ بلند شی من بايد بشينم. بعد در حال چیدن پرتقالی ديگر رو به لعيا کرد و گفت: اون ترشه نمیشه کندش، بيا اينو بگير.

و از روی درخت پايين پريد و آنرا بدست لعيا داد. لعيا بطرف نيکا آمد و گفت: عمو کيانوش که بياد می گم برام بکنه.

نيکا دستی به موهايش کشيد و گفت: حتما برات می کنه.

ایرج بسمت نيکا آمد. در همان زمان پرستار را ديد که به جانب آنها می آمد: اين هم قرصتون نيکا جان

- متشکرم فروزان خانم

ایرج پرتقالی بسمت خانم رئوف گرفت و گفت: بفرمائيد ، تازه تازه است همین الان چيدم.

- متشکرم.... اينجا چه باغ قشنگيه!

- بله خیلی باصفاست

- چرا که باصفا نباشه خانم، آنقدر که اين آقای مهرنژاد شما خرج اين باغ و ويلا کرده، بايدم قشنگ بشه. حق من و شما رو بالا می کشن، برای خودشون ويلا ميسازن ، باغ ميخرن، ماشينهای آخرين مدل سوار می شن.

نیکا به ایرج چشم غره رفت ولی او بی اعتنا ادامه داد: این همه پول از کجا نصیب یه پسر سی، سی و دوساله شده مگه این چقدر کار کرده که این همه در آورده؟ پس معلوم میشه حق من و شما رو خوردن دیگه.

- کدام حق؟ تو کی توی شرکت مهرنژاد کار کردی و حقوقت رو ندادن؟ برای چی به مردم تهمت میزنی؟

- تهمت نیست. حقیقته خانم. ما داریم با چشم خودمون می بینیم. بازم شما شک دارید.

- تو حتی نمیتونی یه روزم مثل کیانوش کار کنی. اون بیشتر از ۴، ۵ نفر در یه شبانه روز کار میکنه، کاری که از تو بر نمی آد. اگر غیر از اینه، نزدیک یه سال ونیمه از اروپا برگشتی، چرا هنوز بیکاری؟

ایرج، با غسظ اخمهایش را در هم کشید و گفت: کاری نداره خانم، از آقای مهرنژاد برای بنده هم تقاضای کار کنید.

- خوبه ظاهرا همه کارهای تو رو این و اون باید انجام بدن؟

- نه خانم، خودم از پشش بر می آم. برای این گفتم که ظاهرا شما خیلی عجله دارید.

- عجله؟ بعد یکسال تازه من عجله دارم؟

- ترجیح می دم شما تو این کار دخالت نکنی

- جدی؟

خانم رئوف نگاهی به آن دو کرد و برای آنکه به بحث خاتمه دهد با خنده گفت: عجله نکنید، شما برای زندگی کردن خیلی فرصت دارید، همه چیز درست می شه، نیکا جون شما خودت رو ناراحت نکن.

نیکا مثل اینکه تازه وجود پرستار را بخاطر آورده باشد سکوت کرد، اما ایرج با گستاخی در پاسخ زن گفت: بله، وقت زیاده، ولی بهتره ما از همین اول حق و حقوق خودمون رو بدونیم و بهش قانع باشیم. این خانم حق نداره در کارهای من دخالت کنه، من که بچه نیستم که اون بخواد منو نصیحت کنه، همونطور که شما حق ندارید در مشاجرات ما دخالت کنید.

نیکا چنان برآشفته که احساس کرد زبانش از فرط عصبانیت بند رفته است. گونه های پرستار گلگون شد. سرش را به زیر افکند و با شرمساری گفت: ولی من قصد دخالت نداشتم.

ایرج پوزخندی زد. نیکا ازدیدن چهره ایرج بیشتر عصبانی شد و فریاد زد: برو گمشو، از جلوی چشمم دور شو.

صدای او آنچنان بلند بود که نه تنها ایرج و پرستار که کنار او بودند جا خوردند بلکه شادی هم که در فاصله نسبتا زیادی با آنها قرار داشت متوجه شد و در حالیکه دست لعی را در یک دست و دست هومن را در دست دیگرش گرفته بود. با سرعت بسوی آنها آمد. هنوز چند گامی با آنها فاصله داشت که ایرج با رویی درهم کشیده مقابل خود دید و دستپاچه پرسید: چی شده ایرج؟

ولی او پاسخ نداد و از مقابلش گذشت، بسمت نیکا رفت و پرسید: چی شده عزیزم؟ چرا فریاد می کشی؟

نیکا در حالیکه کنترل اشکهایش را از دست داده بود گریه کنان بجای پاسخ شادی رو به خانم رئوف کرد و گفت: فروزان جون می بینی، بگو بیچاره نیکا که عمری رو باید با این آدم بی منطق سپری کنه.

بعد سعی کرد چرخش را بطرف ویلا برگرداند. فروزان غرق در سکوت بهت آلود به او کمک کرد. شادی بی تاب و عصبی گفت: خانم لااقل شما بگید چی شده؟

- مهم نیست، کمی با هم بحث کردند.

- بازم این ایرج، خدای من این پسره آدم نمیشه؟

- نیکا آهسته آهسته اشک می ریخت، شادی راجع به ایرج با فروزان صحبت میکرد و هومن ولعی بازی کنان بدنبال آنها می آمدند.

تمام چهارشنبه باران بارید و همه را خانه نشین کرد، اما حتی کلامی بین ایرج و نیکا رد و بدل نشد. بعد از آن اتفاق عصر سه شنبه، نیکا دیگر در خود رغبتی برای گردش و تفریح نمی دید. او بی حوصله و خسته مقابل پنجره می نشست و تنها گاهی چند جمله ای با لعی کوچولو یا مادرش سخن می گفت. شب خیلی

زودتر از همیشه برای استراحت به اتاقش رفت در حالیکه همه می دانستند چیزی او را بشدت می آزارد، ولی جز شادی و فروزان هیچکس علت اصلی را نمی دانست.

- سلام.

- سلام صحت خواب، چقدر میخوابی پسر؟

- کجا هستیم؟

- آگه چشمت رو باز کنی می بینی

- اذیت نکن ، نمیتونم چشمم رو باز کنم.

- خوب باز نکن سه ربع بیشتر نمونده

- کیومرث ناگهان چشمانش را گشود ، بر روی صندلی راست نشست و گفت: شوخی می کنی؟

- نه ۲۰ ، ۳۰ تا بیشتر نمونده

کیومرث بار دیگر با تعجب به دور و برش نگاه کرد و گفت: تو چطور اومدی؟ نگفتی جوونمرگ می شم؟

- نه جوون مطمئن بودم هیچ کدوم جوون نیستیم

- تورو خبر ندارم ولی خودم هستم، حالا بگوببینم چیزی میخوری؟

- بله ، یه قهوه

- صبر کن

کیومرث سرش را برای برداشتن فلاسک به داشبورت نزدیک کرد که صدای کشیده شدن لاستیکها روی آسفالت به هوا برخاست. کیومرث در همان حال گفت: آرومتر

- چشم

آنگاه فنجان کیانوش را پر کرد و گفت: پسر بی خبر رفتن خوب نیست، کاش تماس می گرفتیم.

- ما با دکنتر از این حرفا ندارمی

- تو نداری، من چی؟ اصلا چرا منو با خودت آوردی؟

- فکر کردم با وجود تو، تو راه تنها نیستم اگه می دونستم میخوای تا مقصد بخوابی دنبالت نمی اومدم.

- بگیر

کیانوش فنجانش را گرفت و گفت: متشکرم

- کیک؟

- ممنون ، کمی

- بفرمایید..... کیانوش می دونی خواب عروسی تو رو می دیدم

- عروسی من؟

- آره می گم ها.....

- اگه نگي بهتره

- نه، باید بگم

- خوب ظاهرا چاره ای نیست بگو.

- بیا ازدواج کن پسر، خیلی خوب می شه ها

- به یه شرط

- هر شرطی باشه می پذیرم

- به این شرط که اول تو شروع کنی.
- من شروع کنم؟ من باید چی رو شروع کنم؟
- ازدواج کردن رو همه چیز از بزرگتر
- دیوونه شدی کیا من در آستانه ۵۰ سالگی ازدواج کن
- اولاً هنوز چند سالی تا ۵۰ داری ، ثانياً مگه اشکالی داره؟
- همه بهم می خندن، هرگز اینکارو نمی کنم.
- بین من قبل از اینم این پیشنهاد رو بهت دادم، ولی تو قبول نکردی . اگر اون موقع ازدواج کرده بودی الان بچه ات مدرسه می رفت.
- خوب حالا نمی ره چه فرقی میکنه؟
- کیانوش خندید و گفت: هیچی
- بین کیا تو بیا و اشتباه منو تکرار نکن و هرچه سریعتر ازدواج کن، تو هم در مرز سی و چند سالگی هستی، برای تو هم دیر شده
- بمحض اینکه یه فرصت خوب دست بده اینکارو میکنم
- خوب فرصت مناسب که پیش اومده کتابتون دختر.....
- ناگهان ماشین منحرف شد کیانوش با سرعت فرمان را بیچاند، کیومرث فریاد کشید: حواست کجاست؟ مراقب باش.
- کیانوش نگاهی به چهره رنگ پریده کیومرث کرد و تنها لبخند زد او که سعی میکرد خود را آرام نشان دهد به صندلیش تکیه داد و گفت: فکر میکنم بهتره ادامه بحث رو به فرصت مناسبتری موکول کنیم وگرنه باید اجسامون رو از ته دره پیدا کنن.
- به گمونم خواب برای تو بهتر از بیداریه، یه کم دیگه استراحت کن، وقتی رسیدیم بیدارت میکنم

- این حرف چه معنایی داره؟ یعنی من مزاحم هستم و خوابم از بیداریم مفیدتره
- نه منظورم این بود که تو راحتتر باشی
- لازم نیست نگران من باشی، بفکر خودت باش
- حتما
- باور کن کیا وقتی برسیم همه خواب هستن
- خوب سر راه صبحانه ای تهیه میکنیم و میریم بیدارشون میکنیم
- بد فکری نیست ظاهرا هوا خوبه.
- بله فکر میکنم دیشب بارون اومده، ولی امروز آسمون صافه، امیدوارم به مهمونا خوش گذشته باشه.
- آگه غیر از اینم باشه مقصر خودشون هستن، چون میزبانم خودشون بودن
- دلم برای لعیای خیلی تنگ شده!
- تو هم که ما رو با این لعیای خانم کشتی ، دیدی وقتی میگم وقت ازدواجت رسیده نگو نه، می بینی هوس بیچه داری کردی
- تو هم آگه اونو ببینی مثل من می شی، نمی دونی چقدر دختر شیرینیه، حرف زندنش خیلی قشنگه، امیدوارم فقط سرما نخورده باشه
- کیومرث با تعجب نگاهی به کیانوش کرد و گفت: مادر بزرگ میخواستی لباس گرم برات بیاری
- یه کاپشن برات خریدم و گذاشتم تو ساکش ، فکر میکردم ، اینجا سرد باشه
- پس دیگه نگرانیت بیخوده
- شاید

- چرا از اینطرف می ری؟
- میخوام برم شهر
- برای چی؟
- صبحانه، با حلیم موافقی؟
- فکر میکنم تو این صبح سرد بهترین صبحانه باشه، من اونطرف خیابون رو نگاه میکنم تو اینطرف
- واسه چی؟
- حلیم فروشی
- لازم نیست زحمت بکشی یه جای خوب رو خودم بلدم
- فکرش رو میکردم، توی همیشه جای بهترین رستورانها رو بلدی
- کیانوش خندید و گفت: این از دلایل پرخوریه ، اینطور نیست؟
- اگر اینطوریم بود، خوب بود، مساله اینجاست که تو عرضه غذا خوردن هم نداری
- کیانوش ماشین را به سمت راست خیابان هدایت کرد، مقابل مغازه ای توقف کرد و رو به کیومرث گفت: اونطرف رو می بینی مغازه نون بربریه، ببر پایین و چندتایی بگیر. فکر نمیکنم حلیم بدون نون تازه صفایی داشته باشه. و قبل از اینکه او فرصت اعتراضی بیابد از ماشین خارج شد.
- کیومرث روی صندلی نشست و گفت: اینم نون. فرمایش دیگه ای نداری؟
- نه متشکرم فقط زودتر بریم که سرد می شه.
- بعد با سرعت براه افتاد. در ده دقیقه بعد، یعنی تا زمانی که به ویلا رسیدند دیگر هیچکدام سخنی بر زبان نراند. کیانوش غرق در افکار خود بود و کیومرث نهایت تلاشش را بکار گرفته تا آنچه در مغز او میگذرد بدانند. وقتی وارد حیاط ویلا شدند کیانوش چندین مرتبه بوق زد. ساکنین ویلا را به کنار پنجره کشاند و آنها متعجب اتومبیل کیانوش را مقابل خود دیدند. کیانوش پیاده شد و برایشان دست تکان داد و با سر

سلام کرد. همگی به استقبال آن دو رفتند. کیانوش ظرف حلیم و نانها را به کریم داد و خود به طرف آنها آمد. لعیا که تازه از خواب برخاسته بود با دیدن کیانوش خواب از سرش پرید و با سرعت بطرف او دوید و خود را در آغوش انداخت، او دختر کوچک را از زمین بلند کرد و در آغوش فشرد و چندین مرتبه پیایی او را بوسید و حالش را پرسید، بعد با دیگر مهمانانش احوالپرسی کرد و همگی داخل شدند کیانوش رو به کیومرث کرد و گفت: آهای کیومرث دخترمو دیدی؟

کیومرث جلو آمد. لعیا خود را بسختی به کیانوش چسباند. کیومرث با لحنی کودکانه پرسید: بغل عمو نمیای؟

ولی لعیا از او روی گرداند و با قاطعیت گفت: نه

همه خندیدند کیانوش نگاهی به جمع انداخت و گفت: جناب دکتر دختر خانمتون رو نمی بینم . حالشون که خوبه؟

- بله پسرم خوبه، مثل اینکه صبح زود رفته ساحل

- آهان پس برای همینه که ایرج خان رو هم زیارت نمی کنیم؟

این بار شادی پاسخ داد: نه آقای مهربان ایرج خوابه، نیکا تنها رفته.

کیانوش با تعجب پرسید: تنها!؟!!

و بعد با نگاهی پر ملامت به دکتر و همسرش نگریست ، همسر دکتر که معنای نگاه او را دریافته بود، با ناراحتی گفت: چه کنم کیانوش جان؟ حاضر نشد کسی همراهیش کنه حتی فروزان خانم

کیانوش سری تکان داد و گفت: راستی صبحانه میل فرمودین؟

عمه پاسخ داد: نه، پسرم ، بچه ها تازه بیدار شدند.

کیومرث گفت: کیانوش ترتیب یه صبحانه گرم رو داده، فکر میکنم بهتره قبل از هر کار صبحانه بخوریم.

همه موافقت کردند و بطرف سالن غذاخوری راه افتادند کیانوش نزدیک همسر دکتر رفت و آهسته

پرسید: خانم معتمد حال نیکا خوبه؟

- نمی دونم کیانوش خان. خیلی خوب شد که اومدی دارم از دستش دیوونه می شم تا روز سه شنبه غروب خیلی سرحال بود. اصلا انگار نه انگار مریضه ولی از اون روز تا حالا حتی یک کلمه با کسی حرف نزده. هیچ جا هم نرفته ولی امروز صبح بلند شد و رفت بیرون، هرچی اصرار کردیم کسی رو با خودش ببره گوش نکرد که نکرد.

- با ایرج خان حرفش شده؟

- نمی دونم چیزی که نگفت فکر میکنم پرستارش می دونه ولی اونم حرفی نمیزنه

کیانوش با تاسف سرش را تکان داد. لعیا با دکمه پیراهن او بازی میکرد و از او جدا نمی شد حتی وقتی سر میز نشستند و فروزان خانم خواست او را بگیرد دخترک به گریه افتاد و کیانوش از مادرش خواست تا او را راحت بگذارد وقتی همه برجای خود نشستند کیومرث به خنده گفت: کیا با دوتا غایب جلسه رسمیت پیدا نمیکنه..... دکتر بهتر نیست منتظر غائبین بمونیم.

- نه شما بفرمائید

- دایی جون من می رم دنبال نیکا. مازیار تو هم برو ایرج رو بیدار کن

- چشم خانم

- نه صبر کن دایی، شاید نیکا راه دوری رفته باشه بهتره خودم با ماشین برم دنبالش

ولی کیانوش پیش دستی کرد صندلیش را عقب کشید برخاست و گفت: نه دکتر با اجازه شما من نظر بهتری دارم، شادی خانم ایرج خان رو بیدار کنند با اجازه شما و خانم رئوف من ولعیا هم می ریم دنبال نیکا خانم، فکر میکنم من بدونم ایشون کجا هستند.

- ولی کیانوش خان شما خیلی به زحمت می افتید.

- اصلا زحمتی نیست اجازه می فرماید

دکتر با لبخندی اعلام موافقت نمود ولی فروزان جلو آمد و گفت: آقای مهرنژاد لعیا رو بدید اذیتتون میکنه.

- این چه حرفیه؟ دختر قشنگ من اذیت نمیکنه، درسته لعیا جان؟

- بله عمو

- فقط لطف کنید باش لباس گرم بیارید بیرون سرده

- همین الساعه

فروزان با سرعت پله ها را طی کرد و بعد از چند لحظه با کاپشن دخترش بازگشت. کیانوش لباس را گرفت و برتن بچه پوشاند و با انگشت موهایش را مرتب کرد و او را در آغوش کشید، کیومرث خندید و گفت: کیانوش خوب بود تو مربی مهد کودک می شدی.

کیانوش خندید و گفت: فعلا با اجازه همگی

حدس کیانوش درست بود. نیکا کنار ساحل بر روی چرخ نشسته بود، چنان در خودش غرق بود که حتی صدای ماشین نیز او را متوجه نساخت. کیانوش در ماشین را باز کرد و گفت: برو خاله نیکا رو صدا کن.

- تو هم می آی عمو؟

- بله عزیزم برو من هم اومدم.

لعیا ذوق زده از مصاحبت با کیانوش بطرف نیکا دوید و فریاد کشید: خاله نیکا، خاله نیکا

نیکا رویش را بجانب صدا گرداند. لعیا با سرعت بطرف او دوید، ولی همین که میخواست خود را در آغوش او بیندازد، مکث کرد و با تردید گفت: اگه بپریم میخوره، بیات درد می گیره؟

- آره عزیزم از این طرفی بیا.... بینم با کی اومدی؟

- با عمو کیانوش

- با عمو ایرج یا عمو مازیار؟

- نه ، با عمو کیانوش

نیکا با تعجب برگشت و کیانوش را در چند قدمی خود دید، بی آنکه علت را بداند خوشحال شد و هیجان زده گفت: کیانوش خان!

- سلام خانم معتمد

- سلام کی اومدید؟ چرا اومدنتون رو خبر نداید؟

- چند دقیقه قبل رسیدیم، گفتم نکنه برنامه ای داشته باشید مزاحم نشیم

- با خانواده اومدید؟

- نه با کیومرث، شما چرا تنهایی؟

- نمی دونم، میخواستم کمی فکر کنم.

- پس مزاحم شدم.

- این چه حرفیه

کیانوش نزدیکتر آمد. کنارچرخ نیکا روی زمین نشست، لعیار را هم روی پایش گذاشت. او سرش را به سینه کیانوش گذاشت و نیکا با خود فکر کرد کاش او هم مانند لعیار بچه ای بود و براحتی میتوانست به یک نفر مثل کیانوش تکیه کند. بعد سکوت را شکست و گفت: این دختر شما رو خیلی دوست داره، این چند روز مدام سراغ شما رو میگرفت.

کیانوش دستی به موهای دختر کوچک کشید، گونه اش را بوسید و گفت: منم دوستش دارم خوب از خودتون بگید، خوش میگذره؟

- بله خیلی، اینجا واقعا زیباست، هرچیزی که بخوایم برامون مهیاست، خصوصا باغ مرکبات خیلی باصفاست. حق با شما بود هرچند سرده و گاهی بارون میاد اما بقول شما دریا در هر زمان زیباست

- واقعا خوشحالم که بشما خوش میگذره

- نگفتید برای چی به اینجا اومدید؟

- میخواستیم صبحانه بخوریم دیدیم بدون شما لطفی نداره، اومدم دنبالتون .
- چطور شما اومدید؟
- ایرج خان خواب بودن
- اگه بیدارم بود نمی اومد
- نه، می اومدند، من مطمئنم
- اشتباه می کنید نمی اومد
- بر عکس شما اشتباه میکنید، اگر هم نمی خواستند بیان وقتی اومدن منو می دیدن حتما می اومدن
- نیکا با صدای بلند خندید و گفت: حق با شماست
- آنگاه کمی مکث کرد و دوباره گفت: حتما باید بریم؟ بشینید میخوام کمی باهاتون صحبت کنم.
- خوب اگه اشکالی نداره به گمونم که دو نفری، نه ببخشید لعیانم رو فراموش کردم ، سه نفری هم بشه صبحانه خورد . بفرمایید من آماده ام اما قبل از اینکه شما شروع کنید میتونم سوالی کنم؟
- البته
- شما سر حال نیستید ، اینطور نیست؟
- چه کسی اینو بشما گفته؟
- بهتون دروغ نمی گم . هم خودم از اولین لحظه فهمیدم، هم مادرتون خیلی نگران شما بود
- که اینطور..... خوب فرض کنیم حدستون درست باشه که چی؟
- کیانوش از پاسخ نیکا جا خورده و با دلخوری گفت: هیچی . بعد چانه لعیان را بالا آورد و گفت: دخترم بلند شو بدو تا بگیرم لعیان ذوق زده جستی زد و شروع به دویدن کرد . کیانوش هم برخاست و به دنبالش دوید لعیان با صدای بلند می خندید و کیانوش پشت سر هم تکرار میکرد : الان میگیرم .

نیکا چند لحظه ای سکوت کرد و بازی آنها نگریست، ولی طاقتش سر آمد و فریاد کشید: بیا اینجا بشین کیانوش، میخوام باهات حرف بزنم.

کیانوش دست لعی را گرفت و مقابل چرخ نیکا ایستاد و گفت: نمی خواهید صحبت کنید و گرنه جواب سوالم رو می دادید

- خوب دادم

- اگه جوابتون اون بود که گفتید، ترجیح می دم اصلا جوابم رو ندید

- بشین می گم، من باید با یه نفر حرف بزنم و گرنه این چرخ رو تا سینه این دریای دیوونه میکشونم و خودم رو خلاص میکنم.

چشمان کیانوش از تعجب گرد شد و گفت: دیگه چکار میکنی خانم خانمها؟

نیکا سرش را پایین انداخت و گفت: دیگه خسته شدم.

کیانوش از جیب کاپشنش چند بسته شکلات در آورد، یکی را باز کرد و به لعی داد و او را روی پایش نشاند و خود مشغول باز کردن یکی دیگر شد و شکلات باز شده را به نیکا داد و گفت: خوب بخورید و تعریف کنید

- متشکرم..... اجازه دارم یه سوال بکنم؟

- البته مطمئن باشید من مثل شما جواب سربالا نمی دم

نیکا با شرمندگی سری تکان داد و گفت: باور کنید من منظور نداشتم.

- می دونم بفرمایید

- لعی رو خیلی دوست دارید؟

- بله یه احساس خاصی بهش دارم، می دونید موقعیت اون در زندگی و آینده مبهمی که در انتظارشه، دل هر سنگدلی رو به درد میاره

- پدرش رو دیدید؟

- بله

- فروزان خانم اطمینان داشت که پدرش اونو بشما نمی ده ، چطور تونستید بگیریدهش؟

- زیاد دشوار نبود ، با هرکسی باید از دری واردشد، مهم اینه که رگ خواب طرف مقابل رو بدست بیاری

- رگ خوابش چی بود؟

- فروزان خانم هیچ وقت راجع به همسرشون با شما صحبت نکردند؟

- چرا سه شنبه غروب که من و ایرج دعوا کردیم ، شب تا دیر وقت راجع به مردها صحبت کردیم ، اونم از شوهرش گفت .

- پس حدس من درست بود ، شما با ایرج خان مشاجره کردید .

نیکا تازه متوجه شد چه گفته است ، ولی با اینحال با بی تفاوتی ادامه داد: بله ، ولی خواهش میکنم نپرسید برای چی؟

- مسلم بدونید که هرگز نمی پرسم ، چون صلاح نمی دونم در مشاجرات خانوادگی دخالت کنم.

نیکا لبخندی زد و گفت: از اصل قضیه دور نشیم ، نگفتید .

- می دونید خانم معتمد پدر لعیا موجود عجیب و قابل تنفریه ، یه مرد معتاد و الکلی که حاضره حتی دختر دوست داشتنی و قشنگش رو در مقابل پول بفروشه . در واقع خانم معتمد من لعیا رو..... معذرت میخوام که این کلمه رو بکار میبرم ولی متاسفانه کلمه مناسبتری پیدا نمی کنم..... من لعیا رو کرایه کردم

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و آهسته گفت: خدای من!

و کیانوش ادامه داد: هرچی باهاش صحبت کردم و دلیل و منطق آوردم فایده نداشت بعد سعی کردم دلش رو به رحم بیارم، بهش گفتم اینکار رو به خاطر دل تنگ یه مادر و دختر جوونی که روی تخت بیمارستانه انجام بده ولی اون گفت یکی از شرایط طلاق فروزان این بوده که هرگز حق دیدن دخترش رو نداشته باشه، چون راضی به این متارکه نبوده و همسرش هم این شرط رو پذیرفته. بعد اضافه کرد حالا فرض کنیم من اینکار رو کردم از شادی یه مادر و رضایت یه دختر مریض چی دست منو میگیره؟ وقتی این جمله رو گفت فهمیدم که منظور اصلیش چیه، بنابراین بی پرده و صریح گفتم: من جبرن میکنم بگو چی میخوای؟ اون لبخند زشتی زد و گفت: چی می دی؟ پاسخ دادم: تو بگو، گفت: پول، فقط پول بکار من می آد. گفتم: قبوله چقدر میخوای؟ گفت: بستگی داره دختره رو واسه چند روز بخوای، برای هر روز یه مبلغی باید بدی. منم پذیرفتم و بالاخره روی مبلغی به توافق رسیدیم و بچه رو گرفتم.

- که اینطور، ولی اون چطور بشما اطمینان کرد؟

- همه مبلغ رو از پیش گرفت.

- فکر نکرد که ممکنه شما هرگز بچه رو پس نبرید؟

- نگران نباشید، اون کلاه سرش نمیره پاسپورتم پیشش گرو مونده

- خدای من اون یه شیطونه

- بله واقعا صفت مناسبیه، وقتی لعیا رو دیدم از تعجب داشتم در می آوردم. بچه با یه پیرهن نازک پاره تو این زمستون، با پای برهنه و موی ژولیده و دست و صورت کثیف تو حیاط بود وقتی یه شکلات بهش دادم، نگاهم کرد و بعد چنان به آغوشم پرید که گویا سالهاست منو میشناسه، راستی خانم معتمد، خانم رئوف می دونن همسرشون ازدواج مجدد کردن؟

نیکا با تعجب گفت: راست می گید، نه خبر نداره

- بهتره نفهمه، می دونید وجود نامادری توی اون خونه مسلما مادر بیچاره رو نگران میکنه

- حق با شماست.

لعیا که شکلاتش را تمام کرده بود دستهایش را بالا آورد و گفت: عمو کتیفه . کیانوش دستمالی از جیبش در آورد و با دقت و حوصله دستهای لعیا را پاک کرد ، بعد دختر ایستاد، دستش را بر شانه کیانوش فشرد و گفت : عمو منو بذار اینجا . کیانوش او را بلند کرد و بر روی دوشش گذاشت. روبه نیکا که هنوز به حرفهایش فکر میکرد گفت : بریم خانم معتمد ؟ اجازه می دید ؟

- البته

کیانوش با یک دست لعیا را گرفت و با دست دیگر چرخ نیکا را بحرکت در آورد . وقتی به ماشین رسیدند ، در را گشود و چرخ را تا آخرین حد ممکن به بدنه ماشین نزدیک کرد ، لعیا را بر زمین گذاشت و چرخ را محکم نگاه داشت تا نیکا بتواند براحتی جابجا شود . بعد خم شد و گچ پایش را بلند کرد و داخل ماشین قرار داد . چرخ را جمع کرد و در صندوق عقب گذاشت و لعیا را در آغوش گرفت ، سوار شد و به راه افتاد . لعیا دائما دست روی قسمتهای مختلف ماشین می گذاشت و نام آنها را می پرسید. کیانوش نیز با حوصله راجع به هر یک برایش توضیح می داد. رقتی راجع به بوق پرسید کیانوش دست کوچکش را در دست خود گرفت و روی بوق فشرد ، لعیا هیجان زده خندید و دستانش را به هم کوفت و خودش نیز صدای بوق در آورد. بعد یکبار دیگر بوق زد و به کیانوش نگاه کرد. کیانوش پخش ماشین را روشن کرد، لعیا لحظه ای کنجکاوانه در حالیکه به پخش نگاه میکرد به صدا گوش سپرد . بعد شروع به دست زدن کرد و سرش را به ریتم آهنگ بطرفین حرکت داد. کیانوش با صدای بلند خندید و گفت : ای شیطون .

نیکا هم لبخند زد و گفت: دوست داشتی دختر خودت بود؟

- خیلی ، آدم آگه یه دختر مثل لعیا داشته باشه هیچ غمی تو دنیا نداره

- ولی فروزان و بابک چنین دختری رو هم دارن، مشکلاتشون بیش از حده

- اونا..... البته فروزان خانم که نه، بابک خان خیلی ناشکره ، به شکرانه چنین نعمت بزرگی باید شاد و شاکر زندگی کرد

- بله واقعا که حق باشماست بیخود نیست که لعیام شما رو اینقدر دوست داره و انتظارتون رو می کشید

- منم بخاطر همی اومدم

- یعنی فقط بخاطر لعیا اومدید؟ آگه اون نبود نمی اومدید؟
- شوخی کردم ناراحت نشید ، من بخاطر همه شما اومدم
- آقای مهرنژاد.....
- بفرمائید
- چرا با اینهمه زحمت و درد سر لعیا رو گرفتید و آوردید؟
- چرا؟ خوب بخاطریه مادر، مادری که درهر لحظه آرزوی دیدار دخترش رو داشت ، این وظیفه من بود
- پس فقط میخواستید خانم رئوف رو خوشحال کنید؟
- خانم رئوف و شما
- من دیگه چرا؟
- خوب خرسندی ایشون خرسندی شما رو هم بدنبال داشت. مگه این شما نبودید که خواستید خانم رئوف با شما بیاد؟ منم کاری کردم که ایشون بیان
- ولی ظاهرا من فقط بهانه انجام اینکار بودم
- شما قبلا گفته بودید که خانم رئوف در این مدت خیلی بشما کمک کرده ، من قصد داشتم بنوعی جبران کنم
- نیکا با ادای جمله: بله متوجه هستم به بحث خاتمه داد، درحالیکه چهره اش نشان می داد آنچه میخواست بدانند هنوز ناگفته باقی مانده ولی کیانوش دیگر سخنی نگفت و رو به لعیا کرد و گفت: رسیدیم عمو جون میخوام بیچم، عمو رو محکم بگیر.
- لعیا دستان کوچکش را دور گردن کیانوش محکم گره زد و گفت: خوبه عمو؟
- آره خیلی خوبه عروسک عمو.

نیکا در صورت کیانوش رضایت و شادی را آشکارا دید. وقتی با لعیبا سخن می گفت، وقتی لبخند می زد، و وقتی بازی میکرد، بنظر می رسید تمام غصه هایش را از یاد می برد. ماشین که از توقف باز ایستاد، نیکا از افکار خود بیرون آمد.

- خوب رسیدیم عمو جون پیر بغلم

لعیبا خود را محکم به سینه کیانوش چسباند. نیکا آهسته گفت: آقای مهرنژاد خاطر تون هست روز آخر وقتی می خواستید از بیمارستان برید گفتم از تون سوالی داشتم که به وقت بهتری موکول مکینم.

کیانوش با تعجب به نیکا نگاه کرد. نیکا در نگاهش نوعی دلهره دید. حتی در کلامش که حالتی لرزان داشت: بله، دقیقا. هیچ می دونید که من ساعتها راجع به سوالتون فکر کردم؟

- راستی؟ فکر نمی کردم شما تا این حد وقت اضافه داشته باشید که برای این مسائل تلف کنید

- من وقتم رو تلف نکردم دوستنش برام مهم بود

- میخواید الان بگید

- کاش کنار ساحل می گفتید، نشستن ما در مقابل پنجره داخل ماشین زیاد صحنه خوشایندی برای بینندگان نیست

- من اهمیتی نمی دم، میخوام جواب یوالم رو همین حالا بدونم

- خوب در این صورت بفرمایید، من در خدمتم.

- گوش کنید آقای مهرنژاد من تو ذهنم یه تصویر مبهم دارم، گاهی فکر میکنم تصویر دکتر ادیبه، ولی احساس میکنم در همون حال تصویر برام آشنا بود، حال این که من دکتر رو بعد از بهوش اومدن دیدم

- منظور تون رو نمی فهمم؟ از چه زمانی حرف می زنید؟

- زمانیکه در حالت اغما بودم

- آه متوجه شدم
 - اون مرد کی بود آقای مهرنژاد
 - من از کجا باید بدونم سرکار خانم؟
 - مطمئن هستید که نمی دونید؟
- کیانوش سکوت کرد . نیکا کمی عصبی بنظر می رسید و به او که گونه هایش سرخ و پر حرارت گردیده بود، نگاه میگرد. او لعیا را در آغوش کشید و از اتومبیل خارج گردید. لحظه ای بعد در را گشود و چرخ نیکا را کنار آن قرار داد و گفت: می خواهید از خانمها بخوام کمکتون کنند
- نه، خودم میتونم
- نیکا دستش را ستون بدنش کرد و بزحمت خود را بالا کشید . کیانوش گچ پایش را با احتیاط بلند کرد و او بر روی چرخ نشست و در همان حال آهسته گفت: آیا اون مرد همون جوونی نبود که شبها مقابل بیمارستان داخل ماشین میخوابید اون که گرمی خونش روز عمل ضامن حیات من شد؟
- کیانوش سرش را بزیر انداخت و گفت: پس شما همه چیز رو میدونید. بله اون مرد من بودم . حدس شما صحیحه
- من همیشه فکر میکردم که اون تصویر متعلق به شماست
 - من من نمی دونم چی بگم. امیدوارم منو بخاطر دخالتهام ببخشید.
 - این چه حرفیه؟ من باید بگم امیدوارم روزی بتونم محبتهای شما رو جبران کنم.
- هر دو در سکوت به راه افتادند، تنها لعیا بود که تند تند برای کیانوش شیرین زبانی میکرد. وقتی به نزدیک سالن غذاخوری رسیدند صدای خنده ساکنین به وضوح شنیده می شد. کیانوش گفت: شرط می بندم کیومرث معرکه گرفته.
- بعد هر دو وارد شدند و سلام کردند. کیومرث برخاست و گفت: کیا ، خانم معتمد کجا هستید؟
بو قلمونهای حلیم از بس که انتظار شما رو کشیدند صبر شون سر اومد و پرواز کردند و رفتند.

کیانوش هم به خنده پاسخ داد: سر چیزی که از اول هم وجود نداشته بحث نکن .

بعد رو به ایرج نمود و سلام کرد ایرج با اشاره سر پاسخش را داد و بسوی نیکا آمد و گفت: کجا بودی عزیزم؟ نگران شده بودم .

نیکا با تعجب به او نگریست و به فراست دریافت که او نمیخواهد کیانوش از تیرگی روابطشان اطلاع یابد. با بی میلی پاسخ داد: کنار ساحل . کیانوش دسته چرخ را با رضایت به ایرج واگذار کرد و لعیا را به هوا پرتاب کرد و درحالیکه او را می گرفت گفت: عذر ما رو بپذیرید و تا بیشتر شرمنده نشدیم شروع کنید.

فروزان برخاست و نزدیک کیانوش آمد و گفت: آقای مهرنژاد!

نیکا بی اختیار روی گرداند و به آن دو خیره شد

- جانم

- لعیا رو بدید به من، حسابی خسته تون کرد

- من که از بودن با لعیا هیچ وقت خسته نمی شم. شما بفرمایید شروع کنید. من لباسهاش رو عوض میکنم، دستاش رو هم میخورم می آم.

- شما بفرمایید من میرم، باعث زحمتتون می شه.

بعد دستانش را پیش برد تا لعیا را بگیرد، ولی او با سماجت گفت: نه،نه، با عمو میرم

- خیلی دختر بدی شدی دیگه دوست ندارم، عمو خسته شده

- خوب راه می رم . عمو منو بذار زمین با هم بریم

کیانوش خندید و گفت: بگو عمو خسته نمیشه.

لعیا با خوشحالی حرف کیانوش را تکرار کرد. فروزان در حالیکه سعی میکرد خود را رنجیده خاطر نشان دهد گفت : خوب باشه و قصد بازگشت کرد که لعیا او را صدا زد گویا متوجه ناراحتی مادر شده بود، زیرا گفت: می آم مامان ، می آم.

فروزان دستانش را پیش برد و لعیبا با نارضایتی به آغوشش پرید. وقتی می رفت سرگرداند و به کیانوش نگاه کرد. گویا با نگاهش او را صدا میزد کیانوش که هنوز ننشسته بود گفت: اومدم عمو، منم میخوام دستامو بشورم، شما شروع کنید ما اومدیم.

لعیبا ذوق زده خندید و با شادی کودکانه ای فریاد کشید: عمومم می آد.

چند لحظه بعد کیانوش و فروزان بازگشتند. لعیبا با صدای بلند سلام کرد و همه را به خنده انداخت. هنگام صرف صبحانه نیز چون لعیبا اصرار داشت کنار کیانوش بنشیند، کیانوش و فروزان کنارهم نشستند و لعیبا بین آنها جای گرفت. کیانوش غذای او را در دهانش میگذاشت و او نیز با حرکات دلنشین کودکانه غذایش را میخورد. کیومرث با مشاهده این صحنه به خنده گفت: می دونید کیانوش کلاس کارآموزی می ره؟ آخه قراره بزودی سروسامون بگیره.

نیکا نگاهش را به کیانوش دوخت تا پاسخ او را بشنود. او لبخندی زد و پاسخ داد: پس در این صورت خواهش میکنم بیا جامون رو با هم عوض کنیم چون خودت بهتر می دونی که من با بودن بزرگترها هرگز جسارت این کارو در خودم نمی بینم.

همه خندیدند و کیومرث گفت: شما بگید، اگه من اینکارو بکنم بهم نمی گن سرپیری معرکه گیری؟

شادی با شیطنت پاسخ داد: نه چرا باید بگن خیلی هم خوبه، انسان تازه بقول شما سر پیری احتیاج به یه مونس و همدم پیدا میکنه

همه سخنان شادی را تأیید کردند، جز نیکا که ساکت بود. کیومرث که چنین دید لبخندی زد و گفت: خدای من ظاهرا هواداران کیانوش خیلی بیشترند!

- بله، پس بزودی ما یه شیرینی مفصل خواهیم خورد.

- خوب شادی خانم اگه کار شما با شیرینی درست میشه، من قول میدم از بهترین شیرینی فروشها هر قدر که بخواهید براتون شیرینی تهیه کنم.

ایرج بجای شادی جواب داد: نه، قبول نیست. شیرینی بدون دردسر هیچ لطفی نداره، شما باید مثل ما به دردسر و بیچارگی بیفتید تا اون شیرینی به دهن ما مزه بده.

شادی به ایرج چشم غره رفت و نیکا با اخم خود را مشغول نشان داد. کیانوش در پاسخ ایرج گفت: مسلماً آگه کیومرث اطمینان داشته باشه که میتونه خانواده خوبی مثل خانواده دکتر و عروس خانم محبوب و متینی مثل نیکا خانم رو برای وصلت پیدا کنه همین امروز دست بکار میشه و آگه به گفته شما دردسری در کار باشه با کمال میل میپذیره.

ایرج که از حمله تدافعی کیانوش جاخورده بود، برای آنکه بنوعی جبران کند پاسخ داد: البته جناب مهرنژاد فراموش نکنید که منم از خانواده معتمد هستم

کیانوش لبخند پر معنایی زد و پاسخ داد: البته ، درخوب بودن شما هیچ شکی نیست .

همه خندیدند ، ولی ظاهراً این پاسخ ایرج را راضی نکرده بود، چون چهره اش همچنان درهم بنظر می رسید.

نیکا کاملاً کنارزمین قرار گرفت و گفت: گزارشگر ، داور و تنها تماشاچی بازی آماده است شروع کنید.

هر دو تیم وارد زمین شدند ایرج، فروزان و شادی در یکطرف و کیومرث، کیانوش و مازیار در طرف دیگر جای گرفتند کیانوش توپ را پرتاب کرد و گفت: بازی کنید بینم توپ دست کی باشه.

ولی ایرج توپ را گرفت و گفت: چون تیم ما ضعیفتره توپ دست ما. شادی با عصبانیت فریاد کشید : بازیکن ضعیف اینطرف زمین فقط تویی، خودت هم خوب می دونی که بازی بلد نیستی.

ایرج فاتحانه توپ را برداشت و به منطقه سرویس رفت و پرتاب کرد، ولی توپ به تو اصابت کرد و بر زمین افتاد نیکا با آب و تاب فراوان گزارش کرد. تیم حریف پیروزمندانه هورا کشید. اینبار نوبت آنها شد . مازیار در خط سرویس قرار گرفت و توپ را پرتاب کرد. فروزان و شادی براحتی توپ را مهار کردند و بازی به جریان افتاد، واقعیت آن بود که بازی تیم کیانوش با وجود خود او و کیومرث خیلی بهتر از بازی ایرج و تیمش بود . آنها بسرعت توانستند امتیازات بسیاری از حریف بگیرند . ست اول بازی که تمام شد ، ایرج شروع به بهانه جویی کرد و گروه بندی را ناعادلانه خواند. کیانوش و کیومرث به اصرار دکتر را نیز ببازی کشاندند و بنا شد او هم بسود ایرج و یارانش توپ بزند. با ورود دکتر ، همسرش و عمه نیز به جمع تماشاچیان پیوستند ، حتی لعیما و هومن نیز وارد معرکه شدند و بازی شور و حال بیشتری یافت. وقتی ست دوم نیز به تیم کیانوش واگذار گردید ایرج از فرط عصبانیت فریاد می کشید و بالاخره گفت:

قبول نیست مازیارم با ما. (کیومرث با خنده گفت: عصبانی نشید ایرج خان ورزش برای سلامتی و نشاطه، برد و باخت چندان مطرح نیست

- اگه اینطوره ، مازیار با ما.

همه به اصرار او خندیدند و کیانوش گفت: اونوقت شما ۵ نفر می شید در مقابل ۲ نفر ، این درست نیست، فقط یه شرط قبوله .

- به چه شرطی؟ آوانی میخوای؟ سه تام آوانس می دم .

- آوانس نمیخوام ، یه بازیکن میخوام

- در واقع یه معاوضه ، یکی از افراد تیمم رو بدم مازیار رو بگیرم. خوب چه فرقی داره؟ اگه بخوای مثلا شادی رو با کیومرث خان عوض میکنم.

- نه مازیار خان با شما بچه ها تیمتونم نمیخوام در عوض داور با ما

بعد به نیکا اشاره کرد ایرج با تعجب گفت: نیکا؟ اون نمیتونه بازی کنه ، مگه نمی بینی نمیتونه وایسته؟

- می بینیم اما اشکالی نداره با چرخ به زمین میان

- نه بابا همیشه

- چرا همیشه من خیلی وقتها شاهد بازی کسانی بودم که هرگز قادر به ایستادن نبودند.

- بله اون درسته، ولی نیکا از پس اینکارا بر نیامد.

نیکا که از مداخله بیمورد آنها عصبانی شده بود سر ایرج فریاد کشید : ساکت باش خودم تصمیم میگرم که بازی کنم یا نه، به هیچکس ارتباطی نداره

کیومرث به آرامی پرسید: حالا چکار میکنید؟ بازی میکنید یا نه نیکا خانم؟

- بازی میکنم

لبخند رضایت بر لبان دکتر و کیانوش نشست، بنظر دکتر ورزش میتوانست روحیه از دست رفته دختر جوان را تامین کند. رو به دخترش کرد و گفت: پس بیا قهرمان.

نیکا چرخش را حرکت در آورد و وسط زمین ایستاد. کیانوش خندان و با صدای بلند گفت: به افتخار یار جدید ما.

و بعد خودش دست زد، همه حتی عمه و افسانه که کنار زمین ایستاده بودند با خوشحالی دست زدند. و بازی آغاز شد. کیانوش سعی میکرد پاسهای ملایمی بطرف نیکا پرتاب کند، تا او را دچار زحمت نکند و نیکا سعی میکرد با تمام وجود بازی کند، میخواست به همه ثابت کند قدرت بازی کردن دارد. با وجود کثرات نفرات تیم مقابل آنها همچنان عقب بودند. بازی به انتها نزدیک می شد و آنها فقط ۲ امتیاز برای پیروزی احتیاج داشتند با وجودیکه نیکا چندین مرتبه امتیازاتی را از دست داده بود، ولی کیانوش و کیومرث پیوسته او را مورد تشویق قرار می دادند، وقتی کیانوش برای زدن اسپک به هوا پرید، نیکا مطمئن فریاد کشید: چهارده. و همان هم شد. ایرج گرچه برای دفاع خود را بزحمت بزیر توپ رساند ولی سودی نبخشید و ضربه او توپ را از زمین خارج کرد و عمه و مادر به افتخار آنها هورا کشیدند. آخرین سرویس توسط کیومرث زده شد و بازی به جریان افتاد. ایرج از روی عمد اسپکش را بطرف نیکا زد تا او قادر به دفاع نباشد. ولی نیکا با سماجت بطرف توپ شیرجه زد و توانست آنرا مهار کند ولی ناگهان تعادل چرخ بهم خورد و صدای فریاد افسانه و عمه در هوا پیچید. کیانوش سرعت بطرف چرخ خیز برداشت و در آخرین لحظه توانست آن را بسمت خود بکشد و نیکا را از افتادن نجات دهد، ولی خودش بشدت روی زمین کشیده شد به محض آنکه چرخ در جای خود مستقر گردید، کیانوش با دستپاچگی پرسید: سالمید؟ طوری نشدید؟

- من خوبم شما چطور؟

کیانوش لبخندی زد و گفت: منم خوبم، خیلی خوب.

همه دور نیکا حلقه زدند کیومرث پاچه های شلوار کیانوش را بالا کشید، زانوهایش بر اثر تماس با زمین خراشیده شده بود و خون آرام آرام از محل خراشها بیرون می آمد، نیکا محزون گفت: خدای من! شما مجروح شدید.

- طوری نشده، جدی نگیرید.

اما نیکا خود را مقصر می دانست و بغض شدت گلویش را میفشرد ایرج گفت: مقصر خودتی کیانوش، منکه گفتم نیکا نمیتونه بازی کنه ، اما تو اصرار کردی.

چشمان نیکا پر از اشک شد. نمی توانست پاسخی بدهد. خانم رئوف که برای آوردن جعبه کمکهای اولیه رفته بود بازگشت و کنار کیانوش روی زمین نشست و شروع به پانسمان پاهای او کرد. کیانوش گویا با نگاهش همه چیز را از صورت نیکا خوانده بود چون با خنده گفت: نه ایرج خان مساله این حرفا نیست ، من هروقت بازی میکنم، باید زمین بخورم، نذر دارم تو هر بازی مجروح بشم ، اینطور نیست کیومرث؟

- چرا نیکا خانم باور کنید راست میگه، منم برای همین هول نشدم ، چون عادت داره .

نیکا خندید ، لعیا وهومن نیز از راه رسیدند. لعیا نزدیکتر آمد و پرسید : مامان پای عمو چی شده؟

- هیچی دخترم ، عمو زمین خورده پاش یه زخم کوچولو شده

- عمو درد میکنه

- نه عزیز دلم

لعیا گونه کیانوش را بوسید و با دستهای کوچکش موهای او را نوازش کرد، بعد به ایرج اشاره کرد و گفت: همش تقصیر شماست که عمو جونم رو اذیت کردی.

همه خندیدند و ایرج گفت: می بینی تور و خدا ما پیش این فسقلی هم شانس نیاوردیم .

- هوا کم کم داره ابری میشه .

- خوب شد. صبح هوا خوب بود و گرنه تو جنگل حسابی خیس و گلی

- کیانوش خان هنوز برنگشتن؟

- نه فروزان خانم

- میترسم لعیا اذیتشون کنه.

- نترس فروزان جون. مطمئن باش کیانوش از خودت بهتر دخترت رو نگه می داره
- نیکا میگم حتما کیانوش رفته واسه نامزدش سوغات بخره.
- نیکا لبخندی زد و گفت: نمی دونم ، شاید .
- در همان لحظه همسر دکتر وارد شد و گفت: بچه ها چیزی جا ندارید
- نه زندایی همه جا رو دوباره بازرسی کردم
- خوب کردی عزیزم..... این مردا دیر کردن
- نگاه کنید بارون گرفت
- نیکا، شادی مادر، پروازمون چه ساعتیه؟
- ۵/۵ عمه جون
- اوا..... زن داداش این پسره چی؟..... کیانوش ، مگه نمیخواه با ماشین خودش برگرده ؟ به تاریکی شب میخوره، تو این گردنه های خطرناک یه وقت خدای نکرده اتفاقی برایش می افته .
- چه می دونم الهه خانم این مسعود خیلی بی فکر شده با جوونا افتاده، یادش رفته بزرگترشونه همه خندیدن نیکا صدای بوق کیانوش را شنید و گفت: مثل اینکه اومدند، صدای بوق کیانوش بود .
- منکه چیزی نشنیدم شما شنیدی فروزان جون
- نه
- ولی چند لحظه بعد آنها ماشین سیاه رنگ کیانوش را دیدند که مقابل در ورودی ویلا توقف کرد. پس از اندک مدتی همه سرنشینان اتومبیل کنار شومینه نشسته بودند و خود را گرم میکردند، لعیا عروسک بزرگی را که کیانوش برایش خریده بود در بغل داشت و با آن بازی میکرد ، مردها یکی یکی خریده‌های خود را از داخل بسته ها در می آوردند و به خانمها نشان می دادند ایرج هم با سرعت بسته ها را باز میکرد و از دوستانش که برایشان خریده کرده بود نام میبرد و سلیقه نیکا را راجع به آنها میپرسید . نیکا در لا به لای

خریده‌های ایرج بدنبال چیزی می گشت که به او تعلق داشته باشد ولی ایرج تمام سوغاتهایش را جابجا کرد و هیچ نامی از او نبرد. اکثر خریدهای مازیار صنایع دستی شمال بود. او با آب و تاب از زیبایی هنر ایرانیان سخن می گفت و از اینکه در هیچ جای دنیا با استعداد تر و هنرمند تر از ایرانیان یافت نمیشود. بعد نوبت به دکتر رسید، او هم خریدهایش را به همسر و دخترش نشان داد، در میان آنها لوستر چوبی زیبایی بود که برای نیکا خریداری شده بود کیومرث هم با همان زبان شیرین و بذله گویی همیشگی کادوهایش را باز کرد و درباره آنها توضیح داد. خانمها خصوصا جوانترها منتظر بودند تا کیانوش هم خریدهای خود را عرضه کند، ولی او سکوت کرد بالاخره شادی طاقت نیاورد و گفت: آقای مهرنژاد

کیومرث و کیانوش هر دو پاسخ دادند: بله

همه خندیدند شادی با لبخند گفت: ببخشید منظورم کیانوش خان بودن.

- بفرمایید شادی خانم در خدمتم

- ببخشید فضولی میکنم

- خواهش میکنم اختیار دارید، بفرمایید

- شما خرید نکردید؟

کیومرث خندید و گفت: شما که هیچی خانم ما هم ندیدیم چی خریده، تنهایی رفت. مارو قال گذاشت و با لعیا خانم فرار کرد و رفت.

- پس خرید کردید؟

- بله با اجازه شما

- ما سعادت دیدن سلیقه شما رو نداریم؟

- خواهش میکنم، سلیقه من قابل دیدن خانمهای خوش سلیقه ای مثل شما نیست، ولی اگه دوست داشته باشید همین الان میگم بیارن.

بعد بی آنکه منتظر پاسخ بماند، از جای برخاست و بیرون رفت، نیکا مشتاق بود بداند او برای چه کسانی خرید کرده، شاید برای پدر و مادرش، شاید هم برای کتابتون..... کیانوش وارد شد. در دست او سه بسته بود که بر عکس بسته های دیگران بسیار زیبا بسته بندی شده بود، شادی که چنین دید گفت: نه باز نکنید حیفه بسته های به این قشنگی خراب بشه.

- نه اشکالی نداره شادی خانم، بهر حال باید باز بشه

بعد اولین بسته را برداشت و بدست فروزان داد و گفت: خانم رئوف یه یادگار کوچیک از این سفر.

همه با تعجب به کیانوش نگریستند فروزان متعجب پرسید: برای منه؟

- بله می بخشید که من خیلی خوش سلیقه نیستم

- خواهش میکنم آقای مهرنژاد، من اصلا راضی به زحمت شما نبودم

- زحمتی در کار نیست خواهش میکنم

فروزان دستش را پیش برد و بسته را گرفت شادی با شیطنت گفت: بازش کنید مام ببینیم. فروزان با دقت بسته را باز کرد، درحالیکه سعی میکرد کادوی زیبای آن پاره نشود بعد در جعبه را گشود یک تنگ و شش جام کوچک زیبا با گلهای منبت کاری برجسته و پایه های تراشدار داخل جعبه بود شادی گفت: خیلی قشنگه!

کیومرث توپ لعیا را بطرف کیانوش پرتاب کرد و گفت: باز بدجنسی کردی، قشنگترها رو خودت خریدی؟

مازیار یکی از جامها را برداشت و گفت: واقعا عالیه، شاهکاره! به حسن سلیقه شما باید آفرین گفت.

نیکا با خشم به کیانوش نگریست. خودش هم نمی دانست چرا تا این حد عصبانی است. شاید اگر در همان لحظه کیانوش آنی به چشمان نیکا نگاه میکرد، متوجه شعله های خشم او می شد، ولی او چون همیشه خصوصا زمانیکه از او تمجید میکردند سرش را بزیر انداخته بود. بعد دو بسته کوچکتر را به شادی و خانم رئوف داد و گفت: برای هومن و لعیا

بچه ها بسته ها را باز کردند، یک نهنگ بادی بزرگ برای هومن و یک خرگوش بادی برای لعیبا . کیومرث با دیدن آنها به خنده گفت: تمام نفسهای ماهام نمیتونه اینا رو پر کنه .

مازیار که حرف او را با جدی تلقی کرده بود با شادی گفت: خوب اشکالی نداره با تلنبد بادشون میکنیم.

همه خندیدند، جز نیکا او نمی توانست بخندد زیرا دیگر بسته ای برای باز کردن نمانده بود. نیکا با عصبانیت ، به طعنه گفت: کاش منم همسن و سال لعیبا و هومن بودم تا کسی هم برای من کادو میخرید.

همه به او نگاه کردند حق با نیکا بود کیانوش برای خانم رئوف ، مازیار برای شادی و دکتر برای افسانه کادو خریده بودند. در این میان تنها نیکا بود که از قلم افتاده بود . ایرج به خنده گفت: برای کسیکه خودش هم اومده سفر که دیگه سوغات نمیخرن .

نیکا پاسخش را نداد، چرخش را بطرف اتاقش برگرداند، ولی کیانوش او را صدا زد نیکا با وجود آنکه شنیده بود خود را به نشنیدن زد و به راهش ادامه داد، درحالیکه با خود می گفت حتی توجیهات تو رو هم نمیخوام بشنوم. اما کیانوش کوتاه نیامد ، برخاست مقابل چرخ نیکا ایستاد راه را بر او سد کرد و گفت: ایرج خان شما رو فراموش نکردن. این وظیفه رو به من محول کردن.

نیکا با تعجب به او نگاه کرد که بطرف کاناپه می رفت از زیر کاپشن سیاه رنگش بسته ای در آورد و برگشت. آنرا مقابل نیکا گرفت و گفت: بفرمایید این مال شماست.

نیکا با تردید بسته را گرفت . شادی فریاد زد: بازش کن خانم ما میخوایم هدیه شما رو هم ببینیم.

نیکا بسته را باز کرد و در جعبه را گشود داخل آن یک آینه و شانه چوبی بسیار زیبا قرار داشت. نیکا آنها را در دست گرفت و در آینه خود را نگریست ایرج با لبخند مودبانه گفت: من دیدم سلیقه کیانوش بهتره گفتم زحمتش رو بکشه. مطمئن بودم تو سلیقه اونو به من ترجیح می دی

نیکا رو برگرداندو نگاه پر تردیدش را به او دوخت . خواست چیزی بگوید که دکتر به ساعتش نگاه کرد و گفت : کیانوش جان دیر نشه؟

کیانوش بی آنکه به ساعتش نگاه کند پاسخ داد: چیزی به ۵ نمونه بهتره کم کم بریم. موافقید؟

- بله دیر میشه

- کیانوش جان، پسر من زودتر برو، هوا تاریک میشه رفتنتون سخت میشه
- لبخندی لبان کیانوش را از هم گشود و گفت: من عادت دارم، دکتر خواهش میکنم اجازه بدید تا فرودگاه هم از مصاحبت شما بهره مند بشیم.
- اگه برات سخت نباشه برای ما نه تنها اشکالی نداره که خوشحالم می شیم
- پس خانمها بریم .
- همه با سرعت مهیای رفتن شدن باران بشدت می بارید. غروب دلگیر از پشت پنجره به داخل شرک می کشید. نیکا در حالیکه جنب وجوش دیگران را نظاره میکرد نگاه حزن آلودش را به آسمان پر ابر دوخته و سکوت کرده بود. کیانوش که از مقابل او گذشت به خنده گفت: خانم معتمد کشتی هاتون غرق شده؟
- بجای نیکا فروزان خانم پاسخ داد: به من و نیکا خانم حق بدید ناراحت باشیم .
- کیانوش به روی فروزان لبخند دلنشینی زد و گفت: چرا خانم رئوف؟
- چون نیکا خانم نگران عمل فردا هستند منم غصه دار رفتن دخترم
- هر دو بی مورد
- چطور؟
- اول در مورد نیکا خانم ایشون نه تنها نباید نگران باشن، بلکه باید خوشحالم باشن، چون بزودی می تونن مثل روز اول راه برن..... و اما شما، نگرانی شما هم بیمورده، چون لعیاً فعلاً پیش شما خواهد یود حداقل میتونم بهتون قول بدم، تا ده روز لعیاً مهمان ماست.
- چشمان فروزان از خوشحالی پر از اشک شد و ناباورانه پرسید: راست می گید؟
- بله اطمینان داشته باشید
- واقعا ازتون متشکرم آقای مهرنژاد..... من نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم.

صدای لعی که مادرش را صدا میکرد، گفتگوی آن دو را قطع کرد و فروزان را مجبور نمود تا از سالن پذیرایی خارج شود. کیانوش به دور و بر خود نگاه کرد. حالا او و نیکا در سالن تنها بودند نزدیکتر رفت روبروی چرخ نیکا چمباته زد و گفت: هنوزم نگرانی؟

نیکا سکوت کرد و او ادامه داد: حرف منو باور نمی کنید؟

نیکا با سر پاسخ مثبت داد و پس از لحظه ای سکوت گفت: فقط یه سوال، خواهش میکنم راست بگید.

- بفرمایید

- بسته ای که بمن دادید برای کی خریده بودید؟

- من که گفتم.....

- بنا شد راست بگید

- باور کنید برای شما

- به خواست ایرج؟

- راستش نه، خودم اونو براتون خریده سوادم و میخواستم تو یه فرصت مناسب تقدیمتون کنم که اون قضیه پیش اومد

کیانوش به سنگینی و با نارضایتی از جای برخاست و لحظاتی بعد ایرج چرخهای صندلی نیکا را بحرکت واداشت. وقتی بر روی صندلی اتومبیل قرار گرفت، برای آخرین بار به نمای زیبای ویلای کیانوش یا بقول محلی ها قصر چوب و آینه نگاه کرد. کم کم تمام صحنه هایی که برایش اتفاق افتاده بود مقابل چشمانش بار دیگر جان گرفت و او را چنان غرق در خود ساخت که وقتی به فرودگاه رسیدند احساس کرد چند لحظه بیشتر در راه نبوده اند. عمه برای آخرین بار رو به کیانوش کرد و گفت: مادر امشب دیگه دیره، بمونید فردا بیاید.

قلب نیکا بشدت به تپش افتاد ، او دوست نداشت کیانوش آنجا بماند دلش میخواست برای عملش تهران باشد، با وجود او احساس اطمینان میکرد اما با این حال سکوت کرد، کیانوش لبخند زد و گفت: همیشه عمه خانم، فردا برای عمل نیکا خانم باید تهران باشم

- ما هستیم کیانوش خان، نیازی به شما نیست

- نه ایرج خان خودم باشم بهتره.

- پس مادر یواش بیا عجله نکنی ها، خیلی مواظب باش.

کیومرث خندید و گفت: مگه این گوش میکنه عمه خانم تا ما رو جوون مرگ نکنه دست بردار نیست می گید نه، نگاه کنیدو

- وا خدا نکنه ، این حرفها چیه؟ یادت نره کیانوش جان

- چشم عمه خانم مطمئن باشید

فروزان لعیار را که به آرامی در آغوش کیانوش خفته بود، از او گرفت و بعد با یکدیگر خداحافظی کردند و با اعلام شماره پرواز بسوی هواپیما رهسپار گردیدند .

افسانه هرچه تلاش میکرد نمی توانست آرام باشد. اشکهایش بی اختیار سرازیر می شد و دکتر هرچه می گفت که او باید به نیکا روحیه بدهد نه خود را بیازد سودی نمی بخشید. نمی توانست آرام بنشیند و رفت دردانه اش را به اتاق عمل نظاره کند، دلش شور میزد. این عمل سرنوشت دخترش را رقم میزد، شاید او هرگز نتواند نه، نه نمی خواست به این مساله فکر کند، نگاهش که به چهره رنگ پریده نیکا می افتاد بی اختیار گریه اش تشدید می شد در همان حال دکتر وارد اتاق شد و به نیکا گفت: آماده ای دخترم؟

- بله پدر!

- مسعود، کیانوش..... کیانوش نیومده؟

ایرج عصبی پاسخ داد: زن دایی چرا اینقدر نگران او مدن کیانوش هستی؟ مگه اون بناست نیکا رو عمل کنه؟ اومد، امود نیومدم که نیومدم.

افسانه با درماندگی پاسخ داد: اون باشه بهتره، دلم به اون قرصه.

ایرج ابروانش را درهم کشید و پاسخی نداد. نیکا هم در سکوت انتظار می کشید. چشمانش به در میخکوب شده بود. وقتی خانم رئوف وارد شد بلافاصله پرسید: آقای مهربان رو ندیدید؟

- نه عزیزم من همین الان بخاطر شما اومدم، ایشون رو هم ندیدم.

جمله نیکا حالتی از تردید و اضطراب در چهره دکتر، همسرش و حتی خانم رئوف پدیدار ساخت. ولی ایرج با خونسردی پاسخ داد: هیچ اتفاقی نیفتاده نگران نباشید..... نیکا خانم اضطراب عمل کمه، حالا حرص نیومدن اون عتیقه رو هم بخور.

دکتر به ایرج چشم غره رفت. در همان لحظه پروفیسور زرنوش وارد شد. لبخندی بر لب داشت که نیکا با دیدنش احساس آرامش کرد. پروفیسور بالای سرش ایستاد و گفت: جوون شجاع ما آماده ای؟

- بله دکتر

- کیانوشم رسید الان میاد

- کیانوش؟!!

- بله صبح قبل از اینکه به بیمارستان پیام با من تماس گرفت من اونچه رو که احتیاج داشتم بهش گفتم، اونم رفت دنبال وسایل عمل. شما هیچ تعجب نکردید. چرا بیمارستان هیچ چیزی از شما نخواستند تهیه کنید؟

ایرج پاسخ داد: اتفاقا من سوال کرم دکتر ولی گفتند همه چیز آماده است

- بله من بهشون گفته بودم چون کیانوش رو دنبال تهیه اونا فرستاده بودم.

- خدای من مسعود گذاشتی آقای مهربان به زحمت بیفتند؟ چرا خودت نرفتی؟

- من خبر نداشتم افسانه جان
- نگران نباشید خانم، اتفاقا اینطور بهتره چون کیانوش با تجهیزات پزشکی و مارکهای اونها کاملا آشناست . چون خودشون لوازم پزشکی هم وارد می کنند
- پس برای همین اونروز که شما راجع به پای من صحبت می کردید، آقای مهرنژاددقیقا سر در می آورد و در حالیکه من چیزی نمی فهمیدم.
- آقای مهرنژاد..... کی داره غیبت منو میکنه، سلام عرض شد وقت همگی بخیر.....
خوبید؟
- پاسخ سلام او داده شد و او دوباره پرسید: سفر آسون بود؟ شما که اذیت نشدید نیکا خانم؟
- نه خیلی خوب بود ممنونم
- کیانوش جان!
- بله خانم معتمد
- چرا خودتون رو به زحمت انداختید؟ شما خسته بودید دیشب تا دیروقت تو راه بودید امروز رو استراحت می کردید، مسعود به کارای نیکا می رسید.
- خانم معتمد می ترسید من بخوبی از عهده کارا برنیام
- نه مطمئنم که شما بهتر از مسعود از پس کار برمیاید ولی خیلی خسته و رنگ پریده بنظر می رسید.
- صحبت افسانه سبب گردید تا دکتر در چهره کیانوش دقیق شود چشمانش شدت سرخ و صورتش بسیار رنگ پریده بود . کمی نزدیکتر رفت نبض ضعیفش را در دست گرفت و گفت: تو حالت خوبه کیانوش؟
- بله دکتر مطمئن باشید
- ولی اینطور بنظر نمی رسه

- چیز مهمی نیست از همون سر دردای همیشگی.

- چرا؟

- تعجبی نداره خانم، از بس به خودشون فشار میارن.

نیکا لحظه ای به چشمان خسته کیانوش نگاه کرد، برعکس لحن مطمئنش چندان محکم و استوار بنظر نمی رسید. پروفیسور پا درمیانی کرد و گفت: خوب فعلا بهتره هر چه زودتر مریض عزیزمون رو آماده عمل کنیم، کیانوشم قول میده بعد از عمل نیکا خانم حسابی استراحت کنه.

- قبوله، قول میدم

- الان میگم بیمار رو منتقل کنن آماده باشید.

پروفیسور از اتاق خارج شد. کیانوش نگاهی به ایرج کرد. نزدیک تخت نیکا رفت و گفت: خانم معتمد شما که نگران نیستید؟

- حالا که شما هستید نه

ایرج با تعجب به نیکا نگاه کرد. گویا با نگاهش او را مواخذه میکرد کیانوش باز پرسید: خوب آماده اید؟

- کاملا

هنوز چند لحظه ای از سکوت نیکا نگذشته بود که پرستاری وارد شد و گفت: آقایان لطفا بیرون، خانم باید آماده بشن.

کیانوش، دکتر و ایرج بلافاصله از اتاق خارج شدند، چند لحظه بعد نیکا نیز بر روی یک تخت روان از اتاق خارج شد، افسانه درحالیکه دست او را در دست خود گرفته بود چندین مرتبه او را بوسید و سعی کرد با استفاده از کلمات تسکین دهنده او را آرام کند ولی حتی خودش هم از آنچه می گفت سر در نمی آورد نیکا لبخندی زد و گفت: مادر باور کن من نمی ترسم، شما آرام باشید چرا انقدر نگرانید؟

همه خندیدند دکتر گفت: دخترم به گمونم تو باید مادرت رو دلداری بدی.

نیکا لبخند زد، همه برایش آرزوی سلامتی و موفقیت کردند به در اتاق عمل که رسیدند روی گرداند و گفت: کیانوش خان بابت همه چیز ممنونم، اگر شما رو دیگه ندیدم

کیانوش بر آشفت و اجازه نداد او سخنش را کامل کند و گفت: برید خانم معتمد ، این حرفها رو نزنید و منو ناراحت نکنید، برید به امید موفقیت و سلامتی .

نیکا آهسته گفت: متشکرم و شنندگان زنگ بغضی را در صدایش عیان دیدند .

کیانوش نگاهی به ساعتش کرد و بار دیگر قدم زنان بسمت بالای راهرو پیش رفت . دو ساعت بود که اینکار را تکرار میکرد و ایرج درست در عکس جهت او قدم میزد . کیانوش نگاهی به مادر نیکا کرد که گوشه راهرو بر روی زمین نشسته بود و عصبی بنظر می رسید . با سرعت پله ها را طی کرد و از بوفه طبقه همکف چندین کیک و نوشابه خرید و باز به پشت در اتاق عمل بازگشت . نزد دکتر و همسرش که گوشه سالن نشسته بودند رفت نوشابه و کیکها را مقابل آنها گرفت و گفت: بفرمایید بهتره چیزی بخورید

- متشکرم کیانوش جان ، زحمت کشیدی

- خواهش میکنم بفرمایید .

دکتر خوراکیها را از دستش گرفت ، او برخاست و نزد ایرج رفت و گفت: ایرج خان بفرمایید حتما گرسنه اید

ایرج جلو آمد در حالیکه ساندیس و کیکش را بر می داشت گفت: آخ آخ چه جورم گرسنه ام

بعد در حالیکه نی را داخل شیشه نوشابه فرو میکرد گفت: تو چرا اینجا خودت رو معطل می کنی؟ برو به کارت برس اگه کاری باشه من هستم .

- نه کاری ندارم تا وقتی عمل تموم بشه می ایستم ، بعد که خیالم راحت شد می رم .

- چرا خودت نمی خوری؟

- وقتی سرم درد میگیره ، نمیتونم چیزی بخورم .
- ایرج سری تکان داد و بعد از مکث کوتاهی گفت: طولانی نشده؟
- نمی دونم
- دکتر می گفت تو از این چیزها سر در می آری؟
- ولی اطلاعات من خیلی ناقصه
- خوب چی حدس می زنی؟
- گمون نکنم کمتر از ۴،۳ ساعت طول بکشه
- الان کمی از دو ساعت گذشته
- خوب شاید تا یه ساعت دیگه تموم بشه
- بازم میگم کار داری برو، مثل اینکه حالت خوب نیست
- گفتم که سر درده
- تو هنوز خوب نشدی؟
- چرا خوب که شدم اما نه کاملاً
- مسکن میخوری
- فایده ای نداره وقتی شروع بشه باید خودش تموم بشه ، زیاد مهم نیست درمان چی باشه هر وقت بخواد خوب می شه.
- چه خنده دار! حرفهایی میزنی پسر .
- کیانوش پسر .

صدای دکتر گفتگوی آن دو را قطع کرد . کیانوش روی گرداند و پاسخ داد: بله بفرمایید

- چرا خودت نمیخوری؟

- نمیتونم دکتر سرم درد میکنه.

دکتر نزدیکتر آمد ، دست یخ زده کیانوش را در دست گرفت و گفت: دستهای تو به جلو بکش . کیانوش اطاعت کرد دکتر به دستهای لرزان او خیره شد و با جدیت گفت: زود برو استراحت کن

- اجازه بدید نیمساعت دیگه بمونم ، بعد می رم.

- برای چی؟

- تا عمل تموم نشه خیالم راحت نمیشه، اجازه بدید پروفیسور رو ببینم و از نتیجه عمل اطمینان پیدا کنم بعد قول می دم برم استراحت کنم

- باشاه هر طور خودت صلاح می دونی

ایرج به خنده گفت: دایی جون رفیق ما رفتنیه؟

- نه چیز مهمی نیست من قبلا هم گفته بودم که نباید زیاد به خودش فشار بیاره ولی کو گوش شنوا

- دکتر من سعی میکنم ولی باور کنید نمی شه.

- راست میگه دایی، زن و بچه خرج داره، آدم از کله صبح تا آخر شب ، باید دنبال یه لقمه نون

بدو.....

صدای باز شدن در اتاق عمل در یک لحظه دل هر چهار منتظر را لرزاند. کیانوش قبل از همه خود را به در اتاق عمل رساند. تخت روان از اتاق خارج شد و از مقابل چهره های منتظر آنها گذشت نیکا آرام بر روی تخت خفته بود. صورتش به رنگ مهتاب بود و حتی لبهایش نیز به سفیدی گراییده بود. به دستش سر می وصل بود که با حوصله و آرام قطره قطره وارد رگش می شد، نم اشک چشمان پدر و مادر رنج کشیده را به خیزی کشاند. کیانوش فوراً نگاهش را از تخت گرفت و به جستجوی دکتر پرداخت. چند لحظه بعد او نیز بر آستانه در قرار گرفت. کیانوش جلو رفت. چهره پیر و خسته دکتر به لبخندی مزین شد. کیانوش

جمله اش را فرو خورد و او نیز لبخند زد، نیازی به پرسش نبود، از فرط خوشحالی چشمانش به سوزش افتاد و لبخندش عمیقتر گردید.

فصل هشتم

نیکا از شدت درد فریاد می کشید پرستار بار دیگر فشارش را کنترل کرد و مایوسانه سری تکان داد و گفت: همیشه خانم فشارش پایینه، نمی تونم مسکن دیگه ای بهش بزنم .

- یعنی باید درد بکشه

- چاره ای نیست، درد بعد از عمل یه امر طبیعیه، در این مورد چون استخوان تراشیده شده، درد بیشتره

پرستار با گفتن این جملات اتاق را ترک کرد. شادی دست نیکا را در دست خود گرفت و او را دلداری داد، ولی هیچ فایده ای نداشت او همچنان از درد فرید می کشید. در همین لحظه خانم رؤف وارد شد. شادی نا امیدانه به طرفش دوید و گفت: داره از درد می میره، یه فکری کنید.

- مگه بهش مسکن نزدن؟

- چرا ولی بازم درد داره

- اگر فشارش پائین باشه فعلا نمی شه مسکن بهش تزریق کنیم

- پس چکار کنیم؟

- آروم می شه نترس

پرستار جلو آمد و دستش را بر پیشانی نیکا گذاشت . صورتش را دانه هاش درشت عرق پر کرده بود و از درد بیتابی میکرد. کنارش نشست و آهسته عرقهایش را پاک کرد. هرچه میگذشت فاصله فریادهایش کمتر می شد، چشمانش برهم افتاد و دیگر صدایی از او شنیده نشد، شادی با ترس جلو آمد و گفت: بیهوش شد؟

- نه نگران نباش خوابیده.....چند دقیقه دیگه براش مسکن و آرامبخش ، تزریق میکنیم اونوقت تا صبح میخوابه ، نترس و راحت بخواب

شادی نفس راحتی کشید و گفت: امیدوارم آروم بخوابه.

نیکا نگاه دیگری به چهره خندان کیومرث انداخت .دل را به دریا زد و بالاخره پرسید: پس کیانوش خان کجا هستند؟

- کمی گرفتار بود نیکا خانم، عذر خواست و از من خواست خدمت برسم و حالتون رو ببرسم .

- امیدوارم بزودی گرفتاریهاشون برطرف بشه. بهر حال از جانب ما خیلی خیلی از ایشون بابت زحماتشون تشکر کنید.

- خواهش میکنم خانم، ما بیشتر از اینا بشما و خانواده تون مدیونیم.

دکتر به کیومرث نزدیک شد و گفت: بنا نبود اسم تلافی روی این کارا گذاشته بشه من اگه کاری کردم فقط وظیفه ام بود وبس

- ما هم همینطور ، پس حساب بی حساب

همه خندیدند کیومرث دکتر را به کناری کشید و آهسته آهسته با او مشغول گفتگو شد .نیکا با آنکه میان گفتگوی دیگران بود تمام حواسش به کیومرث و پدرش بود.از آنچه آنها می گفتند گرچه حتی جمله ای را هم نمی شنید اما از تغییر حالات صورت پدر دانست که از آنچه میشنود نه تنها خوشحال نمیشود بلکه چهره اش درهم و غم انگیز میگردد . وقتی زمان ملاقات به اتمام رسید دکتر از ایرج خواست تا افسانه را بمنزلشان برساند و خود با کیومرث رفت بی آنکه هیچ پاسخی به سوالات دیگران بدهد. بعد از او بقیه نیز رفتند نیکا تنها ماند . سه روز از عملش می گذشت، اکنون دردش تا حد قابل تحملی تقلیل یافته بود و به اندازه روزهای اول عذابش نمی داد، پروفیسور هر روز به دیدنش می آمد و خانم رثوف پیوسته در کنارش بود، لعیان نیز گاهی اوقات با شیرین زبانی هایش او را سرگرم میکرد . اما در این مدت کیانوش را هرگز ندیده بود حتی با او تماس نیز نداشت. پروفیسور وجود همراه را غیر ضروری دانسته بود و نیکا امشب تنها

بود. صدایی که از بیرون می شنید حکایت از وقت شام داشت. با خود فکر کرد شاید اکنون کیانوش
 بیاید. او همیشه همین وقتها می آمد، بعد از ساعت ملاقات. چشمانش را به ستارگان آسمان دوخت که
 گویا بر صفحه مخملی شب یخ زده بودند .

- یه کمی حالش خوب نیست
- چرا پدر؟
- نمی دونم بازم از همون سر دردهای همیشگی
- شما از کجا فهمیدید؟
- دیروز با کیومرث به عیادتش رفتم
- حالش خیلی بد بود؟
- سعی میکرد خوددار باشه مثل همیشه، ولی فکر میکنم حالش به مراتب از تو بدتر بود
- مسعود خوبه امروزم به دیدنش بری
- اگه وقت بشه حتما
- طفلی کیانوش ، تا کی باید این دردرو تحمل کنه؟
- می دونی شادی شنیدی میگن چینی بند زده، این کیانوش همون چینی بند زده است دیگه خوب شدن
 تو کار نیست مثل روز اولش که همیشه، درست میگم دایی جان؟
- تمی دونم چی بگم؟..... حقیقتش من خیلی امیدوار بودم ولی این سر دردچهار روزه حسابی همه
 مون رو غافلگیر کرده نمی دونم چرا اینطور شد؟
- تعجبی نداره دکتر من فکر میکنم کیانوش خان مرد پرکاریه، مشغله های فکر یاون حتی برای آدمای
 سالم هم بیماری می آره، تا چه برسه به اونکه اعصاب درست و حسابی نداره

- مازیار جان به این میگن حرص مال دنیا تصورش رو بکن این پسره انقدر داره که اگه تا آخر عمرشم بیکار بمونه و ازش بخوره بازم برای بچه اش که هیچ برای نوه نتیجه اشم می مونه

- وا! ایرج چه حرفایی میزنی؟

- دروغ که نمیگم

- نه دایی درست میگي، ولی این ثروت با زمت بدست اومده با زحمت هم حفظ میشه

- آخه لزومی نداره، حفظ بشه باید خرج بشه، باید با این پولها خوش گذرونند.

باز شدن درو ورود مهندس مهرنژاد و همسرش گفتگوی آنها را پایان داد، همه به انتظار نفر سوم که احتمال می دادند کیانوش باشد به در خیره شدند. وقتی سبد گل سرخ زیبا مقابل در ظاهر گردید، نیکا مطمئن شد که کیانوش وارد میشود، ولی برخلاف تصور او کیومرث وارد شد و چون همیشه با خوشرویی احوالپرسی کرد. شادی گل وبسته ها را از دست آنها گرفت و تشکر کرد، خانم مهرنژاد پیش آمد و حال نیکا را پرسید. نیکا متانت و وقار این زن را خیلی دوست می داشت. وقتی صحبت مبرکد لحنش از محبت و صمیمیت پر بود و متواضعانه و آرام سخن می گفت.

نیکا، با لبخندی ملیحانه پاسخ او را داد و در پایان از محبتهای آنها خصوصا کیانوش تشکر کرد. خانم مهرنژاد احوالپرسی مختصری نیز با عمه و شادی کرد و آنگاه با افسانه وارد صحبت شد. نیکا در حین پاسخ به احوالپرسی آقایان متوجه خانم مهرنژاد شد که آهسته آهسته اشکهایش را پاک میکرد و چهره غمگین او نیکا را نگران کرد، چون مطمئن بود موضوع صحبتشان کیانوش است. خانواده مهرنژاد چون همیشه خیلی زود آماده رفتن شدند، پدر نیز نیکا را بوسید و آهسته گفت: دخترم ناراحت نمی شی من با مهندس به دیدن کیانوش برم؟

- نه پدر، اتفاقا خوشحالم می شم، شما برو ما رو هم بی خبر نذار.

- باشه دخترم حتما

دکتر آماده رفتن شد چند جمله ای با همسرش صحبت کرد و خداحافظی نمود اما کیومرث جلو آمد و گفت: دکتر معتمد شما کجا؟

- منم میام، شاید بد نباشه کیانوش رو ببینم
- نه، خیلی ممنون این واقعا ما رو شرمنده میکنه، من تازه مزاحم شما شدم، دفعه قبل کیانوش کلی با من دعوا کرد که در این وضعیت بحرانی باعث دردسرتون شدم .
- هیچ دردسری در کار نیست
- خانم مهرنژاد که معلوم بود به آمدن دکتر تمایل بسیار دارد گفت: ما هیچوقت نمیتونیم زحمات شما رو جبران کنیم، شما واقعا بما و خصوصا کیانوش لطف دارید.
- خواهش میکنم خانم! من فقط وظیفه ام رو بعنوان یه پزشک انجام میدم
- خوب حالا شما می خواهید به زحمت بیفتید ما خیلی هم خوشحال می شیم .
- دکتر و خانواده مهرنژاد بار دیگر خداحافظی کردند و رفتند. ایرج بمحض خروج آنها به خنده گفت: چه بی موقع او مدند! خدا کنه صدای منو نشنیده باشن .
- شادی با تاسف سری تکان داد و گفت: بیچاره کیانوش، آدم یکی ، دو ساعت سر درد میگیره داغون میشه، اون چطور چند روز سر درد رو تحمل میکنه؟
- ایرج مشغول باز کردن بسته های کنار تخت شد و در حالیکه به هر کدام ناخنکی میزد گفت: خیلی خوشم میاد این کیومرث خان خیلی با سلیقه است از این خوراکیها بچشید .
- همه خندیدند شادی گفت: شکمو..... شانس آوردیم که وقت ملاقات تمومه و گرنه تو دیگه اینجا چیزی باقی نمی داشتی
- این جمله شادی گویا همه را بیاد زمان انداخت، چون همه در یک لحظه به ساعتهاشان نگاه کردند و کم کم مهبای رفتن شدند شادی گفت: زن دایی شما با ما میای؟
- نه عزیزم ، می رم خونه
- وا..... چرا زن داداش ؟ حالا شاید داداش حالا حالاها نیاد. بیا بریم خونه ما اگر زود آمد با هم می رید، اگر هم نیومد فردا نیومد

- چه می دونم؟
- چه می دونم نداره زن دایی راه بیفتند
- آخه مزاحمتون می شم.
- بس کن زن دایی جان این حرفا چیه؟..... آهای نیکا تو نمیای؟
- از خدا میخوام ولی مگه هوس کردی پروفیسور زرنوش سرم رو بکنه
- خوب هفته بعد چطوره؟
- عالیه!
- فعلا ما رفع زحمت می کنیم. تو هم خودت رو با سلیقه خوب کیومرث مهرنژاد سرگرم کن..... خدانگهدار
- سلامت
- مامان جان من فردا بازم میام غصه نخوری ها؟
- نه مامان، من دیگه عادت کردم، برو خیالت راحت باشه.
- سلامت..... زحمت کشیدید ممنون.

سه روز بود که نیکا بخانه منتقل شده بود . در این مدت او روزی چندین مرتبه در حیاط راه رفتن با عصا را تمرین میکرد، اما کشیدن پای گچ شده با آن وزن سنگین برایش دشوار بود. خانم رئوف مرتب به دیدارش آمده بود . ولی نیکا نه در ۱۵ روزی که در بیمارستان بود و نه در سه روز اخیر کیانوش را ندیده بود، اما می دانست که سر دردش بهبود یافته و دوباره مشغول کار شده است. امروز برای فروزان مسلما روز بسیار سختی بود، چون بعد از قریب به یکماه مجبور بود دختر دلبندهش را بار دیگر به دست حیوانی انسان نما بسپارد. این کار بر عهده کیانوش بود. این افکار نیکا را آزار می داد دلش نمیخواست به

لعیا و فروزان فکر کند اما نمی توانست. گویا فکر او فقط حول سه محور می گردید کیانوش، فروزان و لعیا. ناگهان صدای زنگ به صدا در آمد، چقدر این صدا او را بوجد آورد، هر که بود از تنهایی بهتر بود. گوشه‌هایش را تیز کرد صدای احوالپرسی مادر..... ایرج بود..... بله مطمئنا صدای ایرج بود که لحظه ای بعد همراه مادر وارد اتاق شد و با خنده گفت: سلام خانم بیمار.

- خیلی خوب کردی اومدی، حوصله ام سر رفته بود.

- حالت خوبه؟

- خوبم، مرسی تو چکار میکنی؟ برنامه شادی چی شد، بالاخره رفتنی شدند.

- نه ، مگه این دختر دست از سرما بر میداره، مینواد برای عیدم اینجا بمونه

- راستی؟ خوب اینکه خیلی خوبه

- مگه من گفتم بده

- چرا عمه و شادی رو نیاوردی؟

- شادی با مازیار رفته بیرون خونه فامیلاش ، ولی فکر کنم یه سری به اینجا بزنن

- از خانم رئوف و کیانوش خبر نداری؟

- خبر که نه ولی فکر میکنم امروز کیانوش بچه رو ببره تحویل بده

- بیچاره فروزان دلم براش خیلی می سوزه!

- شما زنا حقتونه، چون قدر شوهراتون رو نمی دونید

- خوبه خودت رو لوس نکن

- مگه دروغ میگم

- نه جون خودت راست میگی؟

- خوب بحث نکنیم، هرچی شما بگید سرکار خانم، حالا بگو ببینم شناسنامه ات کجاست؟
- شناسنامه برای چی؟
- تو بده کاریت نباشه
- تا نگی برای چی لازم داری، از شناسنامه خبری نیست
- میخوام برم..... میخوام برم.....
- میخوای کجا بری؟
- دنبال کارای عروسی
- ما که آزمایش خون دادیم دیگه شناسنامه به چه دردت میخوره؟
- لازم دارم دیگه، چقدر سوال میکنی
- گوش کن ایرج همین که گفتم، حالا بگو برای چی میخوای؟
- میخوام برم دنبال ویزا
- ویزا؟! پس هیچ احتیاجی به شناسنامه من نیست
- چرا؟
- چون من نیازی به ویزا ندارم
- ولی من تو رو با خودم میبرم
- متاسفم! تو تصور کردی من عروسکم که دنبال خودت هر جا دلت میخواد بکشی؟
- ایرج از جای برخاست با عصبانیت شروع به قدم زدن کرد چند لحظه ای به اینکار ادامه داد بعد مقابل نیکا ایستاد و با عصبانیت گفت: خوب گوش کن سرکار خانم تو زن من هستی و باید همراه من بیای. فکر

میکردم حالا دیگه کمی سر عقل اومدی و معنی فداکاری منو فهمیدی و در مقابل کمی از خواسته های غیر منطقی خودت می گذری.

- تو داری چی میگی؟ کدوم فداکاری؟

- اینکه من قبول دارم با شرایط فعلی باز هم تو رو بپذیرم، فداکاری نیست؟

- میشه واضحتر حرف بزنی؟ من اصلا متوجه حرفات نمی شم.

- چرا نمی فهمی؟ تو اون نیکای قبل نیستی! تو دیگه یه دختر سالم نیستی، تو حالا حتی نمی تونی راه بری. معلوم نیست که چه وقت میتونی روی پات بایستی . یا اصلا بالاخره میتونی سلامتت رو بدست بیاری یا نه؟

نیکا احساس کرد آنقدر عصبانی است که حتی نمیتواند فریاد بکشد بنابراین تنها با چشمانی به خون نشسته و چهره ای بر افروخته به او نگریست. ایرج بی اعتنا ادامه داد: من شاید مجبور بشم یه عمر یه انسان علیل رو یاری کنم، دست تو رو توی تمام این مراحل زندگیت بگیرم، ولی با تمام این حرفا من بخاطر علاقه ای که به تو دارم ، بخاطر دایی و مادرم پذیرفتم ، پس تو دیگه بهونه نگیر.

- خفه شو

صدای فریاد نیکا آنچنان بلند بود که مادر سراسیمه از آشپزخانه به اتاق دوید و حیرت زده به آن دو نگریست . نیکا در حالیکه بشدت می لرزید فریاد: بیرونش کن..... این حیوون و بیرون کن..... برو گمشو..... برو.....

نیکا همچنان فریاد میزد و اشک بی محابا از چشمانش فرو می ریخت. در همانحال حلقه نامزدی را از انگشتش در آورد و بطرف ایرج پرتاب کرد . او حلقه را از زمین برداشت و گفت: خیلی خوب. ولی بدون که اگه پشیمون بشی هیچ راه برگشتی برای خودت نداشتی، بین ما همه چیز تموم شد.

- به جهنم به درک ، من هیچوقت پشیمون نمیشم، حالا از جلوی چشمم دور شو نمیخوام چشمم توی چشمهای بی شرمتم بیافته.

مادر سعی کرد نیکا را آرام کند، ولی امکان نداشت. ایرج بطرف در رفت مادر بدنبالش دوید گفت: ایرج صبر کن ببینم چی شده؟ نرو زن دایی و ایستا

- صداش نکن مادر اگه اون برگرده من می رم.

- مطمئن با من برنمیگردم

ایرج خارج شد . مادر بطرف نیکا دوید و او را در آغوش کشید . شانه های نیکا از شدت گریه بسختی تکان میخورد.

- من میخواستم آقای مهربان رو ببینم

- وقت قبلی دارید؟

- نه، ولی حتما باید ایشون رو ببینم

- اجازه بدید با دفترشون تماس بگیرم

مسئول اطلاعات گوشی را برداشت و در حالیکه به نیکا و عصاهایش نگاه میکرد ۴ شماره گرفت و بعد گفت: الو خانم بشارت... خانمی اینجا هستن میخوان آقای مهربان رو ببینند ایشون وقت دارن؟

-

- بله منم گفتم باید وقت قبلی داشته باشن ولی ایشون اصرار دارن.....

-

- وقت دیگه بیان؟ آخه موقعیت این خانم طوریه که فکر نکنم رفتن و برگشتن براشون خیلی آسون باشه، اگه اجازه بدید بیان بالا با خودتون صحبت کنن

-

- ممنون

بعد رو به نیکا کرد، نیکا در نگاه خیره اش به عصاها بخوبی ترحم را دید. از خودش و از چوبها احساس نفرت کرد، ولی سعی کرد خود را کنترل کند. مسئول اطلاعات زبان گشود و گفت: خوب خانم تشریف ببرید طبقه ۱۱ با خود خانم بشارت صحبت کنید، ایشون یکی از منشی های آقای مهرنژاد هستن

نیکا بزحمت لبخندی زد و گفت: متشکرم. و بعد بطرف آسانسور رفت. صدای تق تق عصاها در سالن می پیچید و اعصابش را خراش می داد، اما هرچه میکرد نمی توانست صداها را خاموش نماید. بالاخره آسانسور ایستاد، چند لحظه ای منتظر ماند تا آسانسور به طبقه همکف رسید و در آن باز شد و او داخل گردید. خوشبختانه تنها سرنشین بالا بر بود

نگاهی به دور و بر کرد. مردی از دور عیان شد بطرف او رفت گفت: خسته نباشید آقا..... بینشید اتاق آقای مهرنژاد کدومه؟

- انتهای سالن دست راست..... تشریف ببرید جلوتر نوشته دفتر مدیر کل

- متشکرم

باز هم صدای تق تق عصاها در راهرو پیچید. چه خوب بود که کسی در راهرو تردد نداشت. جلوی در ایستاد ضربه ای زد و داخل شد روبروی او دو خانم جوان شاید همسن و سال خودش پشت میزهایشان نشسته بودند. یکی از آنها با تلفن صحبت میکرد و دیگری مشغول نوشتن بود. نیکا نزدیک آمد صدای عصاها در یک لحظه توجه هر دوی آنها را بخود جلب کرد و همزمان سرهایشان را بالا آوردند و به نیکا نگاه کردند، او احساس شرم کرد و سرش را پایین انداخت احساس کرد گلویش از خشکی به سوزش افتاد. به زحمت آب دهانش را فرو برد و گفت: ببخشید مزاحم شدم. من میخواستم آقای مهرنژاد رو ببینم

- می دونم گفتند ولی متاسفانه ایشون خیلی گرفتار هستند، نمی شه براتون یه وقت دیگه ای رو تعیین کنم تشریف بیارید؟

- من نمی تونم برم و برگردم

انها باز هم به عصاهای نیکا نگاه کردند ، از خودش بخاطر جمله ای که گفته بود احساس تنفر کرد، چرا در مقابل آنها ابراز عجز کرده بود؟ آندو نگاهی به یکدیگر کردند و آهسته چیزی گفتند بعد همان نفر اول گفتک خوب پس بشینید ومنتظر باشید . میدونید ایشون اگه بنا باشه هرکسی رو که میاد اینجا ببینند دیگه وقتی برای انجام کارهاشون نمی مونه و دائما باید جواب مراجعین رو بدن

- بله می فهمم ، متاسفم که مزحم شدم ولی من حتما باید ایشون رو ببینم

- خوب اگه اینطوره پس بشینید

- متشکرم

نیکا نشست و آن دو مشغول انجام کارهایشان شدند. دقایق به کندی می گذشت و آنها گویا وجود او را فراموش کرده بودند. یکی از آنها دو ، سه بار داخل اتاق کیانوش رفت و بازگشت هر بار که در باز می شد، نیکا سرک می کشید ، اما جایش مناسب نبود و نمی توانست داخل اتاق را ببیند. این بار که دختر جوان باز از اتاق خارج شد، نیکا که انتظار کلافه اش کرده بود آرام پرسید: خانم گفتید که من اینجا منتظرم؟

دختر که خسته و عصبی بنظر می رسید پرخاش کنان گفت: خانم مگه او مدی آتیش ببری؟ یه دقیقه صبر کن

بعد رو به همکارش کرد وادامه داد: من اینا رو می برم پیش آقای صدیق، باز این پرونده ها قاطی شده صداس در او مده، تو هم اون ذونکن خریدهای اعتباری رو ببر تو میخواد چک کنه . بعد در حالیکه با خود زمزمه میکرد : عجب گرفتاری شدیم ها. از اتاق خارج شد. نفر دوم هم ذونکنی را برداشت و به اتاق کیانوش رفت. نیکا از برخورد منشی جوان عصبانی شد و از جای برخاست بدنبال منشی وارد اتاق شد . نگاهی به دور و برش انداخت. اتاق کار بسیار بزرگی بود . در یک طرف قفسه های چوبی کتاب و در طرف دیگر یک دست مبلمان چرمی مشکی نه نفره و در بالای اتاق یک میز کار چرمی مشکی که بر روی آن یک کامپیوتر و مقداری خرد و ریز قرارداداشت. کیانوش پشت میز نشسته بود و در حین صحبت با منشی اش با سرعت بسیار اعدادی را به ماشین حساب می داد. نیکا نگاهی به صورتش کرد تابحال او را با عینک ندیده بود، ولی حالا چشمان طوسی رنگش پشت ویتروینی با قاب مشکی قرار داشت، ولی حتی

عینک هم نتوانسته بود ذره ای از زیبایی خدادادی او کاهش دهد. نیکا حس کرد چهره اش شکسته تر بنظر میرسد ، حتما موهای سفیدش بیشتر شده است

صدای دختر جوان نیکا را از افکار خود بیرون کشید: خانم مگه همکارم نگفته بود منتظر بمونید برای چی بی اجازه وارد شدید؟

نیکا فقط به آن دو نگاه کرد کیانوش برای دیدن مخاطب منشی اش سر بلند کرد، چشمش که به نیکا افتاد بسرعت از جای برخاست و به استقبالش رفت و گفت: خانم معتمد خوش اومدید خواهش می کنم بفرمایید..... چه عجب! منشی با تعجب به کیانوش نگاه کرد. نیکا جواب سلام کیانوش را داد. او رو به دختر جوان کرد و گفت: لطفا مارو تنها بذارین، هیچ کس تحت هیچ شرایطی مزاحم ما نشه.

- بله آقای مهرنژاد

- چرا نگفتید ایشون اینجا هستن؟

- معذرت میخوام قربان

- در ضمن بگید برای ما قهوه و کیک بیارن

- بله، البت

منشی بطرف در رفت . در آستانه در کیانوش او را صدا زد: خانم مویدی

- بله آقای مدیر

- این خانم ک معرف حضورتون شد هر وقت افتخار دادند اینجا اومدن، دلم نمیخواد حتی لحظه ای منتظر بشند

- چشم حتما..... خانم از شمام معذرت میخوام ، ما رو ببخشید

- خواهش می کنم اشکالی نداره

در که بسته شد کیانوش بطرف نیکا آمد و به او در نشستن کمک کرد و بلافاصله گفت: حالتون چگونه
خانم؟

- خوبم مرسی ، شما چگونه؟
- منم مثل همیشه
- سر دردتون معالجه شد؟
- ای میاد ، میره ، هر دفعه یه جوره ، شما چی ، پاتون بهتر شده؟
- از احوالپرسی شما
- من ممنوع الوردوم و گرنه خیلی دلم میخواست شما رو ببینم
- چه کسی این قانون رو گذاشته؟
- بگذریم از خودتون بگید
- پس نمی خواید بگید نه؟ معلوم میشه حرفهای شما فقط بهونه است
- اختیار دارید.....هر چی شما بفرمایید . حالا بگین ببینم چگونه شد سراغ از خاطر رفتگان
او میدید؟
- دلم گرفته بود سری به خیابونا زدم گفتم شما رو هم زیارت کنم
- افتخار دادید سرکارخانم، اتفاقا کاری هم با شما داشتم، میخوامم با پدرتون تماس بگیرم و از شما
خواهش کنم در کار مهمی کمک کنید
- چرا با پدرم تماس بگیرید؟
- گفتم که..... نشنیده بگیرید
- باشه هرطور شما بخواید

- از من ناراحتید؟

- نه

- حتما

- بله مطمئن باشید

صدای در گفتگو آن دو را قطع کرد کیانوش از روی مبل برخاست ، در را گشود اما اجازه نداد کسی که پشت در بود داخل شود. و خودش سینی کیک و قهوه را گرفت و در را بست و بازگشت سینی را روی میز گذاشت و در حالی که می نشست گفت: بفرمایید تعارف نکنید. حتما سردتون شده فکر میکنم حسابی سر حالتون بیاره.

نیکا لبخند تلخی زد و پاسخ داد: این چیزها ما رو سر حال نمیاره

- چرا؟

نیکا پاسخی نداد کیانوش دوباره پرسید: شما خیلی خسته و بی حوصله بنظر می رسید، حدس میزنم از چیزی ناراحتید همین طوره؟

- باشه برای بعد..... گفتید میخوايد در کاری بهتون کمک کنم، خوب بفرمایید من آماده ام.

- حالا خستگی در کنید. براتون میگم

- نه من باید برم زودتر بگید بهتره

- من اگه شما رو امروز برای نهار اینجا نگه ندارم از پنجره خودمو پایین می اندازم

نیکا خندید و گفت: پس عصاهامو براتون نگه می دارم

- فکر نمی کنم به عصا بکشه، دنبال یه قبر کن خیره بگردید

نیکا این بار بلندتر خندید و گفت: بگید دیگه خیلی کنجکاو شدم

- چشم خانم ولی، اول بگید با قند یا شکر
- فرقی نداره
- کیانوش قهوه نیکا را شیرین کرد و در همان حال گفت: خانم رئوف به دیدن شما میان مگه نه؟
- بله گاهی اوقات، ولی از وقتی لعیا رفته دیگه اون آدم سابق نیست، حتی از قبل هم بدتر شده
- کیانوش نگاه اندوهگین خود را به فنجان قهوه دوخت و گفت: می خواستم از جانب من پیامی به ایشون برسونید و جواب بگیرید، این زحمت رو می پذیرید؟
- البته، ولی چطور خودتون با فروزان تماس نمی گیرید؟
- فکر میکنم اگه شما این کارو بکنید خیلی بهتره
- قبوله، حالا بفرمایید
- میخوامم..... میخوامم
- چرا آنقدر هول شدید؟ چهره تون دقیقا شبیه پسرای شده که قصد خواستگاری کردن دارن
- کیانوش لبخند زد و گفت: بی دلیل نیست، چون منم قصد همین کارو دارم
- نیکا احساس کرد قلبش فرو ریخت. می ترسید رنگ پریده بنظر بیاید، برای همین هم سرش را پایین انداخت و گفت: خوب ادامه بدید.
- بنظر من فروزان خانم دختر خیلی خوبیه، حیفه که بعد از اون شکست زندگیشون رو تباہ کنن؟ اگه ایشون موافق باشن..... نه، نه اصلا شما برسید یه بار دیگه ازدواج می کنن؟
- نیکا احساس خاصی داشت، نمی دانست چرا ناگهان در دل به فروزان حسادت کرد باید از اول هم حدس می زد، مسلما فروزان پاسخ رد به کیانوش نخواهد داد. او دختر خیلی خوشبختی است که کیانوش او را برای زندگی انتخاب کرده نیکا سعی کرد بر خود مسلط باشد و بعد آهسته گفت: بله حتما میگم
- یه خواهش دیگه، لطفا فعلا نامی از کسی نبرید، فقط برسید آمادگی این کارو دارن یا نه؟

- باشه ولی خودم می تونم یه سوال کنم؟
- خواهش میکنم شما می تونید ده تا سوال بفرمایید
- فروزان خانم ، خانم مهرنژاد می شن
- کیانوش لبخند زیبایی زد و گفت: بله
- امیدوارم این وصلت صورت بگیره
- متشکرم، خوب حالا از خودتون بگید، از مادر، پدر و از همه مهمتر ایرج خان
- همه خونند
- شادی خانم چه می کنند؟ رفتند؟
- نه برای تعطیلات عید می مونه
- خیلی خوبه، اگه تا اون موقع کار خانم رؤفم تموم شده باشه، دسته جمعی می ریم مسافرت ، موافقید؟

- بله فکر خوبییه

- خوب حالا من یه سوال می پرسم..... شما چرا ناراحتید؟

- سوالتون تکراریه

- به ولی امیدوارم جواب شما تکراری نباشه

نیکا لحظه ای سکوت کرد.میخواست برای کیانوش همه چیز را بگوید، اما نمی توانست. کلمات در گلویش گیر کرده بودند و بجای آنها اشکهایش ناگهانی و بی اختیار جاری شدند. واو هیچ ممانعتی از ریزش اشکهایش بعمل نیاورد، شاید اگر هم چنین میکرد بیهوده بود. هرگز تصور نمیکرد به این راحتی در مقابل یک مرد گریه کند ولی با این مرد احساس بیگانگی نمیکرد. کیانوش لحظه ای با تعجب به او خیره شد، بعد از جای برخاست کنار او روی زمین زانو زد و گفت: نیکا خانم گریه می کنید؟

نیکا سعی کرد در میان گریه لبخند بزند، و با سر اشاره کرد چیزی نیست. کیانوش دوباره گفت: خواهش میکنم گریه نکنید، شما که دیگه نباید نگران چیزی باشید من همین امروز صبح با پروفیسور زرنوش تماس گرفتم. ایشون گفتند که شما رو بزودی برای فیزیوتراپی می فرستند. بعدم می تونید مثل روز اول راه برید.

- می دونم..... می دونم

- پس دیگه چرا گریه می کنید؟ خواهش میکنم آرام باشید

- دلم گرفته..... فکر میکردم شما منو درک می کنید میتونم پیش شما گریه کنم و حرف بزنم، ولی مثل اینکه شما رو ناراحت کردم.....معذرت میخوام

- این حرفا رو نزن نیکا خانم اگه واقعا گریه آرومتون میکنه ، خوب من هیچ مخالفتی ندارم. هر کاری دوست دارید بکنید .باور کنید منم هر کاری از دستم بیاد براتون انجام میدم

- شاید برای همینه که اومدم پیش شما

- خوب بفرمایید

نیکا سکوت کرد نمی دانست چطور واز کجا شروع کند برای همین هم گفت: اجازه می دید باشه برای دفعه بعد

- البته، هر طور شما صلاح بدونید

- نیکا نگاهی به دور و برش کرد و برای آنکه موضع صحبت را عوض کند گفت: تا بحال شما رو با عینک ندیده بودم

گاهش اوقات وقتی چشمام خسته می شه خصوصا موقع کار با ماشین حساب یا کامپیوتر از عینک استفاده میکنم. نظرتون راجع به قیافه من با عینک چیه؟

نیکا لبخند زد و گفت: بهتون میاد ولی.....

- ولی چی؟

میخواست بگوید حیف از آن طوسی خوشرنگ چشمان شما که پشت شیشه عینک پنهان شود ولی نگفت و بجای آن گفت: ولی بی عینک قیافه تون آشنا تر بنظر می رسه

کیانوش با صدای بلند خندید ، بعد عینکش را از روی میز برداشت و گفت: بزنی ببینم بهتون میاد؟

- ولی این عینک مردونه است

- خوب باشه برای امتحان بزنی.نه اینکه بزنی و به مجلس عروسی بری

نیکا عینک را گرفت و به چشمانش زد، از کیفش آینه کوچکی در آورد و خود را در آن نگریست . بعد سرش را بالا آورد و به کیانوش که به او خیره شده بود گفت: بدم نشدم

- معلومه که بد نشدید ، شما همیشه خوبید

نیکا خندید و پاسخ داد: ولی این نظر شماست

- نخیر نظر هر انسان عاقل و با منطق بی تردید همینه

کیانوش از روی زمین برخاست و بار دیگر روی نیکا بر روی مبل قرار گرفت و گفت: خوب خانم معتمد نفرمودید مایلید نهار و در اینجا صرف کنیم یا بیرون.

- من که گفتم مزاحم شما.....

- تعارف نفرمائید خودتون بهتر می دونید که مزاحم نیستید

- ولی ممکنه منتظرم باشن

- با یه تلفن مساله حله

- خوب حالا که اصرار دارید، باید بگم هر طور شما مایلید

- برای من فرقی نمی کنه مهم اینه که شما راحت باشیدگذشته از این من فکر میکنم تمایلات ما ضد و نقیض باشن

- چطور؟
- خوب من دوست دارم برای تنوعم که شده امروز خارج از شرکت غذا بخورم، ولی شما ترجیح می دید کمتر بیرون باشید تا دیگران کمتر شما رو با عصا ببینند اینطور نیست؟
- باید بگم حق با شماست
- اگر من مهمان شما بودم، شما رو مجبور میکردم نهارو بیرون صرف کنید تا به این مسائل کودکانه فکر نکنید، ولی حالا که شما مهمان من هستید و حفظ حرمت مهمان واجبه، بخواست شما عمل میکنم خوبه؟
- بله، متشکرم
- کیانوش برخاست ، پشت میزش ایستاد. گوشی تلفن را برداشت و دستور نهار را داد. بعد رو به نیکا کرد و گفت: خانم معتمد سرکار با منزل تماس نمی گیرید؟
- فعلا نه
- پس لطفا بلند شید و همراه من بیاید، می ریم جایکه شما راحتتر باشید
- نیکا از جای برخاست و عصاهایش را به دست گرفت. برعکس آنچه که تصور میکرد کیانوش به کمکش نیامد و تنها راه را به او نشان داد . کنار قفسه های کتاب در کوچکی بود که کیانوش آنرا گشود رو به نیکا گفت: بفرمایید سرکار خانم
- نیکا عصا زنان داخل شد و با تعجب به اطرافش نگریست . یک اتاق خواب بزرگ با تلویزیون ، ضبط صوت، سرویس خواب، سرویس غذا خوری چهار نفره و دیگر امکانات رفاهی ، کیانوش که تعجب نیکا را دید خنده کنان گفت: تعجب نکنید اینجا محل استراحت منه، من گاهی مجبور میشم شب رو هم شرکت بمونم.
- خدای من زندگی شما هم خیلی جالبه ها!

- متشکرم ، حالا چرا سرپا ایستادید؟ خواهش میکنم بفرمایید فکر نمی کنم آماده شدن غذا زیاد طول بکشد گرسنه اید؟

- نه چندان

کیانوش صندلی را برای نیکا عقب کشید و او نشست .خودش نیز روبه روی او قرار گرفت نیکا احساس کرد او امروز خیلی سرحال است. شور و حال او نیکا را بیاد حال و هوای دامادها در شب عروسی انداخت و بعد باز هم بیاد خواستگاری کیانوش از فروزان افتاد و بی اختیار همان احساس خاص بسراغش آمد و آهسته پرسید: آقای مهرنژاد برای گرفتن جواب از خانم رئوف خیلی عجله دارید؟

- خیلی که نه، ولی بدم نمیاد زودتر نتیجه رو بفهمم.

- پس همین امروز می رم بیمارستان و ازشون می پرسم

- باعث زحمت میشه

- نه ، اصلا

- پس بعد از ظهر خودم شما رو می رسونم چطوره؟ موافقید؟

- بله کاملا

ضربه ای به در خورد، کیانوش به در بسته نگاه کرد و گفت: بیا تو آقای شکور..... چرخه وارد شد و پس از آن پیرمردی در آستانه در نمودار گردید.

- سلام قربان

- سلام

- روی این میز بچینم

- بله

پیرمرد میز را چید. اجازه گرفت و خارج شد. کیانوش از جای برخاست ، ضبط صوت را روشن کرد و در حالیکه خود نیز با خواننده زمزمه میکرد، بطرف نیکا بازگشت و او را به صرف نهار دعوت نمود

نیکا نگاهی به کیانوش کرد. رنگپریده بنظر می رسید. برای همین پرسید: رنگتون پریده، بازم سردرد؟

- بله تقریبا

- چرا؟

- نمی دونم.....

- من فکر میکنم شما هیجان زده شدید

کیانوش خندید و پاسخ داد: شما خیلی جدی گرفتید!

- غیر از اینه!

- نمی دونم شاید حق با شما باشه

- با من میاید توی بیمارستان

- نه اگه اشکالی نداشته باشه پایین منتظرتون می ایستم، بعد با هم می ریم خونه شما.

- این همه راه وقتتون گرفته میشه

- نه اتفاقا خیلی خوبه، چون به این بهونه دکتر و مادرتون رو هم می بینم دلم براشون تنگ شده

- مطمئنم که اونام از دیدن شما خوشحال می شن .

- خوب اینم بیمارستان خانم معتمد ، لطفا فراموش نکنید هیچ نامی از من نبرید

- حتما خیالتون راحت باشه

وقتی اتومبیل متوقف شد. کیانوش سرعت پیاده شد و در را برای نیکا باز کرد و به او در پیاده شدن کمک کرد و برای آخرین بار پرسید: مطمئن هستید که خانم رئوف الان بیمارستانه؟

- بله از وقتی لعیارفته از بعد از ظهر میاد، خودش گفت

- خوب پس برید، امیدوارم موفق باشید

- زود برمیگردم

نیکا بسوی ساختمان رفت. راه به نظرش طولانی می آمد، اما راهروها و اتاقها آشنا و پرخاطره بود. وقتی به طبقه پنجم رسید چند لحظه ای به شک افتاد شاید فروزان نباشد؟ جلوی قسمت اطلاعات ایستاد. پرستار سرش را بلند کرد فوراً او را شناخت و احوالپرسی کرد نیکا سراغ خانم رئوف را گرفت. پرستار برخاست و به دنبال او رفت. چند لحظه بعد هر دو بازگشتند فروزان از همان دور به نیکا سلام کرد

- سلام خسته نباشید

- چه عجب نیکا خانم از این طرفها، چطور شد یادی از ما کردید؟

- ما همیشه بیاد شما هستیم

- پات چطورره؟

- خوبه، خیلی بهتر شده

- خانواده چطورند؟

- خوبندف سلام می رسوند

- دیگه چه خبر؟

- ای میگذره، راستی فروزان جون میخواستم باهاتون خصوصی صحبت کنم، امکان داره

- البته بیا بریم توی اتاق سوپروایزر بخش، اونجا کسی نیست

بعد هر دو راه افتادند. فروزان در اتاق را باز کرد و نیکا داخل شد او به خنده گفت: خوب به عصا زدن وارد شدی ها

- چه میشه کرد؟ انسان به همه چیز زود عادت میکنه

- خوب بنشین چرا ایستادی؟ بشین و شروع کن

نیکا در حالیکه می نشست گفت: می دونی فروزان جون قصد دارم بدون حاشیه رفتن حرف بزدم، راستش من امروز حامی پیامی هستم اومدم سوالی بکنم جواب بگیرم و برم

- به همین سرعت؟

- بله

- خوب بفرمایید

- فروزان خانم شما حاضرید یه بار دیگه ازدواج کنید؟

فروزان جا خورد. چنان غافلگیر شده بود که نمی توانست جواب دهد نیکا گفت: می دونم جا خوردید ولی جواب بدید خواهش میکنم

- حقیقتش نیکا جون فکر میکنم همون یک مرتبه کافی بود از قدیم گفتن اگه هوسه یه دفعه بسه

- درسته حرفاتون رو قبول دارم، ولی فروزان جون شما جوونید حالا زوده که از دنیا کناره گیری کنید

- ولی من دیگه حوصله تحمل دردسررو ندارم

- شاید این مرتبه دردسری در کار نباشه.

- خوب اصلا بگو ببینم این آدم کی هست؟

- متاسفانه فعلا بنا شده اسمش رو نگم

- پس خصوصیاتش رو بگو بنظر تو چه جور آدمیه؟
- خیلی خوبه.....واقعا مرد ایده آلیه.من فکر میکنم این خواست خدا بوده که اون از تو خواستگاری کنه تا تو هم بتونی طعم خوشبختی رو توی زندگیت بچشی
- واقعا انقدر بهش اعتماد داری؟
- از اینم بیشتر
- تو اگه جای من بودی چکار میکردی؟
- با کمال میل می پذیرفتم
- نمی دونم چی بگم؟ حرفای تو منو به شک انداخت
- قبول کن فروزان مطمئن باش که ضرر نمی کنی
- ولی نیکا جون تو خودت بهتر می دونی که من تنها نیستم لعیام هست اونم تو زندگی من سهم داره تو نظر این مرد رو راجع به دخترم می دونی؟ اصلا می دونه که من بچه دارم؟
- معلومه که می دونه اونکه غریبه نیست.هم تو اون رو میشناسی ، هم من. تازه راجع به لعیا هم نگران نباش من فکر میکنم کاری کنه که لعیا هم با شما زندگی کنه.
- مطمئنی نیکا؟
- کاملا من بهت اطمینان می دم اگه تو منو قبول داشته باشی در یه جمله از هر جهت تضمینش میکنم.
- اگه اینطوره باید اول اونو ببینم و حرفهامونو با هم بزنینم، اگه به توافق رسیدم من حرفی ندارم
- پس مبارکه
- تو تا این حد مطمئنی که من واون با هم به توافق می رسیم

- بله خیال تو هم راحت باشه، همه چیز درست می شه.
- خدا بگم چکارت کنه نیکا دوباره منو انداختی تو فکر و خیال
- امیدوارم خوشبخت بشی فروزان جون من دیگه باید برم
- کجا با این عجله؟ بذار برات یه چیزی پیام بخوری
- نه ممنونم باید تا اون سر دنیا برم، الان هم هوا تاریک میشه زودتر برم بهتره
- باشه هر طور راحتتری بازم سری به ما بزن
- حتما
- به دکتر و مادرتون سلام برسونید؟
- بزرگواریتون رو می رسونم عروس خانم
- بس کن نیکا از حالا
- با من کاری ندارید؟
- قربان شما. زحمت کشیدید
- خدانگهدار.

کیانوش از داخل آینه نیکا را دید که به ماشین نزدیک میشود با سرعت از ماشین پیاده شد در را برای نیکا گشود. او روی صندلی قرار گرفت. کیانوش در رابست و خودش نیز سوار شد بمحض آنکه نشست به نیکا نگریست. او لبخندی زد، ولی کیانوش احساس کرد چشمانش پر از اشک است. آهسته پرسید: اتفاقی افتاده

نیکا با زحمت بغضش را فرو خورد و گفت: نه انشاء... مبارک باشه آقای مهرنژاد.

کیانوش با شادی فریاد کشید: قبول کردند؟

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: بله

کیانوش همانطور هیجان زده گفت: خیلی خوب شد واقعا از لطفتون ممنونم خانم معتمد

نیکا این بار با نگاهش او را سرزنش کرد و آهسته گفت: خواهش میکنم کار مهمی نکردم

کیانوش سعی کرد برخورد مسلط شود و بار دیگر با لحنی آمرانه گفت: نه اتفاقا کار خیلی مهمی کردید.

- راستی آقای مهرنژاد خانم رئوف راجع به لعیا سوال کردند من بجای شما به ایشون اطمینان دادم که در مورد لعیا هیچ مشکلی پیش نیاد

- کار خوبی کردید، همین طوره که شما فرمودید

- پس در این صورت مشکل دیگه ای نیست. امیدوارم همه چیز بخوبی تموم بشه

- منم امیدوارم

شادی کیانوش گویا به پاهایش نیز سرایت کرده بود، چون آنچنان پدال گاز را فشرد که ماشین از جا کنده شد و با شتاب فراوان پیش رفت. نیکا پلکهایش را روی هم گذاشت، دلش میخواست گریه کند اما نمیخواست کیانوش اشکهایش را ببیند. احساس دلتنگی و شکست میکرد و نمی دانست چرا با وجود آنکه هم فروزان و هم کیانوش را دوست دارد و آرزو دارد هر دوی آنها خوشبخت شوند، اکنون در وجود خود احساس شادی نمیکرد. کیانوش گویا موقعیت او را درک میکرد، چون سکوت داخل ماشین را کاملا حفظ کرده بود. او در دل روح بزرگ کیانوش را ستایش میکرد. او که کتایون عبدی دختری با آنهمه مزایا و امتیازات مثبت اجتماعی را کنار گذارده بود و از فروزان زنی که بچه ای هم دارد خواستگاری میکرد. با یاد آوری این مطلب ناگهان بیاد نیلوفر افتاد. بالاخره سایه شوم او از زندگی کیانوش کنار رفته بود. او میتوانست سر و سامانی به وضع نابسامان خود دهد. مسلما وقتی نیلوفر این خبر را بشنود از تعجب شاخ در می آورد و چهره اش دیدن دارد. نیکا سعی میکرد چهره نیلوفر را در ذهن خود مجسم کند ولی کار ساده ای نبود. او همیشه دوست او را ببیند. ولی هیچگاه فرصتی پیش نیامده بود، ولی اکنون بنظرش می رسید مناسبترین زمان است. از زیر چشم نگاهی به کیانوش نگاه کرد که برعکس چند لحظه قبل چهره اش گرفته و غمگین بنظر می رسید آهسته گفت: کیانوش خان.

کیانوش گویا از خواب پریده باشد دستپاچه پاسخ داد: بله

- من می خواستم خواهشی بکنم

- امر بفرمایید

- من خیلی دلم میخواد..... دلم میخواد.....

- چرا مکث کردید؟ خوب بفرمایید؟

- من میخواستم چهره واقعی نیلوفر رو ببینم شما عکسی ازش دارید

همین که جمله نیکا پایان گرفت رنگ از رخسار کیانوش پرید، از گفته خود پشیمان شد و شرمگینانه گفت: معذرت میخوام مثل اینکه شما رو ناراحت کرد، ولی راستش من از اون روز که دفتر شما را خوندم همیشه دوست داشتم بدونم نیلوفر چه شکلیه؟ خودتون که بهتر می دونید خانمها خیلی به قیافه آدمها اهمیت می دن..... حالا امروز بنظرم رسید وقت مناسبه

کیانوش آرام پرسید: چرا فکر کردید امروز روز این کاره؟

نیکا خواست بگوید ، چون امروز فهمیدم که شما بالاخره نیلوفر را کنار گذاشته اید و زن دیگری را وارد زندگی خود کرده اید ولی نگفتم و تنها به گفتن جمله ((همین طوری)) اکتفا کرد. کیانوش مدتی سکوت کرد. نیکا نا امید شد ولی چند لحظه بعد گفت: میشه خواهش کنم کیف منو از روی صندلی عقب بدید؟

نیکا اطاعت کرد. کیف را آورد و روی پایش گذاشت. کیانوش گفت: درش قفل نیست، بازش کنید.

او در حالیکه در کیف را باز میکرد که دستهایش از شدت هیجان می لرزید، کیانوش باز گفت: اگه می تونید پیداش کنید، دو تا از عکسهای نیلوفر توی این کیفه.

نیکا با دستپاچگی شروع به جستجو کرد ، ولی هرچه گشت عکسی نیافت. فکر کرد شاید کیانوش سر به سرش می گذارد برای همین تصمیم گرفت از خیر دیدن عکسها بگذرد، دست از جستجو کشید و گفت: اون خیلی خوشگل بود؟

- بهتره جواب سواتون رو ندم تا خودتون وقتی عکس رو دیدید قضاوت کنید

- ولی اینجا که عکسی نیست
- اشتباه می کنید اون صفحه روی در کیف رو می بینید
- خوب بله
- اون باز میشه از زیر صفحه بکشیدش بالا
- نیکا به گفته کیانوش عمل کرد روی صفحه بلند شد و زیر آن دو عکس در قابی چرمی از جنس صفحه پدیدار گشت. سرش را نزدیکتر برد و بی اختیار گفت: خدای من!
- او همیشه نیلوفر را زیبا تصور کرده بود، ولی این عکسها به مراتب از تصورات او زیباتر بود. چشمانی درشت و گیرا به رنگ سبز تیره، موهای صاف و نرم خرمایی رنگ که بر شانه هایش ریخته بود. بینی، لبها، ترکیب زیبای صورتش و پوست صاف و خوش رنگش، در چهره او هیچ نقصی به چشم نمی آمد. اینهمه زیبایی باور کردنی نبود. نیکا ناباورانه گفت: خیلی قشنگه خیلی!
- کیانوش با اندوه پاسخ داد: ولی زیبایی اون برای من هیچ اهمیتی نداشت.
- نیکا لحظه ای در ذهن خود نیلوفر و فروزان را مقایسه کرد، هیچ شباهتی بین آن دو وجود نداشت.
- شما همون روز اول که توی بیمارستان کیف منو باز کردید می تونستید عکس رو ببینید
- ولی شما خیلی خوب اونا رو استتار کردید، اگه من تمام روز دنبالشون می گشتم محال بود پیداشون کنم
- خوب حالا که دیدید، همون چیزیه که شما تصور می کردید؟
- نه خیلی قشنگتره. من همیشه چون میدونستم شما خوش سلیقه اید نیلوفر و زیبا تصور میکردم ولی نه تا این حد
- شاید براتو جالب باشه که بگم خودش حتی از عکساش هم قشنگتر بود، گاهی فکر میکنم همین زیبایی بیش از حد بود که هر دوی ما رو بیچاره کرد بعضی آدمها ظرفیت نعمتی رو که خدا بهشون می ده ندارن.

نیکا با سر سخنان کیانوش را تأیید کرد و همچنان به عکسها خیره ماند. هر دو سکوت کرده بودند نیکا فکر میکرد که هر دو به یک فرد مشترک می اندیشند. وقتی کیانوش به داخل خیابان پیچید. نیکا بلافاصله ماشین ایرج را جلوی در دید و قلبش بشدت به تپش افتاد. هیچ دلش نمیخواست در چنین وضعیتی ایرج او را همراه کیانوش ببیند. ظاهرا کیانوش نیز متوجه ماشین شده بود، چون گفت: خانم معتمد مثل اینکه مهمان دارید؟

- بله ظاهرا عمه و بچه ها اینجا هستن

- خانم معتمد اگه یه خواهشی کنم ناراحت نمی شید؟

- نه ، بفرمایید

- میشه به من اجازه مرخصی بدید؟ یه روز دیگه مزاحمتون می شم.

- ولی مگه نگفتید که می خواید مامان و بابا رو ببینید؟

- بله، ولی حالا که مهمان دارید

- اونا که غریبه نیستند

- اگه اجازه بفرمایید ترجیح می دم مزاحم نشم.

- باشه حالا که اصرار دارید هر طور میلتنه

نیکا بار دیگر به عکسهای نیلوفر نگاه کرد، بعد در کیف را بست ، کیانوش گفت: هنوز از عکسهای این تحفه سیر نشدید؟ می بینید چه جذابیت عجیبی داره این دختر

- بله واقعا حق با شماست

- من مطمئن هستم که شما بدتون نیاد این عکسها چند روز پیشتون باشه

- از کجا فهمیدید؟

- من نیلوفر رو خوب میشناسم.....خوب برشون دارید، هر دوشون رو ببرید

- واقعا.....جدی میگید؟.....ولی.....
- ولی نداره من از این عکسها زیاد دارم. آنقدر که میشه چهارشنبه سوری باهاشون یه آتیش بازی حسابی راه انداخت
- شما واقعا میخواید این عکسها رو بسوزونید؟
- نمی دونم، ولی قصدش رو دارم
- پس در اینصورت من اینا رو برمیدارم
- بردارید ، من که از همون اول عرض کردم
- نیکا بار دیگر در کیف را باز کرد، کیانوش هم پایین آمد وقتی او در را برای نیکا گشود ، هر دو عکس در دستش بود و گفت: یعنی دیگه تعارف نکن، تو نمی آید؟
- نه متشکرم سلام برسونید
- بابت همه چیز ممنونم، ببخشید که امروز مزاحمتون شدم
- من باید از شما تشکر کنم، خیلی به زحمت افتادید
- حرفش رو هم ننزید
- پس با اجازه شما، خدانگهدار
- به سلامت
- کیانوش با سرعت وارد شد و با مهارت دور زد، صدای لاستیکهایش در کوچه پیچید. برای نیکا چراغ زد و دستی تکان داد و رفت. نیکا منتظر ماند تا او به خیابان اصلی پیچید. بعد عکسها را داخل کیفش گذاشت و داخل شد همین که در حال را گشود مادرش به سمت او دوید. نیکا با خونسردی سلام کرد، ولی مادر با عصبانیت گفت: معلومه کجایی دختر؟ داشتم دیوونه می شدم
- نیکا با بی حوصلگی پاسخ داد: رفته بودم پیش فروزان

- چرا به ما نگفتی؟ فکر نکردی دلواپس می شیم..... تو با این وضعیت راه افتادی توی خیابونای این شهر شلوغ که چی؟

نیکا بر آشفته و عصبانی فریاد کشید: با کدوم وضعیت؟ مگه من چمه؟ فقط پام تو گچه، علیل وزمین گیر که نیستم، چرا با من اینطوری حرف می زنی.

نیکا از مادر روی گرداند و چشمان پر از اشکش بصورت پدر افتاد، دکتر نزدیک آمد، بازوان نحیف دخترش را در دستهای خود فشرد و گفت: هیچ کسی نگفته تو عاجزی عزیزم، برعکس تو دختر شجاعی هستی که من بهت افتخار می کنم..... مادرت هم منظوری نداشت. اون فقط نگران شده بود اگه می دونستیم کجا هستی، اصلا نگران نمی شدیم دخترم، مطمئن باش.

نیکا دوباره به مادرش نگاه کرد که اشکهایش را پاک میکرد بطرف مادر رفت مادر صورتش را بوسید و گفت: معذرت میخوام دخترم

- من معذرت میخوام مادر، حق با شماست، من باید تماس می گرفتم.

- اشکالی نداره عزیزم، حالا برو لباس رو عوض کن و بیا که مهمون داریم، آبی و بچه ها اینجان

- چشم پدر همین الان بر می گردم.

نیکا با سرعت به اتاقش رفت. لباسهایش را عوض کرد و خود را برای دیدار عمه و گفتن حرفهایش آماده کرد. در خود احساس نیروی بسیار برای این نبرد نابرابر میکرد، وقتی نزدیک پذیرایی رسید، صدای عمه را شنید که می گفت: داداش ما توی فامیل و دوست و آشنا آبرو داریم این دو تا نباید با آبروی ما بازی کنند

- بله آبی شما درست می گید

- این حرفا رو به دختر عزیز دونه خودتون بگید دایی جان.....

نیکا دیگر طاقت نیاورد، وارد پذیرایی شد و سلام کرد همه پاسخ سلامش را دادند، ولی او بخوبی متوجه سردی برخورد عمه شد، کنار پدرش روی یک صندلی نشست و عصاهایش را کنارش گذاشت شادی فوراً پرسید: نیکا جان حالت خوبه؟ پات چطوره؟

- ای به مرحمت شما بهتره

مازیار ادامه داد: نیکا خانم باور کنید ما ظرف این هفته میخواستیم به دیدن شما بیایم ایرج خان نداشت.

شادی و عمه به مازیار چشم غره رفتند و او را وادار به سکوت کردند. عمه بلافاصله گفت: عمه جون این بازیها چیه در میاری؟

نیکا از لحن کلام عمه برآشفته و با عصبانیت پاسخ داد: کدوم بازی؟ اصلا چرا از من می پرسید؟ از ایرج خان سوال کنید؟

- از ایرج پرسیدنیها رو پرسیدن. منم جوابشون رو دادم حالا تو هم حرفات رو بزنی، من امروز میخوام به نتیجه برسم از این بلا تکلیفی خسته شدم، میخوام بدونم آخرش چی تو زن من هستی یا نه؟

عمه مهلت پاسخ به نیکا نداد و خود ادامه داد: برای چی حلقه ات رو پس دادی؟ مگه زن به این سادگی حلقه ازدواجش رو پرت میکنه و میگه همه چیز تموم شده شما می خواهید به عمر باهم زندگی کنید.

- نه اگه روش ایرج برای زندگی اینه کار ما به هفته آینده هم نمی کشه، وای بحال به عمر

- نیکا جون، عزیزم آروم باش، برای تو خوب نیست که آنقدر به اعصاب فشار بیاری، تو حالا عصبانی هستی

- شادی و لش کن بذار حرفش رو بزنی، بذار همه بفهمن حرف حساب این خانم چیه، که مادر همه تقصیرها رو گردن من نندازه..... شنیدی مادر شنیدی خانم چی فرمودند؟ ایشون حتی به هفته هم نمی توندن منو تحمل کنند

- این حرفها چیه؟ از خودتون خجالت بکشید، فکر خودتون رو نمی کنید فکر آبروی مارو بکنید.

- عمه جون، من که چیزی نگفتم، فقط گفتم نمیخوام از وطن بیرون برم، نمیخوام از خانواده ام جدا بشم، این آقا هم اگه منو میخواد همیجا می مونه، اگر هم نه هیچ اصراری در کار نیست.

در این زمان دکتر نیز بالاخره سکوتش را شکست و گفت: خوب ایرج جان، این که حرف بدی نیست.

- دای شما دیگه چرا؟ بینم مگه این شما نبودید که بخاطر خودتون نیکا و زن دای رو از شهر بیرون کشیدید و آوردید اینجا، مگه زن دای نمی خواست پیش خانواده اش باشه. ولی چون شما که همسرش بودید اینطور خواستید اونم موافقت کرد اومد، ولی نیکا هیچ اهمیتی به حرفای من نمی ده خودش تصمیم میگیره
- تو اشتباه میکنی ایرج، من با موافقت همسر و دخترم اینکارو کردم ، من مسائلم رو باهاشون در میون گذاشتم، اونام چون این دلایل رو منطقی دیدند موافقت کردند، من کسی رو به زور اینجا نیاوردم، همین الان هم اگه نیکا و افسانه نخوان همین امروز از اینجا می ریم
- آخه شما مشکلاتتون رو با زن دای در میون گذاشتید اونم پذیرفت ولی نیکا اصلا حرفای منو درک نمی کنه، نمی فهمه چی می گم
- خیلی خوبم می فهمم، ولی حرفای تو دلیل نیست، بهانه است
- بفرما شنیدید؟
- خوب زن دای جون بگو بینم حرف تو چیه؟
- من میگم برای اینکه در زندگی موفق بشم مجبورم چندسالی رو خارج بگذرونم، این چند سال رو نیکا خانم فکر کنه توی زندانه، قبول کنه، بعد که حسابی خودمون رو بستیم بر میگردیم و یه زندگی مرفه و راحت برای خودمون راه می اندازیم
- حالا بذار من بگم ، گوش کن آقا ، من زندگی مرفه رو نمیخوام همین جا یه کاری پیدا کن ، با یه زندگی ساده شروع می کنیم ، مثل همه ، بعد کم کم زندگیمون سر وسامون می گیره..... شماها بگید من چیز زیادی از این آقا میخوام؟
- لحظه ای سکوت برقرار شد ، ولی ایرج سکوت را شکست و با عصبانیت گفت: حرف من همینه، اگر فکر می کنی میتونی با شرایط من کنار بیایی که بهتر، وگرنه نه برای تو شوهر قحطه نه برای من زن، بقول خودت هیچ اتفاقی هم نیفتاده شما رو بخیر مارو بسلامت

شادی با عصبانیت از جا جست و فریاد کشید: ساکت شو ایرج، چرا به این بحث مسخره خاتمه نمی دید؟ هرچی ما سکوت می کنیم شما دو تا بدتر می کنید این فکرها رو از سرتون بیرون کنید. شما باید با هم زندگی کنید، اینا که می گید مشکلاتی نیست که حل نشه خودتون با هم کنار بیاید.

- ما با هم خیلی حرف زدیم شادی ولی نتیجه ای نداره آخرش هم خانم حلقه اش رو برای من پرت میکنه یعنی همه چیز تموم شد

- من با گذشته کاری ندارم، از این به بعد عاقلانه با مسائل برخورد کنید .

نیکا سرش را پایین انداخته بود. نمی دانست چه باید بگوید بغض گلویش را می فشرد ایرج با گستاخی برخاست و گفت: چی شد خانم اومدنی شادی؟ نیکا هم با سماجت فریاد زد: نه

همه با تعجب به آن دو نگاه کردند. مازیار با آنکه هیچگاه در امور مربوط به خانواده همسرش دخالت نمیکرد این بار پا در میانی کرد و گفت: ایرج خان رفتن از ایران اینقدرهام آسون نیست همین خانم.....خواهرتون ، هر وقت شما بیاید پیش ما یا ما بیایم ایران تا یکی، دوماه روزگار ما رو سیاه میکنه کارش میشه گریه وبهونه گیری، تازه ایشون از روز اول می دونست من خارج از ایران زندگی میکنم وبا پذیرش این شرط با میل ورغبت قدم به زندگی من گذاشت وای بحال شما که میخوای نیکا خانم رو به زور با خودتون همراه کنید.من اگه امروز درسم تموم بشه، با وجودی که خواهر و بردارهام اونجا هستن فردا میام ایران تا همسرم راحت باشه

ایرج از حرفهای مازیار هیچ خوشش نیامد ویی اعتنا گفت: این مشکل حل می شه.

مازیار هم که اینگونه دید حرف دیگری نزد.شادی برای آنکه بحث را فیصله دهد برخاست در جعبه شیرینی را که با خود آورده بودند باز کرد و گفت: خوب به سلامتی بحث تمومه، اینم شیرینی آشتی کنون.

- آشتی کدومه؟ ما اصلا با هم قهر نبودیم تو نمی ذاری ما به نتیجه برسیم من بالاخره نفهمیدم تکلیفم چی شد؟

- هیچی تکلیفی در کار نیست فعلا شما همین جا بساط عروسیتون رو راه می اندازید و یه کار مناسب هم پیدا می کنید.حالا دهانتون رو شیرین کنید موافقی نیکا جون؟

نیکا با نارضایتی و تاثر سری تکان داد و گفت: بله من حرفی ندارم.

- ولی من دارم، باشه اگه دوست دارید همین جا عروسی میکنیم، ولی بلافاصله باید بریم، یکی از دوستای من منتظر مونه، اون برام کار مناسبی پیدا کرده که نمیتونم از دست بدم، اگه این دست اون دست کنم کار تمومه کس دیگه ای رو انتخاب می کنن.

- من یه نظر دیگه دارم عمه جون، تو بیا با ایرج برو، اگه دیدی خوب نیست و ناراحتی برگرد

- نه عمه گفتم که من پامو از مرز بیرون نمی ذارم حتی برای یه ساعت

- وای پناه بر خدا عجب لجبازی!

- خوب با این حساب مثل اینکه حرف دیگه ای نمونده ، من و این خانم با هم به تفاهم نمی رسیم

دکتر از این تصمیم گیری عجولانه و حالت بی تفاوت ایرج متعجب شد لحظه ای به او خیره ماند عمه بی طاقت شد و گفت: خوب به این عزیز دردونه یه چیزی بگو داداش

دکتر با عصبانیت به خواهرش نگاه کرد و گفت: الان میگم، دخترم نیکا ما در انتخاب ایرج برای تو اشتباه کردیم، حالا هم دیر نشده خودت رو از این گرفتاری نجات بده اون مرد زندگی نیست

- بفرما اینم داداشمون، بلند شید جمع کنید بریم اینجا معلوم نیست چه خبره؟ شاید لقمه چربتری برای دخترشون پیدا کردن که به این راحتی ما رو جواب می کنن

شادی با عصبانیت ب مادرش که کیف در دست ایستاده بود نزدیک شد کیف را از دستش کشید و گفت: چی چی بریم..... یعنی چه؟ اینا زن وشوهرند، حرفی بینشون پیش اومده خودشون حل و فصل می کنن، شماها چی میگی این وسط دارید همه چیز رو تموم می کنید.

- مگه نشیدی دایی جونت چی گفت؟

- چرا شنیدم، دایی هم مثل شما عصبانی یه چیزی گفت ، حالا بشین

- نه شادی حرفهای ما تموم شد، حالا هم باید بریم، توی محضر همدیگرو می بینیم حرف دیگه ای

هم نیست

شادی که از فرط عصبانیت چهره اش گلگون شده بود فریاد زد: خفه شو احمق، اینا خیلی راحت می تونند دامادی بهتر از تو پیدا کنن ولی ما دیگه میتونیم مثل نیکا رو پیدا کنیم.

- بفرما اینم خواهرمون دیگه آدم از کی میتونه توقع داشته باشه؟

- بله ، من مثل مادرت نیستم که از تو چون برادرم هستی دفاع کنم من حق رو می گم، راست می گی شما باید حتما از هم جدا بشید از اولم تو لیاقت این دختر رو نداشتی

- شادی بسه، گفتم راه بیفت

عمه و ایرج با سرعت به راه افتادند ، دکتر و همسرش نیز برای بدرقه مهمانان از جای برخاستند ایرج بمقابل نیکا که رسید لحظه ای ایستاد و بعد با غیظ گفت: برای روز محضر باهات تماس میگیرم

نیکا بسختی بغضش را فرو برد و برخورد مسلط شد و گفت: منتظرم

آنها بسرعت خانه را ترک کردند شادی بازگشت سرش را با شرمندگی به زیر انداخت و نشست. نیکا به زحمت از جای برخاست عصایش را در دست گرفت و بسوی شادی رفت روبه روی او ایستاد و گفت: تو چرا سرت رو پایین انداختی؟

- به جون نیکا اصلا روم نمیشه تو چشای شماها نگاه کنم

- دیوونه نشو دختر، این کار بالاخره به روز باید می شد اینطوری بهتر شد

شادی نگاهش را به چشمان پر از اشک نیکا دوخت. از جا بلند شد او را در آغوش کشید و با صدای بلند شروع به گریه کرد، گریه او بغض فروخورده نیکا را هم آشکار کرد. مازیار به همراه دکتر و همسرش به اتاق بازگشتند. افسانه بطرف آن دو رفت و گفت: بس کنید دخترها برای چی گریه می کنید؟

نیکا سعی کرد برخورد مسلط شود و در حالیکه بسختی لبخند می زد گفت: مادر می بینی شادی دیوونه شده

شادی بریده بریده گفت: بخدا..... بخدا زن دایی.....من.....

اما گریه امانش نداد مازیار نزدیک آمد و گفت: شادی بخاطر خدا بس کن هنوز اتفاقی

نیفتاده. دایی..... شمام به چیزی بگید تو رو خدا اینطوری ساکت نایستید

- شادی عزیزم بهتره این مساله همین جا تموم بشه.البته بازم اختیار با خود نیکاست.

همه رو به نیکا چشم دوختند او آهسته گفت: من می رم بخوابم فردا صبح نظرم رو میگم

بعد بطرف اتاقش راه افتاد.افسانه نیز به دنبالش رفت وگفت: ولی نیکا جون تو که شام نخوردی؟

- اشتها ندارم مادر متشکرم

افسانه خواست باز هم چیزی بگوید ولی دکتر با اشاره به او فهماند مزاحمش نشود.افسانه نیز به ناچار سکوت کرد و نیکا عصا زنان بسوی اتاقش رفت

سرش چنان شدت درد میکرد که نمی توانست چشمانش را بگشاید بنظرش رسید دچار سردردهایی نظیر سردردهای کیانوش شده .نگاهی به عکسهای نیلوفر ونگاهی به قاب عکس ایرج کرد و بعد قاب را بلند کرد و با شدت به دیوار کوفت: تو هم منو دیوونه می کنی همونطوری که نیلوفر کیانوش رو بیچاره کرد. بعد با عصبانیت گوشی تلفن را کشید و شماره منزل عمه را گرفت نفسهایش بشماره افتاده بود و صدای تپش ناهماهنگ و پرشتاب قلبش را به وضوح می شنید .

- بله

- سلام من نیکا هستم

- سلام کاری داشتی

- بله میخواستم بگم برای بعد از ظهر امروز آماده باش میخوام هرچه سریعتر هر دومون رو راحت کنم

- همین امروز

- بله، اشکالی داره؟

- نه ، من حرفی ندارم ولی خوب بود زودتر می گفتمی، من فکر میکنم باید مقداری از مهتر رو پرداخت کنم

- احتیاجی نیست، من تمامش رو به تو وعمه بخشیدم

- خوب پس مشکل دیگه ای نیست

- برای ساعت ۴ آماده ای؟

- بله، کجا می تونیم همدیگر رو ببینیم

- همون محضری که عقد کردیم خوبه؟

- بله

- من فعلا به بقیه چیزی نمی گم، تو هم چیزی نگو تا کار تموم بشه

- فکر میکنم احتیاج به شاهد باشه

- یه فکری براش بکن

- باشه، نیکا تو فکرهاش رو کردی؟

- بله، مطمئن باش..... کاری نداری؟

- نه

- خدا نگهدار

بی آنکه منتظر پاسخ ایرج باشد، گوشی را سر جایش گذاشت و از جا برخاست. چندین مرتبه صورتش را با آب سرد شستشو داد، اما در چشمان سرخ و باد کرده اش تغییری ایجاد نشد. بیخوابی و گریه های شب گذشته چهره اش را یشدت اشفته نموده بود ، ولی او قصد داشت هر طور که شده ماسکی از بی تفاوتی بر وجود پر آشوب و غوغایش بزند.

وقتی کنار میز صبحانه قرار گرفت همه متوجه شدند که لبخندش تصنعی است ولی با وجود تصنعی بودن همه از آن استقبال کردند شادی به خنده گفت: چقدر میخوابی دختر ظهره؟

- حق با شماست معذرت می خوام، مدت‌ها بود اینهمه نخوابیده بودم

- پس شب خوبی داشتی؟

- بله، خیلی خوب.

- خوب برنامه امروز چیه سرکار خانم؟

- من بعد از ظهر باید به دیدن یکی از دوستانم برم، ساعت ۴ باهاش قرار دارم، اگه برنامه ای می خوای بذاری تا ۴ نکشه

- پس بگو برنامه نذار دیگه

- نه بذار

- پشیمون شدم ، باشه برای یه وقت دیگه امروز بشینیم و با هم صحبت کنیم خیلی خوب شد که دایی و مازیار نیستند مهلت داریم که حسابی غیبت کنیم شروع کنیم زن دایی؟

- من حاضرم شادی جون

هر سه خندیدند و نیکا گفت: اجازه بدید من شروع کنم اما نه با غیبت با یه خبر تازه

- خوب بفرمایید ولی بشرطی که تکراری نباشه

- تکراری نیست تازه خیلی هم تعجب آورده

- پس زودتر بگو مامان

- خبر یه عروسیه

- عروس و داماد غریبه اند؟

- اگه غریبه بودند که بشماها ربطی نداشت ولی یادتون باشه فعلا خبر باید مخفی بمونه چون به من سفارش شده حرفش رو به کسی نزنم

- ما که کسی نیستیم، بگو نصف عمر شدم

- فروزان میخواد عروس بشه

شادی و مادر هر دو با هیجان فریاد زدند: جدی می گی؟

- بله

- داماد کیه؟

- اونم غریبه نیست

- خوب کیه؟

- آقای کیانوش مهرنژاد

سکوتی آکنده از بهت و حیرت اتاق را پر کرد آن دو با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. نیکا دانست خبر آنچنان غافلگیر کننده بود که آنها را از هر اظهار نظری بازداشته برای همین هم خودش سکوت را شکست و گفت: چرا آنقدر تعجب کردید؟ البته عروس و داماد ما هنوز رسماً صحبت نکردند ولی مسلماً به توافق می رسند چون فروزان قبول کرد که دوباره ازدواج کنه، آقای مهرنژادم که حتماً پسندیده که خواستگاری کرده پس مشکلی نمی مونه.

شادی پاسخ داد: بله، درسته

ولی مادر همچنان سکوتش را حفظ نموده بود نیکا دلش می خواست بداند مادر به چه فکر میکند ولی چیزی نفهمید شادی با هیجان از عروسی ای که در پیش بود سخن می گفت. مثل همیشه پر حرارت و شاداب و نیکا تنها حالت پرتحرک او را می دید و کلماتش را نمی شنید.

- همه چیز تموم شد، می دونی نیکا ما فامیل هستیم، دلم میخواست دوستانه از هم جدا بشیم، تا هیچ مشکلی تو فامیل ایجاد نشه
- خوب همونطور شد که تو می خواستی ، ما کاملا دوستانه از هم جدا شدیم، من برات آرزوی موفقیت میکنم هم در مورد ازدواجت و هم در تمام مسایل دیگه زندگیت
- متشکرم منم امیدوارم خوشبخت بشی
- لطف داری
- شادی نمی آد خونه ما؟
- نمی دونم، چیزی نگفت، ولی به گمونم دیگه برای تعطیلات نمونه و زودتر بره
- واقعا؟ چرا؟ من نمی فهمم او دیگه چرا قهر کرده
- مهم نیست وقتی عصبانیتش فروکش کنه آشتی میکنه..... به عمه سلام برسون
- مگه نمی خوای بذاری برسونمت؟
- نه خودم می رم.
- ولی اینطوری برات سختع
- مطمئن باش که سخت نیست خدانگهدار
- باشه برو، هر طور خودت دوست داری..... خداحافظ
- نیکا آهسته آهسته به راه افتاد نمی دانست به کجا باید برود هنوز چند گامی نرفته بود که ماشین ایرج از کنارش گذشت. او برایش بوق زد و دستش را بعلامت خداحافظی تکان داد.
- نیکا به رفتن او خیره شد . باز احساس سر درگمی کرد . حالا جواب پدر و مادرش را چطور بدهد؟ چگونه به آنها بگوید که پنهانی از ایرج جدا شده؟ به اطرافش نگاه کرد . در مقابلش پارکی بود که زمستان و سرما درختانش را به عریانی کشانده بود . بمحض ورود پارک خلاء وجود برگها و گلها را حس کرد.

شاید این احساس خلأی در وجود خودش بود. او در وجود تهی و پر آشوبش بجای همه چیز احساس گریه و نفرت داشت. در دلش اشکها جاری بود، ولی غرورش مانع از خروج آنها می شد. بطرف نیمکتی در گوشه ای آرام و ساکت رفت. هنوز درست بر روی نیمکت جای گیر نشده بود که بغضش شکست و اشکهایش سرازیر شد. دیگر در خود هیچ رغبتی برای زندگی احساس نمیکرد، او محکوم به فنا بود باید احساساتش زیر پای سرنوشت لگد کوب می گردید باید دلش در گذر بیرحم زمان می شکست و می مرد، ولی او باید می ماند. شاید سرنوشت او یک زندگی خالی از عشق بود.

افسانه فریاد کشید: همین! آخر عاقبت این همه تلاش برای به ثمر رسوندن به بچه اینه که بزرگترین تصمیم زندگیش رو بدون اطلاع خانواده بگیره؟ حتی به کلمه بما نگفتی چکار میخوای بکنی. ما باید این خبر رو از شادی بشنویم، شادی بیچاره رو بگو که رفته بود میانجی بشه شما رو آستی بده، خیر نداشت که شما به هفته است همه چیز رو تموم کردید و احتیاج به هیچ کس ندارید.

- مادر بس کن خیال کردی من دوست داشتم این اتفاق بیفته؟ وقتی منو نمیخواد چکار کنم؟ وقتی منو نمیخواد، نمیتونم خودم رو بهش تحمیل کنم، من مجبور بودم اینکارو بکنم، چرا منو درک نمی کنید؟
- من درکت میکنم دخترم آروم باش، مادرت از این ناراحته که تو بیخبر اینکارو کردی و گرنه این تو هستی که باید برای زندگیت بگیری، نظرمون رو به تو تحمیل نمی کنیم، فقط فقط نظر تو شرطه
- ساکت باش مسعود، آنقدر این دختره رو لوس نکن، اگر از روز اول این همه لی لی به لاش نمی داشتی، امروز کارش به اینجا نمی کشید. چی داری می گی؟ زندگی بچه بازی نیست که تا بهت گفتند بالای چشمت ابروست طلاق بگیری، می دونی مردم پشت سرمون چه حرفایی می زنن؟
- نیکا دیوانه وار فریاد کشید: چی می گن ها؟ چی می گن؟ بذار هر چی می خوان بگن خوب کردم، خوب کردم.

چندین مرتبه در حالیکه با مشت به دیوار می کوبید جمله اش را تکرار کرد. دکتر سرعت به او نزدیک شد و سعی کرد آرامش کند. ولی بیفایده بود. او مداوم فریاد می کشید. لحظه ای به زمین وزمان ناسزا می گفت، دقایقی بعد گریه سر می داد. افسانه که شدت ترسیده بود در میان گریه از او عذرخواهی میکرد،

ولی سودی نداشت ، او آن چنان فریاد می کشید که هیچ صدای دیگری را نمی شنید. دکتر ناچار با سرعت به اتاقش رفت و با سرنگی پر بازگشت و با کمک همسرش مایع آنرا به نیکا تزریق کرد. لحظاتی طول کشید تا او آرام و آرام تر شد، بعد چشمانش را بر هم نهاد و در آغوش پدر آرام گرفت. دکتر دخترش را روی کاناپه خواباند و از جا برخاست و در حالیکه روی او را می پوشاند با تاسف سری تکان داد و گفت: هیچوقت فکر نمیکردم مجبور باشم به دختر خودم از این آمپولها تزریق کنم. تمام تلاشهای من برای این بود که دختری از نظر روحی و روانی سالم به جامعه تحویل بدم، ولی همه تلاشهام هدر شده، همه چیز بهم ریخت

افسانه گریه کنان پاسخ داد: مسعود اگر نیکا مثل کیانوش بشه چی؟ اون نمیتونه تحمل کنه ، دخترم می میره.

- آنقدر سر به سرش نذار، کارهای ناشایست ایرج تو این مدت علاقه نیکا رو از بین برده ، پس زیاد نگران نباش فقط عذاش رو بیشتر نکن .

- هر کاری که تو صلاح بدونی میکنم، بهت قول می دم.

مسعود دستهای افسانه را در دستهای گرم خود گرفت وگفت: من نمی دارم دخترم به روز کیانوش بیفته ، بهت قول می دم فقط تو باید به من کمک کنی

صورت پر از اشک افسانه را لبخند اعتماد زینت داد، او با سر قول مساعد داد.

- نیکا مادر تلفن، زود باش

- کیه؟ بگو خونه نیستم حوصله حرف زدن ندارم

- آقای مهرنژاد، نمیخواهی صحبت کنی؟

نیکا به داخل هال سرک کشید و با تعجب گفت: کیانوش مهرنژاد؟

- آره دیگه بیا

بطرف مادر به راه افتاد گوشی را گرفت وگفت: الو

- سلام عرض شد سرکار خانم بی حوصله بی معرفت.
- سلام، دیگه ((بی)) تو چنته شما پیدا نمی شه بما نسبت بدید؟
- مگه دروغ می گم..... خوب حالتون چطوره؟ حالا دیگه حوصله ندارید صحبت کنید آره؟ به کیانوش بگید خونه نیستم
- شما شنیدید..... باور کنید من نمی دونستم شما هستید، تازه کی گفتم به کیانوش بگید؟
- شوخی کردم ، بگذریم..... تعریف کنید ، حالتون خوبه؟
- خوبم ، متشکرم
- شما که دلتون برای ما تنگ نشده، ولی لااقل نخواستید اخبار جدید رو هم بگیریید؟
- من منتظر بودم، شما خبر بدید
- من چندین مرتبه تماس گرفتم کسی منزل نبود
- من ومامان می ریم فیزیو ترایی
- اتفاقا برای همین زنگ زدم که بدونم چه روزهایی تشریف می برید بیمارستان؟
- روزهای فرد ، چطور مگه؟
- میخوامم یه برنامه بذارم که وجود شما هم الزامیه ، برای همین میخوامم روز اون برنامه رو با شما هماهنگ کنم
- انشاءا.... که خیره
- خیرخیره، میخوایم بریم خرید عروس

- خوب دیگه من دیگه چرا پیام؟
- چرا نیاید؟ شما هم از دوستان داماد هستید وهم عروس. ومايلند شما باهاشون همراه بشید،خواهش ما رو رد می کنید؟
- نه ولی شما که وضعیت منومی دونید.من هنوز با یکی از عصاها راه می رم اینطوری براتون مشکل نیست؟ معطل میشییدا
- چه اشکالی داره ، عجله در کار ما نیست
- نیکا چند لحظه فکر کرد، اگر ایرج بود حتما کسر شانش می شد که با این وضع با او راه برود
-خانم معتمد فکرهاتون رو کردید؟ افتخار مصاحبتتون نصیب ما میشه؟
- یعنی همه چیز تموم شد و کار به خرید کشید و شما فقط معطل من هستید؟
- بله همه چیز بخوبی و خوشی پایان گرفت
- سلامتی
- پس شمام می آید، درسته؟
- باشه، اگه شما دوست دارید مزاحم داشته باشید، من حرفی ندارم .
- امروز صبح بیمارستان بودید؟
- بله
- فردا که دیگه نمی رید؟
- نه
- پس، فردا صبح مناسبه، برنامه ای ندارید؟

- نه من آماده ام
- ساعت ۹ می آم دنبالتون
- به پدرم میگم منو برسونه، شما حتما خیلی کار دارید
- نه لازم نیست، دکتر رو به زحمت بندازید خودم میام
- باشه هر طور میتونه
- امری نیست
- متشکرم، به همه خصوصا عروس خانم سلام برسونید
- حتما، شما هم سلام برسونید، خدا نگهدار
- خدا حافظ
- نیکا گوشی را گذاشت و مادر که حیرت زده به او مینگریست نگاه کرد. افسانه پرسید: چی گفت؟
- هیچی برای خرید عروسی دعوت شدم
- بسلامتی، مثل اینکه عروسی سر گرفته.....کیانوش خوشحال بود
- چه جورم، فکر میکنم با دمش گردو می شکست
- امیدوارم خوشبخت بشه، پسر خیلی خوبیه، حیفه که زندگیش خراب بشه
- فروزان هم دختر خوبیه
- آره هر دوشون و خصوصا لعیا، امیدوارم زندگی خوبی داشته باشند حالا می ری؟
- بله
- کی؟

- فردا می آد دنبالم
- خوبه، روحیه ات عوض می شه
- مامان میشه یه خواهش بکنم
- بگو عزیزم
- به کیانوش فعلا راجع به متار که من و ایرج چیزی نگو باشه؟
- حتما خیالت راحت باشه.
- نیکا به سنگینی از جای برخاست ، احساس غریبی داشت. نمی دانست شاد است یا غمگین، ولی هرچه بود احساس رضایت نمیکرد.
- جلوی آینه نگاهی به صورتش کرد، بیمارگونه بنظر می رسید، ولی مسلما کسی چیزی نخواهد فهمید. آنها گمان خواهند برد که او از پایش رنج میبرد، البته بشرط آنکه مادر بتواند جلوی دهانش را بگیرد. صدای مادر را می شنید که می گفت: باز چشات قرمز، دیشب خوب نخوابیدی؟
- اتفاقا خوب خوابیدم ، شاید برای آینه که زود بیدار شدم
- مادر به آشپزخانه رفت و در همان حال گفت: شاید. و نیکا به پاسخ خود فکر میکرد. حق با مادر بود . او شب گذشته نتوانسته بود بخوابد. افکار در هم ریخته ای که به مغزش هجوم آورده بودند، اجازه خواب به او نمی دادند، اما در اینحال ایرج تنها قسمت کوچکی از این افکار را بخود اختصاص داده بود. او بیش از هر چیز به کیانوش و فروزان و خصوصا به کیانوش فکر میکرد. نمی دانست چرا تمایل داشت کیانوش به آن مجرد ابدی ادامه دهد، دلش نمی خواست او ازدواج کند. وقتی به ازدواج او فکر میکرد بی اختیار نسبت به فروزان احساس حسادت میکرد آنوقت از خودش بخاطر این افکار پوچ بدش می آمد. صدای پدر رشته افکارش را از هم گسیخت : سلام خانم کوچولو، سحر خیز شدی.
- سلام پدر ، صبح بخیر..... چه میشه کرد، این آقا داماد خیلی عجله داره

- خوب بی علتم نیست ، چون تا به شهر برسید یه ساعت تو راهید ، بعد تا دنبال فروزان انم و بقیه برید
یه ساعت دیگه معطلی داره، ولابد ساعتی تا رسیدن به مرکز خرید تو راهید و تازه نزدیک ظهر خرید
شروع میشه اگه فروزان خانم هم مثل تو مادرت باشه به گمونم تا آخر شب طول میکشه.

مادر ونیکا هر دو خندیدند و مادر گفت: نیکا بیا صبحانه بخور ، کیانوش رو که می شناسی سر وقت می
آد، تاظهر از گرسنگی می میری.

- مادر باور کن اشتها ندارم.

- دیگه چی؟ بیا خودم برات لقمه میگیرم بین چطوری بهت مزه میده

- پدر؟

- پدر چیه؟ بیا امتحان کن

- مسعود با این حساب منم صبحانه نمیخورم

- چشم خانم برای شمام لقمه میگیرم

هر سه خندیدند. نیکا سر میز صبحانه هر چند لحظه یکبار ساعت می نگریست و بزحمت و با اصرار پدر
و مادرش لقمه ها را فرو می داد. او مطمئن بود کیانوش دقیقا راس ساعت ۹ خواهد آمد. در کارهای او
هرگز تاخیر نبود و درست همان هم شد. نیکا بسرعت از کنار میز بلند شد مادر به خنده گفت: از خدات
بود که از زیر صبحانه خوردن در بری. نه؟

نیکا لبخند زد و با سرعت کاپشنش را بر تن کرد. نمی خواست کیانوش وارد خانه شود، اگر چند جمله با
مادر صحبت میکرد، حتما او همه چیز را فاش میکرد. صدای صحبتهای پدر و کیانوش را می شنید و بعد
مادر که به جمع آنها پیوسته بود و به کیانوش تبریک می گفت و از او دعوت میکرد تا لااقل یک چای
بنوشد ولی او تشکر کنان ضیق وقت را بهانه کرد و سراغ نیکا را گرفت. نیکا در حالیکه شالش را مقابل
آینه می بست از داخل ساختمان فریادزد: او مدم

کیانوش از بیرون سلام کرد. نیکا با سرعت بیرون رفت و گفت: سلام از بنده است

- صبح بخیر حالتون خوبه؟
- ممنونم شما خوبید؟
- خانم معتمد اسباب شرمندگی شد. صبح به این زودی مزاحم شما و خانواده شدیم
- این حرفها چیه؟ راستش من راضی به اینهمه زحمت شما نبودم گفتم که پدر.....
- کیانوش اجازه نداد نیکا کلامش را تمام کند و گفت: شما رو کم به زحمت انداختیم. آقای دکتر رو هم به دردرس بیندازیم؟
- دردرس چیه؟ تا باشه از اینکارها سلامتی و مبارکی
- خیلی ممنون، امیدوارم بتونم عروسی نیکا خانم جبران کنم.
- نیکا دستپاچه شد و فکر کرد همین حالاست که مادر شروع کند. برای همین بسرعت گفت: متشکرم..... من آماده ام آقای مهرنژاد می تونیم بریم.
- پس با اجازه
- بفرمایید، امیدوارم خوش بگذره
- آقای مهرنژاد از جانب ما به فروزان جون هم تبریک بگو
- چشم حتما خانم
- کیانوش به راه افتاد. نیکا نیز با او همقدم گردید. دکتر وهمسرش آن دو را تا جلوی در مشایعت کردند. وقتی نیکا روی صندلی قرار گرفت. گفت: حال عروس خانم چگونه؟
- خیلی خوبه..... نیکا خانم می دونی تا بحال فروزان رو آنقدر سرحال ندیده بودم ظاهرا توافق های لازمه حاصل شده
- شما با این مساله هم مثل مسائل تجاریتون برخورد می کنید حتی در کاربرد کلمات

- خوب دیگه عاده. شما چه میکنید؟ ایرج خان چطورن؟
- نیکا نمی خواست راجع به ایرج صحبت کند. شاید می ترسید کیانوش از پیش پا افتاده ترین کلماتش پی به رازش ببرد. بنابراین درحالیکه سعی میکرد خود را بی تفاوت نشان دهد پاسخ داد: خوبه، بد نیست
- میخواستم بگم ایشون هم تشریف بیارن ولی فکر کردم حوصله این کارها رو ندارن
- بله حق با شماست
- راستی شادی خانم چه می کنند؟
- شادی رفت
- جدی؟ فکر میکردم برای تعطیلات بمونن. یک هفته که بیشتر نمونده
- بله ولی برنامه شون عوض شد و رفتند..... راستی جشن کی برپا میشه؟
- بعد از تعطیلات رسمی نوروز فکر میکنم ۷ یا ۸ فروردین. البته هنوز دقیقا مشخص نیست
- کارها خیلی با سرعت انجام می شه. معلومه که خیلی عجله دارید
- خوب معلومه. تصدیق بفرمایید که از داماد سن و سالی گذشته. نباید وقت رو تلف کرد.
- بس کنید آقای مهرنژاد شما هنوز جوونید
- نه بابا از مام سن و سالی گذشته..... ولی نیکا خانم جوونی من چه ارتباطی به این مساله داره؟
- آخه شما گفتید داماد پیر شده
- کیانوش ناگهان ترمز کرد و با صدای بلند خندید. نیکا با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: چرا می خندید؟
- خانم معتمد شما تصور کردید داماد منم؟
- تعجب نیکا دوچندان شد و گفت: مگه غیر از اینه؟

- شما چطور تصور کردید من داماد هستم؟
- خودتون گفتید خانم رئوف ، خانم مهرنژاد می شن.
- خوب مگه فراموش کردید که کیومرث عموی منه وفامیلیش مهرنژاده
- نیکا که تازه متوجه اشتباهش شده بود با صدای بلند خندید. وقتی خنده اش تمام شد احساس کرد میتواند براحتی نفس بکشد بعد گفت: چه سوء تفاهم جالبی! اصلا فکرش رو هم نمیکردم
- برای منم جالب بود.خوب شد زودتر گفتم وگرنه حسابی اسباب خنده کیومرث و فروزان می شدیم
- نیکا باز هم خندید. از ته دل خندید و گفت: حق با شماست. ولی آقای مهرنژاد بد نیست برای شما هم دستی بالا بزنیم ها.
- به وقتش
- مثلا کی؟ وقتی همسن عموتون شدید؟
- نه شاید کمی زودتر، بستگی به موقعیت داره
- امیدوارم یه موقعیت خوب براتون پیش بیاد
- حوصله دارید خانم معتمد؟ من تو این موارد شانس ندارم
- این حرفها رو نزنید امیدوار باشید
- اصراری در کار نیست. دیگه ین حرفها از ما گذشته توی زندگی من بود و نبود این چیزها تاثیر چندانی نداره
- نیکا لبخند زد بعد از اندکی مکث گفت: راستی چطور کیومرث خان رو راضی کردید؟
- خیلی سخت نبود می دونید فکر میکردم بیشتر از این حرفا باید تلاش کنم ولی مثل اینکه خودش هم بی میل نبود برای همین هم خیلی زود توانستم کارها رو سروسامون بدم

- فکر میکنید زوج مناسبی باشن؟
- بله، خیلی به خوشبختی این خانواده امیدوارم
- بسلامتی
- خانم معتمد شما به خانواده تون هم گفتید من دامادم؟
- خوب بله
- من دیدم مادرتون و آقای دکتر هی پشت سر هم به من تبریک می گن و می گن کار خیلی خوبی کردم، تصور کردم بخاطر اینکه که عموم میخواد داماد بشه نگو که.....
- کیانوش بجای آنکه جمله اش را تمام کند ، تنها خندید.

- یعنی دیگه اصرار نکنیم، باید حتما تشریف ببرید؟
 - بله خانم مهرنژاد متشکرم
 - لااقل صبر کنید تا کیانوش بیاد
 - نه دیر میشه
 - الان می گم راننده آماده بشه
 - ممنونم
- خانم مهرنژاد که بیرون رفت. نیکا خود را بر روی مبل ول کرد. اندامش را شل کرد تا خستگی عضلاتش بیرون رود و با خود فکر کرد قبل از اینکه کیانوش از شرکت بازگردد باید بروم، چه خوب شد که برای کیانوش کاری پیش اومد و مجبور شد شرکت برود اگر او بود هرگز نمی گذاشت بروم. حالا باید از این

فرصت استفاده نمایم حتی تصور آن هم که به تنهایی در خانه مهندس مهرنژاد برای شام بماند ، برایش دشوار بود. اگر فروزان بود باز این امکان وجود داشت ولی حالا که او هم نبود ، اینکار برایش غیرممکن می نمود.

غرق این افکار بود که صدای مهندس مهرنژاد و کیومرث او را بخود آورد . مهندس تازه از بیرون آمده بود و ظاهرا یکسره به دیدار نیکا آمده بود چون هنوز کیف در دستش بود. نیکا بزحمت از جای برخاست و سلام کرد مهندس مودبانه پاسخش را گفت و از او خواست خود را برای برخاستن به زحمت نیندازد، سپس حال پدر و مادر و ایرج و خانواده عمه را پرسید و بعد گله کرد چرا سری به آنها نمی زنند. نیکا با لبخند پاسخ داد که کم لطفی از آنهاست ، چون آنها یکبار خدمت رسیده اند ولی آقای مهرنژاد و خانواده هرگز سعادت میزبانیشان را نصیب خانواده دکتر نکرده اند . او با مهربانی گرفتاریهای شغلی و عدم بوجود آمدن فرصتی مناسب را بهانه کرد. در همان حال خانم مهرنژاد با همان ملاطفت همیشگی پاسخ داد: چیزی میل کنید کمی که خستگیتون برطرف شد راننده آماده است. هر وقت تمایل داشتید می روید .

مهندس چند لحظه ای به همسرش چشم دوخت و با تعجب پرسید: مگه خانم معتمد افتخار شام رو بما نمی دن؟

- متاسفانه نه، ایشون قصد رفتن دارن

- چرا؟ یه شب هم بد بگذره

- متشکرم ، مطمئنا در جوار شما بد نمی گذره، ولی متاسفانه مجبورم برم.

کیومرث به خنده گفت: حالتون رو می فهمم نیکا خانم، شاید ایرج خان امشب بمنزل شما تشریف می آرن.

خانم مهرنژاد با صدای بلند خندید و گفت: پس شما هر دو دچار یه درد هستید

نیکا با اندوه لبخند زد فنجان چای را روی میز گذاشت برخاست و گفت: خوب با اجازه شما

هرسه از جای برخاستند و مهندس گفت: باور کنید ما ابدا راضی نیستیم شما ترکمون کنید

- می فهمم ، ولی شرمنده ام

- خواهش میکنم دختر عزیزم، این حرف رو نزن. خیلی ممنون که بزحمت افتادی و مارو خوشحال کردی

- من هم بخاطر همه چیز ممنونم. کیومرث خان برای شما آرزوی خوشبختی و سعادت دارم.

- متشکرم ، منم همینطور

نیکا آهسته آهسته از ساختمان خارج شد. همین که بالای پله های تراس قرار گرفت نور چراغهای اتومبیلی را دید که به آنها نزدیک می شد این مسلمان کیانوش بود. نیکا قلبا تمایل داشت قبل از رفتن کیانوش را ببیند و با او خداحافظی کند، به همین جهت از دیدن او خوشحال شد. کیانوش با مهارت دور زد و پارک کرد و پیاده شد. کیومرث دستانش را بهم کوفت و گفت: به این می گن یه دور در جای حسایی ، عالی نبود خانم معتمد؟

نیکا با سر تائید کرد. کیانوش جلو آمد و گفت: سلام، شب همگی خوش

همه خندیدند او ادامه داد: چه خبره چرا همه تون توی تراس ایستادین؟ نکنه گرمای هوا شما رو به اینجا کشونده ، مهندس الان او مدی؟

- نه خانم معتمد داشتند می رفتند

کیانوش لبخند بر لب به نیکا چشم غره رفت و پرسید: خانم معتمد چکار میکردند؟

بجای نیکا، خانم مهرنژاد پاسخ داد: کیانوش جون هرچی اصرار می کنیم ایشون قبول نمی کنند پیش ما بمونند ، من گفتم شما بعد از شام ببر برسونشون ولی قبول نمی کنند

- کیا به گمونم ایرج خان باید منزل دکتر باشن که نیکا خانم طاقت نمی آرن اینجا بمونن

کیانوش با اخم گفت: خوب باشن، همیشه ایرج خان از مصاحبت نیکا خانم مستفیض می شن یه بارم ما، چه اشکالی داره؟ ایرج خان امشب از وجود دایی وزن دایشون استفاده می کنن.

همه خندیدند و کیومرث گفت: حسود ناراحت نباش تو رو هم امروز و فردا می اندازیم توی چاله

- تشریف ببرید تو، من و نیکا خانم گشتی توی حیاط می زنیم و می آیم..... کیومرث تو هم برو
تلفن کن به خانمت که حوصله ات سر نره

باز هم همه خندیدند. نیکا آهسته گفت: ولی.....

کیانوش اخمی کرد و گفت: ولی نداره به دکتر زنگ زدم گفتم شما شام نمی رید منزل، حالا اگه تشریف
ببرید فکر می کنند خونه ما یه لقمه نون و پنیر گیر نیومده که شما گرسنه رفتید

مهندس مهرنژاد گفت: خواهش میکنم قبول کنید

نیکا شرمگینانه چشم به زمین دوخت و گفت: حالا که شما اصرار می کنید، چشم

کیومرث خندید و گفت: خوب بخیر گذشت، داداش بفرمایید

خانم مهرنژاد در حالیکه بدنبال همسرش داخل ساختمان می شد گفت: نیکا جون سردتون نیست؟

- نه متشکرم

- کیانوش نیکا خانم رو زیاد بیرون نگه ندار سرما می خورن

- چشم سرکار خانم، شما بفرمایید

نیکا و کیانوش تنها شدند. کیانوش نگاهش به او کرد و گفت: شما دوست دارید کمی قدم بزنینم یا خسته
اید؟

- نه خسته نیستم

- پس بفرمایید

آنها مسافتی را در سکوت طی کردند. نیکا نگاهی به دور و برش کرد. خانه مهندس مهرنژاد گرچه ویلایی
بزرگ و زیبا بود، ولی به زیبایی ویلای کیانوش نبود. حتی دکوراسیون داخل خانه نیز هرگز به زیبایی
داخل منزل کیانوش آراسته نگردیده بود. همانطور که در سکوت قدم می زدند از روی برگهای خشکیده
ریخته بر سنگفرش حیاط می گذشتند، و به خش خش برگها و صدای نسیم سرد شبانه گوش میکردند. نیکا

تمام اتفاقات آن روز را در ذهن خود مرور میکرد. حق با کیانوش بود او هم هرگز فروزان را چنین سر حال ندیده بود. لباسی که کیانوش برای لعیا انتخاب کرده بود، پیراهن عروس زیبایی از تور و ساتن صورتی بود که حتی تاج و تور هم داشت و او به دنبال کفشی مناسب آن لباس در ساینز پاهای کوچک لعیا به چندین مغازه سرک کشیده بود تا توانسته بود آنچه مورد نظرش بود بیابد. فروزان هم حلقه بسیار زیبایی انتخاب کرده بود. با یادآوری صحنه خرید حلقه، نیکا بیاد خرید حلقه خودش افتاد و با دیدن جای خالی آن بر روی انگشتش بی اختیار چشمانش پر از اشک شد. برای آنکه قطرات اشک بر روی گونه هایش سر نخورد سرش را بالا گرفت. در این لحظه ناگهان چشمش به کیانوش افتاد که در سکوت با او همگام بود فکر کرد که در این لحظات وجود او را فراموش کرده بود. بزحمت لبخندی زد و برای آنکه سکوت را بشکند گفت: عجب شب قشنگیه!

کیانوش نگاهی موشکافانه به نیکا کرد و او احساس کرد که دقیقا منظورش را از ادای این جمله دانسته است، چون بجای پاسخ تنها سر تکان داد نیکا دوباره گفت: چرا سکوت کردید؟

- فکر کردم شما اینطوری راحتترید

- نه خواهش میکنم صحبت کنید

- خانم معتمد چرا نمی خواهید به من بگید چی شده؟ شما از اون روز که او مدید شرکت از یه چیزی ناراحتید، نمیخواد توجیه کنید که اشتباه می کنم. من مطمئنم حتی اون روز چند لحظه ای تصمیم گرفتید برای من صحبت کنید ولی بعد منصرف شدید، غیر از اینه؟

نیکا سکوت کرد چشمان پر اشکش را به چشمان کیانوش دوخت ، اما تنها لحظه ای به او نگاه کرد و بعد باز سرش را پایین انداخت کیانوش با لحنی دلنشین و آرام گفت: حرف بزنید، خواهش میکنم به من اعتماد کنید.... بگید چه چیزی شما رو رنج می ده شاید کاری از دست من بر بیاد.

نیکا با بغض پاسخ داد: بله..... شاید

- خوب پس چرا سکوت کردید خواهش میکنم حرف بزنید

- نه..... الان نه آقای مهرنژاد باشه برای یه وقت دیگه باشه؟

وقتی نیکا بار دیگر سر بلند کرد و به کیانوش نگاه او درخشش قطرات اشک را بر گونه هایش دید و با دستپاچگی گفت: معذرت میخوام نیکا، منو ببخش..... باور کن نمی خواستم ناراحت کنم.

- میفهمم اشکالی نداره

نیکا با سرعت اشکهایش را پاک کرد و لبخند زد، بعد در حالیکه سعی میکرد بخندد گفت: خیلی بدجنسید آقای مهرنژاد، خونه خودتون خیلی قشنگتر از خونه پدرتونه

کیانوش هم به خنده پاسخ داد: اولاً آقای مهرنژاد نخیر و کیانوش، بعد هم باید اینطور باشه

- چرا؟

- خوب چون من خودمم بهترم

- راستی کی چنین نظری داده؟

- همه، مثلاً خود شما، مگه نه؟

نیکا خندید و گفت: از خود راضی

کیانوش هم خندید ، نگاهی به آسمان کرد و گفت: چقدر هوا سرد شده، آگه آسمان ابری بود مطمئناً برف می اومد. آگه سردتون شده بریم تو.

- نه زیاد سردم نیست یه کم دیگه قدم بزنیم، کمی برام سخته پیش پدر و مادرتون بشینم

- برای همین هم میخواستید برید؟

- تقریباً

کیانوش در حالیکه کاپشنش را در می آورد گفت: خیلی بموقع رسیدم و گرنه خانم بی معرفت بی خداحافظی رفته بودید

- بی معرفت نیستم ، دلم هم می خواست با شما خداحافظی کنم، ولی چون می دونستم آگه بیاید نمی ذارید برم، می خواستم از غیبتتون سوء استفاده کنم.

کیانوش کاپشن خود را بر روی دوش نیکا انداخت ، او معترضانه گفت: چکار می کنید؟

- هیچ دلم نمیخواد یه شب که مهمان ما هستید سرما بخورید

- نترسید سرما نمیخورم.....ولی شما خودتون چی؟ سردتون نیست؟

- نه بابا ما جوون هستیم مثل شما که پیر نشدیم

نیکا خندید و گفت: امشب خیلی سرحالید، به گمونم خیلی خوشحالید که عموتون سر وسامون می گیره.

- از او بابت که خوشحالم ، چون هم کیومرث به نوایی رسید، هم خانم رثوف به یه زندگی تازه دست

پیدا کرد، ولی از همه مهمتر لعیاست خیلی خوشحالم که اون دختر کوچولوی خوشگل و دوست داشتنی

خانواده دار می شه، گذشته از همه اینا وجود مهمان عزیزی مثل شما آدم رو سرحال می آره

کیانوش ناگهان ایستاد و گفت:خوب حاضرید با هم خیلی خصوصی صحبت کنیم؟

نیکا با تعجب به او نگاه کرد و با تردید گفت: خوب،بله

- پس شروع کنیم

کیانوش در سکوت کامل بحرکت در آمد.نیکا هم با او همگام گردید حالا منظور کیانوش را از صحبت

خصوصی دانسته بود چقدر به این گفتگو با سکوت نیاز داشت

آهسته آهسته گام بر روی برگهای خشک می گذاشت و ریه هایش را از هوای سرد و تازه و شمیم ملایمی

که از کاپشن کیانوش منتشر می شد پر میکرد و احساس سرخوشی نمود

ده دقیقه ای می شد که در میان خیابانهای خلوت شهر پیش می رفتند. سکوت زیبایی بر خیابانها مستولی

بود.شاید سرمای هوا باعث شده بود که شهر زودتر از حد معمول بخواب برود و آرامش یابد.آسمان صاف

و مهتابی بود و نور زیبای مهتاب لابه لای شاخه های خشکیده درختان بر سر و روی شهر می ریخت سکوت

شهر گویا به داخل اتومبیل نیز سرایت کرده بود. کیانوش در سکوت می راند بین او و نیکا تنها چند جمله

ای رد و بدل شده بود و بعد تنها سکوت..... کیانوش گاهگاهی به نیکا نگاهی میکرد ولی گویا هیچکدام

قصه نداشتند این آرامش زیبا را برهم بزنند و شاید صحبت‌هایشان آنقدر زیاد بود که نمی توانستند کلماتی بین خود رد و بدل کنند بالاخره کیانوش سکوت را شکست و گفت: نیکا خانم خسته بنظر می رسید ، صندلیتون رو کمی بخوابونید و استراحت کنید.

- نه همین طوری خوبه

- خواهش میکنم تعارف نکنید

نیکا به گفته کیانوش عمل کرد ، او ادامه داد: از چشمهاتون خستگی می باره، استراحت کنید ، حتی می تونید بخوابید. من به تنهایی رانندگی کردن عادت دارم

نیکا چشمانش را بر هم نهاد کیانوش کاپشنش را روی او کشید او لحظه ای چشمانش را باز کرد و با نگاه تشکر کرد و لبخند زد. اکنون احساس آرامش میکرد. حالتی شبیه خواب داشت، ولی خواب نبود ، چون تقریبا تکانه‌های ماشین را احساس میکرد و کلماتی از شعری که پخش می شد میشنید، حتی زمزمه کیانوش را با آن احساس میکرد، ولی بیدار هم نبود صدای موزیک نا آشنایی که به گوشش خورد باعث شد چشمانش را باز کند. دست کیانوش را دید که فندکی را جلوی داشبورد ماشین قرار می دهد. ظاهرا صدای فندک بود، بوی سیگار هم در ماشین پیچید. او کمی پنجره را باز کرده بود تا دود سیگار از آن خارج شود و نیکا سردی هوای تازه را بر پوست صورتش احساس میکرد. چشمانش را کاملا گشود . کیانوش به او نگاه کرد و گفت: بیدار شدید؟

- بله

- فکر میکنم صدای فندک بیدارتون کرد، نه؟

- خیلی هم خواب نبودم

کیانوش پنجره را بیشتر را باز کرد تا سیگارش را بیرون بیندازد، ولی نیکا مانعش شد و گفت: راحت باشید من به دود و بوی سیگار حساس نیستم

کیانوش لبخند زد و شیشه را کمی بالاتر کشید. نیکا نگاهی به او کرد و گفت: شما هم خسته بنظر می رسد

- نه زیاد خسته نیستم فقط کمی سرم درد میکنه.در هر حال روز پرتلاشی بود اگر هم خسته شده باشیم هیچ تعجیبی نداره
- بله فکر میکنم یکی از روزهای بیاد موندنی بود
- هیچ متوجه شدید اکثر مغازه دارها فکر میکردند عروس و داماد ما هستیم؟
- نیکا با صدای بلند خندید و کیانوش ادامه داد : جدی میگم ، اکثر فروشنده ها اول نظر من و شما رو می پرسیدند، بنظر شما اینطور نبود؟
- فکر میکنم حق با شماست، منم تا حدودی متوجه شدم
- مقصر ما نیستیم ، مقصر اونا هستن که سر پیری معرکه گیری یادشون افتاده
- بهر حال چاله ایه که شما براشون کنید
- خیلی هم دلشون بخواد خصوصا عموی من
- امیدوارم بزودی نوبت خودتون بشه.
- دست بردارید خانم معتمد. بازم شروع کردید، شما و کیومرث نمی تونید یه نفر رو خوشبخت ببینید، حتما ما رو هم باید بیچاره کنید
- نیکا اخمی کرد و گفت: یعنی معتقدید زن آدم رو بیچاره می کنه؟
- نه بابا شوخی کردم ناراحت نشید
- یه چیزی رو میدونید آقای مهرنژاد.....من هر وقت با شما تنها هستم دلم میخواهه..... دلم میخواهه.....
- چی ؟ خوب بگید؟
- نه صرفنظر کردم.میتراشم شما رونا راحت کنم.خصوصا الان که سرتون درد میکنه

- خوب آگه خودتون نمی گید. اجازه بدید من حدس بزنم. ولی آگه درست گفتم نگید نه
- نیکا با تعجب به او نگاه کرد و گفت: چطوری می خواید حرف دل منو بزیند شما غیبگو بید؟
- نه غیبگو نیستم ولی حدس میزنم که می خواستید بگید دلتون میخواد از نیلوفر براتون حرف بزنم
- نیکا از فرط تعجب خشکش زده بود کیانوش ادامه داد: چرا انقدر تعجب کردید؟..... حالا درست گفتم یا نه؟
- بله.... کاملاً، ولی آخه چطور این حدس رو زدید؟ فکر نمی کنم از روی شناختتون نسبت به من باشه
- من شاید شما رو خوب شناسم ولی نیلوفر رو خوب می شناسم. هرکش اونو می دید دائم ازش حرف میزد باورتون نمیشه اوایل هیچکس اون فرشته رو محکوم نمی کرد. همه شیطونی به اسم کیانوش رو متهم میکردند..... راستی عکسا رو چکار کردید؟
- گذاشتم توی اتاقم
- روح خبیثش توی اتاقتون نفوذ نکنه؟
- دست بردارید، امشب تا صبح از ترس خوابم نمی بره ها
- کیانوش خندید و گفت: شما که دختر شجاعی هستید. اینطور نیست؟
- نه چندان
- فکر میکنم شما چند روزی باید خوب استراحت کنید، چون دلم میخواد در مراسم جشن سرحال و شاداب باشید، نه مثل الان افسرده و ناراحت
- حتما اینکارو میکنم، شاید تا اون موقع بتونم بدون عصا راه برم
- حتما می تونید فقط باید بیشتر تمرین کنید.....! خانم معتمد خیابونتون این بود؟
- بله یادتون رفته

- نه آنقدر زود رسیدیم که باورم نشد سر خیابونتون باشیم
- بهر حال ببخشید، خیلی مزاحمتون شدم، بازم از خانم و آقای مهرنژاد تشکر کنید
- خواهش میکنم وجود شما مارو خوشحال کرد
- کیانوش در همان حال بسته ای از روی صندلی عقب برداشت و گفت: اینم کیومرث داد. گمون کنم پارچه است. گفت هدیه خرید عروسیشونه بفرمایید..... من دیگه تو نمی آم شاید خانواده خواب باشند.
- نیکا دستش را پیش برد و بسته را گرفت و گفت: این دیگه از اون کارهاست شماها چرا انقدر منو خجالت می دید؟ حالا بفرمایید تو، بیدارند.
- قابل شما رو نداره منم مزاحم نشم بهتره
- نیکا پیاده شد و باز تشکر کرد. کیانوش هم بسرعت دوباره سوار شد و رفت و نیکا به تنهایی وارد خانه شد

فصل نهم

آغاز سال نو بود. برای نیکا هیچ شور و اشتیاقی بهمراه نیاورد. او با همان چهره غمزده بر سر سفره هفت سین نشست و لحظه وقوع سال نو با چشمانی اشکبار و در سکوت آرزو کرد زندگیش سامان یابد و این در حالی بود که خود نیز با لبخندی تمسخر آمیز به خواسته اش می اندیشید. اولین روز سال جدید مطابق هر سال باید به دیدار عمه می رفتند، با آنکه پس از جدایی نیکا و ایرج دو خانواده دیگر هیچ ارتباطی جز تماسهای گاه گاه شادی نداشتند، بخواست دکتر این دیدار انجام می گرفت. او معتقد بود در سال جدید باید کینه ها و دشمنی ها را دور ریخت و از نیکا خواست تصور کند هیچ اتفاقی از ابتدا نیفتاده است. با آنکه او با روی گشاده و طیب خاطر از این پیشنهاد استقبال کرد اما اصرار پدر و مادرش جهت رفتن او بمنزل عمه بیهوده بود. و سرانجام آنها به تنهایی به مهمانی رفتند. نیکا به انتظار شنیدن خبری از ایرج مشتاقانه منتظر برگشت آنها بود. سرانجام زمانیکه آنها بازگشتند خبردار گردید که ایرج بالاخره کار خود را کرده و رفته و اکنون عمه مانده و بی تابی و تنهایی. عمه گفته بود در این مدت خیلی مایل بود بمنزل برادرش برود، ولی روی اینکار را نداشته و نیکا در حالیکه به حرفهای آنها گوش میکرد با خود اندیشید،

حالا دیگر همه چیز تمام شد. ایرج رفت و مطمئنا بزودی برای تسریع در حل مساله اقامت با یک دختر بیگانه ازدواج خواهد کرد و به این ترتیب خاطره نیکا در ذهن او هر روز کمرنگ و کمرنگتر خواهد شد. ولی در این میان تکلیف او چه میشود؟ این سوال چون همیشه ذهنش را آشفته ساخت.

وقتی داخل حیاط شد ، احساس بسیار خوشایندی داشت، ساعتی را که با دوستان و همکلاسه‌های قدیمیش گذرانده بود، حسایی سر حالش آورده بود بمحض ورود بلند و کشیده سلام کرد .افسانه که از لحن شوخ نیکا تعجب کرده بود کفگیر بدست از آشپزخانه بیرون آمد و در حالیکه با تعجب به او می نگریست گفت: علیک سلام دختر گلم .

- مادر جون شام چی داریم؟

- صبر کن مادر اول کفشت رو درآر

- کفشهامو در آوردم دمپایی هام رو پوشیدم، بین

مادر لبخندی زد و دکتر که با سر و صدای نیکا از اتاق کارش خارج شده بود گفت: چه خبره خانم خانما کبکت خروس میخونه؟

- سلام آقای دکتر پس آجیل و میوه ات کو؟ نیکا خانم اومده عید دیدنی

- خوش اومدید بفرمایید تو پذیرایی

- چشم، لطفا برید کنار، تیمور لنگ وارد میشود

دکتر به راه رفتن دخترش که بتازگی عصاهایش را کنار گذارده بود، خیره شد نیکا به خنده گفت: خیلی خوب راه می رم مگه نه؟

- آره عزیزم پات اذیتت نمی کنه؟

- نه ، فقط زیادی شل می زنم موافقی؟

مادر گفت: اونم خوب میشه عجله نکن

نیکا برگشت و مادر را پشت سر خود دید و گفت: اِ شما که هنوز کفگیر بدست اونجا ایستادی میخوای اون کفگیر رو تو سر ما بزنی؟ بابا زود باش پذیرایی کن

مادر نگاهی به کفگیرش انداخت و ناگهان گفت: خاک بر سرم، برنجم وا رفت. نیکا همش تقصیر توئه.

آخرین کلمات را در حالی گفت که بسوی آشپزخانه می دوید. نیکا صدایش را بلندتر کرد و گفت: اشکالی نداره یه کم شکر توش بریز شام شیر برنج می خوریم

دکتر و همسرش با صدای بلند خندیدند. نیکا روی مبل نشست. دکتر هم روبه رویش قرار گرفت و خواست حرفی بزند که چشم نیکا به دو پاکت سفید روی میز افتاد دستش را بطرف پاکتها دراز کرد و در همانحال گفت: نامه؟

- نه کارت دعوت

نیکا خط کیانوش را پشت پاکتها شناخت و با خوشحالی فریاد زد: عروسی..... عروسی
فروزان.....کیه؟

- شب جمعه

- به به! خیلی عالی شد!

نیکا در حالیکه به کارتها نگاه میکرد گفت: کی آوردشون؟

- خیلی بد شد نیکا، مهندس و خانمش ، کیومرث خان و فروزان خانم کیانوش همه اومدن اینجا

- دیگه چرا بد شد؟

- مثل اینکه مهندس بزرگتره ها ، وظیفه ما بود اول بریم

- چرا بی خبر اومدن؟ حتما کار این کیانوشه اون دوست داره بی خبر بره اینور و اونور

- اتفاقا خیلی سراغت رو گرفتند . کیانوش گفت بهت بگم بقول خودش خانم معتمد طاقت مهمون نداشتی؟

- میخواستی بگی مهمون بی خبر، نباید توقع داشته باشه میزبان خونه باشه

مادر وارد شد و گفت: مسعود خانم از دولتی سر خودت و دخترت غذاخراب شد شام بی شام

نیکا به مادرش نگاه کرد و سبد گل سرخی را در دستش دید و فوراً گفت: مادرجون نکنه خیال کردی من که با دو تا عصاهام چهار پا بحساب میام گل و گیاه میخورم. شام برام سبد گل آوردی؟

- نه خانم ، خانم مهرنژاد این گلها رو برای شما آوردند

- جدی؟

نیکا به سبد گل خیره شد . این مسلماً سلیقه کیانوش بود نه خانم مهرنژاد. دکتر گفت: خانم اگه غذا خراب شده هیچ غصه نخور، بابا تو هم نترس لازم نیست گل و گیاه بخوری، الان خودم براتون نیمرویی درست میکنم که عروسیتونم نخورده باشید.

- ای بابا همچین گفتی فکر کردم شام می ریم بیرون

- اولاً شام خراب نشده، ثانیاً چرا خوردم، یادت نیست شب عروسیمون برام نیمرو درست کردی؟

نیکا هیجان زده پرسید: راست میگی؟

- آره بابا جون چون از هتل تا خونه دوباره گرسنه اش شده بود

- دروغ نگو من اصلاً تو اون شلوغی و ازدحام شام نخوردم

- ولی افسانه عجب شبی بودها!

- یادش بخیر

- خوب بابا وقایع عهد قاجاریه رو مرور نکنید

- بله؟ عهد قاجاریه؟ مگه ما بیچاره ها چند ساله عروسی کردیم؟
- صد و پنجاه سال کمتره؟
- دکتر و همسرش با صدای بلند خندیدند. تغییر روحیه نیکا برای هر دو آنها خوشایند بود و دکتر در همان حال گفت: بلند شو خانم دخترم هوس شام بیرون کرده باشو حاضر شو شام می ریم بیرون.
- آخه من غذا درست کردم
- بذار برای فردا ظهر
- مادر نگاهی به نیکا کرد و با نارضایتی گفت: خوب ، باشه
- نیکا شانه هایش را بالا انداخت و با لبخندی گفت: چه میشه کرد؟ هم خوشگلم و هم خوب تار میزنم
- *****
- مادر شما فکر می کنید من لاغر شده ام؟
- خوب معلومه
- چطور مگه دخترم؟
- آخه پدر هر کدوم از لباسامو تنم میکنم تو تنم گریه میکنه
- نه اینطور هم که توفکر میکنی نیست
- مامان باور کن از صبح تا حالا چند دفعه هر کدوم رو امتحان کردم
- دخترم الان یادت افتاده به لباس فکر کنی؟
- چه می دونم فکر میکردم لباس مناسب داشته باشم

- امان از دست این خانمها بجز لباس به هیچی فکر نمی کنند. نکنه بعد از ظهر مجبور باشیم بریم خرید نیکا خانم؟
- نه یه فکر میکنم، ولی بعد از ظهر باید منو ببری آرایشگاه
- بله، چشم!
- مسعود یه زنگ دیگه به خواهرت بزن بازم بگو شاید بیاد
- نه افسانه جون نمی آد، میگه حوصله ندارم
- من می رم تو اتاقم یه فکری برای لباسم بکنم
- برو، ولی ببینید از حالا دارم میگم طوری برنامه ریزی کنید که ساعت ۴ از خونه بریم بیرون. که با ترافیک شب جمعه همون ۶ و ۷ برسیم
- باشه مسعود چند بار میگی فهمیدم دیگه
- خوب حالا ببینیم و تعریف کنیم
- نیکالبخندی زدوازاتاق خارج شد، ولی صدای زنگ نگذاشت از پله ها بالا رود آیفون را برداشت و پرسید:
بله
- سلام عرض شد منزل آقای دکتر معتمد؟
- بله
- شما خانم معتمد هستید؟
- بله بفرمایید
- لطفا چند لحظه تشریف بیارید دم در
- بله اومدم اجازه بفرمایید

نیکا فوراً بطرف در رفت و آنرا گشود، پشت در مرد غریبه ای ایستاده بود و سلام کرد. نیکا پاسخ را داد. او گفت: ببخشید چند لحظه اجازه بدید. بعد بطرف ماشین رفت. بنظر نیکا آشنا آمد کمی فکر کرد و بخاطر آورد که این همان ماشینی است که روز مهمانی کیانوش بدنبال آنها فرستاده بود و مسلماً این مرد همان راننده بود جای تعجب داشت که او را نشناخته بود. مرد با یکدسته گلسرخ و یک جعبه بزرگ کادو پیچ شده بازگشت. نیکا گفت: شما راننده آقای مهرنژاد هستید؟

- بله خانم

- ببخشید من قبلاً شما رو دیده بودم ولی خاطر من نبود..... حالا بفرمایید تو چرا دم در وایسادی؟

- خواهش میکنم اشکالی نداره، مزاحمتون نمی شم اینها رو آقای مهرنژاد دادند، البته با این نامه

- آقای مهرنژاد؟

- کیانوش خان

- آه بله خیلی ممنون از جانب من از ایشون تشکر کنید

نیکا گلها و بسته ها را گرفت. مرد یک پاکت نامه نیز به او داد او بار دیگر به راننده تعارف کرد، ولی او باز هم تشکر کرد و دورفت، نیکا بداخل بازگشت همینکه در حال راباز کردد کترو همسرش که از غیبت طولانی او کنجکاو شده بود ندبه استقبالش آمدند. افسانه با دیدن بسته و گلهادر دست نیکا با تعجب پرسید: کی بود؟ اینها چیه؟

- راننده کیانوش بود، ولی نمی دونم اینا چیه.

افسانه بسته را گرفت و دکتر گلها را، نیکا هم پاکت نامه را گشود مادر در حین باز کردن بسته گفت: اگه خصوصی نیست بلند بخون

- چشم صبر کنید

کاغذ نامه را که باز کرد بوی خوش عطر کیانوش در مشامش پیچید آهسته شروع به خواندن کرد

سرکار خانم معتمد سلام

امیدوارم که حالتون خوب باشه و بتونید بخوبی راه برید، خانم معتمد چند روز قبل برای عرض ادب خدمتتون رسیدیم، تشریف نداشتید. ثصد داشتم امانت شما رو تقدیم کنم، ولی چون خودتون نبودید نتونستم ادای دین کنم، اگر به خاطر داشته باشید بنا بود از یه فروشگاه پوشاک در سوئیس براتون تحفه ای با سلیقه خودم تهیه کنم، هر چند می دونم موافق سلیقه شما نیست ولی بهر حال تقدیمتون میکنم، شاید امشب به کارتون بیاد، از جانب من به همه خانواده سلام برسونید.

ارادتمند شما کیانوش مهرنژاد

نیکا سرش را بالا آورد. افسانه در جعبه را گشود و هیجان زده گفت: وای نیکا اینجا رو ببین

نیکا بطرف جعبه رفت. داخل آن پیراهنی برنگ صورتی مایل به بنفش بود. مادر سر شانه های لباس را گرفت و آنرا بلند کرد. گلستر لباس از روی دامن آن داخل جعبه افتاد. نیکا زیر آن یک جفت کفش به همان رنگ دید مادر با تعجب گفت: نیکا این چیه؟

نیکا بجای پاسخ نامه را به او داد و او مشغول خواندن شد که دکتر با گلدان پر از گل بازگشت و گفت: اینجا چه خبره؟

- حقیقتش خودمون هم نمی دونیم

- چه لباس قشنگی نیکا برو بپوش بینم اندازه ات هست یا نه؟

- فکر میکنم بهش بخوره..... مسعود این نامه را بخون ، کیانوش فرستاده

نیکا لباس را برداشت و به اتاق خواب رفت تا پرو کند. وقتی لباس را پوشید جلوی آینه ایستاد در دل حسن سلیقه کیانوش را تحسین کرد و آهسته گفت: خیلی با سلیقه ای پسر تو هر موردی انتخابت تکه ولی بی معرفت این چه نامه ای بود نوشتی مگه من منشیت هستم که برام اینطور رسمی نامه می نویسی. بعد جلوی آینه دهن کجی کرد و گفت: سرکار خانم معتمد بیمزه. به عکسش در آینه خندید و در همان حال صدای پدرش را شنید که می گفت: چی شد دختر نپوشیدی دلمون آب شد

- اومدم اجازه بدید گلسترش رو هم بزنم

- کفشها تم بپوش

- چشم

نیکا بطور موقت گلسررا هم بسرش زدو کفشهارا پوشیدو باردیگر جلوی آینه ایستادو گفت: به به چی شدی دختر!

بعد لبخندی زد و به راه افتاد، پاشنه کفشها کمی پایش را آزار می داد و مجبورش میکرد آهسته حرکت کند. وقتی از اتاق بیرون آمد افسانه هیجانزده گفت: چقدر خوشگل شدی! نمی دونی چقدر بهت میاد راست راستی که دستش درد نکنه

دکتر در حالیکه به دخترش خیره شده بود گفت: نه لازم نیست اینو بپوشی

نیکا با تعجب گفت: چرا پدر؟

- بخاطر اینکه چشمت می زنن

- بس کن پدر

هر سه خندیدند، دکتر گفت: واقعا که من خیلی به کیانوش مدیونم وگرنه مطمئنم که تو امروز ما رو برای خرید به کوچنخ پس کوچه ها می کشیدی.

- من که گفتم خودم یه فکری می کنم

- با اون قیافه گرفته ات من مجبور می شدم فکر تهیه لباس باشم

- پس باید بگم حسابی شانس آوردید.

- بله همین طوره..... خوب حالا که خیالتون از بابت لباس راحت شد، یادتون باشه که.....

- ادامه نده مسعود وگرنه این گلدون رو پرت میکنم تو سرت

نیکا با صدای بلند خندید و گفت: خواهش میکنم عروسی رو خراب نکنید.

- پدر جون سعی کن نزدیک در پارک کنی من با این کفش نمی تونم راه برم
- باشه دخترم ولی ما آنقدر دیر رسیدیم که فکر نمی کنم جا باشه
- اوناها مسعود کنار اون کادیلاک قهوه ای خالیه، اونجا پارک کن
- دکتر در حالیکه بجای خالی می پیچید گفت: راست میگه نیکا. کنار این ماشین مدل بالاها پارک میکنیم شاید مدل ماشین ما هم بالا بره
- راستی که، ماشیناشون رو ببین.....
- ماشین که متوقف شد، دکتر و نیکا بسرعت پیاده شدند، ولی افسانه همچنان نشسته بود. دکتر سرش را بداخل ماشین خم کرد و گفت: پس چرا نمی آیی پایین افسانه خانم؟
- در رو باز کن آقای دکتر، جلوی خونه مهرنژاد باید به سبک خانواده مهرنژاد رفتار کنی، زودتر
- چشم بفرمایید سرکار خانم
- نیکا خندید، دکتر سبد گل را برداشت و چشمکی به نیکا زد و هر سه براه افتادند. دربان به آنها خوشامد گفت و راهنمایشان کرد. باغ بزرگ خانه کیومرث با چراغهای الوان تزئین شده بود و سرتاسر باغ میز و صندلی چیده شده بود و مهمانها حیاط را پر کرده بودند. هنوز چند گامی نرفته بودند که نیکا از دور کیانوش را دید که با سرعت بسمت آنها می آمد. او کت و شلواری به رنگ زیتونی و پیراهنی کمی روشنتر بر تن داشت. این اولین بار بود که او را با لباس رسمی می دید و بی تردید این لباس خیلی به او می آمد. کیانوش از همان دور سلام کرد. آنها پاسخش را دادند. او بمحض آنکه نزدیک شد گفت: خیلی خیلی خوش اومدید.
- متشکرم
- حال شما چطوره آقای دکتر، خانم معتمد، نیکا خانم؟
- ممنون مبارک باشه کیانوش خان، عروسی خودتون انشاءا.....
- متشکرم خانم معتمد..... نیکا خانم باز ایرج خان غایبند

نیکا منتظر این سوال بود. بنابراین خود را از قبل آماده کرده بود و با خونسردی گفت: مسافرت هستن آقای مهرنژاد خیلی دلشون میخواست خدمت برسن

- هرچند ما ناراحت شدیم ولی امیدوارم بهشون خوش بگذره

- راستی کیانوش جان بابت بسته صبح ممنون، پسر چرا خودت رو بزحمت انداختی؟

- اون امانتی نیکا خانم بود. من گذاشته بودم تو یه فرصت مناسب تقدیم کنم امیدوارم پسندیده باشید

- خیلی قشنگ بود، متشکرم

- خوب خواهش میکنم بفرمایید

همگی به راه افتادند . کیانوش لبخندز یبایی زد و گفت: خانم معتمد می بینم که خیلی خوب راه می رید.

- بله به لطف شما

- خوب خانمها بفرمایید داخل ساختمان، آقای دکتر شما هم همراه من تشریف بیارید خانمها اگه چیزی احتیاج داشتید منو صدا کنید

- خیلی ممنون

نیکا و مادرش هر دو داخل ساختمان شدند. بمحض ورود آن دو خانم مهرنژاد پیش آمد و بگرمی از آنها استقبال کرد. نیکا گفت: مادر زودتر بشین ما رو با این پای لنگ اینطرف و اونطرف نکشون

- چشم خانم ، سر همین میز بشین خوبه

نیکا نشست به جایگاه عروس نگاهی کرد و گفت: مامان می بینی فروزان چه خوشگل شده؟!

افسانه به پشت سرش نگاه کرد و گفت: آره خیلی

فروزان از دور نیکا را دید و با سر سلام کرد. نیکا هم از همان فاصله پاسخش را داد. فروزان نیکا را به لعیان نشان داد و او هم بطرفش دوید . نیکا لعیان را در آغوش کشید که بار دیگر خانم مهرنژاد آمد و سر میز آنها

نشست و گفت: بازم خوش او میدید. عروسی نیکا خانم انشاء..... بین نیکا جون اون خانم مادر کیوانه، مادر بزرگ کیانوش، اونم خواهرمنه. اون کنارش عمه کیانوشه. اون دخترهام که دارند شلوغ می کنند خواهر زاده و برادرزاده های کیوان و من هستند..... پاشو دخترم توهم برو قاطی جوونامن پیش مادرت هستم، پاشو عزیزم

نیکا دست لعیار را گرفت با اکراه برخاست. خانم مهرنژاد هم با او همراه شد و در حالیکه بقول او بسمت میز جوونا می رفتند خانم مهرنژاد گفت: خیلی خوشگل شدی چقدر این لباس بهت میاد

- ممنونم

خانم مهرنژاد بلندتر صدا کرد: غزل

دختر جوانی روی گرداند خانم مهرنژاد گفت: خاله بیا اینجا یه عضو جدید برای جمعتون آوردم

غزل دختری با نمک با صورتی ملیح و اندامی باریک بطرف آنها آمد و گفت: سلام اسم من غزله

- سلام منم نیکا هستم

- دختر دکتر معتمده خاله جان. آهان تعریف شما رو زیاد شنیدم صبر کنید تا شما رو با بقیه آشنا

کنم شما برو خاله نیکا خانم پیش ما هستند

- خیالم راحت باشه

- البته خاله..... بفرمایید نیکا خانم..... بهار، نوشین بیاید اینجا با نیکا خانم آشنا بشید

دو دختر جوان دیگر جلو آمدند و با نیکا دست دادند و بهم معرفی شدند غزل آهسته در گوش نیکا گفت:

دلم نمیخواد با این عروس خاله کذایی، کتابتون خانم آشنات کنم، ولی داره چپ چپ نگامون میکنه آنقدر

قیافه میگیره، که انگار از آسمون افتاده

- کتابتون؟ عروس خاله تون

- آره فکر میکنم بالاخره سرهنگ عبدی کار خودش رو بکنه و این دختر عتیقه اش رو وبال گردن

کیانوش بیچاره کنه

نیکا با کنجکاوای پرسید: کو؟ کجاست؟

- داره میاد انتظار داره الان بهش تعظیم کنیم

نیکا به دختری که پیش می آمد نگاه کرد، سپید رو بود با چشمانی روشن و قدی کوتاه و کمی فربه. از همان دور لبخند پر غروری زد، پیش آمد غزل گفت: خوب اینم کتابیون خانم، کتابیون جون این خانم نیکا جون دختر دکتر معتمد هستن می بینی چقدر نازه؟

کتابیون سری تکان داد و گفت: از آشناییتون خوشوقتم سابقا تعریف شما رو از خانم مهرنژاد شنیده بودم

- لطف دارید ممنونم

بهار در حالیکه رد می شد گفت: نیکا خانم عروس آینده است ها..... عروس خاله ما رو دیدی؟

کتابیون تنها لبخند زد و نیکا گفت: سلامتی

بعد با غزل نزد فروزان رفتند. چند لحظه ای کنارش نشستند لعیما از نیکا جدا نمی شد و با آنها به سر میزشان بازگشت. کتابیون هم نزد آنها آمد و کنارشان نشست. بعد آدرس خیاط نیکا را خواست ولی او گفت که لباسش هدیه است غزل دختر کوچکش غزاله را از مادرش گرفت و به نیکا نشان داد. غزل دختری شلوغ و خوشرو بود که دائمآکسی صدایش میکرد و کاری داشت یکی از خدمتکاران سر میز آنها آمد و گفت: غزل خانم کیانوش خان با شما کار دارند

غزل رفت و برگشت و با کنایه به کتابیون گفت: این کیانوش مارو کشت هی چپ می ره راست میاد میگه غزل هوای نیکا خانم رو داشته باش، چضدر این کیانوش خانواده شما رو دوست داره..... آهان راستی گفت اگه براتون مشکل نیست لعیما رو ببرید بدید به کیانوش دم در منتظره

کتابیون بهر دوی آنها چشم غره رفت. نیکا بانارضایتی برخاست و گفت: معذرت میخوام کتابیون خانم الان بر میگردم

اما او بی هیچ پاسخی از سر میز آنها بلند شد و رفت. نیکا دست لعیما را در دست گرفت غزل به شیطنت گفت: کیف کردم بهش بر خورد.

نیکا لبخندی زد و گفت: حالا جدی گفتید؟

- بله کیانوش منتظر تونه

- پس اجازه بدید لباسامو از مادرم بگیرم

- لازم نیست من می رم می آرم

- نه متشکرم

غزل با سرعت رفت و با لباسهای نیکا بازگشت. بعد بطرف در رفتند. کیانوش پشت در منتظر ایستاده بود. لعیای را در آغوش کشید و گفت: شرمنده خانم معتمد..... آخه غزل گفت لعیای از شما جدا نمی شه ترسیدم مزاحمتون باشه، گفتم من بگیرمش راستی چیزی لازم ندارید؟

- متشکرم خیلی ممنون

نیکا متوجه شد که کیانوش موقع صحبت با او اصلا به صورتش نگاه نمی کند و خود را به بازی با موهای لعیای مشغول می کند. از مراعات او خنده اش گرفت و گفت: سر به زیر و پرکار شدید

- چه میشه کرد؟ عمومون داماد شده. شما کار کردن منو از کجا می بینید؟

- از پنجره

- ای وای مواظب کارهام باشم، دخترها از بالا نگاه می کنن، شاید بخوان بیسندند بیان خواستگاری

- شما پسندیده شده هستید

- پس خدا رو شکر که بالاخره بختم باز میشه

- بس کنید آقای مهرنژاد

- خوبه، امشب ترفیع مقام گرفتیم، شدیم آقای مهرنژاد

- بله این ترفیع رو از وقتی گرفتید که ما زیر دستتون شدیم و نامه رسمی از تون می گیریم

- شما سرور ما هستيد اين حرفا رو نزنيد.....اون نامه...باور كنيد هرچي فكر كردم چي بنويسم
نقهميدم، ۲۰ مرتبه نوشتم و پاره كردم تا بالاخره اون در اومد

نيكا آهسته گفت: هنر كردي

- چي فرموديد؟

- هيچي، خوب من مي رم، كاري نداريد؟

- چرا ميخواستم بپرسم شما با ما مي آييد بعد از شام يه گشتي تو شهر بزنيم؟

- نمي دونم، شايد

- بياييد، خوش ميگذره

- اگه اصرار داريد باشه

- راننده ماشين عروس منم. لعيا هم همرامون ميآد. حالا كه مادوتا هستيم شما هم بياييد تو ماشين
عروس

نيكا با تعجب پرسيد؟ چكار كنم؟

- بياييد تو ماشين عروس، شما كه تنها هستيد ايرج خان نيستند

- آخه درست نيست

- چرا؟ گفتم كه اونا دوتا مزاحم دارن، بشن دوتا مزاحم و يه مزاحم چطوره؟

- براي شما اشكالي نداره؟

- نه چه اشكالي؟

- باشه اگه عروس خانم هم دعوتم كرد مي آم

- اصل کار منم که دعوت کردم ، من تنهایی حوصله ام سر می ره

نیکا خندید و گفت: باز از خود راضی شدی؟

بعد به داخل ساختمان برگشت کیانوش هم لعیا را بغل کرد و به باغ رفت.

نیکا پشت پنجره نشسته بود و به حیاط نگاه میکرد، کیانوش با سرعت اینطرف و آنطرف می رفت، ظاهرا در تدارک شام بود. غزل گاه گاهی با او چند کلمه ای حرف میزد و دخترش را به شوخی به رخ او می کشید و اسباب خنده اش می شد. غزل خیلی به دل نیکا نشسته بود و از مصاحبتش لذت میبرد خیلی زود بساط شام مهیا گردید و مهمانها به صرف شام دعوت شدند لحظات با سرعت سپری گردیدند و ساعتی بعد مهمانان آماده رفتن شدند نیکا و مادرش نیز آماده شدند فروزان اصرار کرد که با آنها به گردش بیاید از نیکا می خواست با آنها همراه شود مهمانان در حالیکه برای عروس و داماد ارزوی خوشبختی و سلامتی میکردند می رفتند. ولی نیکا و مادرش همچنان ایستاده بودند کیانوش جلوی در آمد و نیکا را صدا کرد. نیکا کنار کیانوش ایستاد مهمانان در حین خروج با نگاههای پر معنا به آنها می نگریستند و نیکا را معذب می نمودند اما کیانوش بی تفاوت لعیا را به نیکا سپرد و گفت: آماده اید؟

- ولی ما میخواستیم بریم

- کجا؟

- خونه

- مگه نمی آیی

- آخه.....

کیانوش کمی عصبی شد و گفت: آخه بی آخه. الان راه می افتم. به دکتر گفتم شما توی ماشین عروس سوار می شید. پس همراه مادرتون نرید لعیا رو هم بیارید

نیکا با نارضایتی گفت: باشه

کیانوش این بار آرامتر گفت: چیه ناراحتید؟ اگه دوست ندارید برنامه رو منتفی کنم

- نه
- باور کنید فروزان هم خوشحال می شه
- می دونم خودش هم گفت
- پس کار تمومه؟
- بله
- غزل در حین رد شدن دستش را به پشت نیکا زد و به خنده گفت: بلند بگو ما هم بشنویم کیانوش بجای نیکا پاسخ داد: مادر عروس آینده، خودمونی بود.
- باشه هر طور میل شماست داماد آینده
- کیانوش به زحمت لبخندی زد و گفت: زبونت رو گاز بگیر
- اگه زبونم رو گاز بگیرم که بیچاره می شم، دیگه حریف فرزاد نیستم
- خدا به دادش برسه
- تو نگران اون نباش شما مردا از پس همه بر میاید. دروغ می گم نیکا جون؟
- نیکا لبخندی زد و غزل ادامه داد: تو رو به خدا، من دختر بدی هستم؟
- معلومه که نه
- نمی دونم چرا این کیانوش اینقدر با من لجه
- علاقه است دختر خاله عزیز... خوب خانم معتمد برید لوازمتون رو بردارید، من تو باغ منتظرم
- باشه الان
- غزل تو هم برو به جوجه ات برس

- چشم آقا

کیانوش رفت ، آندو نیز بازگشتند، لوازشان را جمع نموده، خارج شدند افسانه به نیکا اصرار میکرد که خواسته فروزان و کیانوش را بپذیرد. کیانوش تا نیکا و مادرش را دید بطرف آنها آمد لعی را در آغوش گرفت چند کلامی با افسانه صحبت کرد بعد او را به سمتی که دکتر ایستاده بود راهنمایی کرد و رو به نیکا گفت: بریم؟

- بله

- خانم معتمد اگه ما رو گم کردید، نگران نیکا خانم نباشید ، خودم ایشون رو می رسونم
- نه ماما قبول نکنید اگه همدیگر و ندیدیم بیاید اینجا منتظر بمونید نمیخوام مزاحم آقای مهرنژاد بشم

- مزاحم چیه خانم؟

- باشه مادر برو خیالت راحت باشه

- خدا حافظ

- خانم معتمد با اجازه تون

- خوش بگذره

کیانوش و نیکا راه افتادند، کیومرث و فروزان داخل ماشین عکس می گرفتند، نیکا کنار ایستاد. کیانوش چیزی به آنها گفت، بعد در را باز کرد و به نیکا اشاره کرد سوار شود. او و لعی روی صندلی جلو نشستند نیکا رو به عروس و داماد کرد و گفت: مزاحم نمی خواهید؟

- چه عجب نیکا خانم بالاخره راضی شدید ما رو تحمل کنید

- کیومرث خان کم لطفی نفرمایید، من فقط میخوام مزاحم نشم

کیانوش در حالیکه می نشست گفت: باز شروع کردید؟

فرزوان گفت: لعیا بیا مامان خاله خسته شد

- نه ، عمو کیانوش و خاله رو میخوام

- محکم بشینید میخوام پرواز کنم

- کیا سر همه مون رو زیر آب نکنی

- نه بابا، نترس خانم معتمد پیشم امانته، مجبورم هوای همه تون رو داشته باشم

- نیکا جون واقعا خوب کردی اومدی، شاید بخاطر تو هم که شده جون سالم بدر ببریم

کیانوش حرکت کرد و دستش را بر روی بوق فشرد. هنوز دستش را بر نداشته بود که صدای بوق ماشینهای دیگر باغ را پر کرد. ماشین عروس و داماد جلو اتومبیلهای دیگر پشت سرش راه افتادند. کیانوش پایش را بر روی پدال گاز فشرد و فرمان را بطرفین گرداند. ماشین به چپ و راست منحرف شد و لعیا کودکانه خندید ماشین های عقبی به قصد سبقت گرفتن از کیانوش جلو آمدند ولی او با مهارت راه را بر آنها سد میکرد و با سرعت پیش می رفت. کیومرث گفت: شانس آوردیم ماشین خودت رو گل زدی وگرنه ماشین من بیچاره رو داغون میکردی

- نترس طوری نمیشه، الان همه شونو جا میدارم می ریم گردش تک ماشینه

- تو رو به خدا مراقب باشید کیانوش خان

- نترسید مثل اینکه آدم شب عروسی خیلی جونش عزیز میشه ها

همه خندیدند و کیومرث پاسخ داد: چه جورم از قدیم گفتن تا نیایی نخواهی دید.

- کیا ، ارسلان هم خوب میرونه ها

- چطور؟

- ماشین بغلی رو نگاه کن

نیکا نیز همزمان با کیانوش سرش را گرداند و کتایون را داخل ماشین کناری دید. کیانوش دنده عوض کرد و نیکا شنید که آهسته گفت: عتیقه!

وارد اتوبان که شدند کیانوش چون پرنده ای از قفس آزاد شده بود، نیکا به عقب نگریست، ماشینهای دیگر آندر با آنها فاصله داشتند که سرنشینان دیده نمی شدند. نیکا نگاهی به گذر سریع درختان کنار اتوبان انداخت، سرعت کیانوش سرسام آور بود. بعد به فروزان نگاه کرد، ولی او و کیومرث آنچنان غرق گفتگو بودند که هیچ توجهی به پیرامون خود نداشتند، لعیا هم روی دستش خوابیده بود و کیانوش سکوت نموده سرش را کمی بطرف کیانوش خم کرد. نگاه پرهراسش را به او دوخت و گفت: کیانوش آهسته تر.

کیانوش با تعجب به نیکا نگریست. لحن کلام او برایش عجیب بود چند لحظه ای به چهره اش خیره شد. نیکا لبخندی دلنشین زد، او هم خندید. از همان خنده هایی که جذابیتش را صدچندان میکرد و آهسته گفت: چشم خانم! چشم!

- کیانوش

- بله مادر

- صدامو می شنوی؟

- آره

- میخواستم بهت یه چیزی بگم، البته شاید خودت خبر داشته باشی ولی فروزان و کیومرث نمی دونستند

- بگید گوش میکنم

- بیا بیرون تا بگم

- نه کارم طول میکشه، میشنوم بفرمایید

- تو می دونستی ایرج و نیکا از هم جدا شدند؟

- چی گفتی؟! -
- گفتم نیکا خانم وایرج از هم جدا شدند
- خانم مهرنژاد که برگشت از دیدن کیانوش با صورت کف آلود پشت سرش حسایی جا خورد و گفت: چطوری با این سرعت از دستشویی تا اینجا اومدی؟ برو صورتت رو بشور، ببین از گونه ات داره خون میاد، بریدی؟
- ولی کیانوش گویا چیزی نمی شنید چون پرسید: شما از کجا می دونید؟
- شب عروسی مادرش گفت، تو خبر نداشتی؟
- نه
- گفت که قبل از عید، پیش از رفتن شادی به روز دوتایی بی سر و صدا رفتند محضر و از هم جدا شدند، تا یکی دو هفته بعد دکتر و خانمش بی خبر بودند
- بهتر، اگه نیکا در تمام مدت عمرش به کار درست کرده باشه همین بوده
- دامادشون خوب نبود؟
- خوب نبود؟ افتضاح بود، مگه آدم قحطه؟
- آره مادر، آدم خوب قحطه، آدم نمی دونه با کی باید وصلت کنه که صحیح باشه
- من به دکتر می گم.
- چی میگی
- میگم دخترش رو بده به کی که خیالش راحت باشه
- خوبه تو جدیداً واسطه امور خیر شدی، تو که آنقدر دستت به کار نیک بازه به فکری هم برای خودت بکن حالا به کی دختر بده؟

- به من
- چی گفتی؟
- بابا به من ، به کیانوش مهرنژاد شماره شناسنامه و سال تولدمم بگم
- خانم مهرنژاد با تعجب به کیانوش نگاه کرد، چشمانش مرطوب شد و بغض آلوده گفت: جون مامان راست میگی؟
- دروغم چیه؟ مگه نگفتی یه فکری به حال خودم بکنم..... حالا سلیقه ام رو قبول داری؟
- خانم مهرنژاد که اکنون بوضوح از فرط شادی می گریست گفت: چرا که نه؟ کی از نیکا بهتر..... خدا میدونه چقدر دوستش دارم
- لبخند رضایت بر لبان کیانوش نقش بست و بسرعت بطرف اتاق خوابش به راه افتاد مادرش گفت: کیانوش؟
- بله
- حالا کجا می ری؟
- می رم به همسر آینده ام تلفن کنم
- خانم مهرنژاد در میان گریه، لبخند زد و کیانوش دوباره براه افتاد که بار دیگر مادرش گفت: کیانوش؟
- دیگه چیه سرکار خانم؟ ببین قرار نشد از همین اول کار مادرشوهر بازی در بیاری ها بذار بریم به کارمون برسیم
- خانم مهرنژاد بجای پاسخ دستی به صورتش کشید، کیانوش هم همان کار را تکرار کرد، نرمی کف صابون را زیر دستش احساس کرد سرش را پایین انداخت و با خنده گفت: وای آبروم رفت
- اولین باره بعد از اینهمه سال تو رو در حین اصلاح صورت می بینم
- پس متوجه شدید که وضع خیلی خرابه، حسابی قاطی کردم

این کلمات را در حال خروج از اتاق گفت ولی باز هم بجای دستشویی به اتاق خوابش رفت خانم مهرنژاد همچنان در جای خود ایستاده بود. آنچنان غافلگیر شده بود که نمی توانست حرکت کند. چند لحظه بعد کیانوش سرعت از اتاق خارج شد و به دستشویی رفت و با صورتی خیس حوله ای در دست بازگشت چشمش که به مادرش افتاد با تعجب گفت: شما هنوز اینجا ایستادید؟

خانم مهرنژاد با همان چشمان پراشک باسرتائید کرد. بعد بزحمت بغضش را فرو داد و گفت: زنگ زدی؟ چی شد؟

- هیچکس خونه نبود،..... مادر یه لطفی در حق من میکنی؟

- البته ، هرچی که باشه

- بیا زنگ بزنی منزل دکتر به یه بهونه ای از نیکا بخواه بیاد شرکت پیش من، خونه شون روم نمیشه برم، قصد دارم با خودش صحبت کنم بعد ، بعد شما مساله رو با خانواده اش مطرح کن، موافق؟

- آره ولی چه بهش بگم؟

- چه می دونم بگید برنامه خاصی دارم که اونم باید بیادبگید فروزان و کیومرث هم هستند، اگه نمیتونه بیاد ماشین بفرستم دنبالش..... نه اصلا بگو ماشین میفرستم دنبالش اینطوری سخته..... نه اصلا بگو...

- اجازه بده..... تو حسابی منو گیج میکنی نمیخواه چیزی یادم بدی خودم بلدم، برو خیالت راحت باشه که فردا نیکا شرکته.

- بین بعد از ظهر راس ساعت ۴

- باشه

- خوب من دیگه باید برم

- شب بیا اینجا، شاید کیومرث و فروزان هم بیان

- نه میرم خونه خودم

- بیا خودت رو لوس نکن، داماد نشده قیافه گرفتی؟ هنوز که خبری نیست
- باشه می آم...مادر به بچه ها چیزی نگی ها
- نه بابا نمیگم خیالت راحت باشه
- من رفتم اگه دیر کردم شام بخورید
- نه دیگه یا نیا یا بموقع بیا
- باشه سعی میکنم، به فروزان بگو نذاره لعیا بخوابه وگرنه هر دوشون رو بیرون میکنم
- آنقدر لعیا لعیا نکن امروز فردا بچه خودت می آد.
- دخترم
- از کجا آنقدر مطمئنی؟
- چون دوست دارم دختر باشه، فقط دختر.....خداحافظ
- سلامت
- خانم مهرنژاد از ته دل خندید، فقط خدا می دانست چقدر احساس خرسندی میکرد

برای کیانوش تحمل آخرین لحظات انتظار بمراتب سخت تر بود، چندین مرتبه گل‌های سرخ داخل گلدان را جابجا کرد و روی میز گذاشت و به ساعت نگاه کرد. جلوی آینه ایستاد پنجه هایش را در موهایش فرو برد و گفت: وای بحالت دختر اگه دیر کنی، واسه چی گفتمی خودم می آم حالا باید سر وقت بیای هیچ توجیهی هم قبول نمی کنم. مقصر خودت هستی. از حرفهایش آنچنان خنده اش گرفت که با صدای بلند خندید ناگهان صدای در بگوشش خورد با عجله از اتاق خصوصیش خارج شد و بداخل اتاق کارش شد، لحظه ای صبر کرد تا بر اعصابش مسلط شود و آنگاه گفت: بفرمایید.

در باز شد، چشمانش به در خیره مانده بود، احساس میکرد نفسش سنگینی میکند از وقتی که نیلوفر رفته بود اولین باری بود که این حالت شدید هیجان بر وجودش مستولی میشد. با حالتی عصبی گفت: گفتم بفرمایید

- چشم آقای مهرنژاد اجاه بدید

صدای منشی اش بود ، دلش میخواست از شدت عصبانیا فریاد بکشد، اما بر خود مسلط شد و گفت: بله؟

- آقای جوهرچی مسئول ترخیص می گن کارشون خیلی واجبه

- کار من واجتیره، اصلا بگو مهرنژاد نیست، مهرنژاد مرده ، خوبه

- منشی با تعجب نگاهی به او انداخت و زیر لب آهسته گفت: وا و بعد بلندتر ادامه داد: منم عرض کردم.....

- بله می دونم حالا بفرمایید

هنوز در کاملا بسته نشده بود که دوباره صدای در آمد بی آنکه برگردد گفت: دیگه چیه؟ بابا گفتم بیرون

- چشم

صدای هیچکدام از منشی ها نبود، پس که بود؟ با سرعت برگشت نیکا را دید که دست بر روی دستگیره در گذاشته و ایستاده بود با تعجب گفت: خانم معتمد

- سلام داشتم می رفتم..... مثل اینکه اشتباه اومدم

- نه، بفرمایید منتظر تون بودم

- پس چرا فریاد کشیدید برو

- معذرت میخوام یه سوء تفاهم کوچیک بود، حالا خواهش میکنم بفرمایید

نیکا جلو آمد و خواست بنشیند که کیانوش گفت: نه اینجا نه، خواهش میکنم بفرمایید توی اتاق اونطرفی

هر دو داخل اتاق خصوصی کیانوش شدند، نیکا در حالیکه به گلها خیره شده بود، روی صندلی نشست و گفت: مثل اینکه من از بقیه زرنگتر بودم

- بله ولی شما ۷،۸ دقیقه تاخیر دارید.

- حق با شماست می دونید بخاطر ترافیک و وضعیت خیابونهاست به هر حال منو.....

- ادامه ندید منکه اعتراضی نکردم فقط گفتم که بدوید

- خوب منتظرشون می مونیم

- منتظر کسانی که قرار نیست بیان؟

- واقعا؟ برنامه شون عوض شده..... کاش به منم اطلاع می دادید مزاحمتون نشم

- اختیار دارید خانم شما و مزاحمت؟ اصلا بنا نبود بیان

نیکا با تعجب به کیانوش نگاه کرد و پاسخی نداد کیانوش از جا برخاست و روبروی نیکا قرار گرفت. چند لحظه ای مستقیما به چشمانش خیره شد ولی او با شرم سرش را بزر انداخت کیانوش آهسته گفت: می دونستی خیلی بی معرفتی؟ باورم نمی شد آنقدر بی معرفت باشی؟

نیکا نگاهی پر تعجب و گذار به او انداخت و پرسید: من؟

- بله شما

- چرا؟

- حالا دیگه از منم پنهون می کنی؟

- چی رو؟

- سر تو بلند کن تا بگم

نیکا سرش را بلند کرد و حیرت زده پرسید: شما چتون شده آقای مهرنژاد؟ حالتون خوبه؟

- سالهاست که به اندازه امروز حالم خوب نبوده
- اگر اینطور، یه کم بیشتر توضیح بدید تا منم منظور تون رو بفهمم
- کیانوش با حرکت آهسته لبش نجوا کرد: کی از ایرج جدا شدی؟
- نیکا با حالتی عصبی سرش را پس کشید و گفت: پس می دونی؟ .. از کجا فهمیدی؟
- مادرت شب عروسی گفته بود
- می دونستم نمیتونه زبونشو نگه داره
- خیلی هم کار خوبی کرده، تو چرا زودتر به من نگفتی دختر خوب؟
- مگه به شما ارتباطی داشت؟
- بله که داشت
- شما امروز حسابی قاطی کردید، البته ببخشید که اینطور رک صحبت میکنم ولی واقعیته
- اشکالی نداره
- اگه حرفی برای گفتن ندارید، من می خوام برم
- اولاً که شما به این زودی نمی رید، چون تازه یه ساعت دیگه میخوام با هم بریم هوا خوری، یه عصرونه مفصل بخوریم، بعد شما رو می رسونم خونه..... راستی امروز چند شنبه است؟
- چهارشنبه
- خوبه تا جمعه خیلی نمونده جمعه می آیم خونه شما، جایی که برنامه ندارید، اگه هم دارید لطفا بهم بزنید، چون من آدم بی طاقتی هیتم تصور نکنم بتونم تا هفته دیگه صبر کنم..... وقتی هم اومدیم محض رضای خدا زیاد طولش نده زود کارو تموم کن باشه
- چه کاری رو آقای مهربنم؟

- آنقدر به من نگید آقای مهرنژاد، بابا من اسم دارم

- خوب چرا عصبانی می شید؟

- من دوست ندارم همسر آینده ام باهام رسمی صحبت کنه

نیکا احساس کرد اشتباه شنیده ، دوباره به کیانوش نگاه کرد، ولی او با لبخندی دلنشین و در کمال خونسردی سخنش را با تاکید بر روی کلمه همسر تکرار کرد .نیکا آنچنان غافلگیر شده بود که زبانش بند آمده بود .با لکنت بسختی گفت: من منظور تون رو نمی فهمم.

- نیکا خوب گوش کن تو از اولم نباید با پسر عمه ات ازدواج میکردی، بین عزیزم نمی خوام ازش بدگویی کنم نه ، ولی مهمترین مساله این بود که شما با هم هیچ نوع تفاهمی نداشتید درسته؟

نیکا با سر تائید کرد و کیانوش ادامه داد:خوب حالا انتخاب ناموفقی انجام شده بود که تصحیح شد، انتخاب تو به همون اندازه اشتباه بود که روزی انتخاب من .حالا این درست نیست که من و تو تا آخر عمر تاوان اشتباهات کوچیک رو پس بدیم ، من نیکا..... من.....میخواستم ، آه بازم قاطی کردم..... یک جمله خیلی هم رک و پوست کنده میخواستم پیشنهاد ازدواج با منو قبول کنی..... یعنی دارم خواستگاری میکنم..... به همچین حرفایی..... فعلا شما یه بله همینطوری بما بده، تا مهندس و بقیه روز جمعه رسما به خونتون بیان اجازه می دی مزاحمتون بشیم؟

نیکا پاسخی نداد در حالیکه می دید کیانوش با آنکه بشدن منتظر پاسخ است سکوت کرده تا او براحتی فکر کند .نگاهی به چشمان طوسی رنگ کیانوش انداخت ، چقدر رنگ چشمان و حالت نگاهش را دوست داشت.خیلی وقتها به رنگ چشمان او فکر میکرد و چقدر دلش برای سردی این زیبایی می سوخت ، همیشه دلش میخواست درون چشمانش شور و حرارت را ببیند، آهسته گفت: امروز تو خاکستری چشمات شعله های زندگی رو میشه دید

- اگه پاسخ رد بهم ندید تو خاکستر وجودم عشق رو هم می بینید

- نمی دونم چی بگم؟

- آگه دوست داری فکر کن، هر قدر که میخوای من عجله نمی کنم هر چند خیلی بی طاقت شدم فقط بگو میتونم امیدوار باشم، حتی یک درصد؟

نیکا لبخند زد کیانوش ادامه داد: هر چند میگن سکوت همیشه علامت رضایت نیست ولی دلم میگه که این سکوت علامت رضایتیه..... می دونی شما بهتر از هر کس دیگه ای منو میشناسی، پدرت از وضع ناپهنجار اعصاب من کاملا اطلاع داره. از این بابت شما حق دارید در تردید باشید هر چی باشه من به بیمار روانیم که وضعیت نرمال نداره، ولی قول می دم نهایت سعی ام رو بکنم تا شما رو خوشبخت کنم حالا آگه قول به بیمار.....

- خواهش میکنم بس کن کیانوش. من حتی به لحظه هم به این مساله فکر نکردن

- پس به چی فکر میکنی؟..... آه فهمیدم برگشتن نیلوفر، میخوای بدنی هنوزم دوستش دارم یا نه؟

- نه ، این نه، فقط میخوام بدونم آگه به روزی نیلوفر برگرده چی میشه؟

- هیچی، بهت قول می دم.من نیلوفر رو خیلی وقته کنار گذاشتم ، تو که خودت می دونی ، من به اندازه کافی از دستش کشیدم، حالا دیگه از زندگیم بیرونش میکنم، اونطوری که تو میخوای .نیکا نگاهش را به کیانوش دوخت و او ادامه داد: خوب تمومه؟

نیکا سرش را با شرم زیبای دخترانه ای بزیر انداخت . کیانوش آهسته زانو زد و گفت: به من اعتماد کن .

فصل دهم

کیانوش مقابل پنجره نشسته بود، خورشید خون رنگ غروب اشعه هایش را بصورت او می پاشید و چشمانش را نارنجی میکرد نیکا خیره خیره به او نگاه میکرد و از سکوتش رنج میبرد. دلش میخواست حرف بزند، از شنیدن حرفهای او لذت میبرد. اکنون که فکر میکرد می دید که کیانوش همان است که تصور میکرد ، برخلاف ایرج که هرگز آنچه او تصور میکرد نبود اما کیانوش..... باز هم نگاهش کرد او بهترین مردی بود که در تمام عمرش دیده بود، شاید مثل پدرش و گاهی حتی از او بهتر. اما نگاه پر اندوه

وهراس او همیشه عذابش می داد. نمی توانست سکوت سنگین و گنگ او را تحمل کند نزدیکتر رفت وگفت: چرا آنقدر ساکتی؟

کیانوش نگاهش را به او دوخت و گفت: داشتم فکر میکردم

- به چی؟

- به اینکه چرا شما دارید وقت رو بیخود تلف می کنید.

- چرا عزیزم؟ مگه کارها مطابق میل تو پیش نمیره ، تو خواسته بودی که ما هر چه زودتر عقد کنیم و رسماً زن و شوهر بشیم که شدیم، حالا دیگه چی ناراحت میکنه؟

- ببین نیکا من میخواستم خیلی با سرعت بساط عقد و عروسی رو راه بندازیم، این عقد مختصر محضری منظور نظر من نبود

- می دونم ولی مادرم برای عروسی آمادگی نداره

- آمادگی یعنی چی؟ کی از شما جهیزیه خواست، صد مرتبه گفتم من جهیزیه ام تکمیل، نیازی نیست شما خودتون رو بزحمت بندازید تازه هر چی هم کم داشتیم میتونستیم بعد از عروسی تهیه کنیم این وقت کشی لازم نیست.

- می دونم، ولی آخه مردم چی؟ اونا چی میگن؟

- مردم هر چی که دلشون میخواه بگن اصلاً به اونا چه ربطی داره که بخوان چیزی بگن

- ولی جلوی دهن مردم رو همیشه گرفت، قبول داری؟

- قبول دارم، ولی برام هیچ اهمیتی نداره

- بسیار خوب..... ولی میخوام به سوالی بکنم قول بده راستش رو بگی

- قول می دم

نیکا دستان کیانوش را در دست خود گرفت . سرد و یخ زده بود آهسته گفت: بگو جون نیکا

- میگم چون کیانوش .دلم نمیداد به این سادگی جون تو رو قسم بخورم، ولی قول می دم راست بگم حالا بپرس.....

- چرا..... چرا انقدر عجله میکنی؟ چی ناراحتت میکنه؟

- شد دوتا سوال عروسکم ، ولی چون جواب درست و حسابی ندارم هر دو رو جواب می دم، شاید به اندازه یکی بحساب بیاد..... می دونی نیکا خودمم نمی دونم چرا دلم میخواد زودتر همه چیز تموم بشه، دلم دائم شور می زنه، اضطراب عجیبی دارم، احساس میکنم یه سایه دنبالمه، سایه ای که روی زندگیم افتاده و نمی ذاره خوشبخت باشم، حتی شبها نمی تونم راحت بخوابم ، دائم کابوس می بینم ، میترسم نیکا..... میترسم کسی تو رو یعنی خوشبختی و زندگیمو ازم بگیره، میترسم یکبار دیگه عشقم رو از دست بدم

کیانوش دستان نیکا را بشدت فشرد، او احساس درد مطبوع کرد و با لحنی دلجویانه گفت: نترس عزیزم، هیچ اتفاقی نمی افته، هیچکس و هیچ چیز نمیتونه ما رو از هم جدا کنه.....

صدای در صحبتهای نیکا را قطع کرد. کیانوش یکباره از جا جهید رنگش بشدت پریده بود، حتی لبانش نیز سفید شده بود، دستان لرزانش را به دسته صندلی فشرد و گفت: بیا تو

جمالی در را باز کرد و عصر بخیر گفت: بعد اضافه کرد کیومرث آمده است. کیانوش نیز از او خواست تا کیومرث را به اتاق راهنمایی کند .چند لحظه بعد او وارد اتاق شد، اما حال کیانوش همچنان منقلب بود کیومرث احوالپرسی گرمی کرد کیانوش گفت: چرا لیا رو نیاوردی؟

- از خونه نیومدم بیرون بودم گفتم پیام بینمت زنگ زدم شرکت گفتند خونه ای او مدم اینجا

- این روزها زودتر می آم خونه، یه منشی فعال گرفتم که خیلی کمکم میکنه و کارام زودتر تموم میشه

نیکا خندید و کیومرث هم با خنده گفت: خوش بحالت تو خیلی خوش شانسی

- بله غیر از این نمیتونه باشه

جمالی با سینی قهوه و شیرینی وارد شد و آنها را روی میز چید. سکوت کیومرث برای نیکا خیلی عجیب بود کمتر پیش می آمد که او اینطور آرام بنشیند کیانوش در حالیکه قهوه اش را هم میزد گفت: بخودت فشار نیار کیومرث، قهوه ات رو بخور و با خیال راحت حرفت رو بزن

کیومرث و نیکا با تعجب به او نگاه کردند. کیومرث با اندوه گفت: می دونی چی میخوام بگم؟

- نه ولی آنقدر می دونم که از خبری که میخوای بدی چندان راضی نیستی

نیکا احساس کرد قلبش شدت می تپد، برای آنکه بر خود مسلط شود دسته صندلیش را در مشت فشرد. کیومرث جرعه ای از قهوه اش را نوشید. نیکا از این انتظار کشنده خسته شده بود. دلش میخواست کنار کسانوش بنشیند و به او تکیه کند، اما کیانوش رو به رویش بود و حتی نگاهش هم نمیکرد و به قهوه داخل فنجاناش که هنوز به آن لب زده بود خیره شده بود. کیومرث بالاخره زبان باز کرد و گفت: می دونی کیانوش..... شهریار برگشته

قلب نیکا در سینه فرو ریخت و با سرعت به چهره کیانوش نگریست، اما او همچنان سر در گم نشسته بود، نیکا احساس بغض میکرد، چیزی راه نفشش را بسته بود. کیانوش لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی خفه پرسید: تنها؟

کیومرث پاسخی نداد کیانوش با حالتی عصبی دوباره سوال کرد: نیلوفرم باهاش اومده؟

- نمی دونم، دیروز اومد پیش من گفت که خیلی دلش میخواد تو رو ببینه، ولی نتونسته بیاد، از نیلوفر پرسیدم جواب درست و حسابی نداد، فقط گفت مادرش تو یه تصادف مرده، کیانوش، شهریار خیلی پیر شده بود، تمام موهاش ریخته بود، اصلا نشناختمش.

با سکوت کیومرث، کیانوش از جا برخاست و مقابل پنجره ایستاد، نیکا به کیومرث نگاه کرد. دلش میخواست سرش فریاد بکشد که چرا حالا؟ چرا حالا باید این خبر رو بدی چرا اومدی همه چیز رو خراب کنی. اما دهانش باز نشد، کیومرث معنای نگاه ملامت بارش را دانست، سرش را پیش آورد و آهسته گفت: می دونم از دست من ناراحتید، ولی باور کنید اینطوری بهتره، بذار هر اتفاقی که میخواد بیفته، همین حالا بیفته، قبل از اینکه مشکلی در زندگی شما پیش بیاره کیانوش باید از وجود نیلوفر خبر داشته باشه و گرنه این موضوع همیشه برای زندگی شما یه خطر محسوب میشه

نیکا چشمان پر از اشکش را به میز دوخت و با سر تائید کرد شاید حق با کیومرث بود ، نیکا هرچه زودتر نقشش را در زندگی کیانوش می یافت بهتر بود. دلش میخواست خودش باشد، دوست نداشت کیانوش او را نیلوفر ببیند، بیاد او صحبت کند، وحتی بیاد او با نیکا ازدواج کند و او در این میان عروسکی باشد که نقش زیبارویی خواستنی را برای کیانوش بازی میکند

در همین لحظه کیانوش برگشت، نیکا به چهره کیانوش نگاه کرد که همچنان در هاله ای از ابهام ، گنگ و بیخ زده بنظر می رسید. آهسته لبانش تکان خورد، حرکات دستهایش عصبی ، ولی صدایش بسیار آرام بود: کیومرث لطفا نیکا رو بمنزل برسون، من میرم کمی استراحت کنم. گویا خشک شده بود عضلاتش هیچ تکانی نمیخورد، تنها پاهایش بود که تا استوار بدن خسته اش را بخارج از اتاق می کشید. با خروج او نیکا هم از پشت میز بلند شد و کیومرث را مجبوره برخاستن کرد. در سکوت بطرف در حرکت کرد و با خود اندیشید از هرچه می ترسید بالاخره سرش آمد این بار دیگر چه جوابی می داد. برای دومین بار شکست در ازدواج نه دیگر هرگز ازدواج نخواهم کرد. نمی دانست آخرین کلمات را تصور کرده یا با صدای بلند بر زبان رانده ولی آرزو میکرد چیزی نگفته باشد.

در سکوت سنگین اتاق روی تخت دراز کشیده بود و به صدای گنجشکان که در لا به لای شاخه های درختان این سو و آن سو می پریدند گوش میکرد، افکارش در هم ریخته و متزلزل بود. از همه چیز سخت تر تظاهرش بود، او مجبور بود در سکوت تحمل کند ، چون نمی خواست مادر و پدرش چیزی بدانند. سه روز بود که کیانوش را ندیده از طرف دیگر نگرانش بد می ترسید اتفاقی برایش افتاده باشد. وقتی به علاقه اش به او فکر میکرد، فقط به این نتیجه می رسید که میخواهد او سلامت و خوشبخت زندگی کند، چه با او و چه با نیلوفر و یا هرکس دیگر، ولی تصور جدایی از او برایش دشوار بود. اشکهای گرم چشمانش را سوزاند و قطره قطره بر روی بالشش چکید و در آن فرو رفت. صدای در مجبورش کرد از جا برخیزد اول جلوی آینه ایستاد و چشمان مرطوبش را خوب پاک کرد. افسانه که پشت در بی حوصله شده بود گفت: خواب نیکا؟

- نه مادر، بیا تو

مادرش وارد شد با تعجب به او نگاه کرد و گفت: چکار میکردی؟

- هیچی داشتم دستی به سرو صورتتم می کشیدم .
- رنگت پریده
- فکر نکنم
- تازه سه روز ندیدیش. اونم که بقول خودت ۱۰ مرتبه اون زنگ زده، صد مرتبه تو. بابا بذار این پسره بکار و زندگیش برسه، صبر کن مهمونای خارجیش برن. مطمئن باش اول از همه میاد سراغ تو
- نیکا به زحمت لبخند زد و پاسخی نداد مادرش ادامه داد: زود آماده شو، بریم بیرون، باید یه سری خرت و پرت دیگه برات بخرم.
- نه مامان تو رو خدا ولمون کن حوصله داری؟
- یعنی چی؟ نه خیلی اون نامزدت با طاقته، کارو به تاخیر می اندازی.
- ولی مامان من نمی تونم بیام
- چرا؟ باید بیای من که تنها نمیتونم برم
- آخه.....
- آخه چی؟ نکنه کیانوش میخواد بیاد
- نیکا پاسخی نداد و مادرش گفت: وا از کی آنقدر خجالتی شدی؟ خوب از اول بگو.....جایی می رید؟
- نیکا دستپاچه پاسخ داد: آره میخوایم چند جا بریم اسباب عقد ببینم
- سلامتی... خوب پس منم می مونم وقتی شما رفتید با پدرت می رم
- نه شما بردی
- خوب نیست کیانوش بیاد ما نباشیم

- اونکه نمیداد تازه ممکنه دیر برسه، باید تاجرای خارج برن اونوقت بیاد، نمی دونم ساعت چند می آد

- باشه عیبی نداره، نهایتا می مونه فردا با هم می ریم.

نیکا آهی از سر ناامیدی کشید و چون دید اصرار فایده ای ندارد سکوت کرد، مادرش در حین خروج لبخندی پر شیطنت زد و گفت: گفتم نشستی جلوی آینه بی حکمت نیست

نیکا تظاهر به خنده کرد و مادر در را بست ، او سرش را در میان دستهایش گرفت مقابل میز آرایش نشست و زیر لب نالید: خدای من! حالا چکار کنم؟

مادر باز صدا کرد : نیکا بیا دیگه

نیکا چشمانش را باز کرد سرش را از روی دستش برداشت و گفت: بله؟

- دختر مگه نمی شنوی؟ بدو مادر، کیانوش بیچاره علف زیر پاش سبز شد.

نیکا متعجب و هیجان زده پرسید: کی؟

- بابای من! دختر کیانوش دیگه، چند بار باید صدات کنم

نیکا با خود زمزمه کرد : کی اومد؟ چرا من صدای ماشینش رو نشنیدم ، شاید خوابم برده بود..... ولی من که حاضر نیستم حالا چکار کنم؟ اصلا برای چی اومده، شاید اومده تا آخرین حرفاش رو بزنه

با این افکار با سرعت لباس پوشید و تا دم در دوید مادر و پدرش را گه جلوی در دید سعی کرد بر خود مسلط شود، چند لحظه ای صبر کرد و بعد پیش رفتو به چهره کیانوش خیره شده و سلام کرد. کیانوش با روی گشاده پاسخ داد.

نیکادلش میخواست هر چه زودتر با او تنها شود، برای همین هم بسرعت با پدر و مادرش خداحافظی کرد و همراه کیانوش به راه افتاد. کیانوش در را باز کرد، او سوار شد. بعد روی گرداند یکبار دیگر برای دکتر و همسرش دست تکان داد و خداحافظی کرد کیانوش حرکت کرد، قلب نیکا کم مانده بود سینه اش را

سوراخ کند اما با اینحال سکوت کرده بود. دلش میخواست او شروع کند کیانوش دستش را عقب برد و از روی صندلی عقب دسته گلسرخی را برداشت و بدست نیکا داد و گفت: برای گل همیشه بهار زندگیم

نیکا با اخم گل را گرفت کیانوش گفت: چیه خانم بی معرفت قهر کردی؟

- نه

- پس اخمات رو باز کن تا باورم بشه

نیکا پاسخی نداد و کیانوش دوباره پرسید: چیه از دستم عصبانی هستی؟ خوب منم از دست تو عصبانی هستم، ولی اخم نمی کنم؟

نیکا فریاد زد: از دست من عصبانی هستی چرا؟ مگه من چه کارت کردم.

کیانوش با خونسردی و بدون توجه به فریاد نیکا پاسخ داد: ببینم عروس خانوم اگر تا یه هفته دیگه هم از ما خبری نمی شد نباید حالی از مون بپرسی؟ نگفتی ببینم این پسره مرده، زنده اس.

نیکا آهسته پاسخ داد: تو منو از خونه ات بیرون کردی بازم انتظار داری سراغت رو بگیرم

- من؟ من غلط کردم، اصلا مگه اونجا خونه منه که بخوام تو رو بیرون کنم، یادت رفته خودت صاحبخونه ای؟

- این سه روز کجا بودی؟

- توب تختخواب

- تمام سه روز؟

- بله

- چرا؟

- از سر درد، بدون پرستار از صبح تا شب، از شب تا صبح ناله زدیم و هی اسم قشنگ سرکار خانم رو تو خواب و بیداری بردیم، بلکه پیدات بشه ولی نشد.

نیکا در حالیکه با رمان گلها بازی میکرد، سرش را بزیر انداخت، چشمانش مرطوب و بغضی آشکار در صدایش بود: ببین کیانوش من..... من اصلا ناراحت نمی شم، برای من فقط خوشبختی و رضایت تو مهمه می دونی من.....من

کیانوش با تعجب به نیکا نگاه کرد. کنار جاده پارک کرد، چانه نیکا را در دست گرفت سرش را بالا آورد و در حالیکه به اشکهایش خیره شده بود گفت: منظورت رو نمی فهمم.

- اگه.....اگه منو نمیخوای.....اگه پشیمون شدی هیچ اشکالی نداره من خیلی راحت پامو از زندگیت بیرون میکشم .

کیانوش چانه نیکا را فشرد ، شعله های خشم در چشمانش زبانه کشید و در همان حال گفت : خوب گوش کن نیکا خانم، تو زن من هستی زن شرعی و رسمی. اگه بخوای شاید با همین دستام خفه ات کنم، ولی طلاق نمی دم تو محکومی که عمرت رو با من سر کنی ، چون میخوامت، چون دوستت دارم و حاضر نیستم تو رو از دست بدم ، می فهمی ، تو مال منی، سهم منی، عشق منی، و باید بمونی

کیانوش سکوت کرد و دستش را عقب کشید نیکا در میان گلها یکی را که از بقیه زیباتر بود جدا کرد و بدست کیانوش داد. اولبخندزدوگل رابویید .نیکا سرش را بر شانه کیانوش گذاشت و گفت: حالا کجا می ریم؟

- خونه خودمون عزیزم باید یه چیزی رو بهت نشون بدم

- بریم، هر جا که تو دوست داری بریم

وقتی بخانه رسیدند با آنکه کلمات شیرین و زیبای کیانوش راه هر تردیدی را بر دل نیکا بسته بود، او هنوز مضطرب بود بعد از صرف عصرانه کیانوش چند لحظه ای نیکا را تنها گذاشت و به طبقه بالا رفت . بعد پایین آمد و از نیکا خواست که همراه او به طبقه بالا برود .نیکا احساس کرد گامهایش سست میشوند و نای بالا رفتن از پله ها را ندارد وقتی به طبقه دوم رسیدند کیانوش در منحنی تالار مرمر را گشود و از نیکا خواست که داخل شود خودش نیز پشت سر او قرار گرفت .نیکا با گامهای سست و شمردن پیش رفت در مقابل چشمان حیرت زده او کسی کنار حوض کوچک مرمر نشسته بود و آب بازی میکرد نیکا صورتش را نمی دید ولی موهای نرم و خوشرنگش را که تا زیر کمرش می رسید، بخوبی می دید .آهسته

آهسته جلو رفت صدای پاتوجه دختر مو بلند را بخود جلب کرد ، چند لحظه ای دست از آب بازی کشید، ولی بی آنکه بجانب صدا برگردد دوباره مشغول شد. نیکا بازم جلو تر رفت دختر را دور زد و روبه رویش ایستاد او آهسته سر بلند کرد نیکا از آنچه می دید خشکش زده او نیلوفر بود ولی چرا به این شکل؟ نیمی از صورتش متورم و کبود بود، طوریکه چشمش به زحمت باز می شد . کنار لبش زخمی به چشم میخورد که خون روی آن لخته شده بود. آشفته و ژولیده بود و بشدت رنگ پریده و خسته بنظر می رسد . او هم چند لحظه ای به نیکا نگاه کرد و سپس لبخند زد. دندانهای شکسته جلوی دهانش چهره اش را هولناکتر نشان می داد. نیکا دیگر نتوانست تحمل کند بطرف کیانوش دوید و روبه رویش ایستاد و گفت: اون اینجا چکار میکنه؟ تو چه بلایی سرش آوردی؟

کیانوش با خونسردی لبخندی زد و گفت: اون فقط داره تاوان کارهاش رو پس می ده

نیکا برآشفته ، سیلی محکمی بصورت کیانوش نواخت و فریاد زد : تو یه حیوونی کیانوش

کیانوش بی هیچ عکس العملی دستش را روی گونه اش گذاشت نیکا به گریه افتاد و بیرون دوید و کیانوش هم دنبالش دوید و گفت: کجا نیکا؟ صبر کن

- دیگه نمیخوام ببینمت تنهام بذار.....بذار برم

- صبر کن نیکا بذار توضیح بدم

- لازم نیست، هرچی لازم بود فهمیدم

کیانوش ایستاد و نیکا را که گریه کنان می رفت نگاه کرد

تمام روز گذشته را بی آنکه به کسی توضیح بدهد گریه کرده بود دکتر صبورانه به این سکوت پر درد می نگریست اما افسانه بی طاقت و خسته پیوسته بر بخت بد خود و دخترش لعنت میفرستاد چندین مرتبه بر آن شده بود تا مساله را از کیانوش پی جوئی نماید، ولی دکتر بشدت مخالفت کرده بود و از او خواسته بود تا اجازه دهد نیکا خود به حرف آید روز بعد نزدیک غروب زنگ در خانه به صدا در آمد و دکتر ،

جمالی را دید که برای نیکا پیامی از طرف کیانوش آورده نیکا نامه را گرفت و بسرعت به اتاقش رفت و آنرا گشود

نیکای خوب من سلام

امیدوارم که حالت خوب باشه ، صبر کن نامه رو دور ننداز می دونم داری میگی چرا خودت جرئت نکردی نامه رو بیاری و جمالی رو فرستادی الان توضیح می دم ، می دونی راستش ترسیدم مثل اون روز فرصت حرف زدن بهم ندی یا حتی نخوای منو ببینی برای همین هم اینکار رو کردم .می دونم که از دست من ناراحتی ، می دونم پیش خودت تصور کردی من نیلوفر رو توی خونه ام حبس کردم تا اونو بابت زجرهایی که کشیدم شکنجه کنم ولی نه اصلا اینطور نیست تو درباره من چطور فکر میکنی؟ شاید تصور کردی من انشان نیستم یا حس انتقام گیری آنچنان دیوونه ام کرده که با وحشیگری دختر بی پناهی رو به اون روز بیندازم ، ولی عزیزم اشتباه میکنی الان همه چیز رو برات میگم .

اون روز بعد از رفتن تو شهریار با من تماس گرفت و گفت : که با نیلوفر برگشته گفت که میخواد نیلوفر رو تو یه کلینیک روانپزشکی بستری کنه و برای اینکار به کمک من احتیاج داره، چون آه در بساط نداره و بعد از افتضاحی که با نیلوفر پیش آورده دیگه حتی روی مراجعه به خانواده و دوستانش رو هم نداره از من کمک خواست تا او و نیلوفر رو ببخشم و به دیدنشون برم منم همین کارو کردم اونو رو در یه مسافرخونه کثیف و ارزان قیمت پیدا کردم وضعیت نیلوفر رو که خودت دیدی باور کن وقتی تو اون حالت دیدمش نه احساس رضایت بلکه احساس اندوه و ترحم کردم و بی اختیار تصمیم گرفتم بهش کمک کنم چون فهمیدم که شهریار قصد داره این مریض وبال گردنش رو بنوعی از خود سرباز کنه و خودش برگرده، چرا که مسلما جایی برای اونو توی ایران وجود نداره . بعد نیلوفر رو بخونه آوردم و برایش پرستار گرفتم و بردمش دکتر، اون حتی منو هم نمی شناسه ، می دونی شهریار و نیلوفر و مادر دائم الخمرش توی یکی از شهرهای اروپایی تصادف کردن، مادرش همون لحظه بر اثر ضربه مغزی مرده و نیلوفر هم بر اثر ضربه ای که بر سرش وارد شده دچار اختلال حواس شده بهر حال هر چه هست نیلوفر الان دختری بی پناه و بیمار که محتاج کمک من و توئه این که میگم تو تعجب نکن چون همه چیز به میل و رضایت تو بستگی داره. من با تمام رنجهایی که از دست این دختر کشیدم حاضرم با کمال میل بهش کمک کنم هر چند دکتر معتقد اون زیاد زنده نمی مونه، ولی من دلم میخواد در این مدت خوب و راحت زندگی کنه اما باز همه چیز بستگی به خواست تو داره، بدون رضایت تو هیچکاری نمی کنم اگه تو بخوای اونو به یه کلینیک می سپارم و هرگز سراغش رو نمیگیرم تا در گمنامی و غربت بمره

نیکای عزیزم گوش کن میخوام باور کنی که من به نیلوفر کمک میکنم، اما نه به این خاطر که روزی عشق وزندگی تنها محبوبم بوده و روزی بنا بود عروس رویاهام بشه، بلکه فقط و فقط به این دلیل که به انسانه و درمونده به همون علتی که روزی به پدرش کمک کردم حالا همه چیز به دست توست فاتح زندگی پردردسر من. به جمالی گفتم یه ساعت بعد از رسوندن نامه برای گرفتن جواب برگرده اگه خواستی فقط یه کلمه آره یا نه، فقط همین اگر هم فکر میکنی برای فکر کردن روی این موضوع به زمان بیشتری احتیاج داری اصلا مانعی نداره به جمالی بگو کی بیاد .

من هیچ توصیه ای نمی کنم ، تو کاملا آزادی.....اما نه یه توصیه داره، دفعه دیگه تو گوش کسی نزن، آخه دستای ظریف و قشنگ تو برای اینکارها ی سنگین آفریده نشده دستای نازت درد میگیره

خداحافظ محبوب من، کیانوش چشم انتظار تو

نیکا احساس کرد حرارت اشک چشمانش را به سوزش وا میدارد روح بزرگ و دل پاک این جوان او را هم شدیداً تحت تاثیر قرار داده بود. از جا برخاست ، کاغذ و قلمی آماده کرد و مهبای نوشتن شد ، اما نمی دانست چگونه آغاز کند ؟ چطور بنویسد که هم کار او را تمجید کرده باشد و هم رضایت خود را اعلام نماید چند لحظه ای فکر کرد، بعد از جا برخاست کاغذ را مچاله کرد و در سطل زباله انداخت لباس پوشید و پایین رفت مادرش با تعجب به او نگاه کرد و گفت: چه عجب پایین اومدی!

- مادر چای حاضره؟

- آره بشین تا برات بیارم..... جایی میخوای بری؟

- آره الان آقای جمالی میاد دنبالم ، راستی ممکنه شام نیام ، منتظرم نباشید

نیکا پشت میز آشپزخانه نشست و مادر در حالیکه چای را روی میز می گذاشت گفت: بفرمایید اینم چای..... قهر و ناز تموم شد .

- می دونی مادر من هنوز هم کیانوش رو نمی شناسم اون بهترین انسان روی زمینه

مادر با تعجب به نیکا نگاه کرد صدای زنگ که برخاست او با شتاب استکان چای نیمه کاره را روی میز گذاشت و در حالیکه بطرف حیاط می دوید گفت: بعداً براتون همه چیز رو میگم ، فعلاً خدا نگهدار .

جمالی با آنکه از دیدن نیکا تعجب کرده بود، چیزی نپرسید و در سکوت او را به خانه کیانوش رساند
بمحض ورود به حیاط نیکا که برای دیدن کیانوش بی تاب شده بود با سرعت پیاده شد و به داخل
ساختمان دوید اول به اتاق خواب سرک کشید و چون آنجا را خالی دید بطرف اتاق کار کیانوش رفت، از
لای در نور قرمز کمرنگی بیرون می تابید ، اتاق نیمه تاریک بود و صدای آرام موزیک بگوش می رسید
در تاریک و روشن اتاق کیانوش را دید که پشت میز کارش نشسته ، سرش را در میان هر دو دست مخفی
کرده بود و نور سرخ رنگ سیگار در جا سیگاری کنارش جلب توجه میکرد آهسته داخل شد و بطرف او
رفت ، ولی او آنچنان در خود غرق بود که صدای پای نیکا را نشنید نزدیک و نزدیکتر رفت. وقتی کاملا
پشت سرش ایستاد دستهایش را برشانه های او گذاشت ، صورتش را پایین برد و آهسته گفت: سلام.
کیانوش با تعجب رو گرداند . چشمانش که از فرط تعجب گرد شده بود در نور سرخ رنگ اتاق برق میزد
لبانش بسختی تکان خورد و گفت: تو هستی نیکا؟

- بله، منتظرم نبودی؟

- من همیشه منتظر تو هستم..... نامه ام رو خوندی؟

- بله

- هنوز از دستم عصبانی هستی؟

- نه برعکس اومدم عذر خواهی

- نیازی به اینکار نیست عزیزم فقط نظرت رو بگو .

- معلومه که برای گرفتن جواب خیلی عجله داری

- نه اگه حالا نمیخواهی جواب بدی هیچ اشکالی نداره

- نه میگم

کیانوش سکوت کرد و نیکا دید که چشمانش پر اضطراب و هراسان است بعد به آرامی زمزمه کرد:
 هرکاری که می دونی درسته ، انجام بده کیانوش ، من هیچ مخالفتی ندارم نیلوفر میتونه اینجا بمونه حتی
 اگر چندین سال هم طول بکشه

کیانوش خندید و دستهایش را بالا آورد و بر شانه خود روی دستهای نیکا گذاشت و گفت: می دونستم
 مطمئن بودم که دل شیشه ای و نازکتر از گل تو بجز این چیزی نیگه ، ازت متشکرم نیکای من ،
 ولی..... ولی من فکر میکنم حق نداشتم چیزی رو از تو بخوام ، ظاهرا نگه داشتن یه بیمار روانی توی
 خونه کار آسونی نیست امروز سه ساعت تموم نعره کشید اگه تو بودی حتما ناراحت میشدی و من طاقت
 دیدن ناراحتی تو رو ندارم دائما خودش رو به در و دیوار میکوبه و هرچی دستش می آد به حیاط پرت
 میکنه و شیشه ها رو میشکنه تحمل کردنش خیلی مشکله !

- پس میخوای چکار کنی؟

- خودمم نمی دونم

- بین کیانوش فعلا بذار اینجا باشه، شاید تونستیم از پدر برای درمونش کمک بگیریم یا لاقل آرومش
 کنیم من تحمل میکنم چون دوست دارم تو اون کاری رو بکنی که دلت به انجامش راضیه

کیانوش آهسته گفت: تو خیلی خوبی ، خیلی

باران بشدت میبارید و باآنکه برف پاک کن ماشین پیوسته در حال حرکت بود حتی لحظه ای شیشه از
 باران پاک نمی شد غروبی بهاری ولی به دلتنگش پائیز بود. باد بشدت می وزید و درختان را بحرکت وا
 می داشت صدای رعد و برق در شهر می پیچید و هراسی در دل ایجاد میکرد . نیکا بی صدا در کنار
 کیانوش نشسته بود چهره کیانوش آنچنان درهم ومضطرب بنظر می آمد که نیکا را دچار دلهره میکرد،
 دلش میخواست بخندد و از خرید کارتهای دعوت عروسیشان صحبت کند ولی کیانوش به هیچ عنوان
 خوشحال بنظر نمی رسید نیکا میخواست سکوت را بشکند و در وجود سرد و یخ زده کیانوش شور و
 اشتیاقی برانگیزد اما نگاه پر اندوه او اجازه هیچکاری را نمی داد بالاخره بزحمت سکوت را شکست
 وگفت: ابتکارت خیلی جالب بود نوشتن متن کارتها روی آینه خیلی با سلیقه ای کیانوش!

کیانوش با بی حوصلگی پاسخ داد: ابتکار من نبود ، انتخابم بود حالا ازشون راضی هستی؟

- آره خیلی

کیانوش باز هم در آن سکوت گنگ فرو رفت و نیکا را نیز وادار به سکوت کرد چند لحظه ای به همین حال گذشت نیکا که از سکوت کلافه شده بود بالاخره معترض و عصبی گفت: تو چت شده کیانوش؟ ناسلامتی پس فردا عروسی ماست رفتیم کارت دعوتها مون رو گرفتیم ، ولی تو انگار به مجلس ختم می ری ، همچین اخم کردی که آدم میترسه نگاهت کنه.

کیانوش به زحمت لبخند زد نیکا احساس کرد لبخندش حتی بمراتب دردناکتر از سکوتش است بالاخره لب باز کرد و پاسخ داد: معذرت میخوام نیکا خودمم نمی دونم چم شده ، ولی دلم شور میزنه ، یه اضطراب عجیب تو دلم افتاده شاید علتش اینه که چشمش ترسیده حالا که می بینم با خوشبختی فقط یک قدم فاصله دارم دلم شور میزنه که نکنه همه چیز خراب بشه بازم این قدم آخر

نیکا با تردید به او نگاه کرد و گفت: فقط همین؟

- بله همین

- مطمئنی؟

- چطور؟ تو چیز دیگه ای فکر میکنی؟

- آره بنظرم رسید تو چیزی رو از من پنهون میکنی

- نه اینطور نیست

کیانوش چند لحظه ای مکث کرد و سپس با تردید گفت: نیکا ، میتونم خواهشی بکنم؟

- البته.

- اشکالی نداره اول سری به خونه بزنیم ، اونوقت بریم؟

- الان؟ ما نصف بیشتر راه رو اومدیم باید دوباره برگردیم

- اشکالی نداره ، زود می ریم و برمیگردیم

نیکا با نارضایتی سرش را بعلامت موافقت تکان داد. کیانوش به همین موافقت ضمنی بسنده کرد و با سرعت دور زد. او که تاکنون بی حال و خسته رانندگی میکرد اکنون چنان با سرعتی پیش می راند که نیکا احساس ترس کرد، اما ترس برایش مهم نبود فکر اینکه کیانوش به او دروغ گفته باشد ، چون خوره به جانش افتاده لبود، کیانوش نگران نیلوفر بود. اگر غیر از این بود چرا به خانه باز می گشت مسلما بخاطر نیلوفر بود با این فکر احساس گنگی از تنفر و حسادت وجودش را پر کرد. به کیانوش پشت کرد و دستش را ستون چانه اش کرد و به در تکیه داد و به خیابان خیره شد. کیانوش نیم نگاهی به کرد و متوجه ناراحتیش شد ولی هرچه کرد نتوانست کلمات تسلی بخشی بیابد او اصلا نمی توانست حرف بزند، فقط میخواست زودتر بخانه برسد و از این دلشوره خلاصی یابد.

وقتی به داخل خیابان پیچیدند از همان فاصله درهای گشوده باغ را دیدند کیانوش دست نیکا را در دست گرفت و بشدت فشرد نیکا احساس کرد تکه ای یخ روی دستانش قرار گرفته است نگاه پر ترحمش را به چهره رنگپریده کیانوش دوخت از میان لبهای بیرنگ شده او به زحمت این کلمات را شنید: حتما اتفاقی افتاده

ماشین که وارد حیاط شد. نیکا دو ماشین سیاه رنگ آژیردار و یک آمبولانس را مقابل در ورودی دید. کیانوش احساس کرد گلویش از خشکی به سوزش افتاد نزدیک ماشین ها توقف کرد و سرعت از ماشین خارج شد و نیکانیز به دنبالش دوید چشمش به پرستار نیلوفر افتاد که در کنار پله ها می گریست از لا به لای جمعیتی که در حیاط جمع شده بودند جسته و گریخته شنید: می گن از بالا افتاده

- اون خانم که اونجاست پرستار شه می گفت خودش رو پرت کرده

- مریض بوده، اختلال حواس داشته

- حالا مرده؟

- آره بابا من دیدمش کله اش رو سنگها خورده و ترکیده

نیکا با ناباوری جلو رفت، یک نفر باید به او می گفت چه شده؟ ولی در همان حال بیاد کیانوش افتاد، به او نگاه کرد، همچنان سرجایش ایستاده بود و می لرزید. صورتش چنان بی رنگ شده بود که گویی تمام

خون رگهایش را کشیده بودند. نیکا تصور کرد او در حال احتضار است، چهره اش به جسدی شبیه بود که به نقطه ای خیره باشد. هنوز اولین گام را بسوی کیانوش برنداشته بود که دید دو نفر برانکاری را از پشت ساختمان می آورند. به روی برانکار ملحفه ای سفید بود، زیر ملحفه برآمدگی به چشم میخورد و در قسمت بالای آن ملحفه سرخرنگ شده بود. نیکا احساس تهوع کرد با ترس و دلهره پیش رفت و کنار برانکار ایستاد دستی روکش سفید را کنار زد، در مقابل چشمان متحیر او چهره نیلوفر عیان گردید. صورتش را خون پوشانده بود استخوانهای مجمله اش شکافی بزرگ برداشته بود، از بینی خوش تراشش هیچ نمانده بود، چشمانش کاملاً از حدقه بیرون زده بود ولی لبانش..... گویا میخندید. به دستی که روکش را کنار زده بود نگاه کرد. دست کیانوش بود. او کنار برانکار ایستاده بود، ولی کم کم توانش را از دست داد و بشدت بر روی زانو افتاد، دست نیلوفر را در دست گرفت، سرش را به جسد بی صدا او تکیه داد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد، نیکا شانه هایش را می دید که بشدت تکان میخورد و صدای پر سوزش را که دل سنگ را به درد می آورد می شنید.

باران بشدت میبارید و بر سر و روی کیانوش تازیانه میزد، کم کم قطرات باران ملحفه را خیس خیس کرد و خون روی چهره نیلوفر را بحرکت وا می داشت و آن لبخند وحشتناک و پر تمسخر لحظه به لحظه آشکارتر می شد. نیکا بی اختیار عقب عقب رفت، برای آخرین نگاهی به حیاط کرد همه چیز در ماتم فرو رفته بود صدای گریه کیانوش را می شنید که چون طفلی مادر از دست داده ضجه میزد.

بطرف در باغ دوید و سرعت خارج شد وارد خیابان شد و سراسیمه شروع به دویدن کرد. نیلوفر همچنان می خندید، کیانوش عاجزانه می گریست، نیکا هراسان می دوید و باران همچنان می بارید.

پایان

تهران-زمستان ۷۵

حریم عشق-رویا خسرونجدی

با تشکر از رامانا بابت تایپ و با تشکر از من بابت
سرهم بندی کردن این کتاب (حمید)